کتاب گلشن
تصوف

راغب پاشا كتبخانه سی
عدد
٦٩٥

آدم چه تسمیه بعقل از آنست که ... و داننده جهت
تعقل ذات ذات خود و موجد میباید یعنی روح و روح از آن
اشیا او ست و چه بالطف از سببست زیراکه در زیر آنند اعیان است و سیر از آن
تسمیه کرده اند که ... براث ... از آن بتعوا نستند و روح از آن
جهت تسمیه نموده اند که غیر ارباب ... ممتنع و محتجب مخفی است و نفس بلطفه از آن
تسمیه کرده اند که حقیقت ... مدرک از آن ... و قلب از آن جهت تسمیه نموده
جهت تسمیه نموده اند که او است ... و صفتی و ... ممکن ... منقلبست
که نظر ... ازواز ... وجهی ... جهت
جهت تسمیه ... الهی ... منقلبست ... بیان ... و دیگر انکه
از صفتی بصفتی و دیگر و سبب دیگر انکه ... مستفیض است ... عمره ... 
و وجهی که خلقت ... و از حق ... مستفیض و ... مفیض است

ادامه ... ازقامت تا ... انداز ... است
... از قامت ... کوتاه ... نیست
وزنه ... بالای کس ... نبست
... حقیقی ... بخشنده ... ممکن نیست ... اکر ... بوری ... و هو
اعتدال حقیقی ... رجع ... بودی و هو ...
مرکب چون ... ازا ... کردی ... الانوار ... بخیر ... طبیعی ... خود
و اکر مائل بودی ... حالة ... بسیط ... الاعلی الانوار ... بجز ... بود ...
چون ... و معاوقی نیست ... لازم ... ایس ... 


حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥

٦٩٠
٣٣٨

T. C.
[illegible]
RAGIP P[illegible]LI
M30 [illegible] 60
[illegible] 30

RAĞIP P.
Ka. N.
683

ط
١٧

باسمک العظیم الشامل فیضه المقدس لکل موجود . المنور ظلمات
العدم بنور الوجود . ای محمود بهر شانی . و ای معبود بهر مکانی
ای مذکور بهر لسانی . ای معروف بهر احسانی . و ای نسیم عنایت
مزین گلشن دلهای اولیا با ازهار اسرار عرفان . و ای نفحات لطف
بی عنایت مروح میادین سرایر عرفان بلطایف ایقان . و ای خورشید
ذات بحت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی جود چون ما منیر منور گردانیده .
و ای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده .
بیت سر وحدت در بیابد هیچ کس . حیرت آمد حاصل انا و بس
گرچه توحید تو میخوانیم ما . هم تو دانی گر نمی دانیم ما . ای منزه ذاتت از فهم عقول
و از صفاتت دور عقل بو الفضول . ای برحمت رحیمی مکمل انبیا . و مهدات
اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده . و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا
شیرینی بقا چشانیده . و وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق
ساخته . و رایات معارف کمالات اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته
و بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کاینات . و سرور و مجد

واخص را کشف که عبارت از انفصال و اتصال است . و باصطلاح
هر دو فریق این دو طریق متعبر بتفکر است . چون فکر تحقیق سیر معنویست
از ظاهر بباطن . و از صورت بمعنی . و جان عبارت از روح انسانیت
که مدرک معانیست و ملهم فهوم . و معلم علوم حضرت خداوندیست . که علوم
ملاء اعلی و انبیا و اولیا قطره از بحر بی پایان اوست . و عظمت این نعمت
که معرفت بطریق فکر است فرمود که بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی الهی که
در نظم گنجیدی مثل حق و غیره نفرمود چه معلوم خواص و عوامست که نعمت
بدین عظمی جز از منعمی نیاید که ذرات موجودات هر یک درخور استعداد خود
از خوان کرمش با بهره گشته اند . و چون صفات کمال . و انعام و افضال
مستلزم تحمید بود . ذکر اجل نعم بحقیقت حمد و ثنای باتم و جهست . فلهذا الحمد
بلفظ تحمید فرمود . و دیگر آنکه عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامد است . از معاملت
بحقوق حمد از غایت کثرت حسن و احسان محسن . و این غایت حمد و شکر است .
و چون انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روحیست
و منظهر تقلب ظهورات الهی بشئونات ذاتیست . و ازین جهت مسمی بقلب شده .
فرمود . چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان
روح و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیت در وظهور یافته . و از روح
مستفیض و بنفس مفیض است . گفت که چراغ دل بنور جان اشارت بآنکه

قلب مستفیض از روحست و دل را بچراغ از ان جهت نسبت کرده چنانچه در ظلمت
ادراک اشیا بواسطه نور چراغ می تواند بود در رؤیت جمال وحدت حقیقی در تاریکی
کثرت جز بصفای دل حاصل نمیتواند بود رباعی جام جهان نما دل انسان کاملست
مرآت حق نما بحقیقت همان دلست ٭ دل مخزن خزاین سر الهیست ٭
مقصود بهر دو کون ز دل جو که حاصلست ٭ و نور را بجان از ان نسبت داد که
بصفای تجرد تجلی و از کدورات تعلق معرا است و عقل و روح که جانست بعرفی
و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه اختلاف
صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما
لا یخفی علی المتامل چون نشأه انسانی اول الفکر آخر العمل است و ذکر نعیم
او لا بمعنی فرمود که شامل عالم و آدمست باخصوصیت آدم و تقدم ذاتی
او بر عالم معلوم شود گفت ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن تجلی ظهوری بر دو نوع واقع است یکی عام و دوم
خاص عام را تجلی رحمانی می نامند که افاضه وجود مع ما یتبعه من الکمالات
بر تمامت موجودات فرموده و درین تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری
فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را
رحمت امتنانی میخوانند چه بمحض منت و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضه
این رحمت فرموده و فضل عبارت ازین تجلیست و هر دو عالم را که عبارت

از

از غیب و شهادتست و دنیا و آخرتست بدین تجلی بانوار وجودش
ساخته مثنوی این بود مر ذو اثر شامل ٭ ناقص از وی برابر کامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان ٭ همه را اندرو مساوی دان نشر
و در بعضی نسخه بجای ز فضلش ز نورش واقع است و آن نیز همین
معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمیست از اسماء
الهیه و عبارت از تجلی حقست باسم الظاهر که مراد وجود عام ظاهرست
در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات مفرد
مظهر حسن با کمال تو بود ٭ هر چه دیدم نهان و پیدا نی و تجلی دوم
را که خاص است تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان
و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم
و توکل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی و ازین تجلی تعبیر
بفیض نموده اند و درین تجلی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل
ممتاز گشته است و این فیض خاصست که طینت انسان را گلشن الهی گردانیده
و صد هزار گل رنگارنگ خوش بوی معارف و یقینیات در ان
گلشن شکوفانیده نظم کور بی حاصل درون دوستان ٭ حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود ٭ آن گل از اسرار کل گویا بود ٭
بوی ایشان رغم انف منکران ٭ میدهند از سیر حال خود نشان نشر

وچون اظهار کمال ذاتی و اسمائی و قدرت و ارادت قدیر و مرید کامل
الارادت واقع است فرمود که **توانایی که در یک طرفة العین**
**ز کاف و نون پدید آورد کونین** یعنی قادری که بیک نظر اجمالی که
عبارتست از اقتضای ذاتیست حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که
صورت ارادت کلیه است **پدید آورد کونین** یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع
موجودات غیب و شهادت که آن اعیان صور علمیهٔ حق می نامند تجلی
دوم که تجلی واحدیت و الوهیت است تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شدند و آن
مرتبه تنزلست از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسما و صفات و خلاصهٔ سخن این است که
ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است میان
وجوب و امکان احدیت باعتبار شئون اسمائی و احدیت الهیه است و این
تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی میخوانند
و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفاتست و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت
که کونین گفته اند بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت
بصور ممکنات و این تجلی که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرمود و اول
مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اولست فلهذا گفته **چو قاف قدرتش دم بر قلم زد**
**هزاران نقش بر لوح عدم زد** یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی

چون

چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست **هزاران نقش** نقوش
اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی **بر لوح عدم زد**
و ازین عدم مراد عدم اضافیست چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی
عدم نامند و مراد ازین سخن که نقوش کثرات منتقش بر لوح عدمند نه آنست که
عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که علم حق اند
متصف بعدم خارجی اند فکانه ثابت در عدمند **و بقاف قدرت** که اول حرف
قدرتست تنبیه کرد بر آنکه اول مقدوری که قدرت متعلق باو باشد تعین اول است
که قلم می نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان
اشیا در علم فرمود هر آینه تحقیق صور علمیه بوجود خارجیه نموده اند بود و چون
وجود خارجی هم اقتضای آن دمست که نفس رحمانیست فرمود .

**از آن دم گشت پیدا هر دو عالم     وزان دم شد هویدا جان آدم**

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضهٔ وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته الله
می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادت می آورد **هر دو عالم** که مکرر گفته شد
که غیب و شهادتست بتجلی شهودی حق ظهور یافتند و ازین ظهور حق را در صور
مظاهر گویند و نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسانی کرده که چنانکه نفس
انسانی فی نفسه هوای ساذجست چون بمخارج حروف می رسد متلبس بلباس
صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرتست چون در مراتب مظاهر

امکانیه تجلی می نماید بجهت اسما و صفات بلباس کثرات متلبس میشود **شعر**

ای روی درکشیده ببازار آمده ؛ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده ؛

یک عین متفق که جز او ذره نبود ؛ چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ؛

**وز آن دم شد هویدا جان آدم** چون آدم جهت جامعیت جمیع مراتب خصوصیتی هست با وجود آنکه از جملهٔ عالمین است تخصیص بذکر میفرماید که هم از آن تجلی ظهوری که عبارت از نفس رحمانیست جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجودی و امکانیست هویدا و ظاهر است **شعر**

خود را بخود نمود بسی بار جلوه گر ؛ لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود ؛

از دست مفلسی همه عالم خلاص یافت ؛ تا یار بر جهان در گنج نهان گشود ؛

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او ؛ یک جو از و نکاست نه در وی جوی فزود ؛

چون آدم مجلای ذات و آینهٔ جمیع اسما و صفات الهی بود بهرهٔ عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاء او بظهور آمد ازین فرمود

**در آن دم شد پدید این عقل و تمیز     که تا دانست از آن اصل همه چیز**

چون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناخت حضرت موجد است تعالی و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده است که داود علیه السلام از حضرت عزت سؤال کرد که **لما خلقت الخلق** فاوحی الله تعالی الی داود علیه السلام **کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف**

می برد

می برد احببت ان اعرف مرا ؛ ورنه کو اهلیت آن وصف مرا ؛ و در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید **و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون** و سلطان المفسرین ابن عباس تفسیر **لیعبدون** بلیعرفون نموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانست که **لیعبدون** گفتن و ارادت لیعرفون کردن بنابر نکته خواهد بود و آن نکته درین محل آنست که عرفان بدو طریق میسر است یکی بطریق استدلال از اثر بموثر و از فعل بصنعت و از صفات بذات و این مخصوص علماست **دوم** بطریق تصفیهٔ باطن و تخلیهٔ سر از غیر و تجلیهٔ روح و این طریق معرفت خاصهٔ انبیا و اولیا و عرفاست و این طریق معرفت کشفی و شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچ کس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی بس ذکر سبب کرده باشد و ارادت مسبب نموده تا بیقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودیست که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی **نظم**

پای استدلالیان چوبین بود ؛ پای چوبین سخت بی تمکین بود ؛

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان ؛ افکندشان نیم وهمی در گمان ؛

با عصا کوران اگر ره دیده اند ؛ در پناه خلق روشن دیده اند ؛

و مقتضی حکمت بالغه و الهیه بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یکی از ین مظاهر کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسماء کلیه و جزویه الهیه گردد

واحکام سلطنت آن اسم که ربّ و مدبّر آن مرتبه است و دران مظهر
بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسماء کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب
کمون بروح بروز مروح کردند همچو تروح انسان بسبب نفس زدن و جمیع
کمالاتی که در مرتبهٔ جمع مجمل است در مقام کثرت و فرق مفصّل کرد و معزز
که هر کرا حظّی و نصیبی از علمی و صفاتی بنا شدند اند که دیگری آن صفت
دارد که اِنَّمَا یَعْرِفُ مِنَ الْفَضْلِ ذَوُوهُ پس از هر صفتی که شخص فی الجمله
از ان محظوظ نباشد آن صفت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات باسرها
که مظاهر اسماء الهیه اند هر یک مظهر بعضی اسما اند چنانکه ملایکه فرمودند که
نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ و شیطان گفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ و مظهر تمامت
اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبادت و معرفت تامه جز انسان
کامل نیابد چه باقی موجودات هر یک ببعضی از اسما و صفات عارف شده اند
که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که ایشان را از آن اسم نصیبی هست
و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلهذا فرمود که بیت
در آدم شد پدید این عقل و تمیز · که تا دانست از ان اصل همه چیز
یعنی چون آدم عبارت از انسان کاملست مظهر جمیع اسما و صفات الهی
بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که تا دانست
از ان عقل و تمیز تام که لازم جامعیت اوست اصل همه چیز را که بمرتبه خود که

الله است



الله است چون عارف شد بحقیقت عارف بتمامت اسما گشته است چه مجموع اسما
دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذاتست بجمع جمیع اسماست مندرجست
همچو اندراج جزویات در تحت کلی و ازین معنی میفرماید که ارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار شعر تو لی که مظهر ذات و صفات سبحانی
بملک صورت و معنی تو عرش رحمانی · کتاب جامع آیات کاینات تو لی
از انکه نسخهٔ لاریب سر یزدانی · تراست باسمه انسی از انکه تو همه
از ان سبب تو مسمّا باسم انسانی · اگر بکنه کمال حقیقت برسی
ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی نثر چون انسان منتخب جمیع عوالم
و کلیات و جزویات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و مبداء
سیر نصف دایرهٔ عروجی است که سیر الی الله است چنین میفرماید رضی الله عنه
چو خود را دید یک شخص معیّن · تفکر کرد تا خود چیستم من
بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی
من حیث الحقیقة و آن معنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات
و این تجلی را تجلی شهودی گویند فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ اشارت باین معنیست
و اعتبار دوم من حیث التعیّن و التشخّص و ازین اعتبار است که اشیا را
ممکن و خلق می نامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه ازین جهت منسوب
میدارند مثنوی از ده صورت نماید غیر دوست · چون نظر کردی بمعنی جمله اوست

زان یکی ما عندکم ینفد شنو ∴ جز یکی ما عنده باق مرو ∴
کوزه چون بشکست میکوبی سفال ∴ چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ∴
ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق اشارت باعتبار
اول و تعین اشیا که بحقیقت امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی
پرده جمال آن جمیل است که در مرایا و مظاهر موجودات جلوه گری نموده
و هر جا بجنس دیگر ظاهر گشته شعر در صورت هر چه گشت موجود ∴
بنمود جمال دوست رخسار ∴ از فرط ظهور گشت مخفی ∴
در عین خفا نمود اظهار ∴ تا نقش دگر ظهور یابد ∴
پیوسته نماید او باطوار ∴ نثر و پیش ازین گذشت که میان
دو چیز که مناسبت ما بینهما نباشد معرفت متصور نیست پس میان
عارف و معروف مناسبت البته می باید که باشد و چون معروف که حقیقت
واحد الذات کثیر الصفاتست مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله
تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقتست واحد الشخص و کثیر
بالصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائی
ایجاد ممکناتست درین نشأة بحصول موصول گردد و انکه در عبارت عرفا
آمده است الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت حقیقی حق و وحدت
شخصی انسانست بیت و ما علی الله بمستنکر ∴ ان یجمع العالم بواحد نظم

وجه



وجه آدم آینه اسما کند ∴ عکس خود در صورتش پیدا کند نثر و اول چیزیکه
مدرک انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی
دایرهٔ وجود است و بدایت نصف عروجی و مرتبهٔ انسان را مطلع الفجر میگویند
ازین سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و بدایت نور روز وحدتست بیت
هست انسان برزخ نور و ظلم ∴ مطلع الفجرش ازین خوانند هم ∴
و چنانچه از ابتدای مراتب موجودات تا مرتبهٔ انسانی که نهایت کثرتست
سیر بحر است بجانب قطره و از مرتبهٔ انسانی تا بمقام احدیت سیر قطره است
بسوی بحر و چون مبداء این سیر رجوعی و عروجی مرتبهٔ انسانیست و بی وسیلهٔ تفکر
که حرکت معنویست از کثرت بوحدت و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که
چو خود را دید یک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه
بحکم اتحاد ظاهر و مظاهر در آن تعین مندرجست تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود که
منسوبست بامکان وسیله و مقدمهٔ شناخت واجب گردانید از جهت مناسبت
من حیث الجامعیت او لان الاشیاء انما تتبین باضدادها انکه تفکر در رفتن سیر
و سلوکی که سالکان عارف موحد میگویند سیر کشفی و عیانی میخواهند نه استدلالی که
ترتیب مقدمات معلومه باشد که متأدی بمجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت
با معرفت کشفی کالجهل است و لیس الخبر کالمعاینة شعر من کان یشهد احوالا بباطنه
یعنی ان یعرف بالایات و الحسن بیت عصا برکف مرو این ره چو کوران ∴

چو حق ظاهر به مجاهی بآیات ∴ و تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از
جهت احکام اسما و صفات سیر مطلق در تقیید و سیر کل در جزو میگویند و این سیر ظهوری
و انبساطیست و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولیست و نشاة انسانی مبداء این سیر
عروجیست و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطهٔ اول که احدیت این
سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می نامند و اینست سیر شعوری ارتقایی
و حقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی و شهودیست ازین جهت فرموده که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ∴ وز انجا باز بر عالم گذر کرد

چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرمود و متعین بتعین کثرت شد مقید
و آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهادند و مطلق شامل مقیدات
و کلی شامل جزویاتست و مقید جزوی بجهت تقیدیکه دارد محجوب از کلیت
و نسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق که حق عبارت ازوست نسبت جزویات
با کلی و این سفر که سیر و سلوک مقید است بجانب مطلق معبر بسیر الی الله است چو غیر
از آدم که انسان کاملست متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر بحکم اکثریت نسبت
که طالب صادق بارشاد شیخ کامل الطریق تصفیه مشغول گردد پیوسته بذکر و توجه
بمبداء و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق تبرا و مبرا سازد
و چون دل سالک بصیقل ذکر توجه مصقول و مصفی گشت انوار الهی در باطن او ظاهر
ظاهر گردد و بقوت آن نور و جذبه از صفاتی که موجب تقید سالکست عبور نماید

اول



اول از صفات بشری و حیوانی و نباتی و عنصری درگذرد و از مرتبه که عبور نماید
سالک را مکاشفه و حالاتی حاصل میشود که علامات آن حالی می شناسد
و شرح آن طولی دارد و درین حین سالک می بیند که در صحراها و دریاها در عبور
بجسد مثالی سیران و طیران می نماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبوری نماید
و در هر مقام سالک را عجایب و غرایب بسیار مشاهده افتد و علم و مکاشفه
لایق آن مقام حاصل میشود و در هر فلک روح سالک را که اتصال بروحانیت
آن فلک حاصل می شود و معلومات غریبه از معلومات حرکت آن فلک بتحصیل
می پیوندد که حکایتی از آن تعبیر نمی توانی کرد چه دریافت این نوع مکاشفات
جز بوجدان متیسر نمیگردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد مکتسب مثالی عبور
نماید و از اجسام و جسمانیات متوارا گردد و علم تجرد بشهود شود آنچه بنیان قدم بیکدم حالی
ننویسد قلم بپنجه سال ∴ عارفان دیده را قدم کردند ∴ پس بنان را از آن قلم کردند ∴
و حضرت عزت عز شانه بی کیفیت و جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی
ذاتی احدی فانی و مضمحل گردد و بعدم اصلی خود پیوندد و فنای فی الله که
کمل اولیا را حاصل است عبارت ازین حالتست نظم

هیچ کس را تا نگردد او فنا ∴ نیست ره در بارگاه کبریا ∴
سالکان دانند در میدان درد ∴ با فنای عشق با ایشان چه کرد ∴

و بعد از فنای سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که ومن قتله فعلی

دیته ومن علی دیته فانا دیته و درین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته
مظهر جمیع اسما و صفات الهی کردد شعر محیط افکن ای خرد زورق ∴
جای باطل نماند جاء الحق ∴ وقت انی انا الله آمد زود ∴
بنه از کف عصای کهنه شود ∴ هر که بر حق دلیل میکوید ∴
بچراغ آفتاب می جوید ∴ نثر و معرفت کشفی و عیانی درین حال کما ینبغی
محقق کردد و تمامت شکوک شبهات از پیش سالک حق بین بر خیزد و بجز ابد
باجراز ل آمیزد و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن
سمعت ولا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد و مطمئن کردد نظم

زین دام تن کهی که چو شهباز بر پرم ∴ بال همم ز نُه سموات بکذرم
چندین هزار دوره عظمی ورای عرش ∴ طیران کنم که جز برخ دوست ننکرم
در هر تجلی ز جمالش شوم فنا ∴ کلی حجاب هستی خود را ز هم درم
از خلعت منی چو مرا یار عور ساخت ∴ انکه لباس هستی خود کرد در برم ∴
دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ چیز ∴ هر ذره کشته بپرده بهر روی انورم
ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها ∴ وذاتی بذاتی اذ تجلت تجلت ∴
ووصفی اذ لم ندع باثنین وصفها ∴ وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی ∴
وکیف بلوغ الحق لم تحقق ∴ تکون اراجیف الظنون تخیفنی ∴

بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

ان



ان می خواهد که ز جزوی که تعین آدمست که خلاصه تعیناتست و کثرات
سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که ادم اسمست
بسیر شعوری و رجوعی بطریقی که بیانش کذشت بمقام احدیت وصول یافت
وسیر الی الله بانجام رسانید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از اینجا بجهة
تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه تقیید است
کذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود. و درین سیر بالله بر سالک واصل
عارف ظاهر شد که یک حقیقت بود که بصورت کثرات اشیا تجلی و ظهور نمود،
و در هر تعینی از تعینات خاص ظاهر کشته است و نمودن کثرات از مقتضیات
کثرت صفاتست و از کثرت صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید شعر
ذات دیدی کز اختلاف صفات ∴ متکثر نشود ز بهی ظلمات ∴
و ازین سبب فرموده است جمله ز دید امر اعتباری
چو واحد کشته در اعداد ساری عارف در سیر بالله جمیع کثرات قایم
بوجود واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست
و نمود کثرات بی غایت و کلیت و جزویت و اطلاق و تقیید همه اعتبارات آن حقیقت
و غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات کونیه همچو سریان
واحد است در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست
و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات از تنوعات ظهور بعینه همچو واحد است با مراتب

عددی بیت من ندانم که اندرین چه نکته ایست ∴ که دو در اصل خود دو بار یکیست ∴
سه در عداد انگیزد ∴ چار در چار با هم امیزد ∴
لیک این وصف خاصهٔ احدست ∴ مظهر نقش عقد و نیز عددست ∴

مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور احکام اسما الهیه اند چه اگر مخلوقات نباشند خالقیت خالق نباشد و اگر جرم مجرم نباشد احکام غفور و رئوف داور راحم و صانع و نافع و منتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت علیه السلام میفرماید که حکایة عن الله تعالی لولا انکم یذنبون لذهبت الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفرلهم صدق رسول الله بیت ظهور تو بمنست و وجود من از تو ∴ ولست تظهر لولای لم اکن لولاک ∴ چونکه آدم انسان کامل است بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدا اوست وصول یافت و بسیر نزولی ظهوری باز از مبداء احدیت بعالم تنزل نمود و کثرات موجودات را قایم بحق یافت و کثرت شهودش غیر نماند و هر چه دید همه را حق دید و غیر در میان ندید فلهذا فرمود

جهان امر و خلق از یک نفس شد ∴ که هم آن دم که آمد باز پس شد

خلق عالمیست که موجود بماده و مدت شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و این عالم را خلق گویند و ملک نامند و شهادت می خوانند و امر عالمیست که بامر موجد بی ماده و مدت موجود گشته باشد مانند عقول و نفوس و این عالم را

ام

امر و ملکوت و غیب می خوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حقیقت در مجالی کثرات ظهور یافته که هم آن دم که آمد یعنی نفس رحمانی که افاضهٔ وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود و تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانیست رسید باز همان نفس رحمانی از مرتبهٔ انسانی بسیر رجوعی عکس سیر اول باز پس شد یعنی قیود کثرات را که ناشیه [illegible] نقطهٔ اخر با اول رسید و متلاشی گشت

نظم
عشق چون بیند جمال خویش را ∴ در نقاب و در لباس ما و من ∴
غیرت او حسن را گوید که زود ∴ جامهٔ اغیار برکن از بدن ∴
حسن خود را از لباس آرد برون ∴ باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد ∴ بحر وحدت چونکه گردد موج زن ∴

نثر بنا بر تقریرات مذکوره اگرچه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مصور بصورت دایره گشته و از مقام احدیت تا بمرتبهٔ انسانی بقوس نزولی و از مرتبهٔ انسانی تا مقام احدیت ذات بقوس عروجی معتبر شده است فاما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که بهر لحظه بطوری و شانی ظهور می نماید و چنانچه مرآت کثرات امر نسبت اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بر این معنی نمود و میفرماید

ولی آن جا که آمد شد نیست ∴ شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی

حقست بصورت اشیا و چنانچه مراتب امور اعتباری اند آمد شدن آن حقیقت
نیز امر نیست که سالک را از نسب مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و از تاخر
بعضی با بعضی ملاحظه میکرد و در نفس الواقع آمد شدنی نیست بلکه از غایت تجدد
فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند **نظم** گر نه حسنش دایما در جلوه است

این نمود و بود عالم از کجاست ⁂ از تجلی جمال وحدتست ⁂
در حقیقت این که گفتیم ابقاست ⁂ هستی عالم همه هستی اوست ⁂
بی بقای حق جهان عین فناست ⁂ **نثر** و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که
در سیر نزولی از مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بالکلی منعدم گشتی و در سیر عروجی
که از مرتبه انسانیت تا بمقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی چه از قیود
کثرات متواکثه و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشتند همچنان دارند
از اینجا معلوم میشود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن
آنست که چون تجلی که ظهور ذاتست لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذاتست
لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیست فلهذا تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات
فایضست و اشیا آناً فآناً از مقتضای امکانیه ذاتی نیست میشوند و بمحض
تجلی حق تعالی هست میگردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن
و آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتنست و رفتنش عین آمدن فی الحقیقة آمد
اعتبار معتبراست نه امر محقق الوقوع **مثنوی** صورت از بی صورتی آمد برون ⁂

باز

کلمه حق مضاف به جهان مناسب و موافق معنی بوده مع اسقاط الیاء من لفظ البقا ه

باز شد انا الیه راجعون ⁂ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ⁂ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ⁂
هر نفس نو میشود دنیا و ما ⁂ بیخبر از نو شدن اندر بقا ⁂ ان ز تیزی مستمر شکل آمده ⁂
چون شرر کش تیز جنبانی بدست ⁂ شاخ آتش را بجنبانی بساز ⁂ در نظر آتش نماید بس دراز ⁂
بدانکه در شهود یک شهودیست که گاه در صور مظاهر ظهور می نماید و خود را در صور
تفصیل مشاهده میکند و گاه از غیرت پرده غیریت موهوم بر می دارد و نمود
بی بود عالم نمیگذارد و از این جهت فرمود که **با اصل خویش گشت اشیا رجوع همه**
**همه یک چیز شد پنهان و پیدا** اشیا عبارت از کثرات عالم است
که بحقیقت عدمست و اصل همه اشیا حقست چه اصل هر چیزی فی الحقیقة هستی او است
و عالم که هستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقت
خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست **همه یک چیز شد پنهان و پیدا**
پنهان عبارت از عالم امر است و غیب و پیدا عبارت از خلق است و شهادت
و این هر دو عالم نمود دوئی داشتند یک چیز شد یعنی غیریت که می نمود
در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت است که وهمی بود محو و متلاشی گشت
و وحدت صرف ظاهر شد و محقق شد که همه یک چیز بود و غیر در میان نبود **شعر**
بر چندین هزار قطره ز دریای بیکران ⁂ افشاند از فیض بر اطراف کن فکان ⁂
تا که در آن میانه یکی موج زد محیط ⁂ هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان ⁂
در ساحت قدم نبود کون را اثر ⁂ در بحر قطره را نتوان یافتن نشان ⁂

جمله یکی بود نبود از دویی اثر ٭ توحید بی مشارکت اینجا شود عیان ٭

نثر چون بروز وکمون از مقتضیات کمال ذاتیست وظهور وحدت بنقش کثرة وبار کثرت بوحدت ملتزم آثار نفس رحمانی بود فرمود تعالی الله قدیمی کو بیکدم کند آغاز انجام دو عالم یعنی رفیع وعظیم است خدا او قدیم منزه از تغیر وکثرت وحدت که بیکدم که عبارت از نفس رحمانیست کند آغاز تجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می آرد وبهمان دم که بحکم اولیت ایجاد جهان فرموده بمقتضای آخریت انجام که تلاشی کثرت بنور وحدت است از آن هر دو عالم که مذکور گشت مثنوی

اول وآخر بوجود وحیات ٭ هست کن ونیست کن کاینات ٭ با جبروتش که دو عالم کم است ٭

اول ما آخر ما یک دم است ٭ در صفتش کنگ فرو مانده ایم ٭ من عرف الله فرو خوانده ایم ٭

نثر وچون در نظر شهود ارباب کشف ویقین وجود واحد است که در مراتب تجلیات بنمود بصورت کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته وفی الحقیقة بغیر از یک حقیقت نیست وکثرات اعتباریست از اعتبارات وحدت فرمود جهان خلق وامر اینجا یکی شد یکی بسیار وبسیار اندکی شد کثرات عالم غیب وشهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست چه غیر از وجود عدم است ودر تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحد است بسیار نمود چه بصورت جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته واو کثیر نماست ودر تجلی شهودی که سیر عروجیست بسیار که نمود کثرت مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدأ ومعاد کثرتست بازگشت تعینات موهومه نماند نظم



هست از وهم تو این پندار غیر ٭ ورنه او عین همه ما وشماست ٭

اوست هستی غیر او جز نیست نیست ٭ می نماید نیست هست وهست نیست ٭

این نمود از وهم هرگز بر نخاست ٭ تا تو خود نیستی هستی نماست ٭

نثر چون مقرر شد که عالم غیب وشهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده ودر هر مظهری بطور خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبهٔ کشف وشهود نرسیده ومحجوب بوهم وخیال باشد وتصدیق کاملان نیز نداشته باشد گوید که می بینم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری وانکار مشاهده مکابره است تملقت الیها فبعد انکار منکر نمود فرماید همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر یعنی نمود غیریت کثرات از وهم وخیال تست والا فی الحقیقة یک نقطهٔ وحدتست که از سرعت سیر انقضا وتجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بسته واز تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شده واز کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده وکثرت موهومهٔ غیر متناهیه نمود کرفته وفی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست شعر این نقطه ز سرعت تحرک ٭ صد دایره هر زمان نماید ٭ رو نقطهٔ آتشین بگردان ٭

تا دایره روان نماید ٭ این دایره غیر نقطه نیست ٭ لیکن بنظر چنان نماید ٭

نثر بدانکه واهمه قوتیست که ادراک معانی جزویه میکند مثل دوستی زید ودشمنی عمرو وچون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف وشهود میسر نیست چه معالیست که ما

ظاهره و باطنه بسیار راست فرموده که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوت واهمه است که مدرک جزویاتست و بکلیات وحقایق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش نیست که بصور مختلفه کثرات عالم غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد احول یکی را دوی بیند و سراب را که معدوم است موجود میداند و قطره نازله را خط مستقیم می انگارد و نقطه جواله را دایره می پندارد و شخص که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرکست ساکن می بیند و شط را که ساکنست متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایراست از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که نقطه آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند مقصور بصورت دایره می نماید فی الحقیقه بغیر از یک نقطه اما چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدتست که بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است شعر

از ین نقطه ز گردیشی که دارد
در صورت چو دایره برآید
بگذر ز خیال وهم بنگر
تا دایره نقطه نماید

نثر جمیع مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر وهمیست که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت باز دید گشته است فرموده که یکی خط است ز اول تا آخر بر و خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانیست و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره

باول

باول متصل میشود و یک خط مستدیر موهومست که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود بر و خلق جهان گشته مسافر یعنی برین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور ببطون می روند کما بدأکم تعودون و مبدأ و معاد و تقدم و تأخر جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت بانقطه وحدت نموده میشود مثنوی

سوی هستی ز عدم در هر زمان
هست دایم کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم
میروند این کاروانها دمبدم
جزوها را رویها سوی کلست
بلبلانرا عشق بازی با گلست
آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود

نثر و حکمت بالغه حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف بدین کمال اند اولا و بالذات انبیا اند علیهم السلام که مظهر حقیقت حقیقت نبوت روح اعظم اند و ثانیا بسبب متابعت انبیا اولیا قدس الله اسرارهم فلهذا فرمود

درین ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین راه مبدا و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمالیت ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و محاذات و موانع راه حقیقت یافته اند چون ساربانانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه بانی شتران می نمایند و کاروانرا

با احمال و اثقال بوسیلهٔ اشتران باربردار بمنزل می رسانند انبیاء عم
ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف
و اعمال می نمایند و بصراط مستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول
بمبدا اوست می رسانند و در تشبیه انبیا با سادربانان اشارتیست دقیق که
نفس انسانی را گاهی مستعد ریاضت و مخالفت هوی بوده باشد در اصطلاح
صوفیه بقره می نامند و بعد از استقلالات بسلوک بدنه می خوانند و بدنه نسبت
که روز اضحی در مکه ذبح می نمایند خلاصهٔ سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام
جهت هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبدأ است ان جماعتی را میسر گشته
که بدنهٔ نفس را بتیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که
بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این جماعت است بمنزل وصول
هرچند که حکم نبوت شامل همه است که **و الله یدعوا الی دار السلام و یهدی**
**من یشاء الی صراط مستقیم نظم** این طایفه اند اهل معنی • باقی همه خویشتن پرستند
فانی ز خود و بدوست باقی • این طرفه که نیستند و هستند **نثر** و ایشان دلیل
کاروان راه شریعت اند که عامهٔ خلایق اند و راه نمای کاروان راه طریقت اند
که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی
می توانند نمود **شعر** هست با هر ذره • درگاه دیگر • پس ز هر ذره بدو راه دیگر •
سیر هر کس تا کمال او بود • قرب هر کس حسب حال او دیگر • لاجرم چون بخلق افتاد





هم روش هرگز نگردد هیچ طیر **نثر** اگرچه انسان مظهر اسم کلی الله است
و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیت محظوظست فاما
انسان کامل که انبیا و اولیا اند علیهم السلام از باقی افراد انسان از آن
جهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدأ حاصل کرده اند و در
پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خویشتن فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات
جزوی ایشان عین صفات کلی گشته و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کمل
بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق باکثر صفات
الهی شده اند و بعضی باقل باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیار است و آن فرد
کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات
الله باشد و خواص احکام اسم کلی الله بجزئیات و کلیات در وظاهر شود و او
متحقق بهمه صفات الهی گردد حضرت ختم محمدیست علیه السلام و باقی انبیا و تمامت
اولیا اگرچه مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این اسم ببعضی صفاتند
و مظهر تام الله که مجموع صفات در و بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید
کونین است پس نشاءه ختمی محمدی من حیث الحقیقة و المعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که
**کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین** و من حیث الصورة متأخر علت غائی اول
الفکر آخر العمل است **نحن الآخرون السابقون نظم** و انی و ان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی **شعر** آن زمان کز عالم و آدم نشان پیدا نبود •

از مقام بی نشانی با نشان من بوده‌ام • پیش از آن کاسرار غیبی در صحرای شهود
برزخ غیب و شهادت در میان من بوده‌ام • گرچه در صورت نمودار دو عالم گشته‌ام
چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده‌ام • **نثر** و از جهت این تقدم ذاتی که بیان شد
بر سبیل اجمال گفته فرمود که **وز ایشان سید ما گشته سالار • هم او اول هم او آخر درین کار**
وز ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت محمد است علیه السلام گشته سالار یعنی
مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم درین محل سالار بمناسبت
کاروان فرموده هم او اول هم او آخر درین کار یعنی درین کار نبوت بدانکه نبوت
بمعنی انبا است یعنی اخبار و نبی آنست که از ذات و صفات و اسماء الهی
و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا بالذات از آن عقل کل است که
مبعوث است بجهت انبای بی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزویه
و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهری است از مظاهر نبوت روح
اعظم که عقل اول است پس نبوت عقل کلی دایمی ذاتی باشد و نبوت مظاهر
زایل عرضی و حقیقت محمدی عقل اول است که روح اعظم است **اول ما خلق الله
العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی** و صورت
محمدی علیه السلام صورتیست که روح اعظم بتمامت اسما و صفات چنانچه گذشت
درو ظاهر شده است و بحکم آنکه نبوت ذاتی که اخبار ذات و صفات حضرت الهیه
اولا بالذات و روح اعظم که حقیقت آن حضرت است در آخر نیز ختم نبوت عرضی

بر صورت



بر صورت پیر معنی آن حضرت گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت درین کار نبوت
که اخبار است و اعلام آن حضرت بوده و باقی انبیا هر یکی مظهری بعضی از کمالات
حقیقت آن حضرت‌اند **نظم** و کلهم من سنی معادن دایر • بدا برقی او وارد من بحره
و ما منهم الا و قد کان داعیا • به قومه للحق عن تبعیته • و قبل ظهوره بصورت ظاهره
ختمیت بشری کل شد یعنی **نثر** و چون حقیقت محمدی باصطلاح این طایفه عبارت
از ذات احدیت است باعتبار تعین اول که آن اسم جامع الله است که **و انه لما قام
عبد الله** و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات
در تحت اسم الله مندرج است چه هر اسمی از اسماء ذات مسمی است باعتبار صفتی
کالعلیم باعتبار علم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس الله که اسم ذات
مسما است باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است و الله اکبر بدین معنی تا کلیت
پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبه مقدم است بر جمیع اسما و ظهور و تجلی بر جمیع اسما بوده
انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر
مقدم باشد بنابر آنکه مظهر و ظاهر و متجلی ظاهر بر باقی مظاهر و تجلی بودن جمیع
مراتب موجودات که ظاهر اسماء الهیه‌اند مظهر انسان کامل باشند و حقیقت
انسان کامل مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرمود
**احد در میم احمد گشت ظاهر • درین دور آمد اول عین آخر**
احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات

درمیم احمد که تعین محمدیست چه امتیاز احد از احمد میم است که عبارت از تعین است
ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت
محمدی است چنانچه ذکر رفت و ازین حیثیت که عرفا فرموده اند که حق را چنانچه
در جمیع موجودات سریانست انسان کامل را نیز می باید که در جمیع مراتب موجودات
سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و ببقای حق باقی باشد شعر
نیست کامل جز دو عالم انکه دریا عین اوست ۵ عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی ۵ مائی ما درمیان ما و دریا حایل است
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد ۵ ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است
و میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزئیه لا یحصر اند
فاما از روی کلیت نیز چهلست و مجموع این چهل مرتبه کلیه و مجلی و مظهر حقیقت
محمدی اند هم و ان حضرت من حیث الحقیقه ظاهر و متجلی بر همه است و میم احمد ازین
جهت فرموده که جمیع مراتب کونیه اجزاء حقیقت محمدی اند و در صورت هم معنی
ان حضرت است که ظهور یافته و چهل مرتبه اینست ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین
اول و ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳
هیولی که هبا و کتاب مسطور و رق منشور می نامند ۴ طبیعت کلیه که مبداء و اثار
و افعال است ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابت است ۷ فلک هفتم
۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سیم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴
فلک



فلک زحل که کیوان میخوانند ۱۵ مشتری که برجیس میگویند ۱۶ مریخ که بهرام است
۱۷ افتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است
۲۰ قمر که نیر اصغر است ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد
۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت
۳۳ کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ اب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات
۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دور یعنی دایرهٔ موجودات که مذکور گشت
اول که عقل کلست عین اخر که انسانست شد یعنی حقیقت عقل بصورت انسان
کامل تمام ظاهر گشت و مظهر ولی حرکتی لمد و نقطهٔ اخر با اول متصل شد و کمال
تمام درنشاء انسان کامل و اصل بظهور آمد نظم جای که بحر و کوه را جاست منم
و ان قطره که صد هزار دریاست منم ۰ حرفی که بکعبه سر او گر پرسی
در روی همه کتاب پیداست منم ۰ و چون علت غائی بحسب مرتبه و شرف
مقدم است و بحسب ظهور موخر فرمود بمرو ختم آمده پایان این راه
بمرو شده منزل شده ادعوا الی الله راه دعوت انبیا علیهم السلام
مختتم بوجود مبارک ان حضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت ان حضرت
چنانچه ازلی بوده ابدی باشد ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن
رسول الله و خاتم النبین و چون نشاء محمدی علیه السلام مظهر اسم جامع
الله است و معاد هر کس مبداء و اصل خود تواند بود و دعوت ان حضرت

شامل دعوت تمامت انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فلهذا در شان
آنحضرت نازل شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوی
ای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت ازوست راه حقیقی
منست که محمدم و من خلق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت میخوانم
چه آن حضرت بحسب جامعیت بمبدأ و معاد بمر اطلاع حقیقی یافته یعنی میداند که
هر طایفه بلکه هر شخص را از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء
الهیه و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از آن
اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست می نماید که أأرباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این دعوتست که
از اسمی باسم اعلا از آن میخوانند و الا سریان هویت احدیت بجمیع
اشیا علی السواست شعر ای که اندر حجاب ندستی ∴ ایت نور بخود اندستی
در خودی کرده خدا را گم ∴ این انتم فانه معکم ∴ چند گردی بگرد هر کوی
درد خود را دوا هم از خود جوی ∴ سخن آنکه مرد آگاه است ∴ لیس فی جبتی سوی الله
چون سالک عارف واصل کامل را در سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور
و گذار بر منازل و مقامات بسیار واقع است و مقام هر کسی لایق حال آنکس
تواند بود از آن جهت فرمود که مقام دلگشایش جمع جمعیت
جمال جان فزایش شمع جمعیت هر چند بمحض موهبت بر دل پاک سالک

راه



راه طریقت از جانب حق وارد می شود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات
نفس زایل میگردد آنرا حال می نامند و چون حال دایمی شد و ملک سالک
گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص
ارباب قلوبست فرمود که مقام دلگشای آن حضرت جمع جمعیت جمع در
اصطلاح این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه
خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند و جمع مشاهده حقست بی خلق و این مرتبه
فناء سالکست چه تا زمانی که هستی سالک برجای باشد شهود حق بی خلق
نیست و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات
مشاهده می نماید هر جا بصفتی که ظاهر گشته و این مقام بقاء بالله است
و این مقام را فرق بعد الجمع خوانند و فرق ثانی نیز گویند و صحو بعد المحو هم
میخوانند چه بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو نزول
فرموده و از این اعلا مقامی کامل را نیست چه هر شیء را چنانچه هست می بیند
و می داند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده
می نماید و نزد این کامل وحدت آینه کثرتست و کثرت آینه وحدت و صاحب
این مقام چنانچه برؤیت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمیشود برؤیت وحدت نیز
محتجب از کثرت نمیگردد ∴ ولولاه ولولانا ∴ لما کان الذی کانا شعر
فرق چه بود عین غیر انگاشتن ∴ جمع غیر را عدم پنداشتن ∴ صاحب تعطیل اهل فرق دان

گوئید از حق درین عالم نشان • هر که گوید نیست کلی هیچ غیر • در یقین اوست محجوب عین و غیر
صاحب جمعیت و پیش نیست فرق • جان او در بحر وحدت گشته غرق • جمع جمعیت آنکه حق بیند عیان
در مرایای همه فاش و نهان • صاحب این مرتبه کامل بود • زانکه این آن هر دو را شامل بود
شمع جان افزای پیش عبارت از انست شمع جمعیت یعنی روشن کننده انجمنهای قلوب
و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطه نور هدایت ان حضرت
منور گشت و لحظه بلحظه در ترقی می افزاید و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه
چنانچه ذکر رفت بشمع جمال وجود مبارکش تابان و هویداست شعر
تا با چو گشت مهر جمال محمدی • ذرات کون یافت حیات موبدی • نقاش صنع نقش جهان
بودش مراد صورت زیبای محمدی نثر چون تقدم ذاتی و رتبه ان حضرت
مقرر شد بدانکه ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام
در دامن دولت هدایت ان هادی زده از غیاهب شکوک و شبهات بنور ارشاد
ان مهر سپهر نبوت رهیده اند و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین شعر
اگر نه دست تو ای دوست درمیان بودی • نیافتی هیچ کس رهی بخدای
و بجهت تصریح این معنی فرموده که شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست جانها دامن وی یعنی ان حضرت در کمال نبوت و ولایت
پیش و پیشوای همه است و بکلیت متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیا
و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته و در پی ان حضرت روانه

مقام



مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان کرجا ها عبارت از انست دست متابعت
و مبایعت در دامن هدایت ان حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته
بمقام و تنزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث قرب و کمالات
انبیا و اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یک رسیده اند فرمود •
درین ره اولیا باز از پس و پیش    نشانی میدهند از منزل خویش
یعنی راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد باز دید گشته
و انبیا ساربان کاروان این طریق اند که مطایای نفوس خلایق را بجاذبه
و سوق بمعاد می رسانند و اولیا که مقام بی نشان اند درین راه بمتابعت انبیا
باز از پس و پیش یعنی چنانچه میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال مرتبه واقع بود که تلک
الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز از پس و پیش از
جهت تفاوت افادت مراتب که دارند هر یک از ان حال و مقامی که به سیر سلوک
ایشان الطریق ملکاشفه انجا رسیده اند بزبان اشارت خبر از ان منزل میدهند
که از وجدان خود نشانی میگویند شعر هر کسی از تو نشانی داد باز • خود نشان تو بی نشانی ای ...
جمله جانها ز کنهت بی نشان • انبیا بر خاک راهت جان فشان • چون سیر عروجی باصل خود
رجوع یافتند هر یک تعبیر از راه قدم و روند و منزل بنوعی دیگر نمودند فرمود
بحد خویش چون گشتند واقف    سخن گفتند در معروف و عارف
یعنی چون از قید هستی موهوم که می نمود خلاص یافتند باطلاق پیوستند و بنهایت

کمال خود که اتصال بمبدأ است وصول یافتند معرفت حقیقی حاصل کرده چنین
در معروف و عارف گفتند عارف عبارت از سالکست که از مقام تقید بمقام
اطلاق سیر کند و معروف حق مطلق است که مبدأ و معاد همه اوست و چون معرفت
حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره
و دریا یکی شود از آن جهت فرمود که **یکی از بحر وحدت گفت انا الحق**
**یکی از قرب و بعد و سیر زورق** اولیاء الله الواعظ بعضی ارباب سکراند و در مستی
افشاء اسرار الهی که بر دل ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بیخودی آنچه ایشانرا
کشته مخفی نمیدارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق. یعنی
چون سالکان راه که بطریق تصفیه از مراتب کثرت سیر رجوعی در که شتند و تجلی
احدیت در بحر وحدت فانی و مستغرق شده اند و خود را که قطره بوده‌اند از دریای حقیقت
عین دریا گفتند آن یکی صاحب سکر است در مستی آن حال اگر گوید که من عین دریایم از
بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقتست **نظم** ز خویشتن بهم اگر بهر ز قطره یا ز موج
در بحر ژرف بیخودی از غوطه خورم ** سبحانی آن نفس اگر از من تو بشنوی
می دانکه او بود نشنوی هیچ منکر من ** یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در
مرتبه اول باشد و حال وی بنا بر قوت حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود
و مامور من عندالله بارشاد غیر باشد میخواهست که فی الجمله از آن حال آگاهی
خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و شهوات

جسمانی



جسمانی مانع اطلاع و شعور بر حقایق امور است اعراض نموده روی بمبدأ
اصلی آرند بالضرورت مراتب قرب و بعد و سیر سفینه و تعین سالک در بحر توحید
عیانی می بایست نمود تا طریق روندگان را طریقت معلوم گردد که حقیقت کیفیت
و طریقت عبارت از این روش بود بدانکه قرب عبارتست از سیر قطره بجانب دریا
بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد
عبارتست از تقید و قیود صفات بشری و لذات نفسانی که موجب بعد است
از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشأ
انسانیست از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از
زورق کشتی فی الحقیقة تعین انسانی مخصوص بزورق از آن جهت کرده اند
که سیر کردن در دریای توحید عیانی غیر از نشأه انسانی هیچ مرتبه دیگر میسر
نیست و الا فی الحقیقة هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقیست
در بحر وحدت حق **شعر** ذرات کون پرتو خورشید مطلق است
در بحر عشق جمله جهان بیحد و زورقست ** دارد فراغت از من و مایی و هست و نیست
اندر محیط هستی او هر که مغرق است ** و کامل که در مقام ارشاد باشد
البته می باید که اقتدا بانبیاء نموده و اطوار شریعت را شعار ظاهر و باطن
خود گردانیده خلایق را از اعمال و صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان
بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت باعمال و اطواری فرماید که موجب

وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا گردد و چون از اقسام اولیا
جماعتی هستند که بمقتضای غلبهٔ اسم الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت
انبیا برایشان غالبست و یقین میدانند که تمامت دقایق آن احکام مرعی
نمی دارند سالک را وصول بحالات و مقامات میسر نخواهد شد و التبه بی شریعت
که علم با احکامست و طریقت که عمل بهر آنست و حقیقت که نتیجهٔ متقدمین مذکورین است آنچه
حاصل نمیشود و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان و طالبان بنابر حکمت
بالغهٔ الهی نبوده اند احوال معنوی که برایشان ظاهر گشته است مخفی داشته
و مطلقا اظهار آن روا نداشته اند چه این طایفه امنا، حق اند و موهبتهٔ آنها
من عند الله مخصوص بان گشته اند بی اشارت الهی پیش کس اظهار نمیکنند زیرا که
ستر احوال پیش این طایفه اسلمست که از رعونت و ریا و دعوی دورست
در بیان حال ایشان فرموده که یکی را علم ظاهر گشت حاصل
نشانی داد از خشکی ساحل یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود
کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازلی برو غالب بود و بر مقتضای
علم نیز بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت داد چه سلامت
در خشکی ساحل است بیت چو مرد دریا نهٔ نظاره کن : که در خشکی گرد و کشتی پاره کن
و هر کس را قابلیت استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست ازین جهت
انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرموده اند و تبیین اسرار حقیقت پیش هر کس نفرموده اند

چون

چون فهم اسرار و معانی حقیقت در غایت صعوبتست و بی نفی هوا و تصفیه
و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان نور راه بین میسر نیست و اکثر
آنست که ناگاه اگر عارف صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار
و حقایق امور کند ظاهربینان طعن و انکار در بارهٔ وی دراز کنند
وازین سبب فرموده که یکی گوهر برآورد و هدف شد : یکی بگذاشتان نزد صدف شد
یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از اصداف احکام
ظواهر برآوردند و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب هدف
یعنی نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و از نادانای خلقان آن ابرار
کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نمودند و بر قتل بعضی فتوا دادند شعر
چون قلم در دست غداری بود . لاجرم منصور بر داری بود . چه پیغمبران را این کار و کیا
لازم آید یقتلون اولیا و ان لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم الآیة
نظم ورب جوهر علم لو ابوح به : لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا :
ولاستحل رجال مسلمون دمی : یرون اقبح ما یاتونه حسنا نثر
و جماعتی دیگران از اولیا آن گوهر اسرار همچنان در آن اصداف مخفی
گذاشتند و با هیچ کس اظهار نکردند و هرچه گفتند از بیان شرح صحف شریعت
و طریقت فرمودند چه فایدهٔ آن چنانچه در معنی بیت اول اشارت کرده شد
بسیارست و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خودی خواستند که

بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد و هر یک اداء آن معنی بعبارتی و اشارتی
کردند بیت عباراتنا شتی و حسنک واحد ٭ و کل الی ذاک الجمال یشیر نثر
و چون نیک تأمل نماید البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده مناسبتی مشاهده
می توان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد
مطلق نسبت جزوست با کل میفرماید یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان
درگاه حضرت اله اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات
و تنوعات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر فرموده اند و چون هر وجودی از موجودات
صورت اسم خاص وجود واحد مطلقست پس هر آینه نسبت موجودات با وجود
واحد همان نسبت اجزاء مقید با کل مطلق خاصه جماعتی از اولیا از کثرات
و تعینات بجزو و از واحد مطلق تعبیر باکل فرموده اند چه اشتمال مطلق بر مقید
ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث خوانده اند از واحد مطلق که اشیاء موجود
مظاهر و مجالی اویند تلویح بقدیم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا بیان
مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و قطره و جزو و محدث بجانب
کل قدیم بوده و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب و مدبر ایشانست
تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده اند و همه بجای خود
واقع است و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات از جهت ضیق عبارت است

ومقصود

و مقصود همه یکیست شعر هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ٭ از دهانش میجهد در کوی عشق ٭
گر بگوید فقه فقر آید همه ٭ بوی فقر آید از آن خوش دمدمه ٭ ور بگوید کفر دارد بوی دین
از گفت شکش آید بوی یقین نثر چون بعد از انبیا اولیاء الله اند که من عند الله مؤید
بحالات و مکاشفات گشته اند که باقی خلایق را دست رس بدان نیست
لاجرم میخواستند که احوال این جماعت از دیده کوته نظران کم بین نا اهل
مخفی باشد چه این طایفه امناء الله اند و امانتی که من عند الله پیش ایشان
ودیعتست بر غیرت الهی روا نمیدارند که غیر بران اطلاع یابد فلهذا وضع
اصطلاح فرموده اند که تعبیر از آن حالات و مقامات نماید آنکس که اهل آن حالست
فهم آن معانی نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند
شعر اصطلاحاتیست مر ابدال را ٭ که نباشد زو خبر اقوال را ٭ لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ کی واقف شوی ٭ گر بیاموزی صفیر بلبلی ٭ تو چه دانی کو چه دارد با گلی ٭
بعضی از آن عارفان و اصل آن معانی کشف و شهود را بارعایت مناسبات
بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع
و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند و از ینجا فرموده یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد بدانکه کثرت را بزلف و خط از جهت آنکه
حاجب روی وحدت اند تشبیه کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند
تا از دیده کوته نظران که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی نبوده اند پنهان باشد

وعشق و ذوق و سکر و شراب و پرتو انوار الهی اگر در دل سالک از اطوار ظهور می‌نماید
بشمع و تجلّی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده‌اند چون وصول بمقصد
حقیقی که مقام توحید عیانیست بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که توهم اثنینیت است
حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد میسّر نیست فرمود یکی از هستی خود گذشت و بند
یکی مستغرق بت گشت و زنّار سالکان راه طریقت بقدم سعی پیموده‌اند و بمقام حقیقت
رسیده و بیقین دانسته‌اند که وصول بمنزل مرادی و سینه نفی و اثبات میسّر نمیگردد فلهذا امر شد
سالک را اول بتلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا کلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارد
نفی کند و بکلمهٔ الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید چه تا کثرت بکلّی مرتفع میشود وحدت
بی مشارکت جلوه گری نماید و هیچ مانعی سالک را همچون هستی و پندار خود نیست و کامل اکمل
واجبست که جهة ارشاد طالبان موانع راه آنرا بنظر آرد و از این سبب مشایخ اولیا او
حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفته‌اند و تحذیر فرموده‌اند تا متنبّه شده از آن
اجتناب نمایند شعر سهل شیری دان که صفها بشکند ∴ شیر آن دانکه خود را بشکند
گر برون آئی ز پندار وجود ∴ بر تو گردد دور پرگار وجود بیت و بعضی دیگر باوجود آنکه
در توحید که بت اشارت بدانست زنّار خدمت بر میان جان بسته‌اند و یک لحظه
از ریاضت و سلوک نیاسوده‌اند چه مقامات و کمالاتی که سالکان راه را حاصل شده همه
ببرکت طاعت و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است بحقیقت حق‌شناسی
آن باشد که هرگز از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند

چون



چون تجلّی آلهی بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی
در راه دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرموده سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که ایشانرا
من عند الله مخصوص یافته تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف و منزل
ایشانست فرموده‌اند زیرا که اختلاف احوال هر یکی موجب آنست لاجرم
درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید و هر نوعی بزبان دیگر بر آید و تفاوت مراتب
و تنوّع مشارب چون موجب اشکالات بوده و نتیجهٔ آن بر افهام خلایق عدم
اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل را اگر داعیهٔ
طلبش دامن گیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف
منازل و عبارات ایشان وقوفی داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی
از ضروریاتست از این جهت فرمود کسی کو اندرین معنیست حیران
ضرورت میشود دانستن آن هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات
و ذوقیاتست و مجرد تتبّع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات
این جماعت نمیگردد فامّا چون معانی مستفاد از لفظ میشود گاه باشد که دانستن
این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات
گردد و از کمالات اولیا بهره‌مند شود و مقصود او از معنی حاصل کند شعر
حرف درویشان بسی آموختند ∴ بزم و محفل‌ها از آن افروختند ∴ یا بجز آن حرفشان روزی نبود

یا در آخر رحمت آمده ربنود نثر پس عارف واصل کامل کر از مقام تقیید و تقلید
عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشروع مطلع بر تمامت منازل
و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله علی تفاوت
مراتبهم از کجا خبر میدهند و بنیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب را باید که
درین معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما بنعمت ربک فحدث نشاید که
رفع شبهات وی بفرماید و ان طالب را که در مقام تحیر و ضلال بگذارد فلهذا
شروع در نظم کتاب بتبیین این معانی میکند نمود و میفرماید گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال یعنی از تاریخ هجرت محمدی علیه السلام از مکه بمدینه
گذشته بود در ماه شوال رسولی از هزاران لطف و احسان
رسید از جانب اهل خراسان چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که
صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریم بوده باشد خصوصا که
از اقلیمی باقلیمی جهت استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشد
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور باقسام هنر چون چشمه نور
مقتدایی و رهنمایی که اندر خراسان باقسام فضایل و کمالات نسبی و حسبی از نسبت
و علم و معرفت و ولایت همچو چشمه نور یعنی آفتاب عالم تاب بود در ظهور
و شهرت و مشهور آفاق که مراد باین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیار و مرکز
دایرة الولایة امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء

الدین

الدین ذکریای ملتانی بود او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین
سهروردی بود قدست اسرارهم و رسائل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار
دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و همه مقبول خواص
و عوام است همه اهل خراسان از که و مه     درین عصر از همه گفته او به
بیان بزرگی ان بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان از کوچک و بزرگ یا بتعین
یا بمنصب و مرتبه یا بفضل و کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که ماییم از همه اهل
خراسان به است یا از جمیع عالم بهست چه خراسان چون اقلیم رابع است
و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال بسبیل الکثرت در مردم انجا بیشتر بظهور آید
پس چون ان بزرگ دران اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد بود
و درین معنی دوم مبالغه زیاده ایست نوشته نامه در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی نامه در باب معارف و معانی عیانی وجدانی بزرگ
بنظم نوشته و مصحوب ان رسول صاحب لطف و احسان گردانیده پیش ارباب
معنی که اهل وجدان و کمال اند فرستاده و لیکن نه از روی امتحان که عادت خودنمایان
مغرور است بلکه از ان جهت که بموجب باعث این سوالات عارف کامل
نیز چنین جواب پر فایده بفرمایند که هر کس بقدر قابلیت خود از ان محظوظ
شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت یعنی ان نامه ان بزرگ فرستاده بود مشتمل بود

بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارات که اولیاء الله اند که صاحب مشاهدهٔ متنوعه
و مراتب و منازل مختلفه اند چه هر یک به منزلی که رسیده و هر مشاهده که
نموده اند از شهود و منازل معلومهٔ خویش بنوعی تعبیر نموده اند و ازین جهت
فرموده که مشکل چند از عبارت چه معانی مختلف نمیکردد و وجه اختلاف که نماید در
عبارت و الفاظ است و صاحب کمال که از خودی خود فانی و ببقای الهی حقیقی
باقی شده بر تمامت مقامات ظهور و اظهار و عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب
سالکان کشته میداند که هر کس از کدام منزل و چه حال نشان میدهند
فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد
خلقست که بر حقیقت امر بواسطهٔ او مطلع میشوند بنظم آورد و برسید یکیک
جهانی معنی اندر لفظ اندک چون خوش آمدن نظم چنانچه فرموده اند طباع
موزون را عزیز است آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهان معنی
یعنی معانی بسیار در لفظ اندک در آورده و این نیز بیان غایت فضل و کمال
آن بزرگست چه خیر الکلام ما قل و دل رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال و حالی در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته بود و فرستاده
افواه
آن رسول مذکور به تبریز رسانید و پیش هر کس خواند و احوال حکایات
و سؤالات که در آن نامهٔ مذکور و مکتوب بود در دم و زبان در افواه خلق
افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورد و سؤال فرموده اند

دران

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر    بدین درویش هر یک گشته ناظر
یعنی در مجلس که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه جمع و حاضر بودند و حکایت
آن رسول و نامه در میان بود همهٔ اکابر و اهالی نگاه بسوی این درویش کردند
چه معلوم همه بود که حل این مشکلات و جواب این سؤالات که ورای علوم ظاهر
موقوف بمکاشفات و مشاهدات است بجز از آن عارف واصل کامل نمی آید
یکی کو بود مرد کار دیده    ز ما صد بار این معنی شنیده
عزیزان که از جهت جواب این نامه نگاه بدین درویش میکردند که مرد کار
دیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر داشت و صد نوبت این
معانی ازین درویش شنیده بود و تحقیق نموده که ز ما صد بار کثرت خواسته
یعنی بسیار بسیار شنیده بود مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم آن کار دیده مرا گفت که جواب آن نامه در دم
و زمان بگوی و تسوف و لعل و لعلّ معمای که و فی التأخیر آفات تا از آن
جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصلهٔ خود منفعت گیرند و سبب سلوک و
ارشاد و هدایت خلق گردد و گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر بجواب
فرمود شیخ امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود شبستری که قائل جواب
نامهاست و این سخن دور نیست بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
نوشتم بارها اندر رسائل بآن کس که فرموده که جواب نامه بگوی گفتم

جواب این مسائل مشکله که درین نامه است بارها در رسایل نوشته‌ام
و تکرار زیاده فایده ندارد و از جملهٔ آن رسایل که فرموده رسالهٔ حق الیقین
و رسالهٔ شاهد و رسالهٔ دیگر است که تصنیف این بزرگ است و فی الحقیقه
رساله‌ای چند که داد سخن معارف و تحقیق در آن داده شده است بیت

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول

چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سؤالات در رسایل گفته شده است باز
ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امید داریم که جواب نیز مطابق
سؤال منظوم باشد چه فواید آن بیش است و میل طبایع موزونه به نوشتن
و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود و لیس الخبر کالمعاینه می بینیم
در تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار
نوشته‌اند و این مقدار که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچ کدام
از آنها ندارند و تحقیقت دریابندهٔ این معنی وجدانست پس از الحاح ایشان کردیم اعجاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم
الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب
نامه موافق سؤال در عبارت و الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد
و بتعلیم و تأییدات الهی و تلقین فیض و فضل نامتناهی بیت

بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

ساعتی



در اندک ساعتی در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سؤالات
بنظم دل پذیر گفته آمد بی تأمل و تکرار چنانچه در مقابل هر سؤالی بیتی در
جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی و ملکه در آن
و الهام الهی جمع گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نبود بیت
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

کنون از لطف و احسانی که دارند ز ما این خورده گیری درگذارند

اشارت بدان رسولست که نامه آورده است نیز اگر در اول فرموده
بود که رسولی با مزاد آن لطف احسان بحکم فی حیتک بالاعتذار تلطف
معذرت میفرماید که از لطف و احسان و نیکو خواهی جبلی که دارند بهر
خرده گیری نفرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و قوافی
یابند بچشم رضا بر آن نموده از آن درگذرند بیت و عین الرضا عن کل عیب کلیلة
و لکن عین السخط تبدی المساویا و می تواند بود که اشارت تنها بر رسول
نباشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع گردد بر نقصی از این مذکورات چون
معانی بر طبق مراد مؤدی گشته از خرده گیری الفاظ درگذرند بیت

همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر

یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معما
بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام فاما چون طبع موزونست البته

قصد شعر گفته شود موزون خواهد ولیکن اصطلاح شاعران که گفته اند
که قافیه عبارت از حروف روی و حرکت ما قبلست تتبع نموده ام و سعی
در دانستن آن نکرده ام و اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر در یک بیت
بقافیه آورده ام مصرع گواه عاشق صادق در آستین باشد و هر که صاحب
ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را از این بیت
فهم نموده در محل آید

> برآن طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بنادر

باوجود آنکه این فقیر بر نظم قادر بود نه طبیعت ناموزون بود که بسبب
شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اسم اهم
بود پروای شاعری شعر نداشت مگر بر سبیل ندرت واقع شده
که فردی یا رباعی یا غزلی یا قطعه فرموده باشند چه نظم مثنوی را صریحاً
نفی نفرموده باقی میتواند بود که بوده باشد و می تواند که تخصیص مثنوی
بنفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته
آن بطریق مثنوی خواهد بود پس توان بود که بعضی از آنهای دیگر نیز
نگفته باشند

> زنثر ارچه کتب بسیاری ساختم — بنظم و مثنوی هرگز نپرداختم

یعنی کتب نثر بسیار می ساختم و بجهت افاده و ارشاد خلایق از همه انواع
ترتیب رسایل می نمودم فاما هرگز بنظم و مثنوی نمی پرداختم و از آن
ساکت بودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت

صعوبت



صعوبت و موجب تکلیف و تکلف است و بی ضرورت کامل از هر دو دور است
مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد
و الهام الهی نیز بآن منضم گردد

> عروض و قافیه معنی نسنجد — بهر ظرفی در و بحری نگنجد

عروض نیز میزان شعر را گویند که بآن میزان
دانسته می شود مکسور شعر از موزون و رکن روی است و حرکت ما قبلش چنانچه
مذکور شد می فرماید که عروض و قافیه میزان یعنی نمی تواند شد و معنی را بآن
میزان نمی توان سنجیدن چه ایشان میزان الفاظ و حروف اند و الفاظ
و حروف ظروف معانی اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب صاحب کمالی
از قید هستی و خود مطلق گشته عین همه شده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد
از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا زعم محجوبان آنست که هیچ معنی نمی
تواند بود که در ظروف حروف و الفاظ نیامده است بیت

> ای خدا بنما تو جان را آن مقام — کاندر او بی حرف می روید کلام

> معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید

معانی کلیه که مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و طورات و تنوعات
تجلیات از احاطه دلالت و الفاظ و حروف بیرون است و همچنانکه بحر قلزم
در ظرف نمی گنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه
بر قیاس جزوی که از الفاظ و حروف مستفاد میشود کما ینبغی نمی آید اگرچه
غایب بشاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق مجرد توهمی بیش نیست

چون وسعت میدان معانی زیاده از انست که محصور بحصار الفاظ و حروف گردد
و الفاظ و دلالت احاطه ان تواند نمود فرمود که چو ما از حرف خود در تنگنایم
چرا چیزی دگر بروی فزایم یعنی ان معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است
تعبیر از ان بالفاظ و حروف چنانچه می باید نمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف
الفاظ و عبارات از تقریر ان معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دیگر که عروض
و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف را تنگ تر و کوچکتر می کرداند بر
تنگنای لفظ و حروف افزاییم و در تفکر عروض و قافیه باشیم شعر قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من . حرف چه بود تا تو اندیشی از ان . حرف چه بود خار دیوار رزان
لفظ و حرف و صوت را برهم زنم . تا که بی این هر سه با تو دم زنم نثر چون اشارت
فرمود که جواب نامه در ان مجلس بیک لحظه گفتم با وجود انکه هرگز قصد گفتن
شعر نکرده بودم و مرتبه معانی نیز از ان اعلی است که در تنگنای الفاظ
و حروف در آید خصوصا که مقید بعروض و قافیه باشد جای ان بود که
ازین سخنان استشمام رایحه انانیت و غرور و مفاخرت نمایند دفع
ان توهم کرد و فرمود که نه فخرست این سخن که از باب شکر است
بنزد اهل تمهید عذر است یعنی ان سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن
جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل
مفاخرت است که از عجب و انانیت ظاهر میگردد بلکه بتذکر این نعمتها که مذکور گشت
بحکم

بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعمست که اظهار النعمة من الشکر
و بنزد اهل دل که ناظم سؤالات نامه مراد باشد یا مطلقا مهر کراد باب دلست
این سخن که گفته شد تمهید عذر است تا اگر قصوری درین سخنان بنوعی
از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سؤالات
بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع
قوافی در غایت صعوبتست و بجهت انکه تا گمان نبرند که عدم التفات
بنظم الفاظ و اداء معانی از ان خواهد بود که موجب نقص کمال کاملست
فرمود که مرا از شاعری خود عار ناید . که در صد قرن چون عطار ناید
یعنی از شعر گفتن و الفاظ را در اداء معانی در سلک نظم کشیدن مارا عار نیست
و بهیچ حال از ان ننگ نمیدارم چه کاملان که پیش از من بوده اند جهت ترویج
داء روش سالکان طریقت و ترتیب علوم و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال
بشعر فرموده اند از ان جمله قطب الاولیاء و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره
که در صد قرن همچون ایشان کامل و مکمل عجب که بظهور رسد با وجود ان همه کمالات
شعر گفته اند و کتب بسیار نظم دلپذیر جهانگیر که از غایت علو معانی و فصاحت
الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است نظم مدح تعریفست و تخریق حجاب
فارغست از مدح و تعریف آفتاب . مادح خورشید مداح خود است
که دو چشمم روشن و نامرمد است . نثر چون فرمود که کاملان سابق

شعور فرمودند که محل انست که گمان بردند که این نوع اسرار و معارف و حقایق
که این بزرگ درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال
انصاف جهت دفع آن توهم میفرماید **اگرچه این نمط صد عالم اسرار**
**بود یک شمه از دکان عطار** یعنی اگرچه زین نوع سخنان معارف که درین
گلشن راز است صد عالم اسرار یعنی اسرار بی غایت و نهایت بود یک شمه
یعنی اندکی از دکان عطار ذکر کردکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه
دکان حضرت عطار در ولایت و معارف و تحقیقات زیاده از انست که
در حد و حصر آید **نظم** قدر تو بگذشت ز ادراک عقول ؛ عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
مدح تو حیفست با اهل جهان ؛ گویم اندر مجمع صاحبدلان **نثر**
چون فرمود که انچه درین کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطار است
کسی این فکر نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده
منظوم گردانیده است نه آنکه از مکاشفات و وجدان خاصه است و ازین
جهت گفت که **ولی این بر سبیل اتفاقست ؛ نه چون دیو از فرشته استراقست**
اشارت بانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شد مجموع بر سبیل اتفاق
دو قدم شهود وی گشته و تحقق بان معانی کماینبغی وی را حاصل شد، از نه آنکه
بطریق استراق سمع مانند دیو از ملک که **الا من استرق السمع فاتبعه شهاب**
**مبین** اشارت بانست که تقلید از دیگران فرا گرفته و بخود نسبت کرده **مثنوی**

حرف



حرف درویشان بدزدد مرد دون ؛ تا بخواند بر سلیمی را فسون ؛
صد نشان نادیده هر دم میدهند ؛ تا گمان افتد که ایشان زان رهند
چون اشارت بسبب نظم کتاب کرد و تمهید معذرت کماینبغی نموده شد میفرماید که
**علی الجمله جواب نامه در دم ؛ بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم** یعنی جواب نامه
ان بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سوالی جوابی گفته شد
چنانچه در مقابل یک بیت در بعضی یکی که مشتمل بر دو سوال بود دو بیت در ان
مجلس فرمود اگرچه بعضی سوالات را جواب متعدد بود فاما در ان مجلس هر
سوال را یک جواب گفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال نبود بلکه جواب
مطابق و موافق سوال بود و از ان جواب که اول در ان مجلس فرمود بیش اهل
خبرت ظاهر است که کدام ابیاتست و چون جواب ان نامه در مجلس عزیزان تمام شد
**رسول آن نامه را بستد باعزاز ؛ وزان راهی که آمد باز شد باز**
یعنی ان رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات
ارباب اشارت رسیده بود نامه جواب ان سوالات که در ان مجلس عزیزان
گفته شد باعزاز و اکرام و ادب تمام بستد **نظم** از ادب پر نور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک **وزان راهی که آمد باز شد باز** تکرار از جهت
تاکید میفرماید که البته هم از ان راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازگشت
و بطرف دیگر نرفت ازینجا معلوم می شود که ان رسول را البته تعجیل جواب

ان سوالات پیش این بزرگ فرستاده بودند نه آنکه اتفاق انجا رسیده باشد
و آن نامه را نموده چون در اوّل جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبود
باعث اضافه را که بعد از ان شد بیان نموده میفرماید ذکر بارهٔ عزیز کار فرمای
مرا گفتا بدان چیزی بیفزای یعنی ان مرد کاردیده که دران مجلس که جملهٔ عزیزان
حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه بگو و عذری که گفته شد مسموع نداشت
و بموجب اشارت فرموده ایشان جواب نامه پیش که گفته شد و ان رسول باعزاز
ان نامه بستد و مراجعت نمود دگر باره همان عزیز کار فرمای فرمود که هر جواب
که نوشته شده بود چیزی می باید افزود و انچه بر سبیل اجمال مؤدّی شد بلکه با
تفصیل می باید نمودن و اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ و معانی در غایت
تنقیح باشد شعر بر ملولان این مکرر کردنست پیش من عمری مکرر بردنست
نامه پور مجلس چون جواب اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرموده بیت
همان معنی که گفتی در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر یعنی
همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان آر و شرح ان معانی بتفصیل
بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب نامه بطریق علم فرموده
ان عین علم را بعین عیان گردان و در عقب جواب هر سؤالی مشاهدات ارباب کشف
و شهود باز نما و اشارات بحالاتی که مناسب ان مقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین
عین الیقین شود و موجب رفع تمهات گشته مستتبع حق الیقین گردد و از این سخن

صاحب



صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جماعتی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشد
طریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که درین
کتاب مذکور شده نمی توانند نمود چه معلوم وجدانی و ذوقی را بمعرفت الفاظ
و اصطلاحات در نمی توان یافت و هر چند شخص گوید که عسل شیرین است فاما آن
لذت که ذائق عسل است گوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که بحث ادراک
این معنی از خودی تواند کرد بس طریق مطالعه کنند این کتاب انست که در عقب
جواب هر سؤالی تامّل نماید شاید که بتوفیق الهی که هر یک از علم الیقین و عین الیقین را
بجای خود بداند و تمیز علم و عیان او را میسّر گردد بیت جان جمله علمها اینست و این
که بدانی علم از عین الیقین د مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان
و نشان آورد و البته از ان استغراق باز نماند فلهذا فرموده که بیت
نمیدیدم در اوقات این مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی یعنی
در اوقات خود مجال ان نمیدیدم که بجواب ان نامه چیزی دیگر بیفزایم و بتو
ان مشغول گشته بتألیف رسالهٔ منظوم پردازم و این عدم مجال که گفته
بواسطهٔ ذوق حالست که وصف آن بگفت و گوی محالست
که صاحب حال داند کان چه حالست چه حال در مقال در نمی آید و صاحب
حال که بمرتبهٔ کشف و شهود معنوی رسیده می داند که انچه حالست و تعبیر
ازان کما ینبغی نمیتواند کرد که بقیل و قال اسرار حال دریافته نشود نظم

با تو بپوشید، حالتیست مرا که در شرح بیان نمیدانم ❁ با بشارت حدیث خواهم گفت
که غریبم زبان نمیدانم نثر هرچند از مقال حال بمنزل قال تنزل نمودن
از تلون نیست فاما دعوت و ارشاد و افادهٔ خلق نهایت تمکینست
و ازین سبب فرمود که ولی بر وفق قول قایل دین بکردم رد سؤال سایل دین
با وجودی که عدم مجال که واقع بود نمی توانستم که بدان بپردازم ولی
بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قایل دین که حضرت مخبر صادق
مرم حیث قال واما السایل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سایل
دین که فرمود جز بکه بر جواب آن نامه که بیفزود دیگر کردم و قبول نمودم اضافت
سؤال سایل دین اشارتست بدان که غرض آن بزرگ که اشارت بنوشتن
فرموده ترویج اسرار دین و تمشیت حال ارباب یقین بود، و اسناد آیه
واما السایل فلا تنهر بحضرت رسالت علیه السلام با وجودی که کلام حضرت
عزت عظمت کلمته است از آن جهت فرمود که قرآن مجید که کلام ربانیست
از الفاظ دربار حضرت پیغمبر علیه السلام مسموعست پس ازین اسناد بطریق
مجاز باشد بیت گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفتا او کافرست
اگرچه خلل آن سؤالات مشکله بهمان جواب اول که در آن مجلس گفته شده بود
حاصل بود فاما چون غرض بتفصیل آن اجمال کرده بود نیز بیان کن تا شود روشن اسرار
درآمد طوطی طبعم بگفتار بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن

سوال

سؤال کرده شده بود روشن تر شود و طوطی نطق من بگفتار درآمد نطق
بمعنی ناطق است تشبیه ناطقه خود بطوطی از آن جهت فرموده که چنانچه
طوطی در نطق تابع معلم می باشد این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الخطاب
الهام و القا بوی نموده درین کتاب نوشته است بیت
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ❁ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
چون فرمود که طوطی نطقم جهت اسعاف مسئول ایشان بگفتار آمد احتمال
آن داشت که بیان آن سر بمرور ازمنه و ایام بتمام رسانیده باشد
با آنکه در اندک مدت بفضل الهی و حسن اهتمام گشته باشد دفع آن
احتمال اول نموده فرمود که بعون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند اشارت بر آنست که هرچه از هر کس واقع
میشود بارادت و مشیت ازلی و حکم لم یزلیست و بحقیقت بنده را
در آن اختیاری نیست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء شعر
جبر را ایشان نشان ای پسر ❁ که خدا بگشود شان بر دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگرست ❁ قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست
میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی
و کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند در
اندک مدت گفتم چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه

کتاب باسم نموده گفت که **دل از حضرت چو نام نامه در خواست • جواب آمد بدل کای گلشن ماست**
بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصهٔ بنیهٔ انسانیست و انسانیت انسان
بحقیقت اوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق
نام نامه که در جواب آن نامی گفته شد بود درخواست نمود بالهام و اعلام
الهی که جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن
نامه گلشن ماست چه وجه مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ
شکفته میشود درین گلشن نیز گلهای عجایب و غرایب اسرار الهی بدست یای
این بزرگ جلوه گری کرده و بر منصهٔ اعدا است باید دانست که اگرچه نبوت
مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام
و القاآت ربانی باقیست چه این معانی لازم ولایتست و ولایت مقتضای
اسم الولیست که از اسماء الهی است و احکام اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد
بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب با دلهاء اولیا و اصفیا
پیوسته مکالمه و محادثه بود و هست و خواهد بود **نظم** از پی روپش عامه در بیان
وحی دل گویند آنرا صوفیان • وحی دل گیرش که منظرگاه اوست • چون خطا باشد که دل آگاه اوست
از آن فرمود که دل چون نام نامه درخواست نمود تا معلوم کرد که چنانچه درین محل درخواست
فعل دل بود و از اعراض نفسانی معرا بود جواب نیز که بدل آمد از شایبهٔ نفسانی مبرا است
چون تسمیهٔ کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که **بیت**

چو حضر



**چو حضرت کرد نام نامه گلشن • شود زان چشم دلها جمله روشن** ؛
یعنی حضرت منبع الفیض و الکمالات تسمیهٔ این نامه نامی بگلشن فرمود یعنی که چشم
دلها جمله روشن از آن خواهد شد یعنی هر که چشم دلی باشد چه آنکه دیدهٔ
دیده معنی ندارد از جمال اسرار این معانی بی بهره اند و قرة العین همه
اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام مطلق با همه مقیدات جمع میشود
و سریان و شمول فیض مقیدات را بطریق عموم است و چشم دل از آن جهت
فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که دیدهٔ دل
عبارت از آنست میسر نمیگردد **شعر** گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کایینهٔ دیدار دوست • دل بدست آور کمال و ببین
اینه کن جمال جان او ببین • چون از مقدمات کتاب فارغ
شد اکنون شروع در سوال و جواب و سوال اول **بیت**
**نخست از فکر خویشم در تحیر • چه چیز است آنکه گویندش تفکر**
نزد اهل تحقیق مقرر است که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجبست
معرفت الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی است
و وجوب تمامت واجبات شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طریق معرفت وطرق نخ
اگرچه از روی جزئیت لا تنحصر است که **الطرق الی الله بعدد انفاس**
**الخلایق** فاما از روی کلیت چنانچه گذشت منحصر بر دو قسمست استدلالی

وکشفی استدلالی طلب دلیل است از مصنوع بصانع وکشفی رفع حجاب مصنوع است
از جمال صانع واین هر دو طریق معتبر تفکر است چه تفکر سیر است از ظاهر بباطن
واز صورت بمعنی فلهذا سؤال اوّل از فکر فرموده گفت که **نخست از فکر خویشم در تحیر**
یعنی اوّل از مشکلات که واقع است آنست که از اندیشهٔ خود در حیرتم و کماینبغی
ادراک نمیتوانم نمودن که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیز است
ومعرفت تفکر از آن رو که موقوف علیه معرفت الله است واجبست **شعر**
معرفت اصل شناسائی بود • چشم دل از نور بینائی بود • در طریق معرفت تا بی درست
تا تو خود را باز نشناسی نخست • وچون معرفت حقیقی که اتصال بمبدا اصلی است
بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل میتواند شد چه غلبهٔ احکام امکانی کثرات
مانع مشاهدهٔ جمال وحدت وجوبیت لاجرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه
معرفتست فرموده که **مرا گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر**
میفرماید که از من پرسیده که تفکر چیست که ازین معنی تفکر در تحیر مانده ام
از آن سبب معنی سؤال مکرر نمود تا سایل بشوق وتوجه تام متوجه جواب
گردد گفت **تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق**
باطل در مقابل حقست وچنانچه حق حقیقی واضافی می باشد باطل نیز حقیقی
واضافیست حق حقیقی وجود واحد مطلق است ودر مقابل وجود عدم است
پس باطل حقیقی عدم باشد **مصراع** الا کل شئ ما خلا الله باطل • وحق اضافی

اعراض کردن از باطل وبسوی حق وصول کردن بالتفکر والتذکر

الن



آنست که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت بامزاج
بارد ومزاج مرطوب نافعست وحق ونسبت بامزاج محرور وبی صفراوی
یا بس مضرّ است وباطل وپوست خربزه وپوست برنج وکاه گندم نسبت
با انسان باطل است چه ماکول انسان نیست ونسبت با حیوان حق ونافع است
وعلی هذا القیاس حق اضافی وباطل اضافی هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در تحت
وجود داخل اند نه خارج وباطل وحق که درین محل واقعست حقیقی مراد است
ومعنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طائفه رفتن سالکست بسیر کشفی
بطریقی که در اوّل گذشت کثرات وتعینات که بحقیقت باطل اند یعنی عدم اند
سوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقیست واین رفتن
عبارت از وصول سالکست بمقام فناء فی الله ومحو ومتلاشی گشتن جزئی در کلی
کاینات در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم **شعر** چندان برو این ره که دوئی برخیزد
ور هست دوئی برهروی برخیزد • تو او نشوی ولی اگر سعی کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد • ودر مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن
کل مطلقست اشارت بنهایت کمال معرفت فرموده که بقاء بالله است
ومنتهی المعرفت جز این مرتبه نیست وتفاوت شهود واصلان این مقام
مختلف واقع است چون تعین وتشخص مانع مشاهدهٔ وحدت حقیقی می گردد
فرموده که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفتست آنست که سالک

حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا
و رجوع بعدم اصلی متحقق به بقاء بالله گشته اشیا را غیبا و شهادة مظهر
یک حقیقت بیند و شناسد هر جا بنوعی و طوری ظهور کرده و جمیع مظاهر کونیه
او را ظاهر بیند شعر هر دیده که نشان نیز دان فرد ❁ شش جهت را مظهر آیات کرد
بهر این فرموده با ان نیک خو ❁ حیث ولیتم فثم وجهه ❁ از غلطی که در وقت ابی خورم
در درون ابحق را ما ظهرم ❁ و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت
جزوی از اجزای کل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بغیر از آنجهت
غیریت چه هر مقیدی چون نظر بدیده بصیرت نمائی همان مطلقست با قید تعین
و تعین بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق
هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملانست چون بیان تفکر
باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب النظر
و استدلال نیز اشارت نمود و گفت حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجود را
چنانچه شایست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بمقتضای علم
نموده و الا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیخوانند یعنی دانایان که در معنی
تفکر و تصنیف نموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین
گفته اند که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
نخستین نام



یعنی هر گاه که در دل که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل
معانیست صورتی از صورت حاصل شود یعنی در دل خطور کند چه تصور که
علم مرادست پیش محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهنست نخستین
نام وی باشد تذکر • یعنی اول نام تصور تذکر است چون شخص خواهد که
مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل نماید
تا بوسیله آن مبادی معلومه ان مجهول معلوم نماید پس هر وقت تصور مبادی
مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اعم از انکه مبادی مجهول اند آن تصور را
تذکر میخوانند چه از آن غافل بود اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورد
بان که ادراک معلومات و مدرکات بر درجه کلی و نفس ناطقه انسانی را که
قلب عبارت از انست ذاتیست و بواسطه غواشی و عوایق امکانی
و بدنی ان مدرکات را فراموش کرده بود و بواسطه توجه تام و اعراض از موانع
ان معلومات که وسیله علم بان مجهول مطلوب میشود در یافت و متذکر شد
چنانچه بعضی از حکما بر ان رفته اند با آنکه در این نشاءه علم بان مبادی
او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهت
استحصال مطلوب توجه فرموده انرا بیاد آورد و متذکر گشت چون تذکر
ان مبادی در استعلام ان مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه و تامل
دیگر است فرمود که وز و چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت
فکرتم

ناطقه بیان

چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام و دقت و اندیشه بجهت استعلام آن مجهول
مطلوب تامل کنند کرنمای که اگر مطلوب مجهولی تصوریست ترتیب اعم و اخص که
جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بجهت کیفیت باید نمود که مؤدی بدانستن
مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقیست ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی و استثنایی
بچه نوع و به چه شرط میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که
اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد یعنی در عرف ایشان معروف
بعبرتست و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است فلهذا پلها که بر سر رود
خانه وجدول میکشند معبر نامند چه از آنجا گذرند و درین محل از صورت تصور
مبادی درگذشته و بترتیب خاص که موجب ادا بمطلوبست ملاحظه نموده از این جهت
عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرمود که چو
تصور کان بود بهر تدبر بنزد اهل عقل آمد تفکر یعنی تصور که معروف بتدبر
گشت و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در وی واقع شد آن تصور باین عنوان نزد اهل
عقل که ارباب استدلال اند اشیا را بطریق قوانین عقلی می شناسند موسوم بتفکر است
اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده گفت ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم چون تعریف فکر بترتیب امور معلومه است مبادی
باستعلام مجهول کرده بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب
مجهولاتست از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب مجهول که باشد از هر معلوم که

اتفاق

اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابدست که کسب مجهول از آن معلومات کنند که
مناسب بآن مجهول داشته باشد و همچنین شایبه شک نیست که تحصیل مجهول
از معلومات مناسب بهر وجه خواهد ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن
امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری و خواه تصدیقی چنانچه در محل خود
مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن امور معلومه است که مبادی
مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر متعین گشته است شود تصدیق
نامفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود
چنانچه حقیقت انسانی مثلا مجهول تصوریست از تصور حیوان که تصور ناطق
و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیر مفهوم مصدق میگردد وحدوث
عالم که مجهول تصدیقیست از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب
خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیت کبری وغیره است
مفهوم یعنی معلوم و مصدق میشود بدانکه آنچه در طریق نظم معلوم شده
آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصور است و مجهول تصدیقی مقتضی
از تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمیتواند شد
دلیل برهان نیافته اند پس تواند بود که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود
تصدیق نامفهوم مفهوم. شاید که ایما بران باشد که می تواند یا آنکه
حصول تصدیق که نزد محققان حکمت موقوف بر تصور موضوع و تصور محمول

نتیجه العالم حادث شود

و تصور نیست بینهاست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقه خود انست که
تصدیق درین محل لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام
اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود مزاوجت
بینها در حد اوسط می باید داد تا منتج تصدیقی معلوم گردد گفت **بیت**
**مقدم چون پدر تالی چو مادر    نتیجه هست فرزند ای برادر** در قضایای
حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای شرطیه
مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزل ما در و پدر واقع شده اند که در حد
اوسط ازدواج می یابند بمثابت فرزند است چون بیان تفکر بر طبق قوانین
حکما نمود فرماید **ولی ترتیب کو دانجه و چون    بود محتاج استعمال قانون**
کیفیت ترتیب کو که عبارت از تفکر است بطریق حکیم و طریق استحصال
مطالب بابت معقول است محتاج استعمال قانون است و قانون امریست
کلی که انطباق بر جمیع جزویات خود داشته باشد تا احکام ان جزویات
بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم منطق است که مسایل وی
و قوانین کلیه اند که مبین چه گونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برساند
بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول یقین حقیقی که سکون قلب است
از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه عین الیقین است
حق الیقین میسر نشود گفت **دیگر باره در ان کو نیست تاءیید**



**بهر آینه بود آن محض تقلید** یعنی بران ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد منطق واقع باشد
اگر چنانچه تأییدات الهی عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است
منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نگردد از ترتیب دلایل و ترکیب
حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نگردد **بیت** آن مقلد هست چون مرد ضعیف
گرچه دارد بحث باریک و دلیل ∴ آن تعمق در دلیل و در شکیل ∴
از بصیرت می کند او را کلیل ∴ چون کثرت و وحدت متضادند ذهن لئیم
بمجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل حاصل کردن توان فلهذا فرمود که
**ره دور و دراز است آن رها کن    چو موسی یک زمان ترک عصا کن**
چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت
صعوبت است خصوصا معرفت ذات و صفات متعالیه الهیه بمقتضای **فان کنه ذاته و صفاته**
**محجوب عن نظر العقول** از قبیل مستحیلات است و هرگاه که ما را شعور مانی باشد
تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نماییم
البته می باید که ذهن متحرک شود و بجانب معلومات مخزونه در وی و از معلوم
بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد و آن
معلومات که مسمی بمبادی شده و باز می باید که ذهن حرکت دیگر در ان مبادی
نماید آن مبادی را مرتب بترتیب خاص گرداند که مؤدی بدانستن آن مطلوب مجهول
گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن

۱۲ انه

ازعقلات وتحدیق عقل بسوی معقولاتست وبا این همه فرق میان ذاتیات
وعرضیات کما ینبغی نمی تواند نمود والا حقایق مخفی ماند ازین جهت فرموده که
ره دور و دراز است آن رها کن زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آنست که
ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص میتوان نمود و تحصیل معرفة حق تعالی بصفات
تنزیهی وسلبی تواند حاصل کرد واین معنی واین نوع علم خالی از شکوک وشبهات
خیال و وهم نخواهد بود وازین طریق اطلاع بر حقایق امور متعذر است وتحصیل
معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه وتجلیهٔ قلب حاصل نمیتوان کرد وتصفیه موقوفست
بنفی ماسوی الله چه تا نقوش اغیار از لوح دل بآب ذکر وفکر شسته نشود رقم توحید
حقیقی در وی مرقوم نگردد وطریق استدلال که اثبات مدلول بدلیل است و برآهین
برخلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلول است و نزد
عارف دلیل حجاب مدلول پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد
وفی الحقیقة ظهور کمال توحید در نفی غیر نیست که کمال التوحید نفی الصفات عنه
وآنچه دلیل عالم است مدلول عارفست وآنچه حجاب دیدهٔ محجوبست نزد ارباب
شهود آینهٔ جمال محبوبست شعر اینست کمال هر دو در راه یقین
در هر چه نظر کند خدا را بیند چو موسی یک زمان ترک عصا کن مراد از عصا درین محل
دلیل است ومناسب بسیار نشست زیرا که چنانچه اعمی را در رفتن راه دست
او عصاست جماعتی که دیدهٔ دل ایشان بصفای کشف منور نشده وجمال
حدیث



حقیقی را بدیدهٔ معنوی مشاهدهٔ عیانی نمی توانند نمود بعصا دلیل راه معرفت میروند شعر
منزل عقل وفکر ما صفتست . ذات برتر ز علم ومعرفتست . نور او رهنمای قافله بس
در پی حق غلط نگردد کس . امر وخلق آنچنانکه توان دانست . کس خدا را باین وآن دانست
یعنی تا موسی علیه السلام دلیل میگفت که رب السموات والارض فرعون مسلم
نمیداشت ومی گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون وچون عصای استدلال
بحکم وان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر
گشت وهر چه فرعون از وهم وخیال از کثرات موهومه برانگیخته بود همه محو ومتلاشی
گردانید فاذا هی تلقف ما یأفکون طالب الهی نیز باید که ترک طریق استد
لال گفته توجه بمبدأ حقیقی در آن آینه روی نماید وآنچه دیگرانرا بیان بود
او را عیان گردد شعر چو حاصل شد مرا امروز دیدار نیم موقوف فردای قیامت
ذعلب یمانی از حضرت علی کرم الله وجهه سؤال کرد که افرأیت ربک
جواب فرمود که ان عبدی ما لا اری باز فرمود که رأیته فعرفته
فعبدته لم اعبد ربا لم اره پس فرمود که فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا شعر
من که بینم جمال دوست عیان حاجتی نبودم بهیچ بیان دیدهٔ کان ضعیف نور بود
همچو شب پره روز کور بود نثر چون راهی که راه بدوست بود راه عاشقانست
که ارباب تصفیه اند وبطریق کشف وشهود راه توحید الهی می روند فرموده بیت

در آدر وادی ایمن که ناگاه ۞ درختی گویدت انی انا الله در بن
محل وادی ایمن عبارت از طریق تصفیهٔ دلست که تجلی الهی را قابلیت
و مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست
که مجلای تجلای ذات و صفات ربانیت و اقتباس معنی این بیت از ین
آیه فرموده که نُودِیَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ
مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنی از جانب وادی
ایمن که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روحست که مستلزم فیض فتوحست و مخصوص
خواص ارباب کشف شهود است در بقعهٔ مبارک که نشاءهٔ انسان کاملست
و هرچه جز بی نوع حاصلست و مبارکتر ازین بقعه منزل مراتب کثرات واقع
نیست و از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت ویست ندا کرده
شده که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانم نظم
مائی و منی بجا نبه بود ۞ مائی چو برفت ما نمانیم شیخ درین بیت میفرماید که
در طریق تصفیه در آ و مرآت دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا گردان
تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل ندای انی
انا الله بشنوی . و بدیدهٔ حق بین خود را حدا را ببینی و بشناسی شعر
هر که بیرون ز خود اندر طلبت سعی نمود ۞ از پی آب چو ماهی همه عمر طپید ۞
انکه با عقل طلب کرد همه عمر بیافت ۞ وانکه بی خویش درآمد بیکی لحظه رسید ۞

خواب



خواب جهل از حرم قرب مرا دور افکند ۞ ورنه نزدیک تر از دوست کسی نیز ندید ۞
چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین ۞ یافتی گنج سعادت که بدان نیست مزید ۞
چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود در رسیده است بی مزاحمت وهم اغیار
در همه اشیا جمال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که محقق اگر از وحدت شهود دست
نخستین نظره بر نور وجود است محقق آن کاملست که حقیقت اشیا کما ینبغی بر وظاهر
و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد
و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیا حقست و بغیر از وجود واحد
مطلق موجود دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر مجرد اضافه بیش نیست شعر
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن ۞ باطل اندر نظر مرد باطل بین است
وحدت یگانگی حق مرادست که در جای کثرات جلوه گری نموده اشیا را بنور
هستی منور گردانیده است و شهود در رؤیت حقست یعنی کامل که از موانع
کثرات موهومه صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده
و بدیدهٔ حق بین بحکم كُنْتُ بَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ در صور جمیع موجودات بدیدهٔ
حق مشاهدهٔ حق نماید چون خود را تمامت موجودات را قایم بحق ببیند لاجرم غیریت
و اثنینیت از پیش برخیزد و هرچه می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته است
و در مشاهدهٔ جمیع اشیا نظرهٔ اولش بر نور واحد مطلق است و صاحب این شهود
ذو العینست که حق را ظاهر ببیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآت حقست

و حق ظاهر و خلق در وی پنهانست چنانچه آینه در صورت مخفی نماید شعر

تَجَلَّتْ فِی تَجَلِّیهَا الوُجُودُ لِنَاظِرِی ٭ فَفِی کُلِّ مَرْئِیٍّ أَرَاهَا بِرُؤْیَةِ بیت

بهر چه می نگرم صورت تو می بینم ٭ از آنکه در نظرم جملگی تو می آیی

و بعضی نسخه محقق را که از وحدت شهود است ٭ و واقع است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از ره گذر حجت و برهان چون نزد عارف حق عبارت از وجود مطلق است اشارت بر آن دو لفظین نموده میفرماید که دلی کز معرفت نور و صفا دید ٭ ز هر چیزی که دید اول خدا دید دل

اشارت بدانست که دریابنده حقایق امور در نشأه انسانی که خلاصه صور کیانیست دلیست که بنور معرفة منور گشته باشد و مظهر شان الهی در نسبت انسانیت انسان با اوست بیت تو آن گنجی که از چشم دو عالم ٭ شدی مستور در ویرانی دل ٭ و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر وی ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان له العلم عینا و معرفت حال آن عارفست و آن دل که بدین کمال متصف گشته ز هر چیزیکه مشاهده می نماید اول خدا را می بیند و این مرتبه ذو العین است چنانچه ذکر رفت که حق تعالی را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی حقیقت

چه او

چه او بخود پیداست و پیدایی اشیاء دیگر بواسطه اوست نمی بینی که فرضا اگر صورتی از دور مشاهده می شود اول موجودیت او مفهوم میگردد فاما گاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال بحقیقت آنچه مدرک شود وجود است زیرا که بغیر او عدم است فلهذا فرمود اَلْحَقُّ مَحْسُوسٌ وَالْخَلْقُ مَعْقُولٌ

رباعی روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست ٭ گر او نهان نبود بجهان خود عیان کجاست

عالم شدست مظهر حسن جمال او ٭ آن جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان کجاست

در بیت سابق که فرمود ٭ نخستین نظره بر نور وجود است ٭ و در بیت دیگر می گوید که ٭ ز هر چیزیکه دید اول خدا دید ٭ تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحد است که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشف بحسب اختلاف مشارب و ازمنه مختلف افتاده فلهذا اهل در هر زمانی بموجب تعریف اسماء الهی از مقام دیگر خبری دهند یکی میفرماید که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله شعر نظر بر هر چه افکندیم و الله ٭ بپا مد در نظر ما را جز الله ٭ و بیان این مرتبه گذشت و دیگری میگوید که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه و پرده تعینات مستتر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد و آنگاه بر شاهد نظم

یار نیست مرا ورای پرده ٭ حسن رخ او سزای پرده ٭ عالم همه پرده مصور

اشیا همه نقشها و پرده ٭ این پرده مراز توجه اگر دهٔ اینست خود اقتضای پرده ها
نی نی که میان ما جدائی ٭ هرگز نکند غطای پرده ٭ و صاحب این مرتبه را
ذو العقل می نامند که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی
مرآت خلقست مرآت بصورتی که ظاهر است در آن مرآت مختفیست همچون
اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبهٔ ذو العین است که گفت
و دیگری فرمود که ما رأیت شیأ الا و رأیت الله فیه چه صور اعیان ممکنات
از روی تماثل جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معبر بباده گشته است
شعر اکوس تلألأت بمدام ٭ ام شموس تهللت بغمام بیت
از صفای می لطافت جام ٭ بهم آمیخته رنگ جام و مدام ٭ همه جامست نیست گوئی می
یا مدامست و نیست گوئی جام ٭ و دیگری این نغمه سراید که ما رأیت شیأ
الا و رأیت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج
از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم تمایز بینهما می نماید و هر یکی بحقیقت غیری شمارد بیت
گر عاشق و معشوق ز هم بازشناسی ٭ یعنی بیقین شاه و گدا هم نشناسند
صاحب این دوم مرتبهٔ اخیر را که فیه و معه گفته اند ذو العقل و العین میخوانند
که حق را در خلق می بیند و خلق را در حق مشاهده می نماید و شهود هر یکی از آن
دیگر محتجب نمیگردد و وجود واحد را از وجهی خلق و رؤیت کثرت مظاهر از شهود
واحد متجلی در آن محتجب نمیشود نظم چیست عالم جلوگاه حسن دوست ٭

سبحانه بعدد انفاس
الطرق الی الله فرموده
الخلایق

جلو

جلوه و عالم چه باشد جمله اوست ٭ ظاهر اگر ز آنکه عالم مظهر اوست ٭
مظهر و ظاهر چو و آیینه هم اوست ٭ در حقیقت نیست غیر از یار کس ٭
این نمود غیر عین وهم تست ٭ یار خود آیینهٔ روی خود است ٭
در نمودن آیینه گر غیر دوست ٭ چون رسیدن بمطلوب بطریق
تفکر نزد ارباب کشف و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهنست
از موانع فرمود که لو دفکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعهٔ از برق تایید
جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال نمایند نزد ایشان مقرر است
که تفکر که ترتیب خاصست می باید که البته مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن
از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت
که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارتست از سیر الی الله و سیر بالله است
موقوف بتجرید ظاهر و تفرید باطنست یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی مال
و ملک و جاه و منصب بگوید و هر چه سالک راه حق را از یاد دوست باز می
دارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود بیت هر چه مانع آیدت از یاد دوست
از علایق بگذر که آن طاغوت تست ٭ و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر مبرا
و منزه گردانند و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یک نفس از یاد آن
حضرت غافل نباشد شعر ما را اینجا بایدت انداختن ٭ بلکه اینجا بایدت در باختن
وز همه بیرون باید آمدن ٭ در میان خون باید آمدن ٭ چون تمایز نتیجه مغایرتست

دل بباید پاک کرد از هرچه هست ٭ چون دل تو پاک گردد از جهات
تا فتن گیرد ز حضرت نور ذات ٭ هرگاه که دل خلاصهٔ نشاءهٔ انسانیت
ببرکت توجه تام و ذکر رب الانام بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد شعر
بینی اندر دل علوم انبیا ٭ بی کتاب و بی معید و اوستا ٭ و نیز دهر و طایفه که
ذکر رفت شرط فکر نکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلاتست
و مجرد بتجرید باز کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق تابش بیدات عنایت و امداد
الهی می باید چه بی تاثیر فاعل کمال بالقوة قابل بظهور نمی پیوندد شعر
اگر از جانب معشوق نباید کششی ٭ کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد
چون بی هدایت الهی ره بر ادقات آن حضرت نمی توان یافت فرمود که بیت
هر آن کس را که ایزد راه ننمود ٭ باستعمال منطق هیچ نگشود
معرفت ذات و صفات متعالیهٔ الهیه بترتیب مقدمات و وسیلهٔ حجج
و براهین نمیتوان کرد و بی عنایت و امداد الهی کما ینبغی بر معارف یقینی
مطلع نمی توان شد شعر ای دوست حدیث عشق دیگر گونست
وز کیل حروف این سخن بیرونست ٭ گر دیدهٔ دل باز کشایی نفسی
معلوم شود که این حکایت چونست ٭ و در مرتبهٔ عشق که مقام فنا جهت عبادی
و منزل بقا و اتصاف بصفات کمالات ربانیست عقل و عاقل را راه نیست شعر
عقل در کوی عشق نابیناست ٭ عاقلی کار بو علی سیناست ٭

وهرکه



وهرکه در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که
واسطهٔ هدایت حقست قدم نهد یقین است که حاصل او
بجز حیرت مذموم و ضلال بموجب آن فرموده وَأَضَلَّهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ
نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیدهٔ شهود و مشاهده نتوان
نمود شعر نور خود ز آفتاب پیدا است ٭ عیب در آینه است و در دیده
هرکه اندر حجاب جاوید است ٭ مثل او چو بوم و خورشید است
چون نهایت مدارک عقل عقلا در معرفت ذات صفات الهی غیر حیرتی
که از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله و براهین باشد نیست
می فرماید حکیم فلسفی چون هست حیران ٭ نمی بیند ز اشیا غیر امکان
استدلال
جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند و توفیق الهی
ایشان را از حضیض مقام استدلال از اثر بمؤثر باوج مراتب شهود
مؤثر در اثر رساینده در تجلی احدیت ذات فانی گشته بعد از بقا
و شعور بدیدهٔ حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است که از
عالم غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و در هر جا و در
هر مظهری بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حق اند و حق قیوم
همه است شعر گنج پنهانست زیر هر طلسم ٭ پیش عارف شد مسمی با اسم ٭ دیدهٔ حق بین اگر بودی ترا
او رخ از هر ذره بنمودی ترا ٭ این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را

بنور الهی دریافته اند و در صور جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث
قایل **عرفت الاشیاء بالله** گشته اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم
فراتر نهاده اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبهٔ شهودی حقیقی که ذکر رفت
نرسیده اند اثبات مبداء واحد که منشاء کثرتست باستدلال می نمایند
و از اشیا بغیر از امکان معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات
استدلال می نمایند چون دلیل ایشان بر وجود واجب وجود ممکن است

**ز امکان میکند اثبات واجب ⁂ از آن حیران شدند در ذات واجب**

واجب الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود
آنست که وجود او نه از مقتضای ذات او باشد بلکه از جهت موجودیت
محتاج بغیر که علت ویست باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر
امکانست فلهذا فرمود که ز امکان می کند اثبات واجب چه وجود و عدم
نظر با ذات ممکن کرده متساوی اند و احد الطرفین ممکن که وجود باشد یا عدم
بر طرف دیگر مترجح نمیشود الا بواسطهٔ امری مغایر آن ممکن که علت وی
و نزد متکلمان علت احتیاج ممکن بمؤثر حدوثست زیرا که احتیاج ممکن
بمؤثر از جهت خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوثست و بعض علت
احتیاج امکان و حدوث شرط داشته و در علت احتیاج و حدوث اعتبار
کرده می شود شرطا او شطرا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب

استدلال



استدلال مطلقا از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده میگویند که
از جهت امکانیه و حدوث محتاج بعلتست و آن علت اگر واجبست
ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیه محتاج خواهد
بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن
باشد اگر همان ممکنست که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن
ممکن مفروض باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات
غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و چون اثبات ممکن می نماید هر آینه در
در معرفت ذات واجب حیران باشد چه معلول اثر علتست معروف ذات
واجب حیران باشد چه معلول اثر علتست و آثار بذوات و صفات دلالت
ذات و صفات مؤثر اند و لابد است که در دلیل از مدلول چیزی بود فلهذا
مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان
من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیل بر هیچ چیزی از مدلول اشتمال
نداشته باشد و ما دام که چیزی در تشخص نباشد مقرر است که آن چیز را
بر دیگری نتوانند دانست و از این جهت حیرت زده و سرگردان باشند

**شعر** بر تو نزدیک گردد این ره دور ⁂ گر نشینی به پیشگاه حضور
هست مطلوب جان اندر پیش ⁂ اندرو می نگر از و میندیش
زانکه اندیشه دورت اندازد ⁂ دوست با غیر در نمی سازد

چون بطریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول
چنانچه در زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته
حاصل نمیشود فرمود **گهی از دور دهد داد دگر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس**
دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استناد ممکنست در وجود
خود بعلتی که مؤثر است در وی و استناد آن علت بعلت دیگر علت
اول مؤثر هست و هلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود و عدم
ممکنست پس البته جهت ترجیح احد الطرفین بر دیگر ممکن طرف محتاج بعلتست
اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان
ممکن مفروض اولست یا ممکن دیگر اگر اول باشد دورست چه ممکن اول
موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن اولست و اینست سیر
معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسلهٔ احتیاج منتهی
بواجب میگردد یا نه اگر منتهی بواجب شود فهو المراد و الا معلول ممکن دیگر باشد
و آن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر همچنین الی غیر النهایه رود و اینست گرفتاری تسلسل
چه هر چند فرض علل میکنند بجایی نمیرسند **شعر** دور باطل تسلسل است محال
اوست پس مبدا او بالوست مآل ، چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور
موجودهٔ غیر متناهیه واقعست فرمود که **چو عقلش کرد در هستی توغل**
**فرو پیچید پایش در تسلسل** یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجودهٔ فی

مثنوی
پای استدلالیان چوبین بود

الخارج

الخارج مراد است توغل کرد یعنی دور رفت باآنکه ممکن را موقوف بممکن
دیگر داشت و آن ممکن دیگر را موقوف بممکن دیگر و باز آنرا بممکن دیگر
داشت الی غیر النهایه سلسلهٔ تسلسل در پای فکرت فلسفی پیچید و بالضرورة
بحکم **وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه** قایل گشته که واجب الوجود هست
چه اگر نباشد از دین باطل که دور و تسلسل است یکی لازم آید و از این استدلال
او را معلوم گشت که واجب الوجود باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت
حالست حاصل نشد جهت آن معنی که غیر میسر است نه باثبات هر چند موجود را
بیشتر اثبات نماید از توحید دورتر می افتد هر که حق را بوسیلهٔ اشیا میداند
بحقیقت جاهلست فاما هر که اشیا را بحق میداند و عارفست از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدند که **بما عرفت الله** فرمود که **عرفت**
**الاشیاء بالله** یعنی حق را دانستم و اشیاء دیگر را بنور حق دانستم **شعر**
خویش را عریان کن از فضل الفضول ، ترک خود کن تا شود رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز ، زیرکی بگذار و با گولی بساز ، چون معرفت
چیزی از چیزی یا بمماثلتی در ذات تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید
**ظهور جمله اشیا بضد است ولی حق را نه مانند و نه ضد است**
یعنی حق را در الوهیت ممانع و مماثل نیست بلکه در وجود شریک ندارد
و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطهٔ تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد

بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته و اجلی و مظهر جمیع موجودات
و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور و وضوح مخفی و مستتر
می نماید شعر ای تو مخفی در ظهور خویشتن ٭ وی رخت پنهان بنور خویشتن
چون بحقیقت غیر نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد و الاشیاء انما
تتبین باضدادها مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست
و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت نباشد ندانند که
نور گیتی فروز چیست و علی هذا القیاس پس عدمیت ذاتی ما آینه وجود
شعر جام گیتی نمای او ماییم ٭ که بما هر چه هست پیدا شد ٭ و عجز و افتقار ما آینه
قدرت و غنای حقست شعر هستی اندر نیستی بتوان نمود ٭ مالداران بر فقیر آرند جود
خواجه اشکسته بند آنجا رود ٭ که در آنجا پای اشکسته بود ٭ وصفها ایشم وصف کمال
و آن حقارت آینه ذو الجلال ٭ گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادف اند یعنی
چون حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات
عکس ذات و صفات آن حضرتست که بجالی و مرایای کثرات عالم نمودار
گرفته و ظاهر گشته است نظم و ما هی الا ان بدت بمظاهر ٭ فظنوها غیرا و هی فیها تجلت
شعر مهر رخسار تو می تابد ز رخسار جهان ٭ هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود
و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست
و دلیل را از هستی ناگزیر است شعر هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه گر



گر آفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود ٭ و چون سالک راه الله از حجاب
تیغ طبع و هوا اخلاص یابد و دیده دل او بنور وحدانیت مکحل و منور گردد
الله نور السموات و الارض مشاهده افتد ببیند و بداند که هر که حق را
باشیا خواهد که بشناسد بحقیقت جاهلست و عارف حقیقی آنست که اشیا را
بحق داند شعر مرد حق بین را نباشد احتیاج با دلیل ٭ از دلیل مستغنیست روز بعیان
چون عدم ضد و ند شیئی موجب خفا و عدم ظهور آن شیئی است فرمود که عجب
چو نبود ذات حق را ضد و همتا ٭ ندانم تا چه گونه دانی اورا یعنی چون
ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست هر چه هست همه اوست و غیر او موجود
نیست طلب دلیل بر ذات حق همچو طلب دلیل ماهی است بر وجود آب آنچنانچه
جنید قدس سره پرسیدند که ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی
الصباح عن المصباح شعر روز را نیست حاجتی بچراغ ٭
روز خود دارد از چراغ فراغ ٭ و هیهات بینا را در ادراک الوان
باستدلال قوت لامسه چه حاجت افتد افی الله شک شعر کور دو چشم حق شناس
دوست پر بین عرصه ارض و سما ٭ غرق دریاییم اگر چه قطره ایم ٭ جمله گی شمسیم اگر چه ذره ایم
فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور و لا لوجهه حجاب الا النور شعر
حجاب روی تو هم تست در همه حال ٭ نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی
چون دیده بصیرت فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات

حق را ضد و سمتا نباشد تا موجب ظهور او گردد نه دانم که فلسفی حق را چگونه
داند مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد و از پندار هستی موهوم
نیست گرداند و هستی حقیقی خود متحقق سازد تا هم او بیند و غیری در میان نه

بیت چون هرچه هست در عالم همه تویی ✽ مانند تو در دو عالم از آن تو بدید نیست ✽

خواجه عبد الله انصاری قدس سره میفرماید که اللهم تلطفنا باولیائک فعرفوک
ولو تلطفنا باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب الوجود را با ممکن ما به الاشتراک
نیست وسیلهٔ معرفت او گردد میفرماید ندارد ممکن از واجب نمونه ✽
چه گونه دانیش آخر چه گونه ✽ ذات واجب الوجود مطلق است و ذات
ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونهٔ آن چیز در نفس داننده باشد محال است
و هستی ممکن مجرد اضافه بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس
ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری نموده و همه آینه
در همه آینه برنگی بر آمده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده
عین مدلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود کرد اینده غیر جهل نیست
چه دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی بود که وجود
اضافهٔ وی در سطوت نور وحدت الهی فانی مطلق شده باشد و باقی ببقاء
حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله
الا الله نظم عارف آن باشد که از عین العیان ✽ هرچه بیند حق در و بیند عیان ✽

و

حق چو جان و جمله عالم چون تن است ✽ همچو خود در کاینات این روشن است
فرمود که چون ممکن از واجب نمونه و علامات و آثار ندارد و نسبت واجب با ممکن
بحقیقت نتوان دانستن چه دانستن چیزی بچیزی بدان چیز تواند بود که
بینهما مشترک باشد و الا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و یقین که
موجب معرفت تام نخواهد و ازین سخن معلوم میشود که دانش ارباب استدلال
نه دانشی است که بتحقیق گردد و بهذا قال ابو علی عند وفاته یموت
و لیس له حاصل سوی علمه انه ما علم و فی هذا قال الامام الرازی نهایة
ادراک العقول عقال و غایة سعی العالمین ضلال چون ظهور جملهٔ اشیا
موجوده بنور وجود واحد مطلق است حضرت می فرماید که بیت
زهی نادان که او خورشید تابان ✽ بنور شمع جوید در بیابان ✽ چون
وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالم تاب ذات واجب الوجود است که
بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورت هر فردی از
افراد و تعینات جلوه گری کرده و هرجا بنوعی خصوصیتی و شانی نموده
و جمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که
وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان
یعنی جایی که هیچ حجابی و مانع نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن
شمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب باشد شعر همه عالم پر است از نور ظهور

همه آفاق را گرفت این نور ٭ گنج کشتن بچشم مفلس یار همه دستگاه و ما مهجور ٭

یعنی چون نور الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت شدت ظهور آن نور نور ذرست که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن کرده میگوید که

**اگر خورشید بر یک حال بودی ٭ شعاع او بیک منوال بودی** یعنی

اگرچه خورشید جهان تاب را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال و تغیر از حال بحالی نبودی و اضائت و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال یعنی یک نوع بودی برخلاف آنچه حالیا می بینیم که واقعست گفت بیت

**ندانستی کسی کین پرتو اوست ٭ نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست**

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیر است خاصه چون تغیر و انتقال و طلوع و غروب واقعست معلوم کرده میشود که البته از نور آفتابست و هر وقت از بین معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که آفتابست تا پوست و فرع که عالمست نبودی و پنداشتندی که عالم بنور خود روشنست و بجهت نورانیت محتاج بغیر نیست **شعر** بر دلش کشف کی شود اسرار ٭ هر که در پوست شد ز مغز بپوست ٭ چو اپراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی که موجب خفای حق گشته است میفرماید **جهان جمله فروغ نور حق دان ٭ حق اندر وی ز پیدائیست پنهان**

جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم می نماید فروغ و روشنی

نور

نور وجود حقست و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجود نیست و غیریت اشیا که می نماید مجرد اعتبار نمود اری بیش نیست چه حقیقت چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حقست پس عالم که غیر باشد البته عدمست و عدم لاشی محض است و چنانچه استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست از شدت ظهور نور او و دیده ادراک ذات آفتاب نمی تواند همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی می نماید **نظم** نور حق را نیست ضدی تا بضد او را توان پیدا نمود ٭ لاجرم ابصار لا تدرکه و هو یدرک بینی از موسی کوه چون مقرر شد که تغیر و انتقالست که سبب ظهور نور خورشید گشته است بفرماید که

**چو نور حق ندارد نقل و تحویل ٭ نیاید اندرو تغییر و تبدیل** یعنی چون نور وجود حق تعالی علی التواتر و التوالی متجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض منقطع نمیگردد چه ذات واجب مقتضای این ظهور و اظهار میکند و مقتضای ذات شیء از آن شیء جدا نیست فلهذا انتقال و تحویل کرد سرادقات ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی یابد و استعلا که بتجلی شهودی مرادست از اقتضای ذاتیست پس هرگز از ذات وی منفک نخواهد شد مانعی غالب نیست که ذات باکمال او را تعالی شانه از مقتضیات خود دیگر دارد **شعر** نشود نور از آفتاب جدا

کی شود فیض منقطع نفدا کیست اخر کسی که بتواند که ز ذات اقتضا بگرداند
و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود
ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر کونیه ظهور یافته است
و وجود ممکنات مجرد وهم و خیال است و بنا بر عدم تمیز و توهم کرده میشود که
اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرمود که تو پنداری جهان خود هست قایم
بذات خویش پیوسته دایم منشاء پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلی
الهی است بدو تیره وحدت در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب
مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود
علی حده هست و قایل بتقدم زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت
تامه جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند ندیده اند که وجود واجبست که
بصور مظاهر امکانیه برآمده و ز غایت شدت ظهور نور وحدت آن حضرت
و تشعشع و انعکاس او موجودات متکثره نمودن گرفته اند و منزلة اقدام عقول
گشته تا هر یکی را وجود علی حده تصور کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب
نداشت و اختلاف اقوال گشته شعر عقل ز سر این سخن چنان دور است
کان ذره ز آفتاب نور است ◦ سر حق بگفت و گوی ◦ واقف نشده ز نادم و لی ◦
چندین که نهان و آشکار اند ◦ این گفت و گوی با تو دارند ◦ چون مطلوب بالحقیقه بما
از ما نزدیکترست و از غایت قربست که دوری نماید و اطلاع برین معنی موقوف

بفناء



بفناء هستی طالبست پس چندانکه ادله و براهین بیشتر بهم میارند از مقصود
خود دورتر میگردند از آن جهت فرمود که بیت کسی کو عقل دور اندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد در ین محل عقل قوت عاقله نظریه مراد است
که ادراک حقایق اشیا باستدلال می نماید و در استعلام هر مطلوبی مجهول که
معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول
مطلوب معلوم نماید و این قوت را دور اندیش از آن جهت فرمود که
چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بمقامات بسیار است
و آخر الامر آنست که بوسیله معرفت تام نمی گردد چه طلب حاضر کردن سعی بر عبث است
و هر که راه معرفت بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیاری باید کشید
و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند لیس الخبر کالمعاینه بچشم
انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طریق معرفت ایشان منحصر است باستدلال
چه اقوال مختلف و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف
و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقه پیش اهل الله که
صوفیان صافی دل اند آنست که هیچ کدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت
حال نگشته اند و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان تحیر گشته اند شعر
هر کس بترانه درین کوی ◦ دستان نوی زند بهر سوی ◦ اندیشه هیچ کس نماند آخر
یا جز تو ترا که داند آخر ◦ زنهار بجستجوی غیر نشوی بحق شناسی و چون

توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن بسبب گمراهی عقول فضول گشته است
فرمود ز دوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی مقرر است که
طلب کردن مطلوبی که پیش از طالب حاضر باشد البته موعینیت و بعد از آن
مطلوبست از طالب شعر حق همی گوید مرا من با توام من بهره کرد عالم دوم می
از دوراندیشان عقل فضولی است که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور
نموده اند و نسبت هر دو وجود را باسم سبب ابتدای مختلف گشته و هر طایفه را بنا
بر خصوصیت و مناسبت اقوال اسمی باسمی خاص شده اند جمعی که
بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را
فلسفی نامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوف بود و فیلا محب را گویند و سوف
حکمت یعنی محب حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حالی
در منشاء انسان کامل میشود مثل نصارا در حکایت عیسی علیه السلام و نصیریه
در باب مرتضی علی کرم الله وجهه و بعضی از صوفیان نادان ایشان را حلولی
می نامند و تحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب
و ممکنست و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل
با مکشوفات همچون نسبت حواس است با معقولات چنانچه حواس ادراک
معقولات نمیتواند نمودن عقل نیز ادراک مکشوفات نمیتوان کرد شعر
ای برتر از آن که عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی

کیفیت



کیفیت خویش را تو دانی کس واقف تو بهیچ رو نیست آنکس که ترا شناخت او نیست
هر کس خواهد که بدلایل خداشناس شود هر چند تمهید مقدمات ادله و براهین
زیاده تر خواهد نمود مقرر است که از حق دورتر خواهد بود و موجب زیادت حیرت
و ضلال خواهد شد شعر ترک این سخت کمانی گو بگو در کمان نه تیر پریدن بجو
زانکه حقست اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید علم تیراندازیت آمد حجاب
زانکه مطلوب تو بد حاضر جواب ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دورانداخته
هر که دوراندازتر دورتر وز چنین گنجست او مهجورتر هر که او دوست دور از روی تو
کار ناید قوت بازوی تو ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته ره رو را چو غول و راه زن
چو عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشم دگر جوی یعنی خرد که عقلست بحکم و ما منا الا له مقام معلوم
تاب طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار علم
نور ازان حضرت باشد گو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده
دیگر بطلب که بدیده استدلال او را نمی توان دید و ان دیده که ادراک
حق تواند نمود دیده دلست که مسمی ببصیرت است و تا دیده بصیرت بکحل
الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد
مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمیتوان نمود و این معنی باتفاق ارباب
طریقت جز بارشاد کامل حق بین و حق دان حاصل نمیتوان کرد شعر

گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن ٭ دست در فتراک رهبینان بزن ٭

در دل عارف هم آنکو جا کرد ٭ وارهید از رنج و محنتها و درد ٭

شمع دل عارف بمعنی چون چراغ ٭ جست نورش را ز هر ظلمت فراغ ٭

گر بدست آری چراغی اینچنین ٭ از تو تابد نور شمع شرع دین ٭

از جهت استقرار این معنی گفته شد که بطریق تصفیه مشاهده جمال آن حضرت توان نمود و واقف حال و مکشوفات خاصه این فقیر را که در اثنای سلوک و وقایع مشاهده شد بتمثیل آورده میشود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی ابدا لم یزلی این فقیر را بخدمت حضرت امام زمان مقتدای اهل ایمان قطب سیادت محور دایره ارشاد و هدایت شمس الملة والدین والطریقة والحقیقة والدین محمد النوربخش قدس سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه تسع و اربعین و ثمانمائه بشوق توبه کرد طریق اولیاء الله تعالی دست و تلقین ذکر خفی که مشروط بشرایط است مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه باحیاء لیالی بامر آن حضرت مشغول می بودم و مواظبت بذکر و فکر نمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل ایزد دل این فقیر بنور الهی صفایی حاصل کرد یک شبی بعد از احیاء اوقات این فقیر را ذوقی دست داد و دیدم که تمامت روی زمین گلزار است و مجموع گلها از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شگفته بود و عالم بجنبش پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر

بیخود

بیخود و دیوانه ام و در میان چمنها و گلها میدویدم و فریاد و ناله مجنونانه می زدم در اثنای آن روی در آسمان کردم و دیدم که تمامت آسمانها پر نور شده و نور ایشان بنوعی درین عالم می تابد و وصف آن نمی توان کرد و چون چنین دیدم دیوانگی زیاده شد و شیدایی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و با این فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم بلی مرا چنین که می بینی دیوانه دیدار غیر از این دیدار مقصودی ندارم بمن گفت که باز گرد دیدم که او پیش شد و بتعجیل میدوید و این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم و همچو ایشان می دویدم ناگاه در اثنای آن ذوق بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد این در خواب است که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم که مبادا که بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل می رفت و این فقیر در عقب او میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و درین عمارت در آمدیم و در میان آن عمارات طاق و ایوانی بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود و آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت اینست نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمام تر ظاهر شده چنانچه کمیّه بکمیت و کیفیت وصف آن راست نمی آید چون فقیر را نظر بر او افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در آن واقعه دیدم که باز خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم

بازفانی محض و محو مطلق شدم آنگاه از ان حال بخود آمدم شعر شرح آن حال نیاید در صفت
گر بگویم صد هزاران معرفت · آن معانی کو شود مکشوف دل · کی در آمد در عبارات آب و گل
بحر اندر کوزه کی گنجد بگو · حال کامل برتر است از گفت و گو · در نیاید حرف قدم در زبان قدم
چیست با دید قدم شرح علم · آنچه می‌بیند قدم یکدم بجان · کی نویسد خود قلم بیچاره حال
وصف حال خود از آن گفتم تا · بو که ره یابی بسر اولیا · می‌نیاید عبارت بجز مجاز
سر معنی کی بگنجد در کتاب · چه مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی
خاص است که بر دیدهٔ بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رؤیت
با عدم رؤیت ایشان گشته اشارت بان نموده فرماید دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل · احول آنرا گویند که یک چیز را دو بیند چون
حکیم فلسفی وجود ممکن غیر واجب دید اعتقاد کرد که یک حقیقت را دو تصور
نموده است و ندانسته که نور وجود که بر اعیان ممکنات تافته همان نور وجود
واجب است و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی
حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته شعر فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بکش کو را سوی گنجست پشت · گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جدا تر میشود · چه مطلوب او پیش او حاضر است ·
و او مطلوب را مهروب انگاشته و دوست را در خانه گذاشته و سر در بیابان
امکان نهاده و گرد عالم می‌دود و نشان دوست می‌طلبد شعر ای طفل غریبان در آغوش منی

دو



در جست و جوی او بجهان گشته ام دوان · نقش دویی نموده ولی جز یکی نبود
این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان · دو چشم فلسفی را احول گفتن اشارت
بدانکه در ظاهر و باطن وحدت حق ندیده بلکه در هر دو جانب شریک اثبات کرد
چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده
و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر و شریک
داشته است و ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقت که بحکم تجلی اسم الظاهر
در جمیع مظاهر ظهور کرده است و بنقش همه برآمده و در دار وجود غیر او دیار نیست شعر
با تو است آن یار دایم یکدم از تو دور نیست · گرچه مهجوری تو از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا و ببین آفتاب روی او · کآفتاب روی او در دیده مستور نیست
لیک نورش را بنور روی او دیدن توان · گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
چون در ظاهر و باطن غیر آن حضرت چیزی دیگر نیست میفرماید که بیت
ز نابینایی آمد راه تشبیه · ز یک چشمیست ادراکات تنزیه · مشبه طایفه آنها
که قایل بر آن شده اند که حق تعالی مانند جسمیست بر جهت فوقیت و مماس
عرش است و بعضی گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذاتی
حق ندانسته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و منشاء رای این جماعت
نابیناییست چه از تنزیه غافل اند و میگویند که حق در ذات یا در صفات یا در
هر دو مانند جسم است و ذات و صفات اشیا عین ذات و صفات حق است

بس مطلقا در ذات وصفات تشبیهی و تنزیهی توحید حق ننموده لذو تنزیه
تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا
ومنزه را یک چشم خوانند، زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است
فاما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده است و ندانسته است و منزه تنها و مشبه
تنها بحقیقت از معرفة الله قاصراند و انکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند و گوید که
حق از جمیع تعینات بحقیقت واحده که ذات است معرا از صفات است و منزه هست
چه دران مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظ نیست و حق مشبه و بجمیع تعینات است
از ان رو که اوست که ظاهر بصورت هر شی شده، و تجلی بنقش هر متعین کرده.
انکس است عارف بالله بهر دو چشم بیناست شعر فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا
وان قلت بالتشبیه کنت محددا وان قلت بالامرین کنت مسددا
وکنت اماما فی المعارف سیدا و چون بحکم کل یوم هو فی شأن هر لحظه و هر
نفس حق را شونی و ظهوری دیگر است و تکرار تجلی الهی واقع نیست [illegible]
تناسخ زان سبب شد کفر باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
جماعتی بران رفتند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال
وعدم نیز برو طاری نمیگردد پس لابد است ان روح را از مظهر جسمانی
عنصری مستوی دیگر بان مظهر باشد و هر وقت که ان مظهر متلاشی و خراب گردد
مظهر عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع تعلق باو کرد و چه تناسخ عبارت از



انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی
همچو کتابتی که از صحیفه تناسخ بصحیفه دیگر نمایند و این که گفته شد مذهب تناسخیت
واین مقوله منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن انشاء الله بعد از این بیان
کرده شود و شیخ میفرماید که تناسخ از ان جهت کفر باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده
و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده. اند و تنگ چشمی این طایفه
انواع است اول آنکه اعتقاد کرده که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر درین اجسام
مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و بجا زات اعمال بطریقی که
موعود انبیا علیهم السلام قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل بر انند که
نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرر اند
که با ابدان مستقله متعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق را شونی و ظهور
بنوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار تجلی الهی واقع نیست
لا یتجلی الله فی صورة مرتین ولا فی صورة الاثنین شعر آیینه دیده دل اگر باز
ز و جلوه بیابی رسد نه بتکرار. چون آینه در دو جهان حسن ترا نیست. در کار تجلی بجز از دیده ما در
و از عموم فیوض الهی که آنا فانا بر ذات موجودات فایض است غافل اند سوم
آنکه از ریاض قدسی نسیمی بمشام جان ایشان نرسیده و در روح روح ایشان
روح عالم نزاهت و اطلاق ندمیده است و نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند
و معتقد انحصار با جسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح

باقی اند و بجهت بقا احتیاج باجسام مادی ندارند شعر ان توئی که بی بدن داری بقا
پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن   چون نهایت کمال معرفت عرفانست که هرچه
بیند حق بیند غیر او مأثری و موجودی نداند فرمود که چو انکه بی نصیب ز مشاهده است
کسی کور الطریق اعتزال است معتزله طایفه اند که منسوب باسلام اند و از اصول
مذهب این طایفه یکی انست لقای حق را منکر اند و میگویند که در دنیا و آخرت
دیدن حق ممکن نیست و دیگر میگویند که بنده خالق افعال خود است و دیگر قایل کند
باثنینیت مبداء افعال شده میگویند که نیکی از حقست و بدی از نفس و دیگر اعتقاد
ایشان انست که مرتکب کبیره نه مومنست نه کافر و منزلة بین المنزلتین اثبات
میکنند و مشهور است که واصل عطا که مقدم این جماعتست شاگرد شیخ حسن بصری رحمه
الله بود یکروز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبایر
نه کافر اند و نه مومن و اثبات منزلت بین المنزلتین میکرد شیخ حسن بصری این
بشنید و فرمود که اعتزل منا واصل ابن عطا یعنی از ما جدا و دور شد زیرا که
قایل گشت بچیزی که بر طبق معتقد ما نیست و از ان سخن این اسم معتزله برین قوم ماند
شیخ درین بیت میفرماید که همچنانکه کور مادرزاد قابلیت رؤیت اشیا ندارد و معالجه
پذیر نیست طایفه معتزله از رؤیت حقایق اشیا کمال النفس انسانی بانست محروم اند
و کوری بصر ایشانرا باکمهیت تعبیر نمود زیرا که هیچ نوع معالجه پذیر نیست و اکمه کور را درزاد
که هرگز هیچ نبیند و مطلقا اصول معتقد ایشانکه معتزله اند مخالف اعتقاد اهل سنت و جماعت

ذوق

ذاتی گفته شد نه بیننده بماند و نه نماینده و باین سبب که هستی در نیستی
می نماید مرشد ان سالکانرا امیفرماید که در نفی خواطر و در تجلیهٔ سر از غیر
بکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعضی صفات و تعینات گردد تا بواسطهٔ
ان نیستی قابلیت نمایند که پیدا و ظاهر گردد و حق در ان ظاهر شود بیت
انکه او بی نقش و ساده سینه شد ، نقشهای غیب را آینه شد
اینهٔ دل چون شود صافی و پاک ، نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را ، فرش دولت را و هم فراش را
چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانهٔ اعیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که
حدیث کنت کنزا را فرو خوان ، که تا پیدا ببینی گنج پنهان
حدیث قدسی که کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لاعرف یعنی من گنج پنهان بودم پس دوست داشتم که دانسته شوم
خلق را بیافریدم تا دانسته شوم هرچند ذات حق در ازل عالم بذات
و اسما و صفات خود بود و غیر حقیقی این زمان نیز نیست که او را بشناسد
مقصود انست که تفصیل و ظهور تام که مقام معرفتست بی تجلی بصورت
مظاهر که عبارتست از استجلا ظاهر نمیشود حاصل این معنی انست که ذات
حق که هستی مطلق است در کمال احدیت خود مخفی بود و ظهور کل موقوف
بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حقیقت بصور مخفی بود و ظهور کل موقوف

بود تجلی شهودی که عبارت از ظهور حقیقت بصور اعیان ثابته **فخلقت الخلق**
**لاعرف** اشارت باین تجلیست و پیدائی گنج نهان متضمن معنی مرآت است
و ظهور و خفا امر نسبی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست
و ظهور تفصیلی چنانچه در بیت سابق گذشت که کماهی ذات حق بجمیع شئونات
ظاهر گردد و ظهور بجمیع شئونات بی مظاهر که خلقت صورت نمی بندد **افحسبتم
انما خلقناکم عبثا** و در شهود اجمالی **ان الله لغنی عن العالمین** و در شهود
**یابن آدم انی بحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا** از محبت گشته‌ام پیدا نخست
وز محبت می نماید نیست هست • تا ز معشوقی تقاضای نیاز • کرده ناپیدا نماید
جمله راز • از نیاز ماست ناز او عیان • میکند احببت این معنی بیان •
آنچه معشوقست از وجه دیگر • عاشقش میگو اگر داری خبر • چون ادراک
این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نمی آید فرمود که **بیت**
**عدم آینه عالم عکس و انسان • چو چشم عکس در وی شخص پنهان**
بدانکه عالم در وضع لغوی که اسم چیزیست که دانسته شود باو چیزهای دیگر
مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها را بدو ختم کنند و عالم را از آن جهت که
واسطه و آلت علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته است
آینه وجود حقیقت و عالم عکس آن وجود است که بواسطه تقابل در آینه
عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز گویند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است

وقطع

وقطع نظر از نور کرده عدمست عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشنست
و نظر بذات خود عدم و ظلمتست **الم تر الی ربک کیف مد الظل** یعنی دیده
اعتبار نمی گشائی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل پرتو نور حقیقتست
ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانیده و انسان چون چشم این عکس است
که عالمست چه همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود بواسطهٔ چشم چیزها ظاهر میگردد و اسرار
الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور می یابد و آنچه مقصود از ایجاد عالمست
از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این این عکس است شخص
پنهانست یعنی آن شخص که در مقابل آینه است که حق باشد چه حق
انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان مراد است
و از کمال لطافت آن شخص درین دیده که انسانست مخفیست و مرئی
نمیگردد **بیت** رخ دلدار را نقاب تویی • چهرهٔ یار را حجاب تویی •
بتو پوشیده است مهر رخش • ابر روی آفتاب تویی •
چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالمست حقیقت مشاهدهٔ
جمال خود می نماید گفت **تو چشم عکسی و او نور دیده است • بدیده دیده را دیده که دیده است**
یعنی انسان چشم عالمست که عکس وجود حقیقت و حق نور این دیده است یعنی
انسان العین این دیده است که انسانست بدان که شخص که در آینه
می نگرد و چون آینه صافی و در مقابله باشد عکس آن شخص در آینه می نماید و آن

صورت عکس که در آینه نموده شد، چون صورت آن شخص نگرنده است
باید که هرچه در صورت اصل باشد در صورت عکس هم باشد و صورت اصل را
چشمیست پس این صورت عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیدهٔ
نگرنده تمام صورت عکس منطبعست در دیدهٔ عکس نیز تمامت صورت
نگرندهٔ منطبع خواهد بود و فاما چنانچه گفته شد موئی نمی نماید و آن صورت منطبع
در دیدهٔ عکس که انسان العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از آنست
باز دیده ندارد و آنچنانچه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس خود است
چشم عکس هم بدیدهٔ اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصراع دوم
چنین باشد که بدید یعنی انسان که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی
انسان العین را که مراد حقیقت و نور دیده است چه دیده باو می بیند دیده
یعنی انسان العین را در انسان پنهانست دیده است یعنی بانسان حق را
دیدهٔ حق دیده و خود بخود نگرنده نگرندهٔ خودی خود است و انسان مأخوذ
از انسان العین است از آن جهت که حق باو می بیند بیت

ز چشم من چو تو بینی در جمال خود نگران ... چرا جمال خود از من همی کنی پنهان
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت ... پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست ... بدان سبب که توئی عین جملهٔ اعیان

و این نکته عجیبست که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان



انسان العین چون عالم با انسان که بجای دیدهٔ اوست مثل یک شخص است
و مسمی بانسان کبیرست و انسان از آن جهت که خلاصه و حقیقت
و منتخب همه است و جهانیست علی حده و فی الواقع همان نسبت که
حق را با انسانست انسان را با جهانست گفت که جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان
که خلاصهٔ همه است جهانیست علی حده و چنانچه حق در انسان ظاهر گشته
و دیدهٔ وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده کرده انسان در جهان پیدا شده
و دیدهٔ جهان گشته و بخود خود را مشاهده کرده و خلاصهٔ این سخن آنست که
چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث الالوهیت
مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت اسما بحقیقت اوست که ظاهر است
حقیقت انسانی که مظهر این اسمست البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد
و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشد چه هر مرتبه و هر تعینی مظهر یکی از
اسماء الهیه است و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفات است
مندرجند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقت انسان که مظهر
اسم جامعست مندرج خواهد بود و ازین جهت مجموع عالم مفصل مسمی
بانسان کبیرست زیرا که حقیقت انسانی که بصورت همه عالم ظاهر شده
و بسبب این جامعیت مستحق خلافت گشته است زیرا که خلیفه باید که بصورت

مستخلف باشد و اینست خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت آینه
و مجلای حق حقیقت انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست
و عالم بالسر حقیقت انسان کاملست که تفصیل آن اجمالست
و دریافت حقیقت این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبه
فنا فی الله بمقام بقا بالله رسد و بحق از حق بجانب خلق بسفر ثالث
بیاید و آن زمان که او بنا شد اجمال و تفصیل او تمام بنا شد شعر
شد بنقش موج ما دریا عیان • ای که در عالم تو جویای منم • چون ظهور جمله اسماء تمام
مظهر اوصاف رحمانی منم • هر دو عالم شد بنور ما تجلی • آنکه پیدا و پنهانی منم
نیست عالم در حقیقت جز طلسم • گنج بی پایان اگر دانی منم • چون هر چه هست
بحقیقت همه هستی حقست و غیر او هیچ نیست میفرماید که چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار یعنی در اصل این کار که هستی مطلق حقیقت
و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و تدبر نمائی بدانی که غیر از حق هیچ نیست
و بیننده که تشخص نکرده مراد است و دیده که انسانست و دیدار که روی
روی اوست که در آینه نموده شد که عکس باشد بلکه آینه دیگر که اعیان ثابته اند
همه یکیست و حقست که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده چه در تجلی اقدس
بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم اند بصفت قابلیت
ظهور یافته بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است بصورت آن اعیان بحسب

استعداد

استعدادات ایشان در عین ظاهر آمده بیت عشق هر دم ظهور دیگر داشت
زان کند نقش مختلف پیدا • هر دم از کوی سر برون آرد • روی دیگر نماید او هر جا
و این مقام احدیت الجمع و مقام محمدیست صلی الله علیه و سلم که حقیقت
وحدانیت در مظهر فرد اینست ظاهر شود و ما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی و ایضا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون مبانیت
و استحکام مکشوفات بشواهد دلایل نقلیست فرمود که حدیث قدسی این معنی بیان کرد
فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد حدیث قدسی آنست که معنی او بواسطه پیغمبر
علیه السلام بیامده باشد و عبارت ازین حدیث قدسی که درین بیت اشارت فرمود
که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی
روایة و بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک میشود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات
نافله مثل نماز غیر فرض و روزه غیر رمضان و قرائت قرآن و تسبیح و ذکر و فکر
و توجه تام بمبدا و معاونت فقرا و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست
دارم و چون من او را دوست داشتم من گوش او باشم و من زبان او باشم
و من دست او باشم و من پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید
و بمن گیرد و بمن دود و بداند که نزد کاملان عارف محبت حضرت صمدیت بنده را
عبارتست از تجلی نفحات الطاف ربانی که از غیب بعادی عنایت بواسطه

تلاطم امواج دریای ارادت که برزخ غیب و شهادت است و از احوال اصول ایجاد اکوان و مفاتیح غیب عیانست منبعث میگردد و با مظاهر ظاهره و مجالی ذاکیه که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق می گیرد و مرایای باطن مستعدان قبول فیض جمالی را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و علایق و دفع غذاب قواطع و موانع ببساط قرب می رساند و جانهای معطشان زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس می چشاند و محب میشود، حق را عبادتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشاء سعادات طالبان و منبع کمالات راغبانست و میل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که جمال طالب از زیور ان عاری و بسبب فقدان این دولت نسبت بدو مذلت و خواریست

بیت

این سعادت هر که را در بر گرفت ٭ خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او از خود بکلی وا برست ٭ تا مدعش در تی ازین دریا بدست ٭
خود محبت فارغ از ما و من است ٭ هر که او را دوست خود را دشمن است ٭

و آنچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت قطب المحققین امیر سید علی همدانیست قدس سره که جهت تیمن و تبرک نقل کرده شد بی زیادت و نقصان یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نمود که دیده و بینند بحقیقت اوست چه بی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که

انسان



انسان بحقیقت بهمین قوی و اعضا و جوارحست که حق تعالی بجود منسوب داشته پس همه او باشد

مصراع

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

و این مقام بقاء بعد الفناست و اشارت باین مرتبه است الهی اجعلک مثلی ولیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا مرات حق اند پس هر ذره از ذرات جهان آینه جمال اوست که بوجهی از وجوه آثار حق در نموده شد فلهذا فرموده که

جهان را سر بسر آینه دان ٭ بهر یک ذره در صد مهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق تعالی بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل در نموده و از هر ذره ازین عالم باز آینه است که حق تعالی بیک وجهی از آن وجوه اسمائی دران منعکس شده، هر ذره صورت اسمیست از اسمای الهیه که وجه آن اسم دران صورت ظاهر شده و مقرر که هر اسمی از اسما جزئیه بالکلیه متصف است بجمیع اسما زیرا که تمامت اسما بذات احدیت متحدند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات و نسب اند و مطلقا صفات و نسب بالقوه لازم ذاتند و از ذات منفک نمیشوند پس در هر چیزی همه چیز باشد چنانچه در هر ذره تمامت موجودات هست فاما تعین او مانع ظهور است و این را سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در هر شئی نماید و حاصل المعنی بیت آنست که جهان را سر بسر یعنی مجموع آینه وجود حقست که شئونات ذاتیه مفصلا درین آینه ظاهر گشته است و در درون

هر ذره صد مهر تابان مخفیست چه وجود حق مخفیست و واحد است و اصلا
امکان تجزی ندارد و کمالات تابع این وجود است و همچنین آسمان
و کواکب و زمین و عقول و نفوس مظهران حقیقت و ذره نیز مظهر آن
حقیقت غایت ما فی الباب که تعین او مانع کمالات وجود است چه
ظهور حق در هر شیء بقدر قابلیت آن شیء است و مراد بصد مهر تابان کثرت نسبت
و الا چه جای صد و هزار که غیر متناهیست چه اسماء جزئیه الهیه غیر متناهی اند
و هر یک آفتابیست که روشن کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات
نور بخشنده همه اوست **بیت** جمال روی تو هر که نقاب بگشاید
ز زیر پرده هر ذره روی بنماید چون جزو و کل در حقیقت متحد و متساویند
چه بحکم **ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت** ظهور ذات همه اشیا علی السویت
فرمود که **اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید هزاران بحر صافی**
اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن او مخفیست ظاهر گردد و تعین
قطره برخیزد و از قید خودی وا رهد با وجود آنکه آن قطره یک جزو صغیر است
از آن دریا که ذات آن قطره که قید تعین مطلق گشته است صد بحر صافی بلکه صد هزار
و بی شمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بر مقدمه که گذشت حقیقت قطره مشتمل بر همه
دریاهاست و قید صافی بغایت خوبست چه هر کدورت و نقص که واقع است
همه لازم تعین است و چون تعین نماند هر چه بینی همه صافی بود **شعر**

دگر

دگر در مغرب و مشرق نگنجد چو ذات مغربی از مغربی رست چون
حقیقت اعلا و اسفل یکی شیء است و ظهور او در جزو و کل یکسانست و تجلیش
غیر متناهی است مینماید که **بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی پدیدست**
خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است و صفات کمال در او اصلا ظهور ندارد و در
جهل و کثافت در عالم علمست و آدم خلاصه موجودات و اشرف کاینانست
و بحسب جامعیت کمال صفات و اسما از همه اتم و اعلاست و با وجود این بعد
و عدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای آن خاک
اگر بنگری و نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانچه واقع است معلوم نمایی
هزاران آدم اندر هر جزو از خاک بالقوه پیدا و ظاهراست و میتواند که
بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکیست و همان یک حقیقتست که در
صورت همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان ظهور یافته **شعر**
تفاوت در مرایا بود نی در حسن رخسارش از این رو در نظر حسنش گهی بیش و گهی کم است
و میتوان بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات اشارت به بروز
بکمل باشد نه بطریق تناسخ و مناسب این محل یعنی اولیست که ابیات سابق
و لاحق آنرا می پرورد چنانچه ظاهر است چون خردی و بزرگی را در اتحاد ذات
مدخلی نیست فرمود که **باعضا پشه هم چند فیلست در اسما قطره مانند نیلست**
این همه تفصیل همان یک معنیست که گفته شد که هر یک از ذرات وجود اگر چه بقدر جزو

لا یتجزی بود بالقوه مشتملست بر جمله مراتب موجودات زیرا ان صورت آدمی
خاصست و اسما بجملکی از وجهی که ناظر بذات متحدند یعنی با وجود جزوی پشه و بزرگی
پیل باعضا مثل یکدیگراند و هر عضوی که پیل راست پشه را نیز هست و قطره که
نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند یم اند چه هر دو را آب میخوانند و این
بود بر سری که حقیقت اشیا همه یک چیز است و حقیقت هر چه کل دارد جزو هم دارد
و هر چه بزرگ دارد خرد هم دارد و از ان جهت اسمار ا لبسیه جمع او ر د تا معلوم
کردد که بجمیع السنه از عرب و عجم و ترک و غیر همچنین است چون بنا بر تنبیهی که گذشت
جزوی مشتمل بر کلیت اشارت بان معنی نموده درین بیت فرماید که بیت
درون حبه یک خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد یعنی حقیقت
یک دانه و صد خرمن یکیست و آن یک حبه بحقیقت مشتملست بر جمیع جزویات
عالم چه جای صد خرمنست چنانچه فرمود که جهانی در دل یعنی عالمی
بی نهایت در دل یک ارزن امد با وجود خردی او و فنا تعین حبه
و ارزن حصار و بر د حقیقت الشیا نست و انچه بالقوه دارند
نمیگذارد که بفعل اید دیگر انکه در قوه یک حبه هست که اگر بکاری و تعهد نمایند
و انچه حاصل شود باز بکارند همچنین برو ر د هو ر چه جای صد خرمن لا یتناهی
کردد نظر در حکمت نا متناهی الهی نما که چه قوت اشتمال بر اشیاء بی نهایت
و غایت در درون حبه ودیعت فرموده است شعر از سبب سازیش من سودایم

در خیال



و اهل وجدانست چه این طایفه مطلقا از منکر لقا الله اند و سالک طریق
تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی میرساند که مشاهده نور تجلی الهی بدیده معنی می نماید
بیت چو دیده باز کشا جمال خرسارش ؛ چو افتاب همه ذرات کون پیدا شد
چه التفات بگفتار منکران لقا ؛ مرا که دیده جانم بدوست بینا شد
و نهایت مرتبه قوت عملی نفس ناطقه انسانی باتفاق دانایان حصول مشاهده
جمال الهی است دیگر انکه کمال وجدان ارباب کشف و شهود انست که غیر حق موجود
نیست تکیف که قایل شوند که ان غیر خالق افعالست یا مبدا شر است و خدا را
شریک در افعال ثابت دارند بیت قصه کوران بپیش هر دم دانا مکو
بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن ؛ کفر و ایمانرا باهل کفر و ایمان وا گذار
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن ؛ چون یقین امد رها کن قصه شک و گمان
چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن ؛ چون غایت کمال نفس انسانی نسبت کرد
نور خورشید توحید حقیقی الهی ابر تقلید غیریت اشیا از پیش بصیرت وی دور کرد ندید
کلامی کو ندارد ذوق توحید بتاریکی درست از غیم تقلید کلامی
ان طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است با دله
عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور وحدت حقیقی
بدیده مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته و انچه دلایل نقلی
بایشان رسیده و بتقلید فرا گرفته و بحقیقت ان مطلع نکشته اند بواسطه ابر تقلید

در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین نرسیده اند شعر
علم تقلیدی وبال جان ماست ◦ عاریست و ما نشسته کان ماست ◦ علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان ◦ چون مقصود هر طائفه از طوایف در نور جمال وحدت
اطلاق حقیقی بیان نمود در سبیل عموم میفرماید که رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر رمد مرضیست از امراض عین که هرگاه گران مرض
بر چشم طاری میشود دیده انسان از ادراک اشیا قاصر است و چنانچه میباید نمی تواند
دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن این طایفه یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام
ظاهر بر ایشان غالبست و از سرحد علوم ظاهر که نسبت با علوم باطنه که علم
مکاشفه است قشر است در نمی توانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند و از لذت
شهود محروم مانده دیده بصیرت ایشان مرمد است و ادراک اسرار غیبی نمیتواند نمود
زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهری بیند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر
ظاهر نمی بینند و نمیدانند که اوست که بصورت همه جلوه گری نموده باسم النور در هر
مظهری ظهور خاص یافته و هرچه هست اوست شعر قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا
از پس هر ذره تابان گشت مهر روی او ◦ فی مرایا الکل عین قد رأینا عینه کو
فانتم احیاکم تروا ما تبتغون ◦ یا رب شب حاضر و تو از تو خود غایبیم ◦ با خود آ تا چشم گردی
چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست فرمود که از وی هر چه بگفتند از کم و
نشانی داده اند از منزل خویش چون معرفت و رویت هر طایفه بکلیه هر فردی خواه

بدلیل



بدلیل و خواه بکشف البته بقدر قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شیء
خلقه ثم هدی ◦ اشارت بدانست چه ازین مراد استعداد است که حق تعالی
بتجلی اول اعیان ممکنه افاضه نموده و بهدایت در ثم هدی رفع حجابیست میان حق
و بنده بعلم یا بعین تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده نماید شیخ در این بیت
می فرماید که طوایف در معتقدات هرچه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آن
حضرت منسوب کرده اند از کم و بیش زیرا که بعضی را دانش بحق زیاده از
بعضی دیگر است و لکل درجات سر نشان از دیدهٔ خود داده اند و هرچه ایشان
دیده اند همه درخور استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر
قابلیت بنده است بیت الخمر بالطاقة و المذار بود ◦ وصل باندازهٔ آن دیده ام
و تفاوت صفت قابلیت است که بسبب تنوع تجلیات الهی کثیره والا ظهور حق
نسبت با جمیع اشیا علی السویست و بجهت اختلاف مشاهد که بواسطهٔ اختلاف
استعداد هر طائفه روی نمود هر یک خدایرا که معتقد آن دیگر است منکر اند و حقیقت
حال آنکه خدای همه یکیست و اثنینیت را در حریم عز آن حضرت راه نیست و الهکم اله
واحد اما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ صفت و تعین و
او را مقید نسازد بیت رخ نموده است بهر ذره ◦ کش نه در آن نشان دیده ام
من بیقینم که جز او نیست هیچ ◦ تا تو نیکو بجان دیده ام ◦ چون هر کسی نظر بر مرتبه
از مراتب ظهورات و تنوعات آن حضرت کرده و موجب اختلاف مشاهدهٔ ایشان گشته

واز سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات موجودات غافل اند واز حقیقت حال
خبر ندارند میفرماید که منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون یعنی
ذات حق منزه است از کم و مائی و کیف است و او را بهیچ شئ نسبتی نیست و هیچ شئ را
بان حضرت نسبتی نیست زیراکه در ان حضرت شئ را ثبت نیست و چون تقید
و حصر را پیرامن سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر اینه ذات کاملش
از معتقدات و معقولات طوایف شتی منزه و مقدس و متعالیست شعر
کر عیان جوئی نهان انکه بود ❊ ور نهان جوئی عیان انکه بود ❊ ور بهم جوئی چو بی چون نیست او
ان زمان از هر دو بیرون نیست او ❊ و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیا
نه بمقارنه نیز زیراکه غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه باو موجود ند
بجلی او معدوم ند و از ان روی که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافت وجود بر اشیا
کرده اند و چون اسقاط این اضافه نموده همه اشیا معدوم اند و بتفکر و عقل هر کز
این معنی دریافته نمیشود و از روی تحقیق و ثبوت اظهر همه اشیاست حتی که بعضی
قایل ببداهتش شده اند و از روی حقیقت و ماهیت اخفی از جمیع اشیاست
از ین حضرت رسالت فرمود که ما عرفناک حق معرفتک شعر برتر ز چند و چون جبروت جلال او
بیرون ز کون کن صفت لایزال او ❊ نکذشت و نه کذرد نظر هیچ کاملی
کرد سرادقات جلال و جمال او ❊ و قوام جمیع اشیا باوست چه اکر وجود نباشد
هیچ در عقل و خارج موجود نیست و او مفهوم همه است بلکه عین همه است چه اکه





اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نمود بصورت همه ظاهر کشته است و هیچ شئ
در عقل و خارج متحقق نمیکردد و الا بوجود حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه در
علم و خواه در عین شعر هستی تو ولی همه بیان هست ❊ در دانش کس نیاید این هست
انجاکه حریم بی نیازیست ❊ اندیشهٔ ما خیال بازیست ❊ دری که بجان نمیتوان سفت
هی هی بزبان کجا توان کفت ❊ و اکر توفیق الهی رهبر کردد و بعین انصاف نظر
کنی و تطورات ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی بیقین بدانی که هر طایفه
از طوایف مختلفه هر چه در معرفة الله کفته اند و اعتقاد نموده همه را جهت راستی
هست و هر کس را نظر بر مرتبهٔ افتاده فاما از ان جهت که او را بجمیع مراتب
مشاهده نموده اند و منحصر در انچه مشهود هر کس شده است دانسته اند واز
حقیقت حال که سریان ان حضرتست در همه غافلند منع لازم امده و ذات
حق از ان اعلی است که عقل و فکر و دلیل و قیاس احاطهٔ او توانند نمودن انچه
توسیلهٔ معرفت ان حضرت خواهی ساخت بحقیقت همه اوست که بصورت آن
وسیلهٔ معرفت ان حضرت خواهی ساخت بحقیقت همه اوست که بصورت آن
وسیله ظاهر و متجلی کشته و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او جز نتواند
بود لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و نهایت روش سالک راه طریقت جز این
نیست که در تجلی حق محو و متلاشی کشته بعدمیت اصل خود باز کردد شعر
منتهای سیر سالک شد فنا ❊ نیستی از خود بود عین بقا ❊ در حقیقت ان زمان عاد شود

وراي عقل طوری دارد انسان
که بشناسد از آن اسرار پنهان

که خودی خود بکل بیرون روی ٭ چون نماز نیستی هستی نما ٭ هست مطلق را ببینی در فنا

چون در اول سؤال از مطلق فکر بود در جواب تحقیق فکر باصطلاح طوایف کرده شد تا بیان فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفسار نموده میفرماید که

کدامین فکر ما را شرط راه است ٭ چرا گه طاعت و گاهی گناه است

سائل می پرسد که کدام است آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حقیقت و وسیلهٔ قرب آن حضرت میگردد و سبب چیست که فکر گه طاعت و مأمور بآن و گاهی گناه است و نهی از آن کرده اند چون در سؤال بهر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید

در آلاء فکر کردن شرط راه است ٭ ولی در ذات حق محض گناه است

اقتباس این جواب از حدیث محمد است علیه السلام نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد بآلاء اسما و صفات و افعال الهیست که منشاء جمیع تعینات و نعم ظاهر و باطن اند و افاضهٔ وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده اند و بوسیلهٔ این آلاء اشیا از نیستی بهستی آمده اند و هر یک بحسب استعداد خود اخذ نعم فیض صوری و معنوی نموده اند و تفکر درین نعمت شرط راه است چه سالک را از مرتبهٔ غفلت بمقام انتباه می کشد و موجب اداء حقوق شکر این نعم غیر متناهی میگردد زیرا که شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لأزیدنکم سبب زیادتی کمالات معرفت میگردد ٭ شعر ٭

شکر نعمت واجب آمد در خرد ٭ ورنه بگشاید در خشم ابد ٭ شکر نعمت نعمت افزون کند ٭

صد هزاران

صد هزاران گل ز خاری سر کند ٭ نعمت آید پیش تو علت شود ٭ طعمه در بیمار کی قوت شود ٭

ولی در ذات حق محض گناه است ٭ فکر در ذات الهی محض گناه است چه شمول و سرایت ذات متعالیه از آن اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری توان یافت تا وسیلهٔ معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت میشود و نیز دلیل دیگر میگرداند گفت

بود در ذات حق اندیشه باطل ٭ محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گزیر نیست پس هر چیز که در ذهن یا در خارج تصور آن نمایند وسیله و واسطهٔ معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیز حاضر و حاصل است چه عام ظاهر تر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی ذوات را فطری است و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال و باطل است بلکه تفکر حجاب آن ادراک میگردد فلهذا فرمود لا تفکروا فی ذات الله و محل تفکر ادراکی است که بواسطهٔ آیات نه بنفس ادراک شود از این جهت تفکر را حوالت بآیات فرموده تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات و الارض و قل انظروا ماذا فی ملکوت السموات و الارض ٭ شعر ٭

دانش حق ذوات را فطریست ٭ دانش دانش است کان فکریست ٭ در ازل از که کردی استدلال ٭

که یکی گفته، جواب سؤال ÷ حاضری کز طلب شود پنهانی ÷ دیدن او بسبب وجد نتوانی
چون هستی او تعالی پیداتر از همه پیداهاست که او بخود پیداست و پیدائی همه‌ها
باوست و نقش همه که ظاهر گشته می‌نماید چه آیاتست روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات ایات جمع آیتست و آیت علامت و نشانه را
گویند و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما اند که نزد مستدلان دلایل
ذاتست و چون ظهور و پیدائی اسماء صفات بنور ذاتست زیرا که منشاء همه اوست
و البته مصدر نور که چشمهٔ خورشید ذات مراد است روشن‌تر از پرتو آنست
که اسماء و صفات و افعالست پس ذات بآیات مبرهن و هویدا نمی‌گردد
زیرا که نور غالب بنور ضعیف کما هو حقه شناخته نمیشود بلکه نور ضعیف بنور
غالب باید دانست و نزد محققان آنست که هر که ذاترا باسما و صفات
و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالاتی چندی بیند که غیر مطابق
واقعست و هر که اسما و صفات و افعال را بذات میداند از آنکه بطریق شهود
بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب اسما و صفات تنزل نموده است
و دیده که ذات باکمال که اوست هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص
بیدار است که مشهود حقیقی را می‌بیند که مطابق واقعست شعر و فی ذکر اسمائی تیقظ رؤیة
و ذکری بها رؤیة یا توسن بهجة ÷ کذاک بفضلی عارف بی جاهل ÷ و عارف بی عارف بالحقیقة
چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت

هر وجود

بر وجود آن حضرت میکند شعر و فی کل شیء له آیة ÷ تدل علی انه واحد ÷ و همه بنور تجلی او
منور گشته اند و باو نمود شده اند و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین
و دیوارها افتاده بحق المعرفه دانسته نمیشود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است
از مدلول و ذات او محتاج بدلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست شعر
دور است آن نادم دلیلم من برو ÷ دور از آن شه باطل عجز و جو خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتاب بی مثیل ÷ چون تجلی ذاتست که من حیث الاسماء و الصفات
سبب ظهور اشیا شده است تعبیر فرماید همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور حق تعالی
یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطهٔ تجلی او بصورت اشیاست که
نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا
باو نمود شده اند و هیچ شیء سبب ظهور او نمی‌تواند بود چه هیچ جز او غیر نیست
تا وسیلهٔ هویدائی او گردد شعر همی توئی آن قدیم تر ز ازل ÷ وحدتت خویش را دلیل و گواه
نیست اندر تعین مجال گمان ÷ ره و آنی الله شک بر ایشان خوان ÷ و چند نمود
ذره بنور آفتابست فاما ذرهٔ سرگشته را کجا مرتبهٔ آنست که آلت و وسیلهٔ
ظهور آفتاب عالم گردد که ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذاتست
موجب محو تعینات می‌شود فرمود که نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر بدانکه چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات

وکثرات است چه حق بتجلی اسمائی بصور جمیع اشیا ظاهر گشته وخود را برنگ همه
نموده است ونور تجلی ذات الهیت که موجب رفع تعینات واضمحلال کثرات گشت
واین تجلی ظهور حضرت باسم الماحی والقهار والمعید والممیت که از اسماء
جلالی اند وجلال مطلق عبارت از قهاریت حضرت مر جمیع اشیا را بافنا در هنگام
تجلی ذات تا هیچ شیء نماند که مشاهدهٔ جمال مطلق ان حضرت کند **شعر**
واین لی البقاء اذا تجلی ⁂ بلی کون یعید واذا تولی ⁂ اگر زروی براندازد او نقاب صفات
دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات ⁂ به پیش نور تجلی ذات محو شد
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات ⁂ دلا نقاب برافکن ز روی او مترس
مگر که سوخته گردی در آتش سبحات ⁂ شیخ میفرماید که چگونه عقل وعلم وسیلهٔ
معرفت ان حضرت توانند شد که بحکم **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا** نور ذات
در مظاهر گنجایی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاقست مقتضی نیست که
کثرات تعینات که نقاب وجه اطلاقی بود مرتفع گردد وفانی شود زیرا که سبحات
جلالش یعنی انوار عظمت کبریای حق قاهر است مر غیر نیست نقش غیر بر صحیفهٔ هستی
نمیگذارد ودرین مقام نه عقل ماند نه عاقل ونه از مستدل اثر توان یافت ونه
از دلیل **شعر** نیاید ذات او هرگز بدیدار ⁂ چو آید عاشق مسکین نباشد
اگر مطلق شوی مطلق ببینی ⁂ مقید جز مقید بین نباشد ⁂ وهر که بطریق
حال وشهود بدین مشهد نرسید بحقیقت این سخن نمیرسد که **واذلم یهتدوا**



به **فسیقولون هذا افک قدیم** مناسب این معنی واقعه از حالات خود ذکر
کرده میشود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد در سنهٔ اثنین
وخمسین وثمانمایه در ایام اربعین که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که
در هوای روم وبر بالای شهری معظم سیران میکنم وتمامت ان شهر پر از
شمع وچراغست وفانوس ومشاعل وعالم چنان منور است که شرح
ان نمیتوانم داد یکبار از هوا روی بجانب آسمان سیران نمودم وباسمان
اول رسیدم ودیدم که عین آسمان شدم وعجایب وغرایب بسیار در ان نیز
مشاهده نمودم وباز از انجا باسمان دوم رفتم وباز عین آسمان
شدم واسرار غیب بر من منکشف شد وهمچنین تا هفتم آسمان عروج نمودم
وبر هر آسمان که رسیدم عین ان آسمان میشدم وعجایب وغرایب بی نهایت
مشاهده میشدم انگاه دیدم در عالم نورانی لطیف سیران میکنم وحضرت
حق بصورت نور بی کم وکیف تجلی نمود واز عظمت هیبت ان تجلی آتش
در تمامت موجودات افتاده ومجموع عالم بسوخت وناچیز شد انگاه آتش
درین فقیر افتاد وسوختم ومطلق فانی شدم بعد از ان دیدم که هم در ان
عالم بخود آمدم ومست وبیخود وفریاد ونعره زنان این بیت میخواندم **بیت**
ای شاه عالم سوز من ⁂ وی ماه جان افروز من ⁂ ای ساز من ای سوز من
کی بینمت بار دیگر ⁂ باز حضرت عزت عز شانه بصفت نور تجلی نموده

همچو اول از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر
نیز بتجلی بسوختم و محو مطلق گشتم و باز بهم اینجا بخود آمدم و همچنان آن بیت میخواندم
و باز حضرت حق تجلی می‌نمود و همه عالم سوخته می‌شد و این فقیر نیز می‌سوختم
و نیست شدم **شعر** ذات پاک او مرا از صفات ∴ هر زمان کرد تجلی بی‌جهات ∴
جمله ذرات می‌گشتی فنا ∴ باز پیدا می‌شدی کن بقا ∴ آنچه بر جان و دلم شد منکشف ∴
فهم ایمان کو که گردد معترف ∴ و بی‌نهایت اینچنین احوال دست میداد و چون از آن
حالت باز آمدم دیوانگی و بیخودی بحقیقتی استیلا یافت که مسلوب العقل شدم
و جامه چاک بیخود گشتم و چند روزی این سنخ بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام
زمان از آن سکر بصحو آمدم **شعر** آنچه دیدم من بچشم دل عیان ∴ نیست ممکن که کنیش اندر بیان
زانکه ناید و ناید در حدود ∴ بحر مطلق چون در آید در قیود ∴ چون حجاب ذات صفات میکرد در
از صفت کی کشف گردد نور ذات ∴ نور ذات موجب فنای مظاهر است بهر آنکه
دیده عقل دوربین از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات عاجز باشد و نظر
استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتواند گشت گفت **رها کن عقل را با حق همی باش**
**که تاب خور ندارد چشم خفاش** چون معرفت حق بوسیله دلایل حاصل نمیشود
و عقل وسیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبیعت ناموزون
نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک
نفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از زنگ

کثرات



از کثرات مصفی گردد و مجلی الهی شود و سالک بصفاء قلب بمقامی رسد که
تعین هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از هستی
موهوم ببقاء حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید ولی بیله آلت
معرفت تامه باتفاق کمتر حاصل شود **شعر** یکچند بعقل در علم در کار شدم
گفتم که محرم اقتضا اسرار شدم ∴ هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب
چون دانستم زهر دو بیزار شدم ∴ و جز این طریق راه انبیا و اولیا
معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو خفاش است در مشاهده
آفتاب عالم تاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز
ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود و جز بنور هدایت و توفیق الهی چون جمال
ذو الجلال نمیتواند دید میسر نماید که **در آن موضع که نور حق دلیل است**
**چه جای گفت و گوی جبرئیل است** هر گاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک
راه را بمقام محو اثنینیت و کمال میرساند و سالک واصل بی‌وسیله و آلت
حق را بنور حق مشاهده می‌نماید **شعر** چون بهم دم از خواص البشر ∴
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر ∴ چون زخود رستی همه برهان شدی ∴
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی ∴ و جبرئیل که صورت تمثیله عقل و مظهر
علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا فی الله علم و عقل
و ادراک و شعور و سایر صفات محو میگردد و فنای صرف را با علم و شعور منع

جمع است پس هر اینه جبرئیل را دران مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد
و گفت و گوی و پیغام او دران مرتبه راه نمایی نتواند کرد چون مرتبه کمال
انسان کامل اعلا از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات
و سفلیات دست رسی بران باشد گفت **فرشته گرچه دارد قرب درگاه**
**نگنجد در مقام لی مع الله** چون قرب عبارت از ارتفاع وسایط است
میان اشیا و موجد او یا قلت وسایط و بنا برین بحسب ترتیب موجودات
ملایکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر اینه قرب درگاه حضرت اله داشتند
فاما از جهت بساطت و تجرد که ایشان دارند در مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه
فنا فی الله است راه ندارند هرچه بنا بر معنی مذکور ملایکه را شرافتی هست
فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است
انسان کامل راست ازین جهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار
قلت وسایط ملک مقرب اشرف از انسان باشد و بحسب این جامعیت است که
حضرت ختمی محمدی علیه السلام میفرماید که **لی مع الله وقت لا یسعنی فیه**
**ملک مقرب ولا نبی مرسل** چه در فنا که نهایت سیر کمال است مقرب که صورت
عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا
حرف منع جمعیت و چه جای ملک که نبی مرسل که منم یعنی محمد م نمی گنجم زیرا که محمد
تعین است و هیچ تعین را دران حضرت گنجایی نیست **شعر** بوصل او کجا یابی تو آن در



بحاتا ذره مایی و ماهست ∴ چون نور ذات مقتضی اختفای اسما و صفات است
واستار اسما و صفات موجب انعدام مظاهر میشود باید که **چو نور او ملک را پر بسوزد**
**خرد را جمله پا و سر بسوزد** یعنی نور تجلی ذاتی **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا**
مقتضای اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثرات است هر آینه ملایکه
اولی اجنحه مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب **لو دنوت انملة**
**لاحترقت** بسوزد و ناچیز گرداند و پیر خرد را نیز که سبب وسیله ادراک
و شعور است محو و بی شعور سازد **شعر** شب گیر نه در چو نگه روز آید ز دور
پس چه داند ظلمت از احوال نور ∴ چون قدم آمد حدث گردد عبث
پس کجا دانند قدیمی را حدث ∴ بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه گردش نیست هم رنگش کند ∴ چون نور عقل بر تاب نور الانوار را
خیره و تاریک میگردد فرمود **بود نور خرد در ذات انور بسان چشم سر در چشمه خور**
در نور تجلی ذات که انوار جمیع انوار اسما و صفات است نور خرد
مثل دیده ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالم تاب
دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیده عقل را نابود
میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم **المحدث اذا قورن بالقدیم**
**لم یبق له اثر** در ظلمت آباد عدم متواری شود **شعر** عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب حق چه تاب ∴ عقل خود شحنه است چون سلطان رسید

شحنهٔ بیچاره در کنج خزینه * چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراک است
میفرماید که چو بجد در نظر نزدیک گردد * بصر ز ادراک او تاریک گردد
یعنی آنچنانچه غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم
ادراک مبصر میگردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم دارد و چون سالک
راه السیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسما و صفات عبور نمود و مستعد
قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل گشت و از غایت نزدیکی که
سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و از ادراک قاصر
میگردد شعر عمری بآرزوی بودم ولی چه سود * جانم چو دید روی تو کلی ز دست رفت
این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقت است و اشارت باین معنیست که
در مقدمهٔ این کتاب فرموده بود که ع ز علم عین با عین عیان ار نه
وجماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت این حال نمیرسند
و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکیست نه
بواسطهٔ دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته در کمال قرب و بعد او حال
ایشان نمی باید بیت نحن اقرب باز کتاب حق بخوان * نسبت خود را بحق نیکو بدان
هست حق از ما بما نزدیکتر * باز دوری گشته چونها دیده ور * چو از غایت تاریکی
در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرمود که سیاهی گر بدانی نور ذاتست
بتاریکی درون آب حیاتست سیاهی و تاریکی بیک معنیست یعنی سیاهی که

در مراتب



در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک آید
و نور ذات مطلقست که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر و بصیرت
او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناست آب
بقا بالله که موجب حیات سرمدیست پنهانست شعر هر کو نه بدین مقام جا کرد
دعوی قلندری خطا کرد * این فقر حقیقی است الحق * اینجاست سواد وجه مطلق
شمشیر فنا درین نیام است * آن نور سیه درین مقام است * ظلمات تو بر بریز د اینجا
سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا * شعر مناسب این مقالات از حالات خود
واقعهٔ جهت تمثیل ذکر کرده میشود دیدم که در عالم لطیف نورانیم و کوه و صحرا
تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر
والهٔ این انوارم و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم یک بار
دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا هر چه بود
تمام نور سیاه شد و این فقیر در آن نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم
و بعد از آن بخود آمدم باید دانستن که مراد باین فنا که اولیا و اصحاب
حال دست می دهد نه آن فناء علمیست که جماعتی عارف انرا نه از
اهل شهود و حال نه حاصلست با وجود بقاء عین و صفت ایشانست
ای که اندر چشمهٔ شور است جات * تو چه دانی شط و جیحون و فرات
و حق آنست که اظهار این معنی نزد طایفهٔ که نه از ذایقان این حالند

موجب زیادتی ستر و خفا میگردد و بکنهش و شنید اطلاع بران نمیتوان یافت
و تحقیق این حال مخصوص محققست و کاملان که بدین مشهد شریف که مرتبهٔ
تجلی ذاتیست که معنی اعیانست بالکل رسیده باشند ؛ بیت هر که
غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما ؛ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست
و میتوان بود که مراد بسیاهی کثرات تعینات باشد زیرا که کثرات
تعینات بحسب ذات خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که می نماید تجلی
ذات حقست که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را بهمه
عالم نموده است ؛ بتاریکی درون آب حیاتست ؛ یعنی در درون
این ظلمات کثرات آب حیات وجود اطلاق مخفی و پنهانست که هستی
و حیات همه اشیا ازوست شعر هر ذره ز نور مهر رو ؛ خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود ؛ هم مهر بذره گشت پیدا ؛ و معنی اول
بابیات سابقه و لاحقه انسب و مناسب ظاهر است چون در مقام فناء
مدرک ادراک شعور را نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر
نمی ماند و مبصر و بصیرت هم نمی ماند فرمود سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کین جای نظر نیست یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب است
قبض نور بصیرت میکند و بصیرت در آن حال بی ادراک میشود زیرا که چنانچه
غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال نوریت و افراط قرب نیز موجب

خفا

خفا و عدم ظهور میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشوند و آنچه مرئی
میگردد نور مخلوط بظلمتست که مسماست بضیاست و هر ظهوری که
حق را نسبت بافراد موجودات واقعست بواسطهٔ تنزل از حضرت
که از کمال نوریت و بساطت ذات بمراتب اسما و صفات و در مرتبهٔ که
ذات با کمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات
بنهایت ظلمت ذات خود که عدمند عاید گردیده و بی ادراک شوند مصرع
نظر بگذار کین جای نظر نیست ؛ زیرا که نظر امر نسبیست و منتسبی که ناظر
و منظور است میطلبد و این مقام نظر نیست چه اینجا مرتبهٔ فنا و محو تعینات
و رفع اثنینیت و ظهور کمال توحیدست شعر آفتاب حسن چو تابان گشت
منهزم شد ز نور او ظلمات ؛ چون ممکنات فی حد ذاتها عدمند و وجود
ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ممکن و علم و معرفت و ادراک
و جمیع صفات تابع وجود است پس چیزی که متبوعست وجود است چون نباشد
البته تابع صفاتست هم نباشد فلهذا فرمود چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراکست عجز از درک ادراک یعنی ممکن خاک نیستی بنیستی است و هیچ
مناسبت با عالم پاک که هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت است ندارد
ذات حق و مشاهدهٔ جمال وجود واجب نماید و عارف بحق گردد و ازین
جهت گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک نهایت کمال ممکن است که

بعدمیت اصل خود باز گردد در نیستی و فنا دانی خود را گم گرداند و بیقین بداند که
غایت علم و ادراک عدم ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهیست و علم
متناهی و این مقام حیرت و استغراق مدرک بود در مدرک اینست
ظهور فناء من لم یکن و بقاء من لم یزل بیت نزدیکی او کند مرا دور
با سایه بهم نمی‌شود نور ٭ خورشید ز سایه کرد پرهیز ٭ گفتا چو من آمدم تو برخیز ٭
گویند عنان خود بدیه تابی ٭ گم شو که چو گم شوی بیابی ٭ این نکته نمود ما صوابم
چون گم شوم الهی بیابم ٭ و حقا که شناسای حق بجز حق نیست از اینکه غیر نیست
و نهایت روش سالکان راه حق آنست که بمقامی برسند که افعال و صفات
و ذات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی حق یابند و بفقر حقیقی که مرتبهٔ فنا
فی الله است محقق گردند بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی
اهلها بهستی بنیستی راجع شود چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک
هستی و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدمست و ترکیب بین
الضدین محال پس ممکن از روی امکانیت دایما نیست و ظلمت باشد فرمود که
سیه روئی ز ممکن در دو عالم ٭ جدا هرگز نشد والله اعلم ٭ در بیت
سابق اشارت فرمود که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت
عدمیت اصلی خود رجوع نماید اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه روئی
ز ممکن یعنی ظلمت و نیستی ممکن در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن

هرگز

هرگز جدا نمیشود و نه چنانست که بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نگردد
و هست نیست نشود چه حقایق ممکن نیست و فنا و بقا دوام اعتباری اند که
از تجدد تعینات متباینه و متوافقه نمود میشود و چه نیستی ممکن دایما فانیست
و وجه هستی دایما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه روئی که عبارت از ظلمت
و نیستی و وجه امکانیه هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک نیستی از نفس خود محالست
و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبی است بصورت او و آن وجه است
که باقیست عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس سره در مکاشفات
الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فرأوا بالمشاهدة العیانیة
ان لا موجود الا الله و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت
من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک کما قال عارف
شعر و هو معکم زین معیت حق چه خواست ٭ یعنی واجب از ممکن جلوه نماست ٭
کل شیء هالک دانی که چیست ٭ ای پسر دوست با ما و شما است ٭
چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافاتست و ظاهر گشتن نیستی و فنای
مظاهر کثرات گفت سواد الوجه فی الدارین درویش ٭ سواد اعظم آمد بی کم و بیش ٭
در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این
نهایت مرتبهٔ کمالست بیت همچنین وادی فقرست و فنا ٭ بعد ازین روی سخن نبود روا
در کشش افتی روش گم گرددت ٭ گر بود یک قطره قلزم گرددت ٭ و آنچه فرموده اند که

الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی
الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن در دنیا و آخرت وجود نماند
و بعدم اصلی راجع شود و آنست فقر حقیقی و ازین جهت فرموده اند که اذا
تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام الوهیت است و انجا غیر اعتباری
و گنجایی ندارد و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه است
و ازین سواد الوجه اعظمست زیرا که سواد اعظمست که همه خواهند
درو باشد و هر چه در تمامت مراتب موجودست مفصل است درین مرتبه
مجملست کالشجرة فی النواة و مجموع عالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شیء
بیرون ازین مرتبه نیست و سالک تا نیستی تمام که فناء مطلق است
متحقق نمیگردد بهستی مطلق که بقا بالله است متحقق نمی تواند بود پس سواد
الوجه که فناء بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقاء بالله است و نیستی
از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی مطلق در نیستی نموده
میشود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز را دیگر میسر نیست و ازین
جهت که انسان اکمل همه موجوداتست و بسبب ایجاد عالم شده است شعر

تا در طریق تو جان فشانم شدم ٭ بی جان شدم و لیک جهان در جهان شدم
ندانم که باختم دل و جان در قمار عشق ٭ از هر چه فرض کند بیش از آن شدم
من در فنای هستی خود نیست آمدم ٭ در عالم بقا بخدا جاودان شدم

این

این معانی نمی تواند کرد و این از آن اعلاست که کما ینبغی تعبیر از آن توان
نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارت ادا نموده شود تا هر که
ازین حال با نصیب باشد یکفیه الاشاره بود و هر که از اهل نباشد
انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعا ازین جهت فرمود که بیت
چه میگویی که هست این سر باریک ٭ شب روشن میان روز تاریک
یعنی این سر در غایت تاریکی و دقت و باریکی است که پیدا ساخته که شب
شب روشن میان روز تاریک انسب که بدین محل آنست که مراد از شب
روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذات باصالت مقتضی
فناست و تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است
و روز روشن از آن جهت گفت که با این تجلی ذاتی این حقیقت از حجاب
کثرات بیرون می آید و بفناء مظاهر که در نفس الامر پرده جلال آن
جمال اند از پس حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک
یعنی در میان الوان انوار معنوی که مشهود سالکانست بدیده بصیرت
و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روزند زیرا که روشن و ظاهرند
و بدیده باطن ادراک میتوان کرد و لیکن روز تاریک چه این همه مراتب که
ذکر کرده شد حجابات ظلمتند ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذات محو نمیگردد کمال ظهور توحید میسر نیست شعر

خواهی نمایی بجهان مومن و کافر ٭ لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد ٭ از غیر تو نی عین توان یافت نه اعیان
و میتوان بود که مراد بشب روشن ذات احدیت که از جهت بی رنگی و بی تعینی
بشب روشن تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در
مرتبهٔ ذات که مرتبهٔ فناء مطلق است ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات
بی ملاحظهٔ نسبت مدرک نمیشود و درین مرتبه نسبت وجود همه محو است
و روشن از ان جهت فرموده که فی نفس الامر او بخود پیدا است و همه اشیا
بروشنی او نموده شده اند میان روز تاریک یعنی ان وحدت مطلق
میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند و پیدا اند
ولیکن تاریک اند از ان روز که فی حد ذاتها ظلمت و عدمند و با وجود
ظهور مخفی می نماید شعر هست عالم نیستی هستی نما ٭ تو وجود مطلق فانی نما
انکه نیست و می نماید هست پوست ٭ وانکه پیدا نیست مغز و اصل اوست
روغن اندر دوغ باشد چون عدم ٭ دوغ در هستی برآورده علم
چون اظهار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر از انست موجب طعن
و انکار گردد میفرماید که در آن مشهد که انوار تجلیست ٭ سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب
مراد است و هرگاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفی گردد انوار الهی متمثل

بجمیع

٦٩

بجمیع الوان در روی نماید و حق بصورت و کیفیت و بی صورت و کیفیت بر
دیدهٔ دل وی جلوه گری نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین
قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت محمد علیه السلام رایت
ربی فی احسن صورة تجلی با انواعست و اقسام آن ان شاء الله بعد ازین
ذکر کرده شود و در گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنیست نه آن
تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارفست یعنی درین مقام که محل
شهود انوار تجلیات الهی است و محل ظهوری و شانی دیگر بر ارباب
صفا متجلی میشود گاه تجلی با فنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم چه جای
سخن که سخنها ولی ناگفتن ان سخنان اولیست چه تعبیر از ان کما هو حقه
نمی توان کرد و اگر گفته شود چون علوم وجدانیات و مکاشفات است
بطریق عقل بی ان وجدان ادراک نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید
اکثر ان باشد که موجب رد و انکار ارباب جاهل گردد و سبب زیادتی
ادبار و بدبختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود بود شعر
تا نگوید سر سلطان را بکس ٭ تا نریزد قند را پیش مگس ٭ گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان گرد و لال ٭ چون بیان نمود نمیشود در توضیح این
میفرماید که اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ٭ ترا حاجت فتد با چشم دیگر مراد از چشمهٔ خور
غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه

نکردد ادراک و رویت ان روشنی نتوان نمود مثل افتاب که از غایت شدت
ظهور نور از مشاهدهٔ او ظلمتی بدیده می رسد و منع ادراک نماید بیت
می رود بی روی پوشی این افتاب ٭ جز فروغ شعشع و تیزی تاب ٭ یعنی اکر
خواهیم که افتاب را ببینیم بالضرورة محتاج میشوم بجرمی دیکر که از حیثیت صقالت
و محاذات همچو ایینه قابلیت انعکاس افتاب داشته باشد تا اشراق نور
افتاب دران جرم که بمثابت ایینه است کمتر کردد و ادراک میسر شود چون رویت
افتاب بی واسطه نمیتواند بود میفرماید که چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خرشید تابان دید در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر می نامند طاقت
تاب نور افتاب عالم تاب ندارد و از جهت انکه نور ضعیف در نور قاهر غالب
مغلوب میکردد شعر ببیش این خرشید که او بی کم و کاست ٭ در حقیقت هر دلیلی رهزن است
بهر دید خورشید هم نور وی است ٭ بی نصیب از وی خفاش است و
پس افتاب را در جرم صیقلی که اب است همچو اب میتوان افتاب بود چون در اب اشراق
نور افتاب کمتر است بر اینه ادراک میسر باشد چنانچه فرمود از و چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می فزاید یعنی هر کاه که مشاهدهٔ جرم افتاب در اب نمایند
چون روشنی افتاب در اب کمتر است و مانع رویت فرط روشنی بود البته
در ادراک توان قلت روشنی حالی یعنی در زمان بیفزاید یا کیفیتی میفزاید
که باسانی جرم افتاب مدرک میکردد و چون غرض از روی تمثیل قیاس

معقول

معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید عدم آیینهٔ هستیست مطلق
در و پیدا نماید تابش حق همچنانکه دیدهٔ ظاهر طاقت رویت و ادراک
افتاب از جهت غلبهٔ نور بواسطهٔ نورانیت با جیزی صیقلی که در مقابل
باشد چنانکه ذکر رفت ندارد دیدهٔ هستی مطلق که نور مطلقست اکر در مقابل
او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در او کمتر نماید هیچ وجه مدرک نکردد شعر
کشمس یمنعک اجتلاءک وجهها ٭ فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ٭ و مقرر است که
هر چه هست بضد ظاهر میشود الاشیاء انما تتبین باضدادها و تقابل میان
نماینده و نموده جهت نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست
پس عدم اینه وجود باشد نظم آینه او وجهت انی ز نیستی ٭ با چو هستی نیستی ز چه بر پا کنم
آینهٔ هستی چه باشد نیستی ٭ نیستی بکزین که ابله نیستی ٭ و انچه اینهٔ وجود حق
واقع نشده اعیان ممکناتست که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی
عدمند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی ثابتاند در علم حق تعالی و کم
هرکز بوجود عینی متحقق نکردیده اند از علم بعین نمی ایند و جمعا انرا ماهیات
میخوانند و صوفیه اعیان ثابته می نامند و خاصیت اینه انست که عکسی که در و
ظاهر شود بر مقتضای اینه شود چنانچه در اینهٔ کج عکس کج شود و در اینهٔ
طولانی عکس طولانی و در بزرک بزرک و در کوچک کوچک و علی هذا
القیاس و حال انکه ان شخص محاذی همان یک شخص است پس این اختلاف

همه از آثار و احکام آینه حاصل شده و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمیتواند شد
چنانچه بحاسهٔ باصره صورت در آن می‌بینی و آینه نمی‌بینی و دیگر آنکه صورتی
که آینه می‌نماید آینه بان صورت متصف نمیشود و کسی که می‌بیند که آینه آن صورت است
با آن صورت در آینه است بلکه آن آینه سبب ظهور او شده است همچنین اعیان
ثابته که صور علمیه خوانند حکم آینه دارند که چون حق با احکام ایشان ظاهر
و بصورت ایشان نموده است و آن اعیان که متصف بوجود نشده اند
و همچنان معدومند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن
شده که مگر اعیان بوجود ظاهر شده اند حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا
شده و اعیان بر عدمیت اصلی خود باقی اند و هرگز اقتضای ظهور نمیکنند
و بوجود متصف نمیگردند و از معقولیت بیرون نمی‌آیند. بیت
کسی در دو جهانش ذات نیست نه هم * وجود نیستش نوعی از نکالیش
کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان * نشان و نام کسی که گم شده بالذات
و آن اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بمجعولیت از آن جهت که
ماهیت را بصور علمی تعریف نکرده و الا قایل بجعل نگشتندی چه جعل متعلق بوجود
خارجیست و وجود ظهور حق بصور اعیان چنانچه در این گفته شد بمقتضی احکام
و آثار اعیان است پس هر نقصی که در وجود نماید همه عاید باعیان باشد و آنچه
فرموده که عدم آینه هستیت مطلق * میتواند که مطلق قید هستی باشد

یعنی بیانش گذشت آینه هستی مطلقست با آنکه جهت مبالغه و مناسبت گویند یا شد
یعنی عدم آینه هستیت البته چنانچه در عرف میگویند که فلان چیز مطلق
چنین است یعنی البته و حاصل المعنی آن باشد که عدم که اعیان ثابته است
یعنی ماهیت ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آینه هستی مطلق اند که وجود حقیقت
و نور وجود که بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان نموده شد که نو
پیداست عکس تابش حق * یعنی از آینه عدم که اعیان ظاهر است
عکس تابش نور وجود حق و حق بصور اعیان ظهور کرد و آثار و احکام
ایشان در وجود ظاهر است و همچنان معدوم و همچو آینه غیر مرئی اند و این
در اصطلاحات کاشی مسئله غامض گفته چه عقل و نقل از بین آن ابی ست
و جز ارباب کشف و شهود این معنی را در نمی‌یابند مقابله میان نماینده که آینه است
و نمود که شخص ست جهت نمایش شرطست التقریب علی هذا میز باید که بیت
عدم چو گشت هستی را مقابل * در او عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم که
اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطه
مقابله در آینه عدم عکس وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره
بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت و آن یک حقیقت بواسطه اختلاف
احکام قوابل که آینه اند بظهورات ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر
و شئونات ذاتیه الهیه از کمون ببروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار و احکام

مجالی غیر متناهی نمود و **بیت** در ما نگاه کرد بهزاران هزار دید **
در خود نگاه کرد همه جز یکی ندید ** چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
در هیچ که بنگرید در و غیر خود ندید ** چون کثرت و تعددی که در وحدت
هستی حق واقعست بواسطهٔ تکثر قوابلست میفرماید **شد آن وحدت از این کثرت
پدیدار ** یکی را چون شمردی گشت بسیار** یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق
جلا و استجلا است پدیدار شد یعنی ظاهر گشت و باوجود آنکه در صور کثرات
و تعینات ظهور کرد هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیامد مثل
واحد که دوبار بشماری دو شود و سه باری بشماری سه شود و چهار بار
بشماری چهار شود و علی هذا از بسیاری شمردن ذات واحد بحقیقت
کثیر نمیگردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیتی و صفتی ممتاز گردد **بیت**
گر بسی بینی عدد در اندکی ** آن یکی باشد درین ره در یکی ** چون
ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی از مجالی کثرات جهت اظهار کمالات
صفاتی را غایت پذیر نیست اشارت بدان معنی نموده فرماید **بیت**
**عدد گرچه یکی دارد بدایت ** ولیکن نبودش هرگز نهایت**
بدانکه یکی که واحدست مبداء و منشاء جمیع اعداد است مظهر
این مبداء یکی است بصورت اعداد متکثر و مخصوص شدن آن مبداء که
واحدست در هر مرتبه از این اعداد باسمی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبه

اول که



اولی که بصورت دیگر تجلی مینماید و میخوانند و در مرتبهٔ دیگر سه میخوانند
نموداریست به اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات
مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة و واحد عدد نیست و منشاء جمیع اعداد
و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعداد است و همه از و
حاصل شده اند و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است و اگر فی المثل
یکی هزار برداری هزار نماند اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی
وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدانکه غیر از یک
حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیر نموده و این نمود کثرات و تعینات تعدد
وحدت حقیقی نمیگردد **شعر** و ما الوجه الا واحد غیر انه ** اذا انت اعددت المرایا تعددا
**نظم** یک رو که در صد آینه بینی بهر آینه ** روی دگر نمایدت ای جان بهر آینه
میفرماید که اگرچه بدایت و منشاء عدد یکیست و مبداء واحدست فاما عدد را
هرگز نهایت پدید نگشت چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبار
بی نهایتست و بنابرین اعداد نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست
بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلقست و کمال رؤیت
نور البته بظلمتست که در مقابل اوست پس موجب محبت حق تعالی ایجاد عالم را
حب کمال رؤیت حقست بهر نفس خود در شئونات ذاتیه و چون ظاهرست که
هرچه مطلوب این کس بدون آن حاصل نشود آن چیز نیز بالعرض مطلوبست

پس ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد نه از جهت توقف حصول
مطلوب که عبارت از استجلاست بوی و استجلا چنانچه سابقا گذشت
عبارتست از ظهورات حق از برای ذات خود در تعینات و چون شئونات
ذاتیست و استجلاء تام حاصل نمیشود الا بظهور او در هر شانی از آن
شئونات پس کمال رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون و چون
شئونات مختلف واقع اند از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند ثابت شد
دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب شئونات الی غیر النهایه باینسبب
شنو سر افزید کاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه الی الابد الا باد
آینه ساخت عالم و خود را بخود نمود ٭ عکس جمال او نهان و عیان که هست
کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر ٭ چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه
ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست ٭ چون مقرر است که آینه اگر پاک و صافی
نباشد نماینده نمی آید میفرماید که **عدم در ذات خود چون بود صافی**
**از و با ظاهر آمد گنج مخفی** یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئونات ذاتیه
در ذات یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از
هستی خالی و بصفات نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست از و باطن ظاهر شد
یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق است چه هستی مطلق را تا چیزی نباشد که
نوریت او در ان چیز گم نماید ادراک ممکن نیست که اگر تجلی بنماید چنانچه در تجلی

ذاق

درخیال لاتش جو سوفسطائیم ٭ چون وحدت اطلاق حق در هر ذره که از آن خردتر
و ضعیف تر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام اصلا در آن
حضرت راه نیست فرمود که **تو بر نشیه در جای جانی ٭ درون نقطه جسم آسمانی**
جان همه اشیا بحقیقت حقست و نو نشیه نیز از فیض کاملان او خالی نیست
و مظهر آن حقیقت است و نظر برین معنی نموده بر نشیه بالقوه بلا ریب مشتمل بر همه اشیاست
و این وقتی ظاهر گردد از قید تعین خلاصی یابد و با خود جزوی نقطه چشم که
مردمک چشمست بواسطه قابلیت و مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ همچون
آسمان درو گنجیده و ازین رو که حق تعالی را در همه ذرات ظهورات است
و حقیقت همه اوست و حقیقت بکنه معلوم کسی نیست شیخ المشایخ قدوة
الواصلین شیخ محی الدین عربی قدس سره میفرماید که **و لست ادرک من شیء**
**حقیقته. وکیف ادرکه و انتم فیه** چون دل انسان مظهر حضرت الوهیتست
و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آینه شئونات غیر متناهیه الهی گشته
میفرماید که **بدان خردی که آمد حبه دل ٭ خداوند دو عالم راست منزل**
حبه دل آن نقطه خون سیاهست که در درون دل می باشد که اصل حیاتست
و از حیات و فیض بر جمیع اعضای رسد و با وجود آن خردی محل ظهور عظمت
و کبریای حقست و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت و گنجایی آن حضرت ندارد
مگر دل انسان کامل که **لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن وسعنی قلب**

عبدی المؤمن ای التقی النقی دل مظهر اسم العدلست و اعتدالی بدنی و نفسی
و جمیع قوای نفسانی و روحانی همه منوط باوست و هیچ چیز در مرتبهٔ وجود
قایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع میان
ظاهر و باطنست و بدین سبب مظهر جمیع شؤنات الهیه واقع گشته و جامعیت
انسان و کمالات او بواسطهٔ این دلست شعر در حقیقت و آنکه دل شد جام جم
می نماید اندرو هر بیش و کم ۔ دل بود مرآت وجه ذو الجلال ۔ در دل حسن نماید حق تعالی
حق نگنجد در زمین و آسمان ۔ در دل مؤمن بگنجد این بدان ۔ ملک دل را کس نداند غایتی
در احاطهٔ حق دل آمد تمام ۔ مظهر شان الهی دل بود ۔ مظهر شأنش کما هی دل بود
چون دل بسبب برزخیت ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلات کرد بیت
درو در جمع گشته هر دو عالم ۔ گهی ابلیس گردد گاهی آدم ۔ چون دل انسان
کامل مظهر جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که دو عالم عبارت
از وست در دل انسان جمع گشته است و تمامت اسماء متقابلهٔ الهیه
از جلال و جمال در وی بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب تقاضای احکام
آن اسما بظهور و شان دیگری نماید گاهی بحکم غلبهٔ جلال ابلیس میگردد چه ابلیس
مظهر مخصوص اسماء جلالی اوست و وقتی دیگر بمقتضای اتحاد احکام جمال
آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمال غالب و صفات جلال مغلوب است
و دو ساعت بیک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفت خاص روی

نماید

روی نماید بیت هست در هر گوشهٔ صد بتکده ۔ هر طرف صد کعبه و صد معبده
که بلطف عالم علوی بود ۔ که ملطفش عالم سفلی بود ۔ که مجرد میشود که منطبع
گاه واصل گردد و گه منقطع ۔ گاه محض عقل باشد گاه نفس ۔ گه ملک میگردد و گه دیو و خس
و چون هر جمال را جلالیست و در پس پرده هر جلال جمالی مضمر باید که بیت
ببین عالم همه در هم سرشته ۔ ملک در دیو و شیطان در فرشته
یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم سرشته است چنانچه در دیو ملکست زیرا که
با هر چه هست فرشته همراه است و در فرشته شیطانست چنانچه مشهور است
که شیطان در میان فرشتگان بوده چه در عالم آفاق و انفس عقل و نفس و روح
و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت این همه
از مقتضیات ذات واحد مطلق است و مستجمع جمیع اسماء جلالیه و جمالیه است
و بحسب ظهور بهمه شؤنات تجلی می نماید و هر شانی که ظهور میکند مظهر خاص
و هر اسمی از ذره ای اتحاد ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست و هر چه در وجود و قسمت
همه عین کمالست و هر چه هست چنانکه می باید و هر چه آنچنان نمی باید نیست بیت
هر چه تو بینی ز سفید و سیاه ۔ بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در ۔ بلبل گنجست بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست ۔ در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بخرد تو بکوهر کنند ۔ چون تو همه گوهری عالمند

چون در مراتب وجود هر چه بینی وابستهٔ یکدیگرند و بهم مرتبطند گفت بیت

همه با هم همه چون دانه و بر ... ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

یعنی همه عالم را چون باهم نسبت دهی مراتب افراد عالم با یکدیگر مثل دانه
و بر که حاصل دانه مراد است می یابی یعنی چنانچه محصول وابستهٔ تخم است
و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر و شر و نفع و ضر باهم مرتبطند و بسبب
هم دیگرند و خار موجب لطافت گل است و گل سبب وجود خار و از غایت
ارتباط از مؤمن کافر حاصل میشود نوح علیه السلام و فرزند او کنعان و کا
از کافر مؤمن همچو آزر و ابراهیم علیه السلام یخرج الحی من المیت و یخرج
المیت من الحی و در نظام عالم این معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل
و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و اتمام
مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصهٔ همه است ظاهر میگردد بیت

کفر و ایمان قرین یکدیگرند : هر کرا کفر نیست ایمان نیست :

چون هرچه
در مراتب عالم بمرور دهور و ازمنه ظهوری یابد بدفعهٔ واحده در حضرت
الهیه بحضور علمی حاضرند و بواسطهٔ تقدم و تاخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلافی
در علم حق پیدا نمیشود فرمود که بهم جمع آمد چون نقطهٔ حال
همه دور زمان روز و مه و سال یعنی در نقطهٔ حال عبارت
از حضرت الهیه است و بسبب امتداد معنوی که بان حضرت ملاحظه است

انزا

انزا آن دایم میخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت
مطلق است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمد یعنی بیک جا بدفعهٔ
واحده بی ملاحظهٔ تقدم و تاخر دران نقطهٔ حال حاضر اند همه دور زمان
روز و مه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد چه همچنانچه ازل و ازلیات
معلوم ان حضرتست ابد و ابدیات نیز معلومست و نسبت بان حضرت
بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارتست از
حرکات فلک و کواکب از مبداء معین بحرکت خاصه و باز رسیدن بهمان
مبداء و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلف است و زمان
عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم که اسرع حرکاتست و روز عبارت
از زمان دور آفتابست از نقطهٔ معین فلک بحرکت یومی تا رسیدن بهمان
نقطهٔ مفروضه و این روزیست با شب و ماه و سال شمسی هست و قمری هست
ماه شمسی عبارت از قطع آفتابست بحرکت خاصه برجی را بتمام از بروج
اثنی عشر و ماه قمری عبارت از دور تمام اوست بحرکت خاصه سال
شمسی عبارت از مفارقت آفتابست از نقطهٔ معین از فلک البروج
بحرکت خاصه باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دور تمام
اوست بحرکت خاصه و جمیع امتدادات زمانیه من الازل الی الابد و هرچه از
ازمنه باز دیده شود از ساعات و روز و شب و ماه و سال همه لوازم ایشان

باهم باشند و معلومیت یکی سابق بر دیگری نباشد شعر اگرچه رفت اپخ بعث

همه داند چنانچه می باید • دور و نزدیک و اشکار و نهان • همه در علم او مساوی آن

جزوی و کلی و قلیل و کثیر • نیست پوشیده بر علیم و بصیر • چون شان الهی علم

تدبیری دوریست چه اتصال نقطهٔ آخر با اول جز بحرکت دوری میسر نیست

و هر مرتبهٔ از مراتب وجود دران دایره بمثابهٔ نقطه اند از نقاط او و متمیز که

زهر یک نقطه زمین دور مسلسل هزاران شکل میگردد مشکل بدانکه

در دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و دور مسلسل

عبارت از انست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدأ بر مراتب

اعلا و اسفل تا بمرتبهٔ انسانی امر تنزلاتست و ترقی ان فیض از مرتبهٔ

انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدأ متصل میشود و این دایره بی انقطاع

باز دید میگردد و هر مرتبهٔ از مراتب موجودات یک نقطه اند و هر نقطه از ان

نقاط مراتب بحسب کلیت که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت و از هر

یکی هزاران شکل مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لا یتناهی

میگردد و نفس کل که مشتملست بنفوس جزویهٔ غیر متناهیه و افلاک که مشتمل

بحوادث جزویهٔ غیر متناهیهٔ زمانیه دارند و بتدریج ظهور می یابند و

عناصر که از هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میشود و باز مراتب موالید ثلاثه

که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت پذیر نیستند و باز مرتبهٔ

از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور می آیند همه

نقوش ابتدا در حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که بتغیرات این نقوش که

ظاهر میگردند و بتدریج از مرتبهٔ علم بعین می آیند و از این تغیرات اطوار و ادوار

و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آن حضرت راه نمی یابد

و در اینجا سرمد ابد همان یک حالتست چون اول و آخر و باطن و ظاهر

نسبت با علم حق تعالی یکسانست میفرماید که ازل عین ابد افتاد باهم

نزول عیسی و ایجاد آدم بدانکه ازل دیگراست و ازل الازال دیگر زیرا که

ازل الازال عبارت از بقاء وجود است مطلقا و ان مسبوق بعدم نیست

و افتتاح ان از عدم نی و ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح ان از عدم

اضافی باشد و ابد که در مقابلهٔ اوست عبارت از آخریتی است که اختتام

ان بعدم اضافی باشد هر فردی را از افراد موجودات ازلیتی و ابدیتی

باشد که ازلیت او باعتبار عین ثابتهٔ اوست که در علم حقست و ابدیت

او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الهیت

ازل و ابد که عبارت از اولیت و آخریت اشیاء موجوده اند باسم و همه در علم او

مساویند و ازل و ابد دران حضرت متحدند و در ظهور و حضور میان ازل و ابد

هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث دران حضرت بدفعهٔ واحده

حاضرند چنانچه ایجاد عالم که در ابتداء عالم بود و نزول عیسی که در آخر زمانست

سام

انسانی که نهایت رتبهٔ تنزلات اشخاص و افراد او را حصر نمیتوان کرد
و پیوسته درین دایرهٔ مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار این تنوعات
مختلف غیر متناهی از مرتبهٔ علم بعین می آیند و باز عود باصل خود می نمایند
و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز
ظهور باسماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد و آن هم را
دوری و زمانی است و در بروز و کمون هر یکی صورت دایرهٔ اند شعر
از ذات اوست این همه اسماء عیان شده ... از نور اوست این همه انوار آمده
این نقشها که هست همه بر نمایش نسبت ... اندر نظر چو صورت بسیار آمده
این کثرتیست لیک نه وحدت عیان شده ... این وحدتیست لیک باطوار آمده
چون هر نقطه ازین دایره باز صورت دایره ظاهر میگردد میفرماید که بیت
ز هر یک نقطه دوری گشت ظاهر ... هم او مرکز هم او در دور سایر
چون البته هر شیئ را بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول و نفوس جزویه را که
پرتو نور عقل و نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفا دایرهٔ نموده
شود و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود
راجع شود و باز صورت دایره بنماید و اسماء جزویه که رب حوادث کونیهٔ زمانیه
و اشخاص و افراد مراتب بودند هرگاه که با مهات و اصول خود که اسماء کلیه اند
رجوع نمایند دایرهٔ بی نهایت از مجموع ظاهر میگردد و از رجوع اسماء کلیه

بوحدت

بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یک دایرهٔ متصور شود و چون همه اشیا دایره باتمام
و اسما دایره بذات پس هر آینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر در دور
این دوایر همه او باشد و غیر او بحقیقت موجود نباشد شعر نقش دوبین بچشم احول
این نقش و نگار نیست الا ... در نقش دوم چون باز بینی ... ز حساب نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود ... باقی همه نقشهای مخیل ... چون ترتیب و نظام
عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است میفرماید که اگر یک ذره را بر گیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر
یکدیگر بطریق تأثیر و تأثر و علیت و معلولیت واقعست و هر چه در مراتب
موجودات می بینی نسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت
بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت
الوهیت را نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر از انسان را نیست
پس اگر فرض کنند که یک ذره از این عالم معدوم گردد با نعدام جمیع عالم لازم
آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات
و دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیئ واحد است اگر بالفرض حقیقت
ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم را بترتیبی که
واقع است وضع خاصست و هرگاه که یک ذره را از جای خود برگیرند آن
وضع نماند و ترتیب عالم که واقعست مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد

چو ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهور بند وحیرت زده و سرگشته عشق اند
گفت که همه سرگشته و یکجز و از ایشانها بیرون ننهاده پا از حد امکان
چون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بوده است
البته هر ذره از ان محبت را سریانست پس همه عالم سرگشته و حیرت زده
محبت و عشق اند و طالب مبداء حقیقی و ان الملاء الا علی یطلبونه کما تطلبونه
اشارت بدین معنی است اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب
موجودات که در افاضه و استفاضه بهم دیگر مترتب اند ازین محبت است تا هم
بسبیل توافق بمرتبه جامع انسانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تصالح اضداد کمال نشئی
در نشاء او بمطلوب حقیقی خود فایز گردند بیت گر مهر فاحببت بذرات نرسیدی
سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست ❀ از کعبه تر اگر طلبید زاهد و عابد
مطلوب بتخانه و از دیر بگو کیست ❀ از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب
و اندر طلبت آب بهر گوشه جاریست ❀ یعنی همه عالم سرگشته محبت جویان آن
مقصود حقیقی اند و یک جزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقت الحقایق بصور ایشان
پا از حد امکان بیرون نمی توانند نهاد و محبوس قید امکانیه اند زیرا که تا زمانی
که در قید تعین امکانیه لازم ایشانست و جماعتی از کمل نوع انسانی که
بحسب جذبه یا بتصفیه ایشان را در حینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال
تمام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقت انست که دران وقت ایشان نبوده اند

وتعین



وتعین ایشان دران حین در تجلی ذات احدیت محو بوده و چون ازان
حال باز بقید تعین امده اند مقید امکان بوده اند و از انچه فرموده که یک جزو
از ایشان تعین مفهوم میگردد بیت در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام
تا کی چو کرم پیله بهم گرد خود تنم ❀ خیزم سر از دریچه عالم بیرون کنم
باشد که افتاب در اید بروزنم ❀ بی جوشش افتاب شوم محو ذره وار
معذور باشم ار زانا الشمس دم زنم ❀ چون شمع شد وجود من از جمع تفرقه
مطلق بود وجود دم ار چه معینم ❀ چون تعین مانع اطلاعست بر حقیقت
اطلاقیه که اشیا مظاهر اند فرمود که تعین هر یکی را کرده محبوس
جبروت زنگی گشته فانوس یعنی چون تعین و تشخص که بواسطه تنزل ایشان
و نسب عارض وجود واحد شده اند هر یکی ازین افراد عالم را محبوس و مقید
ساخته اند و نمی گذارند که سیر در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورت
همه تجلی نموده است واقف گردند و انچه مطلوب همه است حاصل کنند و خود را
ازین سرگشتگی خلاص دهند و بسبب جزوییتی که هر یکی را بواسطه ان تعینات
عارض شده از کل که مبداء همه است و تمامت مراتب و افراد عالم جزو
وی اند مایوس و نا امید اند و با طلاق جزوی اصلا نمی توانند رسید و بخودی خود
گرفتار و بسبب ان درمانده و فراق یافته اند بیت از بی بود عراقی ز تعجب القدم
در همه عالم ورای بودی نبودی کاشکی ❀ چون تعینات و نسب امور اعتباریه اند

وجب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک مرکز خودند که علامت میفرماید که بیت

که گویی دایما در سیر و حبسند — که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات که عبارت از عالمست چون قطع نظر از موجد نمود، بحسب اقتضای ذاتی که دارند بسرعت تمام ساری بجانب عدم اند پس گوییا دایما در سیر با شتاب اند چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد وایشانرا بقید وجود محبوس میدارد و نمیگذارد که بعدمیت خود باز گردند پس دایما نظر با موجد نمود، در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بمقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور میسازند تا بعدم ذاتی باز گردند علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود میکنند و در هر آنی خلق جدیدند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در هر آنی مختلف اند بل هم فی لبس من خلق جدید اشارت باین معنیست و مقید زمان و مکان این را که خلع و لبس وجود مجازی مر باز لبس وجود حقیقی است در نمی یابند شعر

می شود در وی نو زحمت بر نفس کون و مکان :. ز آنکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطعست

چون عالم را دو اعتبار است یکی نظر بذات خود و دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف در وی باز دید میکرد که گفت همه در جنبش و دایم در آرام

نه آغاز یکی پیدا نه انجام یعنی همه عالم بتقاضای ذاتی در حرکت و جنبش اند و روان بجانب عدم اند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد و دایما بامداد نفس

رحمانی



در مقام هستی آرمیده و ساکن اند که و نه آغاز یکی ازین همه پیداست و نه انجام و هیچ نمیدانند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود وما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازمه آن حقیقتست گفت که همه از ذات خود پیوسته آگاه

وز آنجا راه برده تا بدرگاه چون حق بجمیع اشیا متجلیست و علم و حیوة لازم ذات الهی اند و هر جا که ملزوم بود البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیات و علم باشد اما غایت ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای آن تجلیست اعتدالی که موجب ظهور حیات و علم است نباشد آن صفتین در وی مخفی بماند و هیچ مخفی نیست پس همه اشیا را علم و حیات باشد و هر چه را حیات باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفسی که هست بالضرورت بقوت یا بفعل مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوت یا بفعل آگاهند و از آنجا که از ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت الهی برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهر است شعر

نطق آب و نطق خاک و نطق گل :. هست محسوس حواس اهل دل :.
فلسفی کو منکر حنانه است :. از حواس اولیا بیگانه است :.

چون هر چه هست مظهر و مرایای وجه الله اند و بصورت همه اوست که ظهور کرده، و در حجاب تعینات مخفی گشته است بیت

بزیر پرده بهر ذره پنهان . جمال جان فزای روی جانان

از عجایب شئونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نماید و با وجود آنکه تغیر بهیچ نیست و اوست که به عین اشیا شده تعینات وتخصصات پرده جمال آن حضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره . از ذرات دو عالم جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه می آید شعر بدت باحتجاب واختفت بمظاهر . علی الصبغ التلوین فی کل برزة
خورشید بذره چون نهانست . چون ذره بنور خود عیانست
چیست که مهر روی جانان . مستور بپرده جهان است
از بهر چه نور عالم آرای . در ظلمت این و آن نهانست
خورشید رخش بجلوه آمد . ذرات جهان نمود آنست

فسبحانه وتعالی ما اظهره فی مظهره والاه احتجبه چون در تفکر آلاء بر بیان صدور کثرت از وحدت وظهور وحدت در کثرت اشارتی فرمود . بود آنکه جهت تنبیه غافلان وتشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفت تام است نمود . میفرماید قاعده این قاعده اشارت بانکه مراتب ظهورات الهی که بی غایتست ومعرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل گردد بدانکه عالم منحصر باین عالم شهادت نیست واین عالم در جنب عالم غیبیه معنویه نمودار بیش نیست وحق را در هر یکی از آن عوالم

تجلی

تجلی وظهور دیگر است تو از عالم همین لفظی شنیدی . بیا برگو که از عالم چه دیدی یعنی از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عوالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم آنست که با او چیزی دانسته شود بدین اشتقاق عالم اظهار آنست که از علم است پس تسمیه موجودات بعالم بواسطه آنست که وسیله و آلت ادراک حق میکردند همچو خاتم که اسم چیز نیست که بان چیز ختم میکنند و باین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیا توان نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی وسیله و آلت ادراک حق میگردند و از ین جهت میفرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدی . و بکدام از ین عالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیار است وکثرت عوالم در اخبار آمده است که اشارت بتفصیل آن نکرده
چه دانستی ز صورت یا ز معنی . چه باشد آخرت چونست دنیی
یعنی از عالم صورت ومعنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بحواس ظاهره میتوان نمود صورتست وآنچه ادراک آن بحواس ظاهره نتوان کرد معنیست وغیب وشهادت نیز میگویند ودنیا عبارتست از ین عالم که نفس در وی ببدن متعلق است وبوسیله آلات بدنی کسب اخلاق واعمال می نماید از سیات وحسنات واین را نشاء اولی نیز میخوانند وآخرت عالمیست که بعد از مفارقت بدن در انجا مجازات این اخلاق واعمال می یابند ان خیرا فخیر وان شرا فشر ومقتضی حدیث کلموا الناس علی قدر عقولهم

ایمانی بحقیقت حقیقت آن در اثنای ابیات کرده خواهد شد انشاء الله تعالی
چون غرض تحریص طالبست بدانستن آنچه بحسب عقل کما ینبغی ادراک آن
متیسر نیست و موقوف بتصفیه دلست گفت بگو سیمرغ و کوه و قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود بدانکه در سیمرغ حکایات بسیار است
فاما آنچه بخاطر این فقیر می رسد آنست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلق است
و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانیست که مظهر تام آن حقیقت
بود و حق بتمامت وصفات باو متجلی ظاهر است و آنچه گفته اند که کوه قاف
از غایت بزرگی گرد عالم برآمده و محیط عالمست در حقیقت انسانی آن معنی
ظاهر است چه حقیقت او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالم است
واحدیة الجمع ظاهر و باطن واقع شده و منتخب و خلاصه همه عالم اوست و هر که
بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رؤیت
و شناخت حق آن کس را میسر است من رآنی فقد رأی الحق چنانچه هر که
بکوه قاف رسید سیمرغ می رسد شعر که بد این حسن در تجلی بود
انا الحق که گفت و سبحانی که تواند بغیر او گفتن
لیس فی جبتی که مجوا سنی هر چه هستست بتو موجود است
خویشتن را مگو نمیدانی و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در
جمیع عوالم هست زیرا که شک نیست که اشیاء اعیان که صور علمیه اند در علم

الهی

الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و از خروج
آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و دوزخ را نیز وجود درین عالم
روحانی هست زیرا که عالم روحانی مثالست آن چیزها که در حضرت صور
علمیه است و احادیث که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیار است و حضرت
رسالت علیه السلام اثبات وجود انسان در دار دنیا فرموده که الدنیا
سجن المومن و جنة الکافر و در آیه کریمه میفرماید که وان جهنم لمحیطة بالکافرین
و باز اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر روضة من ریاض
الجنان او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود
دارند زیرا که مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم اند و مقام نفس و هوا
و مقتضیات ایشان نفس جحیم و اتم مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که
همه عالم مجازاتست و در احادیث و قرآن مجید و اخبار ازین عالم بسیار است
و در محلها فرموده است و حجة الاسلام امام غزالی در رساله مضنون به علی
غیر اهله میفرماید که ابو علی که از عظمای فلاسفه است فرموده است که می
تواند بود که حضرت عز شانه نفس فلکی را این قوة داده باشد که هرچه در عالم
موالید از اشخاص و اقوال و اعمال و اخلاق و حرکات واقع باشد صور مناسبه
هر یکی چنانچه در شریعت معین شده و اسماء آن در نصوص وارد است
دران نفس فلکی نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببدنی که

ان عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق و اوصاف و احوال که درین
عالم از وی صادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که پیغمبر است
علیه السلام خبر داده و از حور و قصور و رضوان و اشجار و انهار و باز
ضدان از مار و عقرب و آتش و مالک پس چون مخالف عقل نیست و مخبر
صادق از آن خبر فرموده جزم است که آن چنانست و این نسبت
با شخصیست که خواهد که ادراک این معنی بطریق عقل نماید و الا ارباب
تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرت مشاهده می نمایند که هر چه از آن اخبار
کرده اند بیان واقعست موتوا قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت
طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت اختیاری بر ایشان ظاهر شده و همه را
بعین الیقین مشاهده نموده اند و شک از باطن ایشان برخاسته است

شعر زینهار ای جان من جهد نمای * نیک کن پیوسته دست از بد بدار
زانکه هر چه اینجا کنی از نیک و بد * مونست خواهد شدن اندر لحد

القبر صندوق العمل و اعراف جمع عرفست و عرف مکان مرتفع را گویند که
بجوانب مشرف باشد و این مرتبه سابقانست که فرموده که السابقون
السابقون اولئک المقربون و ایشان کاملان اند که بمقام جمع الجمع رسیده
اند که مقام بالله و این مقام اشرفست بر اطراف زیرا که هر چیز را
چنانچه هست می بینند و میدانند که و علی الاعراف رجال یعرفون

کلا



کلا بسیماهم شعر ما طبیبانیم شاگردان حق * بحر قلزم دید ما را فانفلق
ان طبیبان طبیعت دیگر اند * که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم * کز فراست ما بعالی منظریم

چون اشارت ببعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارت دیگر میفرماید که بیت

کدامست آن جهان کو نیست پیدا * که یک روزش بود صد ساله اینجا

بدانکه عوالم کلیه پنجست اول عالم ذات که لاهوتست هویت غیب
و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقت الحقایق و مقام او ادنی
و غایة الغایات و نهایة النهایات میگویند دوم عالم صفات که جبروتست
و برزخ البرازخ و برزخیة الاولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط
الاعیان و عما میخوانند سوم عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم امر
و عالم ربوبیت و غیب و باطن میخوانند چهارم ملک که عالم شهادت
و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق پنجم عالم ناسوت که کون جامع و علت
غائی و آخر تنزلات و مجلی الکل نامیده اند و ازین پنج عالم سه عالم اول
داخل غیب اند زیرا که از ادراک حواس بیرون اند و دو عالم اخر داخل
شهادت اند چه مخصوص بحواس اند شیخ میفرماید که کدامست آن جهان کو نیست پیدا
یعنی محسوس نیست و از حواس غائب است که یک روز آنجا یعنی آن جهان
یک سال این جهانست و این عالم اشارت ببرزخ مثالیست که حد فاصلست

میان غیب و شهادت و بحسب برزخیت جامع احکام دو عالمست که ظاهر و باطن است
و درین جسمانی تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی کمتر باشد زیرا که یک
ماه و سال بواسطه کثافتست و هرچند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه
بعد میان مبدا و معاد و ازل و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات
و حقایق و رموز و آیات فلهذا یک روز عالم برزخ یک سال اینجاست و یک روز
عالم ربوبیت هزار سال اینجاست وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
و یک روز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج
الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة نه
بیش صد سال و صد سال یکیست . که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست . آن دراز و کوتهی در جان کجاست
از ره منزل ز کوتاه و دراز . دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست . رفتن ارواح دیگر رفتنست
و چون در حضرت احدیت ذات تعین و تقید را راه نیست چه کثرت
اعتباری نیز در ان حضرت منتفی است و تقدم ذات احدیت بر واحدیت که
منشا تعینات و نسبت است معبر بیک سرمدیست و در بعض نسخه چنین یافته
شد که یک روز بود پنجاه اینجا . این زمان اشارت بعالم الوهیت
باشد و پنجاه هزار سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة

چون

چون اشارت بعوالمی فرمود که مدرک بحواس نمیگردد و هر کس را راه برین نیست
بجهت تاکید تصدیق مستمع میفرماید که همین نبود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین عالم شهادت محسوس نیست
که می بینی بلکه عالمها بالاتر است از ادراک حواس بسیار است اگرچه از روی کلیت
منحصر در عوالم سه‌گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیدی که
و ما لا تبصرون یعنی از عالمها که بچشم سر دیده نمیشود و در کلام الله قسم باین
دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون که عالم ظاهر
و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکور است چنانچه
بیانش گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم نسبت بان عالم
مثل ذره ایست در بیان قطره با بحری بی پایان چون شأن جامعیت کمال
انسانی مقتضی آنست که او را بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل
باشد و بحکم وعلم آدم الاسماء کلها اسما همه مسمیات را بداند فرمود که
بیا بنما که جابلقا کدامست جهان شهر جابلسا چه نامست در قصص
و تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا
شهریست بغایت عظمی در مغرب در مقابله جابلقا و ارباب تأویل درین باب سخن
بسیار گفته اند و آنکه بر خاطر این فقیر قرار گرفته است فی تقلید بغیر طریق
اشارت دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثالست که در جانب مشرق ارواح

واقعست که برزخست میان غیب و شهادت و مشتمل است بر صور عالم پس هر
اینه شهری باشد در غایت بزرگ و جابلسا عالم مثال است و عالم برزخست که
ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیوی در انجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق
و افعال حسنه و سیئه که در نشاء دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات
وارد است در انجا باشد و این عالم برزخ در جانب مغرب اجسام
واقعست و این شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق
شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق
ردیه که در نشاء دنیویه کسب کرده اند بیشتر انست که مصور بصورت
مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکیست
فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاء دنیا ارواح
در رو خواهد بود غیر آن برزخست که میان ارواح مجرده و اجسام واقع است
زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست چه اتصال نقطه اخر
بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست و ان برزخی که قبل از نشاء
دنیویست از مراتب تنزلاتست و او را نسبت با نشاء دنیا اولیت
و ان برزخی که بعد از نشاء دنیویست از مراتب معارجست و او را نسبت
بانشاء دنیا اخریتست دیگر انکه صوری که لاحق ارواح در برزخ اخیر
شوند صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکاتست که در نشاء دنیویه

حاصل شده

حاصل شده و بخلاف صور برزخ اول پس هر یک غیر ان دیگر باشد فاما مدن
که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور
عالم اند مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محی الدین عربی
قدس سره در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر غیر اولست
و تسمیه اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه انکه هر
صورت که در برزخ اولست ممکنست که در شهادت ظاهر شود و صوری
در برزخ اخیر اند ممتنعست که رجوع بشهادت کنند مگر در اخرت و از
مکاشفان بسیارند که صور برزخ اول بر ایشان ظاهر میشوند و میدانند که
در عالم حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع
میشوند و معنی دوم انکه جابلقا شهر مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب و امکانست
باشد که صور جمیع اعیان اشیا از مراتب کلیه و جزویه و لطایف و کثایف
و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در وست و محیط است بما کان و ما یکون
و در مشرقست زیرا که در یکی مرتبه ذاتست و فاصله بینهما نیست و شموس و اقمار
و نجوم اسما و صفات و از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته و شهر جابلسا
نشاء انسانیست که مجلاء جمیع حقایق اسماء الهیه و حقایق کونیه است و هر چه از
مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و در صورت او مختفی
گشته است شعر ما مغرب غوارب اسرار گشته ایم با مغربی مشارق انوار گشته ایم

واین دو سواد اعظم اند در مقابل یکدیگر و خلق همه دور از حقیقت نهایتی نیست
چون نه هر عالم را مشرق و مغربیست بلکه هر مرتبه را و هر فردی از افراد موجودات را
گفت که **مشارق با مغارب را بیندیش   چون این عالم ندارد بی کم و بیش**
بدانکه عالم الوهیت نسبت با ربوبیت مشرقیست که فیض از و بعالم ربوبیت
میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مشرقیست و برزخ نسبت با شهادت
مشرقیست که فیض از هر یکی بما تحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه
از مراتب و هر فردی از افراد در مشرقی که آفتاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع
و با عتبار دیگر مغربیست که در تعین او نور آن اسم مختفی گشته است و دل بحسب
جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت نجوم
اسماء الهی از آن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست
و عجایب و غرایب دل انسانی غیر از سالکان که اهل تصفیه اند مشاهده نمی
توانند نمود شعر عالم دل انسانی دیگر است ۞ هر تجره کار شانی دیگر است ۞
صد هزاران آسمان و آفتاب ۞ مشتری و تیر و زهره ماهتاب ۞
هر یکی تابنده تر از دیگری ۞ نور هر یک در گذشته از ثری ۞
هر یکی را برج دیگر منزل است ۞ این کسی داند که از اهل دل است ۞
شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما در قرآن مجید واقع شده که
**فلا اقسم برب المشارق و المغارب** حضرت حق قسم یاد میکند بخدای مشارق

ومغارب

و مغارب که جمعست و حال آنکه این عالم که محسوس است یکی بیش ندارد
یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جهتی اند و از اینجا معلوم شد که عالم
منحصر درین عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوس هستند و در هر یکی
آسمان و زمین و آفتاب و کواکب هستند بلکه آن عوالم و آن آسمان و کواکب
اصل اند چه اینها مؤثر و اینها متأثر اند **شعر** آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان   چون اکثر خلایق از حقیقت امر غافلند
و از معرفت شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم استعداد
فطری قابلیت شنودن و دریافتن آن ندارند پس چنین میفرماید که
**بیان مثلهن از ابن عباس   شنو پس خویشتن را نیک بشناس**
سلطان المفسرین عبد الله بن عباس رضی الله عنهما فرموده است که
لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی **الله الذی خلق سبع سموات و من الارض**
**مثلهن یتنزل الامر بینهن** لرجمتمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من ابن
عباسم تفسیر این آیت و اسراری که از این آیت معلوم دارم بگویم البته
مرا سنگسار بکنند و اگر سنگسار نکنند گویند که کافر شد شیخ میفرماید که تو همی
لفظ عالم پیش نشنیده و از این عوالمی که در قاعده مذکور ذکر رفت
خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیفه بسیار اند با ستشهاد
این میفرماید که بیان مثلهن از ابن عباس یعنی بحجة ابن عباس در آیت

مثلهن فرمود که من اگر تفسیر این آیت بکنم مرا بکشتند بشنو خویش را نیکو
بشناس که انچه حقیقت امر است تو میدانی و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف
واصل محقق از سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق الا ما
شاء الله همه طعن و انکار او برخیزانند بلکه بکفر و قتل فتوی دهند و این را نیز
دادی و مسلمانی تصور نمایند نقلست که سلطان بایزید بسطامی را قدس سره هفت دو نوبت از بسطام بیرون کردند که ملحد است و زندیق و هر بار که از بسطام
می‌رفت میفرمود که خوشا شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید
و معتقد گور ان بزرگ کنند زیرا که تا در حالت حیات صوری بود خلق را
مناسبتی با ایشان نبود اکنون که روح ان بزرگوار بعالم علوی پیوسته شد
و در قبرش غیر از سنگ و خاک نیست خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ
و کلوخ هست مرید گور او شدند اگر انصاف داری در معنی این ایت بملاحظه کن
که حضرت عزت عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون شعر دیده این شاهان زعامه خوف جان
کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان ∴ انبیا را گفته قومی راه گم ∴
از سفه انا تطیرنا بکم ∴ زر خالص را و زرگر را خطر ∴ با شد از قلاب خاین بیشتر ∴
چون هستی عالم ظل وجود حقیقتست و تو هم غیریت حقیقی و وجود عالم خیال
باطلست و هر که بیدار غیریت دارد اسیر خواب غفلتست فرمود بیت

تو در

تو در خوابی و این دیدن خیالست ∴ هر انچه دیده از وی خیالست
همچنان شخصی در خواب صورت چند بیند که مطابق واقع نباشد و در
خواب پندارد که انها متحقق الوجودند و نداند که صور خیالی اند که
در خارج وجود ندارد تو که عالم وجود حقیقی پنداری در خواب غفلتی
و نمیدانی که وجود عالم را عز دیدن خیال باطلست و هر چه تو دیدی
بحقیقت عکس و مثال وجود حقست که از آینه اعیان ممکنه نموده
شده است و غیر حق را وجود نیست شعر این نقشها که بر سر عالم نشسته است
اندر نظر چو صورت پندار امده ∴ عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست
نقش دوئی چو صورت پندار امده ∴ چون در قیامت هر چه تحقیقست
بحکم یوم تبلی السرایر ظاهر خواهد شد فرمود که بصبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی این همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا و حشر یعنی جمعیت حشرتهم ای جمعتهم و مراد باین حشر که موت
ارادیست چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات و کثرات بر
خیزد و انچه متفرق نمود و موجب غفلت و تخیلات فاسده میگشت مجتمع گرده
و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بود که بسبب کثرت مظاهر کثیر نموده است
و انها که تو تصور غیریت کرده بودی و ایشانرا حقیقتی پنداشتی همه وهم
و پندار بودند و غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات از جهت

ظلمت و عدمیت معتبرست لب که از موت که فنای تعین است بصبح نمود
زیرا که برزخست میان شب کثرت و روز وحدت و در اصطلاح صوفیه
برانگیخته شدن بحیات طیبهٔ قلبیه بعد از موت ارادی مسمی بقیامت وسطی که
اومن کان میتاً فاحییناه وجعلنا له نوراً یمشی به فی الناس یعنی میتا
بالجهل فاحییناه بالعلم والمعارف و چون حشر عبارت از اجتماع متفر
قاتست که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرمود که چو برخیزد خیال از چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالکست
بمقام توحید که کونین در نظر او بنور وحدانیت محو و مطمس گردد و لا یبقی الا
الحی القیوم خیال چشم احول که وجود موجودات را غیر وجود حق دیده است
مثل احول که یکی را دو بیند دارد از پیش دیده او آن خیال غیریت
برخیزد و یقین بداند که همه وجود حقست و وجود موجودات که بحقیقت
نمودی بود است و خیال و وهم پندار است و زمین و آسمان مبدل
گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله
الواحد القهار یعنی آسمان و زمین باشد فاما نه آن زمین و آسمان اول
باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر
نمود که همه عین بود و غیریت خیال چشم احول بود شعر بودیم یکی و دوی بودیم
نابود شد آن نمود در بود • چون سایه بآفتاب پیوست • از ظلمت بود و نمود آسود

چون



چون سوخته شد تمام هیزم • پیدا نشود از آن سپس دود • چون ظهور نور
تجلی وحدت موجب اختفاء ظلمتست فرمود که چو خورشید عیان بنماید چهره
نماند نور ناهید و مه و مهر چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت
از وست در آینهٔ قلب سلیم سالک حق بین رخ نماید در تاب نور قاهر
او نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند
که اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نور وجودی
نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقعست جلوه گر
قیامت کبراست هر آینه علامات آن در اینجا تمام بظهور پیوندد و انوار
وجود خیالی مجازی ممکنات که می‌نمود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق
گردد و بظهور حق بصفت الخلاق قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و آنچه
نسبت با دیگران نسیه است نسبت با او نقد گردد مثنوی هر که گوید که قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم • این قیامت زان قیامت کی کمست ••
آن قیامت زخم و این چون مرهم است • چون قیام قیامت مقتضی
اسم قهار و معید است ظهور نیستی است در هستی که کل من علیها فان
فرمود که فتد یک تاب از و بر سنگ خاره • شود چون پشم رنگین پاره پاره
یعنی یک تاب از آن تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد
یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب

تجلی و غلبهٔ نور قاهر الهی سنگ خاره همچون پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی
گردد که وتکون الجبال کالعهن المنفوش شعر صار دکا منه وانشق الجبل
بل رأیتم من جبل رقص الجمل چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی
که مقصود ایجاد است بجز درین نشاء عنصری متیسر نیست گفت که بیت
بدان اکنون که کردن میتوانی • چو نتوانی چه سود آنکه که دانی
چون شیخ درین ابیات که می آید تحریض و ترغیب بمراتب قلبیه و مکاشفات
و مشاهدات تجلیات و فنا و سیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه میفرماید
مقدمهٔ ذکر کرده میشود که طالبان صادق را وسیلهٔ تحصیل این معانی موجب
زیادتی فهم و ادراک آن چنان واقع است باشد که آنکه انسان را بواسطهٔ
جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه
امور بهر و منکشف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه
ملکوت و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی
و ذاتی بدیدهٔ بصیرت مشاهدهٔ جمال باکمال حضرت ذو الجلال نماید و هستی
مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و مضمحل گردد
و بعد از فنا فی الله متصف ببقا بالله گشته حق را بحق بیند و بداند و مقصود
آفرینش که معرفت است او را حاصل شود بیت اگر دمی بگذاری هوای باطل
ببینی آنچه نبیند دیده و آنچه دیده ولی • حصول این معانی موقوف بمقدمات

و البد

و اسباب چند است اول آنکه طلب راه نمائی کند که بارشاد کامل سلوک راه حق
چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت است نموده باشد و بمراتب کمالات معنویه که اجمالا
گفته شد وصول یافته و آن کامل باشارت الهی اجازت نموده باشد که آن
سالک ارشاد طالبان حق بفرماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین
معنعن تا بحضرت رسالت علیه السلام رسد مثنوی راه دور است و پر آفت ای پسر
راه دور امی بباید راهبر • گر تو بی رهبر فرود آیی براه • گر همه شیری فرو افتی بچاه
کور هرگز کی تواند رفت راست • بی عصاکش کور را رفتن خطاست
گر تو گویی نیست پیری آشکار • تو طلب کن او هزار اندر هزار
زانکه گر پیری نباشد در جهان • نی زمان برجای ماند نی مکان
گر نباشد در زمین قطب جهان • کی تواند گشت این قطب آسمان
گر ترا در دست پیر آید پدید • قفل دردت را کلید آید پدید
و چون دست در دامن چنین پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار
پیر محو کرده اند و در پیش پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و باید بر علی
الدوام متوجه حق باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از مشتهیات
و لذات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال
منزکی سازد و بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی
علیه السلام مشغول گردد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هرچه مانع

توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بکرداند و قلت کلام و قلت منام و قلت طعام را اوردشعار خود کرداند و یک قدم بیرون از امر پیر ننهد و چون این مقدمات و اسباب مرتب کردانید آینهٔ دل سالک که جام جهان نمای حقیقت بنور قدس و طهارت روشن شود تا از زنگ طبیعت مصفی کردد و چون ازین عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او پرواز عالم علوی درآید و عروج براسمان ها و عرش و بالای عرش حاصل شود و با روحانیات و ملایکه مناسبت پیدا آید و انوار الهی در دل پاک او تافتن کیرد و او را بدید سر لقاء الله که غایت مقصد و نهایت مرادست حاصل شود شعر چون تو دیدی پرتو آن آفتاب ❊ تو نماندی باز نشد الی باب ❊ قطره بودی کم شدی در بحر راز ❊ می بیابی این زمان ان قطره باز ❊ کم چه کم کشتن نه کار هر کسیست ❊ در فنا کم کشتکان چون من بسیست ❊ نیخ میفرماید که بدان اکنون که کردن میتوانی ❊ یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز و اسباب این سیر سلوک مهیا داری بدانکه انسان را اینچنین کمالات میتواند که حاصل شود بلکه انسان فی الفعل الامر بجهت همین مخلوقست پس ان مقدمات موقوف علیه حصول این کمالاتست مرتب کردان و اسباب انرا مهیا ساز و مقصود افرینش حاصل کن چون نمیتوانی چه سود انکه که دانی یعنی ان زمان که قوت

بدنی

بدنی که اسباب تحصیل این مطلوب بود بضعف مبدل شود و نتوانی که باداء حقوق این مقدمات عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بود و تو حاصل نکردی هیچ فایده نخواهد بود الا ازیاد حسرت و ندامت بیت بود در اول همه بیحاصلی ❊ کودکی و بی دلی و غافلی ❊ باز در اوسط همه سرکشی ❊ وز جوانی شعبهٔ دیو انکی ❊ باز در اخر که پیری کار بود ❊ تن خرف در مانده جان کرفتار زار ❊ چون ز اول تا باخر غافلست ❊ حاصل لاجرم بی حاصلیست ❊ و میتواند که مراد چون نتوانی چه سود انکه دانی ❊ این باشد که چون روح انسانی ز بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست که انچه مطلوب بود حاصل نکرد ثمنا می نماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون ان زمان اما دانستن هیچ سود ندارد و غیر از پشیمانی که ان یک عذاب دیگر است حاصل نیست چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل انسان کامل است میفرماید که چه میکویم حدیث عالم ❊ تراای سر نشیب و پای در کل ❊ یعنی حدیث عالم دل که عروج بعالم لطیفه و مشاهدهٔ انوار تجلی و تجلیات الهیست با تو چه کویم که سرنشیب شدهٔ از علو مراتب کمالات قلبی روحی باسفل سافلین طبیعت افتادهٔ و پای سیر و سلوک تو در کل لذات جسمانی و شتهیات نفسانی مانده است و مهروب را مطلوب و مطلوب را مهروب انکاشتهٔ و خود را مقید حصول مال و جاه کردانیدهٔ از ادراک

و از سلوک در یا صفت باز ماند و رغبت فوت شود

کمالات معنوی که لذات باقی حقیقتست بالکلی محروم شده شعر

اهل دل شو یا ز بندهٔ اهل دل ٭ ورنه همچون خر فرومانی بگل
هر که را دل نیست او بی بهره است ٭ در جهان از بی نوائی شهره است
رو با سفله دارد او چون گاو خر ٭ نیستش کاری بغیر از خواب و خور
حق همی گوید که ایشان فی المثل ٭ همچو گاوند و چو خر بل هم اضل

چون غرض از ایجاد عالم معرفتست و معرفت حقیقی جز انسان کامل را حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد. فلهذا فرمود که

جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دید هرگز

یعنی جهان از آن تست و بجهت تو جهان را افریده اند که یا ابن ادم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمیتوانی که ترک دو روزه لذت فانی نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهیست بدست اری و خود را از حرمان ابدی خلاص نمائی پس واسطه این دنائت همت و عدم و انقیاد و محروم تر از تو کی تواند بود یعنی عاجز مانده تر از تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت انچه مخلوق شده اند از ان تجاوز نمایند نمیتوانند و نمیدانند که غیر از کمالی که انسان

داده اند



داده اند و بجهت عدم قابلیت از حرمان ان کمال که از انسان مطلوبست معذورند و تو که میدانی بجهت ان مخلوقی فرو گذاشته و اسیر لذات بهیمی و تمتعات نفسانی گشته و از مقصود دو جهانی باز می مانی

شعر این چه نادانیست یکدم با خود آ ٭ سود میخواهی از این سودا بر آ
گنج عالم داری و گدائی میکنی ٭ خود که کرد آنچه تو با خود میکنی
پادشاهی از چه می گردی گدا ٭ کیمیا داری چرایی بی نوا

و چون از لذت شهوانی و مشتهیات نفسانی خلاص ندارد میفرماید که

بچو محبوسان بیکجائی نشسته بدست عجز پای خویش بسته

یعنی همچو کسی که بند گران بر پای وی نهاده باشد و از ان جائی نشسته ره بجز باشد نتواند که بیرون رود و تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتار و از انجا تجاوز نمیتوانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و بند اکه از بن قیود خلاص نمیتوان شد و از غایت فسردگی که از برودت تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده گویا مرده اصلا حرارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست مثنوی زنده شو این مردگی از خود ببر ٭ گرم شو افسردگی از خود ببر
آتشی از عشق او در دل فروز ٭ خرمن تقلید را یکسر بسوز ٭ چون برودت طبع و هوا بر امزجهٔ زنان غالبست فرمود که نشسته چون زنان در کوی ادبار نمیداری ز جهل خویشتن عار یعنی مثل زنان پشت بدولت کرده

و روی توجه بمقتضای طبیعت و هوای نفسانی آورده و کوی ادبار بخیتی را منزل
خود کرده، و فریفتهٔ رنگ و بوی گشته و بصورت باز مانده و پای سیر در طلب
کمالات معنوی بیرون نمی نهی و از جهل خود شرم و عار نداری شعر

تا بکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بو ۰ راه رندان گیر و با صاحبدلان دمساز شو
چون زغن تا چند باشی بستهٔ مردار تن ۰ در هوای سر جان یک لحظه با پرواز شو

چون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس و هواست فرموده که بیت

دلیران جهان آغشته در خون    تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی که سالکان راه طریقت اند از غایت شجاعتی که دارند همیشه
با نفس اماره خود بموجب اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک که دشمن ترینست
محاربه و مقاتله مشغول اند و دایم بحکم اوحی الله الی موسی علیه السلام ان اردت
رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت و جدال او راسخ و
ثابت قدم اند و یک قدم از معرکهٔ لوامی بنیستند و از قهر و غضب او آغشتهٔ خون
جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانهٔ طبع و هوا ساکن
گشته و پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه طبیعت بدر نمی آئی شعر

نفس عوزا نیز هستی تا بکی ۰ شو مسلمان بت پرستی تا بکی ۰
همچو یوسف خویش را از چاه بر آ ۰ تا شوی در مصر عزت پادشاه ۰

چون در معرفة الله که اصل جمیع عقاید دینیه است
اقتصار بمجرد تقلید مستحسن نیست فرموده که چه کردی فهم از این دین عجایز

که بر خود



که بر خود جهل میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده
بر خود جهل جایز میداری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمائی مگر چنین دانسته
که تفکر در معرفة الله ممنوعست و قصد حضرت رسول الله انست که چنانچه
عجایز را قدرت بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین ایشان باشید یعنی
که طلب معرفت یقینی ننمائید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطهٔ این فهم کژ خذلان
جهل را بخود راه داده و در راه طلب بقدم سعی و مجاهده نمی روی بدانکه تحقیق
معنی این حدیث انست که در جمیع احکام شرعیه از ماموارت و منهیات که
دین عبارت از وست باید که بطریق انقیاد و متابعت همچو عجایز باشند و بعقل
و هوای نفس تصرفی دران ننمایند و بی ضرورت تاویلی که خلاف ظاهر باشد
نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نمیشود نه آنکه ترک تفکر در معرفة
الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانهٔ تقلید محض ساکن شوند شعر

ان دلی کو هست خالی از طلب ۰ دایما باد اسیر از رنج و تعب ۰
ان سری کورا هوای دوست نیست ۰ نزد ما مغزی که او جز پوست نیست ۰
جان که جویایت نباشد کو بگو ۰ مردهٔ جانش شمر جانش مگو ۰
جان ندارد هر که جویای تو نیست ۰ دل ندارد هر که شیدای تو نیست ۰

چون مراد از حدیث نه انست که بمجرد تقلید اکتفا باید نمود فرموده که بیت

زنان چون ناقصات عقل و دین اند    چرا مردان ره ایشان گزینند

چون در حدیث پیغمبر علیه السلام امده است که هن ناقصات العقل والدین
یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز را همین مراد
نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده ا
بلکه مراد همانست که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل عجایز
باشند و هرچه بر عقل شما راست نباشد خود را در ادراک حقیقت ان قاصر دانید که
کمال نبوت تا علی انست که هرکسی را دست رسی بحقایق احکام او باشد شعر
چشم تو ادراک غیب اموخته ❊ چشمهای دیگران را دوخته ❊
این یکی ماهی همی بیند عیان ❊ وان یکی تاریک می بیند جهان ❊
سالها گر ظن دود با پای خویش ❊ نگذرد ز اشکال بینهای خویش ❊
چون اشارت فرمود که زنان ناقصان دین اند و مراد انرا طریق ایشان
در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچو ایشان در پس پرده تقلید نشوند فرمود که
اگر مردی برون ای و نظر کن ❊ هر انچه اید به پیش زان گذر کن
یعنی اگر مردی و صفت زنان نداری در کنج تقلید و طبیعت منشین بجهت
سفر عالم معنی و قرب حضرت مولی مهیا شو و از مقام تقلید و طبع و سوای نفس که
موجب سکون و فسردگیست بیرون ای و در راه طلب هرچه از مراتب دنیا و عقبی
پیش اید و از حق خواهد که ترا مشغول سازد از همه درگذر و هیچ مرتبه و منزلی از
منازل توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که



همت عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که اگر مراتب و مقامات
کمل برو عرض کنند بگوشه چشم نگاه بران ننماید و از مطلوب حقیقی باز
ماند شعر زانکه هرجائی نظر خواهی فکند ❊ در کنار خویش سر خواهی فکند
چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس ❊ تا بدان دل شاد باشی یک نفس
من نه شاهی خواهم و نه خسروی ❊ انچه میخواهم من از تو هم توئی
مرگ جان باد این دل درویش را ❊ گر گزیند بر تو هرگز خویش را
ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک چون ملاحظه که
اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمانست فرمود که بیت
میاسا روز و شب اندر مراحل ❊ مشو موقوف همراه و رواحل
یعنی شوق عشق طالب صادق می باید که بمرتبهٔ باشد که در هیچ منزلی
از منازل که میان بنده و حقست که قطع ان می باید نمود تا وصول بمقصد
حقیقی حاصل شود یک زمان توقف ننماید و اسایش نفس در منازل الله
و موقوف همراه و کاروان نشود بجز شیخ کامل که مربی او باشد که بی سلوک
طریقت میسر نیست و بهوای لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که
نه منزل داند و نه اسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید
و نه دلیل شعر پا برهنه میروم در خار و سنگ ❊ زانکه من حیرانم و بی خویش و دنگ ❊
تو مبین این پایها را بر زمین ❊ زانکه بر دل میرود عاشق یقین ❊

یکدم بهجران بهر عاشق چو سالی • وصل سالی متصل پیشش خیال •
چون روش ولی بطریق متابعت نبی می باید که باشد میفرماید که بیت
خلیل آسا برو حق را طلب کن • شبی را روز و روزی را شبی کن
یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه السلام می باش معتقد بتقلید انا
وجدنا اباءنا علی امة مشو و بتوجه و بطلب و یاد حق شب را بروز و روز را
بشب کن یعنی یک زمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار
از راه طلب مگردان شعر مرد باید کز طلب در انتظار • هر زمان صد جان گروی نثار کند
نی زمانی از طلب ساکن شود • نی می آسودنش ممکن شود • که فرموده است زمانی از طلب
مرتدی باشد درین ره بی ادب • چون حجاب ظلمانی مانع وصولست فرموده که
ستاره با مه و خورشید اکبر • بود حس و خیال و عقل انور • چون ترغیب
و تحریض طالب سالک صادق میفرماید که از مقام تقلید قدم فراتر می باید
نهاد و بمتابعت انبیا علیه السلام سلوک راه الهی باید نمود از مکاشفات
انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ
گردند و چون بواسطه کمال عنایت الهی که در باره انبیا علیهم السلام است
و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شده و بجهت
اولیا بسبب اجتهاد مرتبه تمام تر بدیده سر که چشم بصیرتست از مراتب ولایت
مشاهده نموده اند انبیا علیهم السلام بدیده سر که چشم لی هر است مشاهده نموده اند

وبیان

وبیان حالات مکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفان را که اولیاء الله اند
بمتابعت انبیا علیه السلام فهم معانی که شیخ درین ابیات بمناسبت روش
هر نبی اشارت بدان میفرماید آسان گردد بدانکه ولایت خاصه که
کمال قربست بحضرت حق بمرتبه که اثنینیت از ما بین مرتفع گردد و ولی بعد از
فنا از خودی قایم بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات
و تجرید از کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام
خلوت و مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود
و انبیا علیهم السلام بهر قدسی منزاهت کرده اند و زیادتی و عنایت
الهی که درباره ایشانست جهت ارشاد و احتیاجی بغیر حق نیست اگرچه
گاهی ملک نیز واسطه می باشد فاما ارباب طریقت که غیر مجاذیب
باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول
بمقصد حقیقی که مقام ولایت است میسر نیست شعر پیر ما بد راه آمد ترا
در همه کاری پناه آمد ترا • ای خنک آن مرد کز خود رسته شد •
در وجود زندگی پیوسته شد • هر که شد در ظل صاحب دولتی •
نبودش در راه هرگز خجلتی • چون انسان را جامعیت جمیع مراتب
هست هر که بطریق تصفیه که مبنی اشتغال نماید دل او که بحقیقت برزخ
جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی بمبداء رفع موانع کرده بنور

قدس منور گشته صفایی تام حاصل کند هر چه هست در و بنماید و صور
جمیع اشیا از مادیات و مجردات دران دل مکشوف گردد و بواسطهٔ
صفات و مناسبت که با عالم معنی حاصل کند مجردات که در عالم جسمانی
صور حسیه دارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر و ظاهر شوند بمنا
سبتی که میان ان صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرائیل که بصورت
دحیه و باقی صور بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر میشود و حضرت حق گاه
در عالم مثالی متلبس بلباس مظاهر حسیه بر و ظاهر شود و این را در اصطلاح
تانیس خوانند که عبارت از تجلی حقیقت بصور مظاهر حسیه جهت تانیس
مرید بسبب تزکیه و تصفیه و این ابتدای تجلیات القلوب است اکنون بدانکه
تجلی که ظهور حقیقت بر دیدهٔ دل پاک سالک از روی کلیت بچهار نوع است
آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی تجلی آثاری انست که بصور جسمانیات که عالم
شهادتست از بسایط علوی و سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت حق را
بیند و در چنین رؤیت خبر دارد که حضرت حقست انرا تجلی آثاری میخوانند و از جمیع
تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسانی مشاهده نمودن اتم اعلاست
و تجلی افعالی انست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند
متجلی شود و اکثر انست که تجلیات افعالی مشتمل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت
حق را بصورت نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفات انستکه

حضرت

حضرت حق را بصفات سبعه ذاتیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع
و بصر و کلامست متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفات متمثل بنور سیاه نماید
یعنی حق را نور سیاه بیند و تجلی ذات انست که سالک دران تجلی محو مطلق
شود و علم و شعور او نماند و تجلیات مذکور بحسب صفات و اوقات متجلی علیه
متفاوتست اگر حضرت حق را بیند تجلیست فاما خود مظهر حق شود یعنی بیند که
خود حضرت حقست اتم و اکمل است زیرا که تحقیق در ضمن این زیادتست
و در جمیع مراتب تجلیات مذکور حضرت حق را دیدن یا خود مظهر شدن در
طریق تصفیه واقعست و شنیدن موسی علیه ندای انی انا الله رب
العالمین وحدیث رأیت فی احسن صورة و ایضا من رآنی فقد
رأی الحق شهود عدول اند بر جواز بعد از فناء سالک در تجلی ذاتی ببقاء حق باقی
و خود را مطلق بی تعین جسمانی و روحانی بیند و علم خود را محیط بهمه ذرات
کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم
باشد و هیچ چیز غیر خود نبیند مراد بکمال توحید همان اینست مثنوی

انکه سبحانی همی گفت ان زمان ۰ این معانی گشته بود او را عیان
نیست اندر جبه ام غیر از خدا ۰ ان انا الحق کشف این معنی نمود
لیس فی الدارین الا که گفته است ۰ در این معنی چه نیکو سفته است
چون نماند از توی با تو اثر ۰ بی گمان یابی ازین معنی خبر
و اینچنین کاملان را واصلان بالیقین تخلّق

روز بهان و شیخ شمس الملة و الدین محمد الدیلمی قدس سرهما و غیرهم از واقعات را
خود نوشته که بعضی ازین مراتب که خبر داده اند و باز در مراتب تصفیهٔ سالکان
معراج روحانی ببدن مثالی گاه بی بدن حاصل میشود چنانکه سالک می بیند که
عروج باسمانها گاه بترتیب و گاه بی ترتیب می نماید و در هر آسمانی بحسب مناسبتی که
در میانه بوده باشد ارواح انبیا و اولیا و ملایکه مشاهده می نماید و از آسمانها
تا بعرش و از بالای عرش سیران می نماید و کیفیات و کمیات مکشوفات او لیکن
بنوعی خارج از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطهٔ ادراکست و عقول

ثمة وراء العقل علم یدق عن ۞ مدارک غایات العقول السلیمة شعر
عقل اینجا ساکت آید یا مضل ۞ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

بعد از تمهید مقدمه شروع بمعنی بیت نموده میگویم گذشت او ز ماه و خورشید اکبر ۞
یعنی چون سالک مسافر سیر الی الله گردد ضرورت بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید
نمود تا بمقام اطلاق رسد و نقطهٔ آخر دایره باول متصل گردد و چون گذار او
بعالم مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و چون فرموده بود
که خلیل آسا برو حق را طلب کن ۞ اکنون بمناسبت روش ابراهیم علیه السلام
وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا شیخ میفرماید که اگر ستاره و ماه میبینی خبر
یعنی آفتاب که بزرگست از کواکب و ماه مشاهده رو در بدانکه آن کواکب

صورت

صورت متمثلهٔ حس مشترکست که قوت اولست از قوای باطنه و ماه صورت
متمثلهٔ قوت خیالست که در مرتبهٔ دوم است از قوای باطنه و در
استفاضهٔ نور عقل بمثابهٔ قربست نسبت بافتاب و افتاب صورت
متمثلهٔ عقلست و مناسبت ظاهر است چه قوت عاقله سبب تنویر ظلمت
جهل وجود انسانیست بنور علم و سالک را در مشاهدهٔ این صورت
مثالی دو حالیست یکی آنکه در آن حین که می بیند می داند که همین آفتاب
و ماه تاب و ستاره الیست و این محتاج تعبیر است یعنی از صورت او
در گذشت نظر بر مآل او نماید که کدام معنیست که بلباس این صورت
گشته است و حالت دوم آنکه در حین رؤیت ایشان چنان میداند که
این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حقست آن زمان داخل در تجلیات
آثاری باشد چون در آیهٔ کریمه اشارت بمعنی اولست و محتاج تعبیر است
فرمود که بگردان از همه ای راهرو روی ۞ همیشه لا احب الآفلین گوی
یعنی در راه الله هر چه پیش آید از مراتب حجاب نورانی همه روی می باید گردانید
چنانچه از حجاب ظلمانی روی گردانیده و بمتابعت حضرت ابراهیم التفات بهیچ
محسوس و عقلی نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بهیچ مرتبه از مراتب تعینات
مقید نمی باید شد هر چه در قید تعین است از وجهی کفر راه سالکست
و اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسماء

الهیه را افول و انقراض است و ما از سرحد معقول و محسوس نگذرند همچو
ابراهیم علیه السلام مشاهدهٔ نور الهی که انوار محسوسه و معقوله تمام درو
محو و مستهلک اند نمیتوانند نمود تا بمرتبهٔ اطلاقی و وحدت حقیقی نمی رسند
از شرک اغیار خلاص نمی یابند و بمعرفت تامه که مطلوبست حاصل نمیشود
و از حق محجوب اند بیت بت پرستی چون بمانی در صور ٭ بگذر از صورت برو معنی نگر
هر که او در ره بچیزی ماند باز ٭ شد بتش آن چیز کو یابد بساز ٭ چون مشاهدهٔ
ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات اسان تر است میفرماید که

**وبا چون موسی عمران درین راه ٭ بر رو تا بشنوی انی انا الله** یعنی
در سلوک راه الله همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیده و توجه بعالم
اطلاق کن و بحکم **الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق** همچو موسی علیه السلام درین
راه حق چندان برو که تجلی حق در صورت مظاهر حسیه مشاهده نمائی که
**نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین** و بنا برین مقدمه که در بیان تجلی گذشت معلوم
میشود که این تجلی که حضرت موسی علیه السلام را واقع شده از تجلیات
افعالیست **شعر** بشنود انی انا الله چون کلیم از شجر ٭ هر که او بر طور دل از بهر مناجات آمدست
آیت حسن تو خواند جان ما از هر ورق ٭ حال عارف بهتر است از کشف و کرامات آمدست
چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهدهٔ ذات مطلق محالست میفرماید که

ترا تا

**ترا تا کوه هستی پیش باقیست ٭ جواب لفظ ارنی لن ترانیست**

چون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست میفرماید که تا کوه هستی
پیش تو باقیست و تویی تو باقیست البته حق محتجب بپردهٔ اسما و صفات
خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را بالحقیقت نتوان دید و در رؤیت
البته رائی و مرئی ملحوظست و در انکشاف ذاتی اصلا غیر نمی ماند که **لا یری الله
الا الله** و چون موسی علیه السلام مشاهدهٔ حضرت حق در ملابس اسما و صفات
نمود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود و در مکالمت غیریت میخواهد که باشد و ذوق
موسی علیه السلام زیاده ازان بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد که گفت
**ارنی انظر الیک** یعنی ذات خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم **قال لن ترانی**
حضرت عزت جواب فرمود که هرگز تو ما را نبینی یعنی تا تویی تو باقیست می
در حجاب تو از تو محجوبیم **شعر** گفتم بهوای مهر تو ٭ شد جان و دلم چو ذرهٔ شیدا
بردار ز رخ نقاب عزت ٭ بی پرده مرا جمال بنما ٭ گفتند اگر مرد تو عشقی
بشنو سخن درست یارا ٭ هستی تو پردهٔ رخ ماست ٭ از پردهٔ خود بکل بدر آ
از هستی خود چو نیست گشتی ٭ از جلهٔ حجابها گذشتی ٭ و در بعض از نسخ چنین
واقعست که صدای لفظ ارنی لن ترانیست ٭ و صدا بمناسبت کوه گفته
باشد و معنی ان باشد که چون صدا باز گشت آواز صاحب صوتست و صوت
ارنی در دیدن بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد صدا برد

اما رؤیت بلن ترانی واقع شد **بیت** وجانب جناب الوصل هیهات لم یکن

وما انت حتی لم تکن صار قامت ⁂ وهو الحب ان لم تنقض ما ربا ⁂

من الحب فاختر ذاک او خل خلتی ⁂ چو حجاب تو از حق همین هستی تست

والا بحکم **نحن اقرب الیکم منکم** حق تعالی از تو نزدیکتر است فرمود که **بیت**

**حقیقت کهربا ذات تو کاهست ⁂ اگر کوه توئی نبود چه راهست**

یعنی حقیقت که حق مراد است مثال کهرباست و ذات تو و هستی تو بمنزلهٔ کاهست و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت اسانیست فاما کوه توئی یعنی تعین تو سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقیدات بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست **مثنوی** قرب نه بالا و پستی رفتن است

قرب حق از حبس هستی رستن است ⁂ خویش را بگذار و بیخود خوش در آ

اندرون بزم وصل جانفزا ⁂ نیستی از خویشتن عین وصل اوست

بگذر از هستی دلت گر وصل جوست ⁂ چو محو و طمس هستی سالک بنابر ظلمت

هستی او بمنزلهٔ خاک ره پست و ناچیز شود و محو مطلق گردد چه اقتضای تجلی ذاتی

حق فناء مظاهر و اکثر است **شعر** هر که شد جویای دیدار خدا ⁂ چون خدا آید شود جوینده لا

گو چه آن وصلت بقا اندر بقاست ⁂ لیک اول آن بقا اندر فناست ⁂

سایه‌هائی که بود جویای نور ⁂ نیست گردد چون کند نورش ظهور ⁂

کی کنار اندیشی و جستن هست و نیست ⁂ هستی اندر نیستی خود طرفه ایست ⁂

معنی



معنی این بیت اشارتست بتتمهٔ ان ایت که **قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صاعقا** یعنی چون حضرت موسی علیه السلام طلب مشاهدهٔ ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز ما را نبینی یعنی با وجود هستی تو مشاهدهٔ ذات ممکن نیست فاما تو که موسائی نظر بر کوه بر جای خود بماند ان زمان مانع بینی چون حضرت حق تجلی بر کوه نموده تاب عظمت ان تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی علیه السلام بیهوش افتاد و اینست تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشاهدهٔ ذات احدیت را در عالم معنی و آن کوه بر چشم حضرت نمود و حضرت حق را بر ان تجلی فرمود هستی موسی علیه السلام بود که متمثل بصورت ان کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه دیده از ین جهت پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فناء ان حضرت شد مقتضی تجلی ذات نیستی و فناء مظاهر باشد پس حضرت موسی علیه السلام و دیگری را دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم **لن ترانی** مطلق باشد فاما در تنزل ذات بمرتبهٔ اسماء و صفات مشاهدهٔ ان حضرت میسر است بصورت نجو بوادی ایمن بر موسی هم تجلی فرمود و با موسی از پس پردهٔ اسماء و صفات سخن گفت **فلما تجلی موسی لمیقاتنا وکلمه ربه** ازین سخنان معلوم میشود کسانی که گفته اند که خدا را میتوان دید از وجهی راست باشد یعنی من حیث الذات و انها که می گویند که می توان

دیدم راستست یعنی من حیث الاسماء والصفات **بیت** من چو او را دیده ام نادیده ام
در میان این آن شوریده ام **لا تدرکه الابصار وهو یدرک**
**الابصار** ایضا **فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا**
**یشرک بعبادة ربه احدا** وایضا **وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة**
بدانکه سلوک وریاضات وتصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبهٔ
الهی شوند والا هیچ کس را بعمل وصول بان حضرت ممکن نیست فلهذا
فرمود که **گدائی گردد از یک جذبه شاهی** **بیک لحظه دهد کوهی بکاهی**
یعنی **جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین** چون جذبه رهبر سالک
گردد از گدائی وتقید ومحجوبی که او را بود ببرکت آن جذبه بسلطنت حضور
حقیقی که در ضمن فناء تجلی ذاتی مندرجست برسد وبیکدم ویک ساعت
کوه هستی را اگر نسبت با وسد سکندری نمود از آن تجاوز میسر شده
وبواسطهٔ آن گرفتار محبت هجران بود دست عطاء پادشاهانه گشوده
بکاهی بدهد یعنی هیچ وزن مقدارش ننهد واز مرتبهٔ تجلی بمقام محجوبی در
وبی مزاحمت غیریت بدیدهٔ **فنی بصیر** مشاهدهٔ مطلوب حقیقی نماید **شعر**
وفی سکرة منها ولو عمر ساعة تری الدهر عبدا طائعا ولک الحکم **نظم**
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری **خ** کزین دریای بی پایان بخر نایافته خیزد
وگر موجت برباید چه دولت مرتر از آن به **خ** که عالم پیش حکم تو چو خدمتگار برخیزد
چون



وچون حصول مراتب کمالات دو جهانی ووصول باعلا مقامات ایقانی در
متابعت حضرت ختمی محمدی علیه السلام میسر مایدکه **برو اندر پی خواجه باسری**
**تفرج کن همه آیات کبری** میفرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت خواجه که
حضرت رسالت علیه السلام زیرا که خواجهٔ حقیقی اوست ودیگران
طفیل وغلام ذات اشرف اویند باسری برو اسری لشب بردنست واین
اشارت بان آیه کریمه که درباره معراج حضرت پیغمبر نازلست که **سبحان**
**الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا**
**حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر** ومعراج حضرت رسالت عم
مشهوراست ورفتن آن حضرت از مسجد حرام تا بمسجد اقصی ثابت
باین آیتست که ذکر رفت واز آنجا تا باسمان بحدیث **لما عرج بی الی**
**السماء** واز آنجا بباقی افلاک وبهشت وعرش وبالای عرش بخبر آحاد
یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری ومعنوی خلاص کن تا بمتابعت
حضرت رسالت علیه السلام بافلاک وعرش وبالای عرش عروج نمائی
وآیات کبری که ظهور ذات الهی اند وتجلیات جمالی وجلالی وفناء فی الله
وبقاء بالله است تفرج کنی ومشاهده نمائی وعلم الیقین وعین الیقین
بلکه حق الیقین گردد از این سخنان که درین ابیات سابق ولاحق تنبیه میرود
که معلوم میشود که مراتب ولایت انبیاء عم واولیا را حاصل میشود وبواسطهٔ

حسن متابعت که اولیاست نسبت با انبیا دادند بدان که معراج را اسبابیست که
بعضی از جانب حضرت که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب عبد و آن کمال
انقطاعست از خلق و توجه تمام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی
الطبع است و در روز البته اختلاط با خلق می باشد و چنان انقطاعی که
وسیله و سبب عروج باشد مگر احیانا واقع شود بجهت آنکه عزلت از خلق و توجه
تمام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی الطبع است و در روز البته
اختلاط با خلق می باشد و چنان انقطاعی که وسیله و سبب عروج
باشد مگر احیانا واقع شود بجهت آنکه عزلت از خلق داشته باشد
وانه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة مقتضی
اینست که آدمی از جهت بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری
مرتفع است اکثر این حالات و مشاهدات کاملان را در شب داده که
سبحان الذی اسری از اینجا اشارتست فلما جن علیه اللیل که در حکایت
ابراهیم علیه السلام آمده معلوم میشود بیت می رهند ارواح هر شب زین قفص
فارغان بی حاکم و محکوم کس * رفته در صحرای بیچون جان شان
روح شان آسوده و ابدانشان * فارغان از حرص و از آز و هوس
مرغوار از دام جسته و ز قفس * چون تعلقات جسمانی و کدورات
نفسانی مانع عروج و وصول سالکست گفت برون آی از سرای امهانی

بگو مطلق حدیث من رآنی امهانی دختر ابوطالبست که عم زاده حضرت رسالت
علیه السلام و امهانی کنیت است نام او فاخته بوده و هانی بهمزه بعد نون
و در شب معراج از خانه او که متصل بحرم واقعست عروج نموده و مشهور
آنست که معراج از خانه عائشه بوده ولی چون معبران فرموده اند که حضرت
پیغمبر علیه السلام را دو معراج بوده است یکی جسمانی و دیگری روحانی شاید که
آنکه جسمانیست از خانه عائشه بوده باشد و آنچه روحانیست از سرای امهانی
و چون عروج اولیاء الله بروحانیست و بدن مثالیست مناسبت با معراج
روحانی که از سرای امهانی باشد دارد و سرای امهانی نسبت با سالکان و اولیا
خانه طبیعت است یعنی از سرای طبیعت و هوا بیرون آی و از قیود
هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شود و در مشاهده
جمال مطلق فانی گشته وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر علیه السلام بوده به بقای
حق مطلق متحقق شده حدیث من رآنی فقد رای الحق بگوی یعنی هر که ما را
دید خدا را دیده است و این اشارت ببقا بالله است که در مقدمه که در بیان
تجلیات و سیر و طیر ممتد گشته و ذکر کرده شد شعر آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند * هر لحظه دیده اند عیان حسن دوست
آیینه دل از قبل آن زدوده اند * آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی
ز ایشان مدان آن نفس ایشان نبوده اند * چون سالک را حق را تا فرمانی که

بتعین جسمانی و روحانی مقید است و وصول بعالم اطلاق میسر نگردد فرمود که

گذاری کن ز کاف کنج کونین ۞ نشین بر قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین عبارت است بموجب فاخلع نعلیک
گذر کن و هیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف مکن و در مقام قاب قوسین که
مقام احدیت و الوهیت و محیط قوسین وجوب و امکانست و مقام محمدیست
متمکن شو و مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم
حکم خود بین و توجه همه بجانب خویشتن مشاهده نما شعر آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک زاجتبا ۞ نیز مسجود کسی کو چون ملک ۞ رسته باشد جانش از طغیان و شک

چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود و ذات و صفات جزئی
وی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادات سالک عین علم و ارادت
او شود فلهذا فرمود که در حقیقت مرتبه هرچه تو خواهی ۞ نمایندت همه اشیا کماهی

یعنی سالک چون در مقام تحقیق و اتصاف بصفات الهی راه یافت هرچه مطلوب
و مقصودش باشد هرآینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی
در خود مشاهده نماید و تجلی الکلی مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را
همه بیند و بوارث قائل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه
هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود از بینش حاصل گردد شعر
یار چون با یار خویش بنشسته شد ۞ صد هزاران لوح بر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار ۞ راز کونینش نماید آشکار ۞ که بعقل ادراک این ممکن نگو
قهر نفس از بهر چه واجب شدی ۞ چون عالم باسره کتابیست که بحسب معانی کلیه
و تشخصات و افراد جزئیه حاصل صور اسماء کلیه و جزئیه و الهیه است فرمود که

**قاعده** این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن
عزیز است چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی ببقاء سرمدی که بقاء بالله است
متحقق شده و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته
نقش دوئی از پیش دیده او برخاست سریان وجود حق در جمیع موجودات
و ذرات کاینات مشاهده نموده و حق را در هر شیئی تجلی باسمی و صفتی خاص
می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع
احکام اسما و صفات الهی است فلهذا فرمود که بنزد آنکه جانش در تجلیست
همه عالم کتاب حق تعالیست یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی
الهی شده و حق بدیده بالحق او ظاهر شده گشته و مشاهده جمال حق در هر
شیئی می نماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند
مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالیست که مشتمل بر جمیع احکام
و صفات الهیست و هر فردی از افراد موجودات کلمه ایند از کلمات الله
که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیه حق دارند و بواسطه نفس رحمانی
از باطن متنفس و منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند همچون کلماتی که از بطن

انسان بسبب نفس ظاهر میشود شعر با جمله جهان مصحف ذات تو دانیم
و زهره رقمی آیت وصفت خوانیم ٭ با آنکه مدرسیم در مکتب عشق
در معرفت کنه تو عاجز ماییم ٭ چون در تشبیه وجه مشابهت میان مشبه
و مشبه به می باید فرمود که عرض اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات و وقفست یعنی چنانچه جوهر و عرض ماهیتی اند که شامل اند
هرچه را که در کتاب عالمست از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف
و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته بر هرچه درین کتابست
از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل
و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی چنانچه عرض تابع
جوهرست و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفست و حروف متبوع
جوهر ماهیتی است که جهت موجودیت فی الخارج محتاج بمحل مقوم نباشد
و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و وقفست که در کتاب
منزلست یعنی آیاتی که بآن وقف می نمایند و متصل بیکدیگر دانند که مراد از مراتب
کلیاست و چنانچه درین موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند در
اینجا کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیت عبارتست
از هیئات اجتماع در میان کلمهٔ چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی
بود که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم



کلیه مندرج چند شیخ میفرماید که از و هر عالمی چون سورهٔ خاص
یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص سابقا کثرت عوالم بر وجه کلی معلوم شد
مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل
و باز از ایشان هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگرند می فرماید که از آن کتاب
عالم هر عالمی همچو سورهٔ خاصست در کتاب منزل واقعست و چنانچه
هر سورهٔ آیات چنداست که متضمن بیان احکام و مراتب و احوال مختلفه
باشد هر عالمی مرتبه چنداست هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن
اسما اسمی چند مختلفة الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سورهٔ فاتحة
الکتابست که اول سورهٔ قرآنست و دیگر عوالم از آنجا بجای سورهٔ
اخلاص که از سورهٔ اخیرست و باقی عوالم که در ما بین این هر دو
عالم اول و آخر واقع شده اند هر یک بمقابل یک سورهٔ از سورهٔ قرآنی اند که
در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بینهما باشد چون فرمود که هر مرتبهٔ
از مراتب موجودات بجای آیتی است از آیات قرآن اشارت بتطبیق
بعضی از مراتب کلیه با بعضی از آیات قرآنی نمود و فرمود که نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو بای بسمل آمد یعنی اول آیتی از آیات کتاب عقل کل است که
اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این عقل کل بجای بای بسم الله است
که در کتاب آسمانی که قرآنست واقعست یعنی چنانچه باء بسم الله الرحمن الرحیم

ایت اولست از ایات قرانی عقل کل اعلی مراتبست از مراتب موجودات پس
در مقابل او باشد و چنانچه بسم مشتملست اجمالا بر جمیع قران عقل کل نیز
اجمالا بر جمیع مراتب عالمست در مصرع دوم بای بسمل ابدی باید خواند
تا نظم قافیه درست شود چون بعد از مرتبهٔ اول مرتبهٔ دوم است گفت
دوم نفس کل امد ایت نور    که چون مصباح شد در غایت نور
یعنی ایهٔ دوم از ایات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبهٔ دوم از عقل کل
واقعست و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی علم است
نفس کل مظهر واحدیة و حامل احکام تفصیلی علمست و ازین جهت مقابل
ایهٔ نور که الله نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه اشیا بنور
ظهور دارند و نفس کل که مظهر علم حقست نیز همه ظاهر شده از وی
نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغیست در غایت نور و روشنا
یی که عالم باو منور است حیات و دانش اوست که بمراتب عالم تافته
و هر یکی بقدر استعدادی که داشته منور ساخته چون بعد از مرتبهٔ
عقل کل نفس کل ابتداء عالم جسمانیست فرمود که سوم ایت در و شد عرش رحمن
است
چهارم ایة الکرسی همی خوان یعنی ایهٔ سوم از ایات کتاب عالم عرشی
که فلک اطلس و فلک الافلاک خوانند و از ایهٔ قرانی در مقابل الرحمن
علی العرش استوی است و ایهٔ چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است

که کرسی

که کرسی میخوانند و از ایهٔ قرانی در مقابله ایة الکرسی واقعست و ایهٔ
الکرسی و عرش در غایت جلالت است بجهت هر دو مصراع بعبارت یک
ایه بنوعی فرمود که اشارت بهر دو ایتست چون بعد از فلک هشتم
هفت فلک دیگرند گفت که پس از وی جرمهای آسمانی
که در وی سورهٔ سبع المثانی یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از
ایات کتاب عالم این جرمهای اسمانی است که سبع سموات مراد است
که در وی یعنی در کتاب قرانی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سورهٔ فاتحه
و هر یکی در مقابل ایتی چون غرض اشارتست ترتیب لازم نیست و ایا
مقدار که در مقابل هر ایتی از کتاب عالم الهی ایتی از ایات قرانی واقعست
در وجه مشابهت کافیست مصراع درخاکیست یک حرف بیست
چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود که نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک ایتی هستند باهم یعنی بعد از نظارهٔ ایات افلاک سبعه نظر در جرم
عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب عالم هر یکی
از ایشان ایتی اند باهم یعنی پیدا و روشن و بر اولو الابصار مخفی نیستند
و هر یکی در مقابل آیاتی از ایات کتاب قرانی واقعند چون بعد از عناصر
نهایة اجسام بسیط اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند
پس شیخ می فرماید که پس از عنصر بود جرم سه مولود    که نتوان کرد این ایات معدود

یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولود است که جماد و نبات
و حیوان است و ایشان را مولود و موالید ازین جهت میگویند که از عناصر
زاییده شده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند باز اشتمال
بر وجودی بر افراد کثیره آیا نیست این سه مولود را از کتاب عالم شمار نتوان
کرد و از حد و حصر بیرون اند چون انسان غایة مراتب موجودات و نهایت
تنزلات است میفرماید که **باز گشت نازل نفس انسان • که شد بر ناس آخر ختم قران**
بدانکه انسان بحسب المعنی از ان جهت علت غائیه است تقدم شرفی و علی
بر عالم هست فاما بحسب صورت بجهت آنکه انسان نسخه است که منتخب از عالم است آ
اخر مراتب عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت با انسان کالاجزاء اند
و هر اینه جزء در ظهور بر کل مقدم است **شعر** ظاهرا گر شاخ اصل میوه است •
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست • گر نبودی میل امید ثمر • کی نشاندی باغبان بیخ شجر •
پس بمعنی ان شجر از میوه زاد • گر بصورت از شجر باشد ولاد • اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری که آن بود وصف ازل یعنی از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است
نفس انسانست یعنی حقیقت و هیئت اجتماعی انسانی که مجموعه جمعیت و نهایة
مراتب تنزلات وجود است و اشارتی باین معنی در حدیث نبوی علیه السلام
امده که در بیان ایجاد عالم میفرماید که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز
و روز شنبه هیچ نیافرید یعنی بعد از وی هیچ نیافرید زیرا که غرض ایجاد بآدم تمام

شد



شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن • چون کتاب قرآنی و کتاب عالم مشابه و مماثل اند
و در کتاب عالم آخر آیه نشاء انسانیست در کتاب قرآن نیز که مشابه کتاب
عالمست ختم بر ناس است که **من الجنة والناس** چون در بیان تفکر در
آلا اشارت بمبداء که ظهور هستیست در نیستی و تنبه بعوالم غیبیه و تحریص
و ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی
و اتصال نقطه اخرین قوس عارج بر نقطه قوس مدارج و اتمام دایره
وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون
در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی نمود میفرماید که **قاعده** فی التفکر فی الآفاق
این اشارت بدانست که بحکم **فاعتبروا یا اولوا الابصار** بنظر اعتبار
نگاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم
سفلی میرسد می باید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام حکمت
کامله و ایقان و احکام در علم و فعل او مشاهده رود و تا سبب ارتفاع و مدارج
کمال گردد چون تقید بعالم سفلی موجب حرمان از مراتب کمالات الهیه است
میفرماید که **مشو محبوس ارکان طبایع • بیرون آی و نظر کن در صنایع**
بطریق ارشاد میفرماید که مراد از ارکان اربعه که عناصر مراد است مشو و اختیار
ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید
حاصل از ایشان شده اند و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت

وبرودت ویبوست است که شامل عناصر و موالید است هم منشا و مبدا آن
از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع
متقنه الهی نمایی و تدبر و تامل دران کن که تا مؤدی بدانستن وجود صانع
و کمالات قدرت و علم و حکمت او گردد و از خاصیت انسانی بی بهره نمانی چون
اعظم موجودات که محسوس و مشاهد است سموات است و از ایشان آثارها
بعالم سفلی رسد فرمود که **تفکر کن تو در خلق سموات — که تا ممدوح حق گردی در آیات**
یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشان را بچه کیفیت آفریده اند و چه نوع
متحرک بحرکت دایمی گردانیده و روش هر یکی چگونه مختلف ساخته اند و از
گردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این تفکر ممدوح
حق گردد در آیات قرآنی چون مداح تو شود چنانچه فرمود که **ان فی خلق السموات**
**والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله**
**قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا**
**ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار** چون نهایت عالم اجسام که عالم
شهادتست عرشست که عبارت از فلک الافلاکست فرمود که **بیت**
**ببین یکره که تا خود عرش اعظم — چگونه شد محیط هر دو عالم** یعنی
یکبار ببین که عرش اعظم که بزرگترین عالم اجسامست و حکما آنرا فلک الافلاک
و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب برانجا نیست و فلک محدد میخوانند چگونه

احاطهٔ

احاطهٔ هر دو عالم نموده است و مراد بهر دو عالم دنیا و آخرتست که
غیب و شهادت نیز می نامند و چنانکه شهادت در اندرون او واقعست
چه عرش کره ایست که احاطه بر جمیع اجسام دارد و عالم غیب نیز که آخرتست
داخل اوست چه حضرت نبوی علیه السلام فرمود که **ارض الجنة الکرسی و سقفها**
**عرش الرحمن ومنها تتفجر الانهار** پس جنت در اندرون او باشد و هرگاه
بهشت اندرونش باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود پس محیط هر دو عالم
باشد چون در آیه کلام الهی **الرحمن علی العرش استوی** و در حدیث نبوی
علیه السلام و سقفها عرش الرحمن واقع شده است گفت **چرا گویند نامش**
**عرش رحمان ∴ چه نسبت دارد او با قلب انسان** بدانکه رحمن حقیقتست
باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود کمالاتی که لازم وجودند
بهر موجودات ممکنه و مظهر و مستوای این اسم در عالم شهادت آفاقی عرش کلی
چه بحرکت اجناس و اصناف و افراد و اشخاص بی غایت از امتزاج عناصر
در مراتب موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور می آیند بنابرین وجه تسمیه
بعرش الرحمن ظاهرست مقتضای اسم اعظم الرحمن بگردش فلک الافلاک که
عرشست بر وجه کمال پیدا میشود چه نسبت دارد او با قلب انسان
یعنی عرش را با دل چه نسبتست که حضرت رسالت علیه السلام فرموده که
**قلب المؤمن عرش الله الاعظم** بباید دانست که چنانچه در آفاق عرشی

اسم الرحمن است وهر لحظه حق را در دل مؤمن ظهور وتجلی دیگر است بلکه ظهور
کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیراکه چون دل برزخست
میان غیب وشهادت ومشتمل بر احکام هر دو عالم است وعرش را اشتمال بر
احکام شهادتست پس دل عرش اعظم باشد ومناسبت بینهما بانواع است
بعضی از انها انست که ذکر کرده شد وبعضی دیگر که گفته میشود وچون دل
انسانی بموجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشاء پیوسته مانند عرش در حرکتست شیخ میفرماید که چرا در جنبشند این دو مدام
که یک لحظه نمیگیرند ارام یعنی دل انسانی وعرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش
وحرکت اند ویک لحظه ارام وقرار نمیگیرند مگر سبب انست که شان الهی تقاضای
دوام ظهور میکند وواسطهٔ ظهور کل یوم هو فی شان در افاق وانفس دو
مظهر اند وحرکت دایمی از مقتضیات حب ظهور است بحسب اظهار حقایق
ومعانی مختلفه چون حرکت عرش دوریست وحرکت دوری تابع حرکت مرکز
واقعست فرمود که مگر دل مرکز عرش محیط است که این چون نقطه وان دور محیطست
یعنی دل انسان مرکز عرش بسیط واقعست زیراکه دل بمثابه نقطه است وان
عرش دور بسیط محیط این وبسیط انست که مرکب از اجزای مختلفة الطبایع
نباشد نسبت دل با عرش که سابقا سوال فرمود که نسبت مرکز باشد با محیط
بدانکه حرکت عرش که فلک اعظمست ومجموع حرکات بدو مفوضست

واز

واز دوایر افلاک دایرهٔ اخرین است دوریست وحرکت قلب انسان
در نفس مرکز است انجا الرحمن علی العرش استوی واینجا قلوب العباد
بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع جمال وجلالست وبقوت
حرکت دوری حرکت مرکز است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد
شعر فهی ذرات الافلاک فاعجب بقطبها ؛ المحیط بها والقلب مرکز نقطتی
نظم عرشست محیط ومرکزش دل ؛ کر دل بنود زکل چه حاصل
کردیدن عرش وجمله افلاک ؛ کرد دل ماست نه برین خاک
عرش از پی دل بسر دوانست ؛ خاکست بهانه اصل انست
چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین اصبعین
وقلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کاملست میفرماید که
بهر اید در شبان روزی کم وبیش ؛ سراپای تو عرش ای مرد درویش
یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز میگویند در مدت یک شبانه روز کم
وبیش که کرد سراپای مرد درویشی بر می اید وطواف درویش صاحب دل
بهر شبان روزی یکبار نوبت می نماید درویش مصطلح انست که دل او
مهبط انوار تجلیات الهی ودرتاب نور تجلی الهی از خودی فانی کشته ببقای
حق باقی شده باشد ودرین بیت اشارتست بانکه مقصود حقیقی
از حرکت افلاک ارباب قلوب واصحاب مکاشفات ومشاهدات اند

ومدار افلاک برایشانست که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب
مکی رحمة الله میفرماید که ان الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین
میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان کامل معلم الملک و ادار سبحانه و تعالی
تشریفا و تنویها بانفاسه شعر مائیم ستون سقف مینا . مائیم مدار جمله اشیا .
مائیم محیط مرکز دور . پرکار وجود در همه طور . سلطان سریر قاب قوسین
مائیم طفیل ماست کونین . بدانکه کماهیش که برآید در شبانه روزی کم و بیش
فرموده است اشارت بانست که یک دورهٔ عرش که عبارت از حرکت
اوست از نقطهٔ معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یک شبان روز
بمقداری معین کمتر است و یک شبان روز یک دورهٔ عرش بهمان مقدار معین
زیاده است و کم و بیش ازین جهت فرموده و بیان این سخن انست که
هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطهٔ از فلک البروج باشد
البته نقطهٔ از معدل النهار نظیر و محاذی ان نقطهٔ مفروضه از فلک البروج
دران نصف النهار خواهد بود هرگاه که ان نقطهٔ از فلک البروج مگر ان نقطه
معدل النهار که نظیر و محاذی ان نقطهٔ فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد
یک دورهٔ عرش تمام شده و هنوز یک شبان روز تمام نشده است زیرا که
هنوز آفتاب بنصف النهار که مبداء مفروض این دور بود نرسیده است بجهة آنکه
آفتاب بحرکت غربیه خاصهٔ خود درین مدت یک شبان روز تقریبی قوسی از
فلک



فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطهٔ مفروضه از معدل النهار پیشتر
از آفتاب بمقدار ان قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبان روز
عبارت از رسیدن آفتابست باز بنصف النهار پس شبانه روزی
زیاده تر از یک دورهٔ عرش باشد بمقدار ان قوسی که دران مدت
آفتاب بحرکت خاصهٔ خود از فلک البروج قطع کرده است و دورهٔ
عرش از شبان روزی بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک
بحرکت یومی که حرکت خاصهٔ اوست و مسمی است بحرکت اولی و باقی
افلاک را متحرک میگرداند گفت از زور جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکره نیک بنگر بجز از این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند
و مدور بجهت آن گفته که کره اند و یعنی از عرش در جنبش چرا اندیک
ره نیک بنظاره کن و ببین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک
میگردند بدانکه حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است
یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و بحرکت اولی ازین جهت مسمی است که
اول حرکتی دریافته میشود این حرکتست و فلک الافلاک باین حرکت
خود تمامت افلاک دیگر و کواکب متحرک میگرداند و هر روز گرد عالم برمیآید
چنانچه مشاهده نموده میشود و شیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک
و کواکب اند یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست بدانکه

سبب این انست که نفسی که محرک فلک الافلاکست در قوت و تاثیر بمرتبهٔ
رسیده که فلک الافلاک را با هرچه در ضمن اوست از افلاک ثمانیه و کواکب
متحرک می سازد فاما تحریک فلک الافلاک بالذاتست و تحریک کرات
بالعرض و بعضی گفته اند که لزوم حرکت باقی افلاک مر حرکت فلک اعظم را
همچو لزوم حرکت مظروفست مر حرکت ظرف را او فیه ما فیه چون حرکت
فلک الافلاک چنانچه ایما کرده شد حرکت شرقیه است فرمود که بیت

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب ... همیگردند دایم بی خور و خواب

یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدور که افلاک ثمانیه و کواکب اند
دایما همچو دولاب بی خورد و خواب از مشرق تا بمغرب میگردند یعنی این
حرکت از جانب مشرقست بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشانراست
بتحصیل کمالی که برای ان مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند و نه
پروای خواب و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمانند مثنوی

بچرخ اعظم نگر که در تشویق ... دایما چون سمی زنند تعلیق ... بی سر و پا همیشه سرگردان
که به پهلو که بسر گردان ... او ز مشرق بمغرب بست روان ... دیگران را چو خویش کرده دوان
صوفیان کبود پوش همه ... از غم دوست در خروش همه ... تنگ اندر دل هوا در جان
کرده بر خاک آب دیده روان ... همه روشن دلان و جان پر تاب ... همگی سرکشان بی خور و خواب

چون حرکت عرش در غایت سرعتست میفرماید که بهر روز و شبی این چرخ اعظم

کند

کند دور تمامی گرد عالم یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که هر یک شبانه
روزی تقریبا یک دور تمام گرد عالم میگردد و نزد ارباب حکمت ثابت شده است
که هشتاد هزار سال و کسری راهست که بیک شبانه روز قطع می نماید و از
غرایب حکایت یکی انست که نقل کرده اند روزی جبرئیل علیه السلام پیش
حضرت رسالت علیه السلام آمد و پیغمبر از و پرسید که وقت نماز پیشین شده است
جواب فرمود که لا و نعم حضرت پیغمبر سوال کرد که لا و نعم چه معنی دارد فرمود که چون
سوال فرمودید هنوز نماز پیشین نبود گفتم لا و درین مقدار زمان که گفتم لا آفتاب
پانصد ساله راه قطع کرده و وقت پیشین رسید گفتم که نعم با این حرکت کلی
فلک اعظم باقی افلاک را چنانچه ذکر رفت متحرک اند فرمود که وز و افلاک دیگر هم بدین سان
بچرخ اندر همی باشند گردان یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب میکند
افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم بدین سان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم
یعنی بتبعیت او از مشرق بمغرب بچرخ اندرند یعنی برقص و سماع معلق زنان
میگردند و درین محل ذکر چرخ مناسب افتاده است شعر اثر شوق چرخ در تقدیر

کرده در جملهٔ جهان تاثیر ؞ در گرفته سماع و چرخ بجان ؞
در و دیوار چار ارکان ؞ آتش و باد و عنصر و خاک ؞
خرقهٔ خویش هر یکی زده چاک ؞

چون حرکت خاصهٔ ثمانیه حرکت غربیه است
و بر خلاف حرکت اعظمست گفت ولی بر عکس ور چرخ اطلس

همی گردند این هشت مقوس بدانکه حرکت اصلی این افلاک کلیهٔ دیگر برخلاف حرکت اعظمست یعنی حرکت شرقیست که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی ازین افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت اعظم از مشرق بمغرب می روند و یکی دیگر حرکت اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق برخلاف حرکت عرضی می روند شیخ میفرماید که ولی بر عکس دور چرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی اختیار بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان میگردند ولی باختیار خویش بر عکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میگردند این هشت مقوس یعنی این افلاک که کمان پشت اند زیرا که دایره اند دیگر آنکه دایرهٔ هر فلکی از ایشان منقسم سازند بهر قسمی را قوسی گویند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده افلاک ثمانیه بحرکت کلی که حرکت عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی در شبانروزی تقریبا بیک دوره تمام میکنند فاما حرکت ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل این درین محل ضرورت نیست چون معدل النهار منطقهٔ فلک اعظم است که محیط فلک البروجست شیخ میفرماید که معدل کرسی ذات البروجست که او را نه تفاوت نه فروجست بدان که فلک کلی چنانچه حکما اثبات کرده اند و کمتر ازین نمیتوانند که باشد افلاک تسعه اند اول فلک تاسعست که

فلک

فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر کوکب میگویند بلسان شرع عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکب نیست و از کواکب ساده است فلهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرقست بمغرب و این حرکت را حرکت اولی می نامند و قطبین این فلک را دو قطب عالم میگویند یکی قطب شمالی است که قریب بنات النعش است که درین افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت الارض است و دایرهٔ که منطقهٔ این فلک معروف میشود دایرهٔ معدل النهار است زیرا که چون آفتاب بسامت او میشود در تمامت معمورهٔ شب و روز برابر میگردند و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتمست که فلک البروج و فلک ثوابت میخوانند و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنا عشر در و مفروض شده و فلک الکواکب ثابته فلک الثوابت تمام درین فلک اند و حرکت خاصهٔ این فلک حرکت بطیئه است از مغرب بمشرق و دو قطب این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد است و مرکز ایشان مرکز عالمست بنا بر تغایر قطبین هر یکی را منطقهٔ است و هر یکی نیز جدا است و منطقهٔ این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند زیرا که بر میان راست بروج اثنی عشری گذرد و چون دو دایرهٔ منطقة البروج از دوایر عظامست قاطع عالمست پس که بر سطح اعلای فلک اعظم است با معدل النهار متقاطع باشند در دو نقطهٔ متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه که

چون آفتاب بسیر خاصهٔ خود ازوی میگذرد شمالی شود از معدل النهار نقطهٔ
اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطهٔ اول حملست که چون آفتاب بان نقطه
می رسد ابتدای فصل بهار است و نقطهٔ دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود
ازو بگذرد جنوبی شود از معدل النهار نقطهٔ خریفی می نامند و آن نقطهٔ اول
میزانست که چون آفتاب بان نقطه می رسد ابتدای فصل خریفست و این فلک
هشتم را بدوازده قسم متساوی کرده اند مانند قاچهاء خربزه و هر یکی را برج
نام نهاده اند و بعد ازین قسمت تسمیهٔ هر برجی ازین بروج باسم صورتی که
از کواکب ثابته در آن برج اند اعتبار این بروج اثنا عشره در اقسام فلک اعظم که
در ازاء اقسام فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت در بروج
اثنا عشره و تصور انتقال از برجی ببرجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی در
محاذی یکی ازین بروج واقع میشود میگویند که آن کوکب در آن برجست بلکه در جمیع
افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج بروج اثنا عشر معتبرست و باز این
دور فلک را که دوازده برجست به بیست و هشت قسمت کرده اند و آنرا
منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزل ازین منازلست و چون فلک
دوازده برجست و منازل بیست و هشت حصهٔ هر برجی دو منزل و ثلثی
باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعهٔ سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیاتی که
می آید ذکر خواهد کرد و آنجا ظاهر میشود ازینجا احتیاج بذکر نداد و اسامی منازل
قمر

قمر در محل گفته شود انشاء الله تعالی معدل کرسی ذات البروجست یعنی معدل
النهار که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل
میخوانند که تسمیهٔ محل باشد باسم حال و این معنی اینجا انسب است کرسی ذات
البروجست یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند بروجها است زیرا که بروج
درو مفروض شده است و معدل چون محیط فلک البروجست گویا بمنزلهٔ کرسی
که فلک ذات البروج بران متمکن است و لفظ کرسی درین محل در غایت
خوبی واقع شده است که او را یعنی ذات البروج از معدل ازمعدل
دور نمیشود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه همچو توهای پیاز بهم متصل اند
با آنکه اجزای او ذات البروجست از یکدیگر متباعد نمیشوند بان معنی که خرق
بر ایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و فطور نیز ندارند بدانکه نزد
حکما آنست که در تمامت افلاک تسعه خرق و التیام یعنی از هم دریده شدن
و بهم آمدن چنانچه در عناصرست جایز نیست شیخ محی الدین اعرابی قدس
سره بر آنست که در افلاک سبعه خرق و التیام جایز است اما در عرش و کرسی که
فلک نهم است و هشتم است جایز نیست چون فلک هشتم منقسم بدوازده برج
شده است اشارات بنامهای آن بروج کرده گفت حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
بره و بره همچو شیر و خوشه آونگ یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که
سرطانست بره و بره یعنی فلک البروج همچو شیر که اسد است و خوشه که سنبله است

اونک شده اند بمناسبت چنین فرموده یعنی در فلک البروج اند چون بعد از سنبله میزانست
کفت دیگر میزان و عقرب پس کمانست ز جدی و حوت ای جان نشانست
بعد از سنبله میزان و عقربست و بعد از عقرب کمان که قوس است
و از جدی و دلو و حوت اینجا نیز در فلک البروج نشانست اینست اسامی
دوازده برج که فرموده و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسان تر باشد
اسماء بروج دوازده کانه است اینست. حمل. ثور. جوزا. سرطان.
اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت.
چون تعداد بروج نموده شد اشارت بکواکب ثابته میفرماید که بیت
ثوابت یک هزار و بست و چاراند که بر کرسی مقام خویش دارند
بدانکه کواکب دو قسمند ثابته و سیاره و کواکب سیاره هفتند و هر یکی
علیحده اند چنانچه بیانش خواهد فرمود و اما کواکب ثابته آنچه رصد کرده طول
و عرض ایشان معلوم نموده در زایجات ثبت کرده اند یک هزار و بیست
و دو است فاما رای شیخ چنانچه فرموده اند که ثوابت یک هزار و بیست
و چاراند که در کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند
یعنی در فلک هشتم اند و این کواکب با جمیعها در سطری این فلک هشتم مرکوز اند
و معروف اند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی ثخن همین فلکست نه زیاده و نه کم
و این کواکب مذکوره را ثوابت از آن جهت میکویند که حرکت ایشان در غایت

بطوست

بطوءست که کاه حرکت ندارند و دیکر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیره
واحد ثابت است که هرکز تغیر نمی یابد بخلاف سیاره است چون اشارت بفلک
هشتم و کواکب ثابته که در اینجا بیان نموده کفت هفتم چرخ کیوان پاسبانست
ششم برجیس رای و مکانست یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم
پاسبانی میکویند و حارس و حافظ آنجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست
و فلک ششم مکان و منزل برجیس است که مشتری میخوانند بعد از ششم پنجم را
فرمود که بود پنجم فلک مریخ را جای چهارم آفتاب عالم آرای
یعنی فلک پنجم مریخست و فلک چهارم منزل آفتابست که آرایش عالم از اوست
زیرا که نور روز از وست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست
و نشو و نماء کاینات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم کفت بیت
سوم زهره دوم جای عطارد قمر بر برج دنیا کشته وارد
یعنی فلک سوم جای زهره است و فلک دوم جای عطارد و قمر بر برج دنیا که
نسبت بما فلک اولست وارد شده یعنی فرود آمده است و جای خود آنجا کرده
کواکب سبعه سیاره هر یک بدین ترتیب که ذکر کرده شد در فلک علیحده اند بدانکه
ترتیب افلاک و کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته
میشود یکی بکسوف یعنی بتاریک کردانیدن کوکبی کوکب دیکر را زیرا که فلک کاسف
البته تحت فلک منکسف است و دیکر باختلاف منظر زیرا که پیداست که ابعد از آنها

منظور اصلا نیست یا آنکه کمتر از او نیست چون بروج اثنی عشر مذکور شد خانهای کواکب
سیاره اند اشارت بتعیین خانه هر یکی نمود که زحل را جدی و دلو و مشتری را
بقوس و حوت کرد انجام و آغاز بدانکه قوت و ضعیفی کواکب سیاره را بتجربه
در بروج اثنا عشر یافته اند هر یکی از ان قوتها را نامی نهاده اند اول آنکه در برج که
قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دیده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند
زیرا که از همه خوشی حال که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشد چنانچه
غایت قوت کوکب در بروج خانه است غایت ضعف در بروج مقابل خانه
خواهد بود که او در برج هفتم باشد و سایران ضعف برج هفتمین خانه را وبال
کواکب میگویند مثلا مر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که
میزانست وعلی هذا القیاس الحاصل وبال در مقابل خانه است چون
زحل کواکب اعلا است ابتداء قسمت خانها از و کرده میفرماید که زحل را
خانه دو است یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری را نیز یعنی پس از زحل
بقوس و حوت ابتدا و آغاز کرد یعنی ابتدا و انتها خانه خود از ین
دو بروج کرده است چون بعد از مشتری مریخست میفرماید که بیت
حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خرشید را شد جای آرام
یعنی حمل و عقرب جای بهرام اند یعنی خانه مریخ و برج اسد آفتاب را جای
آرام است یعنی خانه اوست و آرام و آسایش آنست که در خانه

خود

خود باشد و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی این پنج کوکب
که خمسه متحیره اند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است گفت
چو زهره ثور و میزان ساخت کوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه
یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشه خود ساخت عطارد در جوزا و سنبله
رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود گردانید چون بعد از عطارد قمر است
گفت قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
یعنی ماه خرچنگ را که هم جنس بسبب آن گفته که چنانچه قمر سرد و تر است سرطان
نیز سرد و تر است ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید بدانکه آفتاب را مدار است
که میان بروج چهارگانه میگذرد و آن مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که آن مدار
در سمت منطقة البروج است و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب که در دو
موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع می کنند و آن دو نقطهٔ مقاطع را
عقدتین میخوانند و جوزهرین نیز میگویند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب
شمالی از مدار آفتاب باشد و نیمهٔ دیگر در جانب جنوب و آن عقده که ماه چون
از و بگذرد شمالی شود و رأس میخوانند و آن عقدهٔ دیگر را که چون ماه از و
بگذرد جنوبی شود ذنب می گویند از آنکه در شکل سر و دم اژدها مانند کرده اند
شیخ میفرماید که ذنب نیز چو رأس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد و دور آنرا
سعد داشته اند و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان تجربه الیست

و ازان تمامت کواکب نیز همچنین است و راس و ذنب حرکت معکوس بطی دارند
ولیکن نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را تعداد فرمود اشارت بمنازل
قمر نموده میفرماید قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب که مقابل
سابقا گفته شده بود که دوازده برج را به بیست و هشت قسمت کرده اند
و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزل از ین منازل می باشد
و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست شرطین. بطین. ثریا. دبران.
هقعه. هنعه. ذراع. نثره. طرفه. جبهه. زبره. صرفه. عوا. سماک.
غفره. زبانا. اکلیل. قلب. شوله. نعایم. بلده. ذابح. بلع.
سعود. اخبیه. مقدم. موخر. رشا. بدانکه نور قمر مستفاد از
آفتابست و افلاک ایشان کریست و سیر قمر در غایت سرعتست چنانچه
بدو شبانه روز و نصفی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب
در یک درجه واقع شود ماه در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون
از آفتاب بمقدار معین که دوازده درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت
الشعاع بیرون می آید و پیدا میشود و میگویند که ماه نو شده است
و بنابر کریت افلاک بهر آینه در آن حین یک طرف ماه که نیست در محاذی آفتاب
و سمان کناره ماه بنور آفتاب روشن می نماید و هلالی می نامند و هر چند از آفتاب
بعد پیدا میکند نورش بیشتر میگیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب میشود همچنین قمر

درین

درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود شش برج تمام که چهارده
منزل باشد در میان ماه و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب در اول ثور بود ماه در
اول عقرب باشد قس علی هذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه
در محاذی آفتاب روشن و نورانی گشته است آن زمان بدر میگویند
شیخ میفرماید که قمر را بیست و هشت آمد منازل. و چون این منازل
قطع می نماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل
آفتاب می گردد و از آن نظر مقابله میگویند چون از مقابله در میگذرد
نور ماه بترتیب کمتر میگردد فرمود که پس از وی همچو عرجون قدیم آید
ز تقدیر عزیزی کو علیمست یعنی ماه از آن که از مقابله آفتاب
گذشت و نور او در تناقص شد بواسطه آنچه ذکر رفت هر چند با آفتاب
نزدیکتر میگردد نور ماه کمتر میشود تا باز نزدیک تحت الشعاع می رسد بار
دیگر از جهت آنکه طرفش محاذی آفتابست بیش نیست همچو اول شکل
هلال پیدا میکند و درین عود مثل اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون
بقیه چوب کج اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل ماند و قدیم
و کهنه گشته است یعنی همچو آن بقیه چوب کهنه است والقمر قدرناه حتی
عاد کعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدریت و هلالیت و تزاید
و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل ماه را واقع میشود از تقدیر عزیز

وبزرکیست که علیمست وبعلم کامل بر بنا حکمتهای این چنین ساخته است که
ذلک تقدیر العزیز الحکیم نزانست که اورا درین هیچ اختیاری نیست
چون تفکر در او صانع فلکی موجب کمال نفس انسانی بود گفت اگر فکر کردی کامل
به آینه که کوئی نیست باطل یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات
چنانچه می باید بنمائی ببینی که افلاک و کواکب با این عظمی و اختلاف حرکات هر یکی را
نظار و امتزاجات بی غایت کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بران کماینبغی خارج
از طوق بشریست و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میکردد که یتنزل
الامر بینهن بچه کیفیت واقعست و مبنی بر چه خواصست و چرا بر این ترتیب
ایشان مترتب است و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه
یعنی البته گوئی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است ویتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب
النار وحاشا که از حکیم هیچ چیزی بی حکمتی صادر شود چون نفی حکمت مصنوعات
مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که بیت
کلام حق همی ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است
یعنی کلام الهی ناطق بدین معنیست که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هر چه
در آسمان و زمین است از ضعف یقینست بلکه از عدم ایمانست وما خلقنا
السموات والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین
کفروا

کفروا من النار چه ایشان را ایمان حقیقی و یقینی حاصل است و میدانند که
در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست بیت ففی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد شعر بهر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
فکیف که افلاک و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی نسخه چنین واقعست که
باطل دیدن از ظن ظنین است ولیست تا تصحیح بدین ابیات باشد
و غالب آنست که اینچنین بوده است و تغیر از ناسخان شده باشد
چون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که وجود پشه دارد حکمت ای خام
که بنود در وجود تیر و بهرام یعنی ای مرد خام نادان کار نیازموده
و از نظر اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمتی
دارد و بی حکمت او را نیافریده اند که وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات
لقوم یوقنون یعنی در آفرینش شما و هر چه را که ظاهر میکرداند و بظهور
می آورد از روندگان زمین آیات و حکمتها و نشانهاست برای جماعتی
که اهل یقین اند پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر که
یعنی عطارد و بهرام که یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان را عبث و باطل
آفریده باشند این گمان از سوء ظن بحقست و موجب سخط الهیست که فقنا
عذاب النار چون بحقیقت تأثیر افلاک و کواکب باستقلال نیست
بلکه بامر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف آن کسی است که در صدور اسباب

مسبب را ببیند گفت ولی چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار
یعنی اگرچه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهود خواص
و عوام است ولی چون در اصل این کار ایجاد بنگرند فلک را نیز مجبور باقتضای حکم و
محکوم حکم ملک جباری یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکام
که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خود دیدند همه مجبور حکم الهی اند و هر
چند نیکی و بدی از معمور زیر بر رعایا و زیر دستان عاید میگردد اما چون نیک
نگاه کنی همه از پادشاه هست و بامر و حکم اوست و دیگران واسطه بیش
نیست بیت درخم زلف مجو چه کاشی ∴ فلک و هرچه در فلک گو بیست ∴ سوی او راه
برنخواهی شد ∴ تا تراخ بسایه سوی سیب ∴ چون جماعتی که بجهت عدم استعداد
و قابلیت راه بمبداء نبرده اند فلک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور
کاینات را مستند باوضاع ایشان نموده اند رد آن گفت بیت
منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید کزین شکل غریب است
منجم آن کسان را میگویند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی منجم از ایمان که تصدیق
بحقیقت بی نصیب است بمبداء راه نیافته است و آثار از فلک و کواکب و اوضاع
ایشان که درین عالم سفلی می بیند اسناد اثر باستقلال ایشان می نماید و قایل شده
بر آنکه هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد همه ازین شکل غریب است که افلاک و انجم را دست
که میرسد و غیر ایشان فاعل دیگر نمیداند و ازین جهت مردود شرع شده

وحدیث

تدبیر بالنجوم لست تؤمن
ورب النجم یفعل ما یرید

و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه است و الا منکر
خواص اشیا نمیتوان شد چون ازینها بنائی است که آثار را باستقلال مستند
بافلاک و انجم می دارند فرمود که نمی بینند که این چرخ مدور
بامر و حکم حق گشته مسخر یعنی منجم که قایل بهران شده است که افلاک
و انجم موثر حقیقی اند نمی بینند که این چرخ مدور یعنی گردون مسخر امر و حکم الهیست
و هرچه حق میفرماید آن میکند و مجبور حکم کردگار است و اختیار ندارد
بسبیل تعجب این را میفرماید یعنی این معنی ظاهر است شعر در گوش دلم گفت
فلک پنهانی ∴ کاری که خدا کند ز من میدانی ∴ هر کار خود ار بدی دست کسی
خود را بره ماندمی ز سرگردانی ∴ بحقیقت حال آنست که بحکم لا موثر فی
الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است
و غیر حق را بحقیقت نه ذات هست و نه صفات و نه افعال و چون منع طرفی
افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بی غایه در تکمیل
ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند
اکنون اشارت بامر واقعی و حقیقت حالی نمود میفرماید تمثیل اشارتست بانکه
در جمیع اشیا فاعل حقست و افلاک وسیله و آلت ظهور احکام و آثار و افعال
الهی اند نه آنکه ایشان را اختیاری هست فلهذا فرمود که تو گویی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند

در ین گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخار است یعنی چرخی که ظروف
سفالین مثل کوزه و کاسه بان میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرد یعنی چنانچه
چرخ آلت و وسیله ساختن ظروف است و در ین اختیار ندارند و بحکم دیگریست
افلاک و انجم نیز بعینه چنین واقع اند چون سازنده استاد یست نه چرخ فرمود که

**در و هر لحظه دانای دوار    ز آب و گل کند یک ظرف دیگر**

یعنی بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای دوار که حقیقت حکیم **کل یوم هو فی
شان** از آب و گل یعنی از عناصر یک ظرف دیگر میسازد و مواد بنظروف تعینات
افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یک ظرف که صد هزاران ظروف میسازد
یا للعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه اینجا استاد است که از
ماده آب و گل بوسیله چرخ ظروف بی غایة میسازد و آلات و مواد حکم او یند
و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک انواع و اشخاص و اصناف
و افراد بی غایه موالید ایجاد میکند و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او یند
اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میکردند و پیوسته برین نغمه مترنم اند که شعر
من ندارم اختیار خویشتن . گشته ام مجبور امر ذو المنن . دایما گشته حکم و یم
یک نفس با اختیار خود نیم . چون فاعل حقیقی حقیقت فرمود که **هر آنچه در زمان و در مکان آمد
ز یک استاد و یک کارخانست** یعنی هر آنچه در زمان و در مکان واقعست
از عناصر و موالید و انواع و اصناف و اشخاص بی نهایت همه از یک

استاد که

استاد که حقیقت و از یک کارخانه ایجاد که آن حاصل شده اند و غیر از حق
فاعل و مؤثر نیست و نسبت تأثیر با غیر حق مجاز است چون تغییر از حالی
نسبت با او کمالست بحال دیگر که نقص است دلیل بی اختیاری است فرمود که

**کواکب که همه اهل کمال اند    چرا هر لحظه در نقص و وبال اند** سابقا ذکر
رفت که وبال در مقابل خانه کوکبست و چنانچه غایت قوت کوکب در
خانهاست غایت ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت با کواکب
نقص است یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان
کمالست و ایشان اهل کمال اند و اختیاری دارند و مستقل اند و محکوم دیگری
نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبال اند بطریق اضافت یعنی نقصی که وبال است
و که فقر و وبال و بی حضوری میکردند چون غرض استدلالست از اختلاف
احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان فرمود که **همه در جای سیر و رنگ و اشکال
چرا گشتند از مختلف حال** یعنی این کواکب با اختیار خود مستقل اند چرا در جای
و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و بیک منوال نیستند و این اختلاف دلیل احتیاج ایشان است
بحضرت خدا و ندکار و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای است که
ذکر کرده شد که هر یک دیگر اند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک برج را
بیک ماه قطع میکند و قمر برجی را بزیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل
برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را بیکسال و مریخ چون مستقیم و سبک رو باشد.

برجی را در یک ماه و نیم و زهره چون مستقیم و سبک سیر باشد برجی را در بیست و هفت
روز و عطارد چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در شانزده قطع می نماید
و ثوابت برجی را بقول متاخران در هزار سال و در قطع اند زیرا که رنگ سیاه
تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ زرد
تعلق با فتاب و رنگ سبز تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ
سفید تعلق بقمر و اختلاف اشکال انست که چنانچه مشاهده میگردد بعضی بزرگتر
و بعضی کوچکتر اند چون بسبب اختلاف کواکب را نسبت با کرهٔ ارض قرب
و بعدی می باشد گفت که چرا گه در حضیض و گه در اوج خیزند گهی تنها افتاده گاه زوجند
حضیض در مقابلهٔ اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح محدب ممثلات کواکب که
نقطهٔ مشترکست میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بان نقطه
می رسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کوکبست
و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکست میان ممثلات
و خارج مراکز ایشان که وقت که کوکب بان نقطه می رسد بعد او از مرکز زمین
کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکبست یعنی اگر کواکب مختار و مستقل اند
چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوج اند و این که وقتی خوش حال و وقتی بد
حال اند دلیل انست که ایشان را اختیاری و استقلالی نیست و گهی تنها افتاده
گاه زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنه

ایشان

ایشان است زوج اند و هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی
در محل دیگر اند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست چون حرکت فلک شوقی
بود فرمود که دل دوزخ آنچه شد افروز آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش
چون کرهٔ ناری در درون فلک قمر است بنوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس
سطح مقعر فلک است میفرماید که اگر نه آنست که فلک را عاشق و مشتاق
محبوب حقیقیست پس چرا دل دوزخ یعنی درون فلک پر آتش است و پیوسته زمان
در سوز و گداز است بیت از شوق جمالت دل دوزخ پر آتش بی مهر و فراق تو دود
و از شوق کیست که فلک دلها در کشاکش سیر و سلوک و سرگشته کیست و معلق دامان
گرد عالم بو می کرد چون اشارت باختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود تعمیم
حکم مطلق که شامل ثوابت و سیارات فرمود که همه انجم بود گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلک است
که چندین تو بهاست همچو تو بهای پیاز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست و هر توی
فلکی علی حده است و تمامت کواکب از ثوابت و سیاره در تن فلک کلی اند
میفرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده میگردند و بجای
پای بسر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گه شیب زمین و بیک لحظه از
جست و جوی خالی نیستند و فلک سرگشته و حیرت زده همراه او را میجویند بیت
جرعه نوشیده از عشقت فلک گشته سر گردان بگردت چون فلک

ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه ⁂ زهره و کیوان بدین معنی گواه ⁂
مشتری افروخته شمعی ز نور ⁂ میدود هر سو ز شوقت ناصبور ⁂
تیر و بهرام از طلب سرگردان ⁂ گشته جویای تو در کوی جهان ⁂
چون هر چه هست همه محکوم و مطیع امر حق‌اند و از فرموده او تجاوز نمی‌دارند فرمود
عناصر باد و آب و آتش و خاک ⁂ گرفته جای خود در زیر افلاک یعنی عناصر چهارگانه
باد و آب آتش و خاک است جای خود را در زیر افلاک گرفته است و بالا نشینی
و زیر دستی نمی‌طلبد و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک ره پست و خوار
میدارد و در عین نیستی و عجز خویشند و وصل یار یافته و سرمست جام عشق و محبت
شعر از می عشقت عناصر سرخوشند ⁂ از هوای روی تو در آتش‌اند ⁂
آب هر سو از پیت گشته روان ⁂ خاک ازین سودا فتاده در میان ⁂
چون غایت انقیاد و فرمانبرداری آنست که از محل معین خود تجاوز ننماید گفت
ملازم هر یکی در مرکز خویش ⁂ که ننهد پای یک ذره پس و پیش
یعنی عناصر چهار مطیع امر و محکوم الهی‌اند که پیوسته هر یکی ازین عناصر اربعه
ملازم مرکز خویش‌اند که محل معین اوست و از غایت انقیاد از آن جایی که
بجهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یک ذره بالا پس و پیش نمی‌نهند و باد
هر چه تمام‌تر محبوس در کوی انتظار اند شعر که شاید تا که او روی نماید ⁂
مراد ما ز دیدارش برآید ⁂ بکوی او چو خاک راه پستم ⁂ که باشد دامنش آید بدستم ⁂

تحول



چون کمال انقیاد و امر خدای اجتماع اضداد است بصورت وحدانی فرمود که
چهار اضداد در طبع و مراکز ⁂ بهم جمع آمده کس دیده هرگز یعنی چهار اضداد
در طبع و مراکز چهار اضداد که آتش و هوا و آب و خاک‌اند که در طبع و مرکز که مکان
و محل است ضد یکدیگرند طبع آتش حار و یابس است و طبع و مراکز ایشان
مختلف است چه طبع آتش حار و یابس است و طبع هوا حار و رطب و طبع آب
بارد و رطب و طبع خاک بارد و یابس و مرکز آتش که مکان مراد است بالای همه
عناصر و جای هوا زیر آتش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه
خاک در درون همه است چون ضدیت و تقابل تقاضای عدم اجتماع میکند
فرماید که چهار ضد که در طبع و هم مکان ضد اند کسی دیده است که بهم جمع شوند
و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید مراد است مجتمع گشته اند
این نیست مگر عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی چون تخالف
و تقابل عناصر منحصر در طبع و مراکز تنها نیست مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یکچیز از حکم ضرورت یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات و صورت مخالف
یکدیگر اند زیرا که آتش خفیف مطلق است که طلب محیطی نماید و خاک ثقیل مطلق که
طلب مرکزی نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه
هر یک غیر صورت نوعیه آن دیگر است و با وجود این تخالف بحکم ضرورت بهم در
صورت مرکبات یکچیز شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی

بدانکه چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هیچ کدام بر صرافت کیفیت خود نمانند و میان
ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود مر ایشانرا کیفیتی خاص و صورتی حادث
که مزاج می نام اند از ایشان بظهور می آید که منشاء آثار و افعال گردد و اشارت
بدین نمود بگفت که موالید سه گانه گشته زایشان جماد انگه نبات انگاه حیوان
بدانکه عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت و یبوست و رطوبت متضاد و متخالف اند
چون اجزاء ایشان متصغر شود و بیکدیگر مختلط و ممتزج گردند باختلاط تام
صورت هر یکی از ایشان در مادهٔ آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر
گردد و صورت کیفیت متضادهٔ هر یکی از ایشان بواسطهٔ فعل آن دیگر زایل شود
و تشابه نفس الامری میان اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را
مزاج خوانند و تعریف مزاج بان کرده اند که کیفیت متشابه است که آن
کیفیت از تفاعل عناصر متضادهٔ متصاغرة الاجزا که متماس باشند بحیثیتی که
صورت هر یکی از ایشان کاسر سورت آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را که
مزاج خاصست که آن مزاج بدو آن مرکب موجود می شود و تفاوت امزجه
بحسب تفاوت قرب و بعد اوست از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا نفس
نفس دارند یا ندارند آن مرکب که نفس ندارند جماد و معادن میخوانند و مرکبی
که نفس دارند اگر چنانچه همین قوت تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات میکویند و نفس
نفس نباتی و حیوانی بان کرده اند که کمال اول است مر جسم طبیعی را که آن جسم مشتمل

الت

آلت باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط یا از حیثیتی حس و حرکت و ارادت فقط شیخ
می فرماید که با وجود تضاد و تخالفی که میان عناصر واقعست نگاه کن که بحسب امتزاج
و ترکیب در صورت وحدانی و هیئت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطهٔ آن
تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند یعنی موالید ثلثه از این عناصر متضاده حاصل
گشته اند و آن موالید سه گانه اول جماد است انگه نبات انگاه حیوان و ایشانرا
موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زاییده شده اند و ترکیب از ایشان یافته اند
چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلع صورت می نماید و صورت
مخصوصهٔ ایشان مطلق عند البعض نمی ماند و به صورت واحدی می پوشند پس فرمود که
هیولا را نهاده درمیانه ز صورت گشته صافی صوفیانه بدان که
هیولا جوهریست که محل صورتست و صورت جوهریست که حالست در وی و این
هر دو جوهر یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولا را که محل است
درمیان نهاده اند و در ما بین گذاشته و از صور مخصوصه خود بیچه صوفیانه پاک دل که
نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند تمام صافی گشته اند و از صور ایشان
هیچ نمانده تا هیولای ایشان برنگ وحدت برآمده و ببرکت این نیستی از ایشان
در عالم موالید این همه انوار کمال الظهور پیوسته است بیت کدا دیار بیایان خرابات
بای معنی که صورت سرکشت است ٭ صورت سرکش گذاران کن بهر بخ ٭
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج ٭ چون بسایط و مرکبات همه طوعا و کرها مادور

وحکوم اند فرمود که همه از حکم امر و داد داور بجان ایستاده و گشته مسخر
یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی
همه از حکم و امر و داد و عطایی که فراخور قابلیات هر یک حضرت داور که حقست
با ایشان ارزانی فرموده است و هر یک مناسب استعداد خویش در متابعت حکم و امر او
بجان استاده اند یعنی مطیع و منقاد اند و مسخر حکم آن حضرتند و بندهٔ فرمان که
ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا مثنوی گشته امر ترا مسخر هر چه هست
بت پرست و مؤمن و هشیار و مست • هر یکی نوعی ترا جویا شده • در ثنایت یک بیک گویا شده
غافل آن یک از ثنای آن دیگر • وین یکی از حمد آن یک بیخبر • چون اشارت بشوق
و مطاوعت و فرمان برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود که اکنون
تنبیه باشتیاق و انقیاد موالید که مرکبات اند نموده فرموده که جماد از مهر بر خاک اوفتاد
نبات از مهر بر پا ایستاد • یعنی تجلی جمادی جلالیست و منبعث از قهاریت ذات
و ازین جهت بیهوش و بی شعور بر خاک مذلت افتاده و سر از زمین بر نمیتواند داشت
و از جرعهٔ جام تجلی دایما مست و بیخودی در پای در اکست و نبات از پرتو مهر و محبت
فاجبت که بروی تافته بر پا ایستاده منتظر دیدار است شعر زعشق یکی جرعه در دست جمادات
که بیخود گشته بر خاک اوفتاده است بیت دیگر چون نبات مرده از وی نوش کرد
سر بر آورد و از زمین و جوش کرد • هر گیاهی که بر آید از زمین • مست عشقست و ندیدم از عین الیقین
چون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خود می باشد از مقتضی حرکت

جبلی

جبلی است و بنا بر حکمتها ظهور و اظهار است گفت که نزوع جانور از صدق و اخلاص
بی ابقای جنس و نوع اشخاص نزوع اشتیاق و میل است یعنی اشتیاقی که جانور
و حیوانات بحقیقت خود از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف عبث
بشماری زیرا که فواید کلیه که آن ابقای جنس و نوع و شخص است و ضمن آن اشتیاق
مندرجست چرا که میل جانور و حیوانات با جفت نباشد اصل نتایج پیدا
نشود و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این مظاهر سبب
خفاء کل یوم هو فی شان گردد و چون بحقیقت نظر کنی این همه از مقتضیات
محبت الهیت مر ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت و مقر
بالوهیت واحد مطلق گشته اند فرمود که همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار یعنی اشیا معرفت فطری ربوبیت حق
دارند می فرماید که بر حکم وقضى ربك ان لا تعبدوا الا اياه همه اقرار دارند
و بمعبودیت و ربوبیت داور که حقست مقرانند و همه در عبادت و پرستش کی
اویند که کل له قانتون ای عابدون و همه مر او را روز و شب یعنی پیوسته
جویای و طلبکار رند اگر نظر بحقیقت حال نمایی هر یک روی بهر چه دارند و
ایشان بحقست اگر دانند و اگر ندانند و هر کرا دیدهٔ غیبی داده اند بعین العیان
بیند که همه اشیا حی و عالم و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان عین
تسبیح عبادت و اقرار است شعر گر ترا از غیب چشمی باز شد

وجزوئیه در ذات او مسمی بام الکتاب است وبا عتبار استفاضه از مبدا بی واسطه
وتوسط او در افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا مسمی بروح محمدیست علیه السلام
مظهر حقیقی الله بحقیقت این حقیقتست و باقی موجودات همه مظهر اونید بیت
مظهر او گشت جانم مظهر ما گشت جهان * او بما ظاهر شد و من در جهان پیدا شدم
ودر هر مظهری اگرچه این حقیقت بقدر استعداد ان مظهر ظهور نمود. فاما جمیع
اسما وصفات در نشاء عنصری انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال
نقطهء اخر باول انسان کاملست و دایرهء وجود باو تمام میشود وچون
حقیقت انسان نسخهء جامعست میان ایات متقابله فرمود که بیت
با اصل خویش یک ره نیکی بنگر * که مادر را پدر شد باز مادر یعنی
اصل خود که عقل کل است مادر را که نفس کلست نگاه کن وببین که اصل خود که
عقل کلست مادر را که نفس کلست پدر شد و باز از وجهی مادر است بدانکه
عقل کل که اصل حقیقت انسانست از جهت مفیض و واسطهء ظهور نفس
کلست نسبت بنفس کل پدر است و از ان جهت نفس کل از عقل کل زائیده شده است
عقل کل نسبت بنفس کل مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان است
و محیط طرفین است و وجوب جانب یمین اوست و امکان جانب یسار او
پس نفس کل از جانب یسر که طرف امکانست حاصل شده باشد و از روی
دیگر حقیقت ادم صورت عقل کلست وحوا صورت نفس کل و ازین معنی گفته اند

با تو ذرات جهان همراز شد * هر جمادی با تو گویا سخن *
گو ترا ان چشم و گوش ای بو الحسن * گر نبودی واقف از حق جان باد *
فرق کی کردی میان قوم عاد * چون از بیان ایات افاق فارغ شد
شروع در شرح احکام انفس نمود. میفرماید که قاعده فی التفکر فی الانفس
این قاعده است مشتمل بر بیان جامعیت انسان وشمول و سریان او در ذرات
اکوان بدانکه ذات احدیت باعتبار حب ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که
برزخ جامعست میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و ان تعین
اول را قلم اعلا و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی نامند و حقیقت
انسان عبارت ازین مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیت هیچ
واسطه نیست و هرچه در حضرت الوهیت هست همه این در نسخهء جامعهء این حقیقت
مسطور و مرقوم است بلکه بسیاری از محققان مرتبهء الوهیت را بعینه مرتبهء
عقل اول که حقیقت انسانیست داشته اند و هیچ فرق بینهما نکرده و از ان
جهت که این تعین اول حی است و حیات موجودات بواسطهء اوست
مسمی بروح اعظم است و از جهت انکه واسطهء صدور موجودات است
و بوسیلهء او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد است مسمی گشته است بقلم
و از ان روی که بعقل خود و مبدا می نماید دانش و علوم همه از وست
مسمی بعقل کل است و از جهت ارتسام ایات و کلمات موجودات کلمه

وبعضه

متنبه میگردد بکیفیت ظهور حوا از جانب الیسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقت
انسانیست که عقل کل مراد است میفرماید که جهانرا سر بسر در خویش می بین
هر انچه آید باخر پیش می بین بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیئت
اجتماعیست و اصل و حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول و در مرتبه دوم
از مراتب وجود واقعست و ازین جهت که در مرتبه دوم است مشار الیه بحرف
بی است و ذات احدیت ازان جهت که اول مرتبه از مراتب وجود است
مشار الیه بحرف الف میشود و چنانچه حرف الف بصورت حرف بی ظاهر گشته و حرف بی
مظهر اوست حرف بی بخصوص جمیع حروف ظهور یافته بهر جا بخصوصیتی اسمی و صفتی در جمیع
حروف دیگر مظهر حرف بی شد. ازو ذات حق از مقام احدیت که مرتبه انقطاع
و اضافاتست و دران مرتبه نعت اسم و رسم را اصلا گنجایی نیست چون
حب ظهور و اظهار تنزل نمود. اول بصورت حقیقت انسان که روح اعظم
و عقل کل است تجلی نمود. و بتمامت اسما و صفات خود را بتفصیل علمی در و
مشاهده فرمود. و بجهت آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد و آنچه بالقوه
بود بفعل آید ازان مرتبه علم بصورت انتشاریه در مراتب کاینات عالم
ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبه انسانی که آخر تنزلاتست و منصبغ بصبغ جمیع
مراتب گشته و چنانچه در اول اینه اصل حقیقت انسانی خود را الشهود علی
جمیع اسما و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر درین نشاء حسی انسانی

اضافات از مراتب حرف بی است

خود را

خود را الشهود علمی بجمیع اسما و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر درین نشاء
حسی انسانی بشهود عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نموده
و هر کمال که مخفی بود درین نشاء آخرین انسانی بحد ظهور رسید و مقصود ایجاد
در صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و در عین مرآت حق نمای بحقیقت غیر انسان
نیست و باقی مراتب موجودات باسرها مرایای وجود کمالات حقیقت انسان اند بیت
جنبش بحر عشق پیدا شد ٭ موج زد نقش ما هویدا شد ٭ گشت دریا عیان بنقش وجود ما
ما هم ما نمود و دریا شد ٭ هر دو عالم بنقش ما بنمود ٭ اصل جمله حقیقت ما شد
فرمود که جهانرا سر بسر در خویش می بین. یعنی جمیع عالم در خود مشاهده نما و ببین که
همه در صورت حقیقت تو گشته اند و تویی که من حیث الحقیقه در مرتبه عالم ظهور نموده
و همه عالم اجزای تو اند و این معنی وقتی بتحقیق بپیوندد که تعین که مانع ظهور کمال
اطلاق ان حقیقت است و در تجلی الهی محو و فانی گردد و مطلق شده ببیند که احاطه
او بر تمامت عالم چگونه است شعر ز دور دایره گر سوی مرکز آیی باز ٭
یقین شود که ز هر وصف و فهم بیرونی ٭ نقاب غیرت او پرده جمال تو شد ٭
تویی که در صدف علم در مکنونی ٭ چون کمال ظهور الهی در تجلی شهودیست که
عبارتست از تجلی حقیقت بصورت مظاهر جهت حصول معرفت و معرفت حقیقی غیر از
انسانرا حاصل نیست پس بحقیقت علت غائی ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه
بوجود ذهنی مقدم است اما بوجود خارجی متاخر است چه علت غائی اول العلم

اثر العمل است و ازین سبب معز ماید که هر انچه آید باخر بیش می بین یعنی هر چه
در فعل حکیم اخر بظهور می آید البته در اوّل فکر او کرده و مقصود از ان فکر آن چیز است که
در اخر ظاهر میگردد که ونحن الاخرون السابقون فی المثل از تخت اگرچه مقصود
بالذات جلوس است و چوب و درودگری مقصود نیست فاما در عالم وجود چوب و درودگر
مقدمست بر جلوس چون علت غائی ایجاد جمیع موجودات انسان بود که نتیجه میفرماید

در اخر گشت پیدا نقل ادم طفیل ذات او شد هر دو عالم یعنی

ذات آدم که هیئت اجتماعی مراد است در اخر پیدا گشته است چه انسان نقطه
اخرین قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجیست از همه موجودات سابقست
و چون علت غائی اوست هر آینه در اخر ظاهر گشته است و مقصود بالذات او
و هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و بجهت او آفریده اند
و همه آلات و اسباب او یند یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی
و حامل اسرار او غیر انسان نیست شعر این بو العجب رموز نگر کز همه جهان
آب و گلی خزانه اسرار کرده اند ۞ این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را
خورشید وار مشعل انوار کرده اند ۞ چون نشاء آدم از عالم در وجود خارجی
بواسطه شرف غائیت است فرمود که نه اخر علت غائی در اخر
همی گردد بذات خویش ظاهر یعنی اخر وجود انسانی بسبب آنست که
علت غائیست و علت غائی با وجود اولیت و تقدم ذاتی در اخر پیدا

خود ظاهر



خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذاتست نه انست که ذات او
طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا طفیل او یند و مقصود بالعرض اند پس انسان
بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی بسبب ذات انسان
عالم بطفیل ماست موجود ۞ مائیم نه کائنات مقصود ۞ هم مبداء اولیم و هم آخر
هم غایت باطنیم و ظاهر ۞ چون اخر تنزلست و یک معجز او ظلمی و جهلی
و ازین جهت حامل حقیقت ظهور گشته است فرمود که ظلومی و جهولی ضد نورند
و لیکن مظهر عین ظهورند اشارت بآیت کریمه است که انا عرضنا الامانة
علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها
الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت جامعیت که موجب
معرفت تامه است که مقصود ایجاد است بر آسمان ارواح و ارضی اجسام
عظام و جبال مثال که متوسط است بین الارواح و الاجسام کردیم
یعنی موازنه باستعدادات ایشان نمودیم پس ایشان از حمل این امانت ابا
کردند زیرا که حمل آن در استعدادات و قابلیات ایشان نبود و انسان حامل
ان امانت شد زیرا که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهولست
و این غایت مدحست اگرچه در صورت ذم می نماید زیرا که میتواند بود که ظلوم
ماخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت علیه السلام فرموده که الظلم ظلمات
یوم القیامة و شیخ محی الدین عربی قدس سره در فص نوح در تاویل

ظلومی و جهولی ضد نورند
ولیکن مظهر عین ظهورند
معنی این بیت مرا کما هو حقه
و تحقیقات شارح رحمة الله علیه
نرسید باهر نه فاما امیدوارم که
کما هو حقه
از گفتار رجال الله

و لا تزد الظالمین الا تبارا فرمود که الظالمین من الظلمات ای ماخوذ
منه لا من الظلم یعنی انسان از جهت انکه اخر تنزلات و نهایت ظهور الست
و بعد از مرتبهٔ انسان چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشد و یک طرف
وی ظلمانی عدمیست ازین جهت قابلیت ان داشت که حق بتمامت اسما
وصفات درو ظاهر گردد و حامل امانت جامعیت گردد که و بضدها تتبین
الاشیاء پس این ظلومی و جهولی عین مدح باشد و میتواند بود که ظلوم از ظلم باشد
و معنی چنان باشد که انسان حامل بار امانت شد بدرستی که انسان ظلوم و جهول است
یعنی ظلم بسیار بر نفس خود میکند با انکه اورا از لذات و آرزوهایی که حلیات
در انست باز میدارد و نفس را بسبب قمع هوا و مخالفت می میراند و فانی فی
الله میگرداند و جهولست که هرچه هست همه را حق میداند و غیر حق نمیداند و غیر
حق را فراموش میکند معنی میسازد و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست
زیرا که ازین جهتست که انسان اکمل موجوداتست و اشتقاق ظلومی از ظلم
اگرچه اظهر است فاما درین ابیات ماخوذ از ظلمت داشته اند که فرمود ظلومی و
جهولی ضد نور اند. یعنی ظلومی و جهولی ایشان دارد از جهت انکه طرف وی از
ظلمانی عدمیست و ضد نورند یعنی نور وجود و علم اند هرچند جمیع ممکنات عدمیت
ذاتی دارند فاما از انجهت که هر دو طرف مراتب ممکنات غیر از مرتبهٔ انسان محفوف
بوجود است کانه که ایشان ظلمت ندارند و بعد از انسان چیزی هیچ آفریده نشده است

ویک



ویک طرف او ظلمانی عدمیست هر آینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد
پس ضد نور بحقیقت گویا ظلمت انسانیست و ازین سبب حامل حقیقت ظهور
وجود گشته است. ولیکن مظهر عین ظهورند. یعنی از جهت انکه ظلمت
و جهالت در مقابل نور واقعست مظهر عین ظهور یعنی حقیقت ظهورند و برای
این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم و ابلغ واقع شده اند
که انسان مراتب جمیع اسما و صفات الهی گشته است و مظهر تام اوست مثنوی
از کمال قدرتش بین بی شکی. کو دو عالم می نماید در یکی. هر که آدم اینهٔ اسمای کند.
عکس خود در صورتش پیدا کند. در سه گز قالب نماید او عیان. هرچه مستور بود در جهان باشند
چون اینه را شرایط چند است که بی آن شرایط انعکاس از وی صورت نمی بندد گفت که
چو پشت آینه باشد مکدر. نماید روی شخص از روی دیگر بدانکه پشت
اینه یا میان آینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی نباشد روی شخص نگرنده از روی
دیگر آینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی
و همچو مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بودی بوجود حامل حقیقت وجود
ظهور نتوانستی بود و همه اسما و صفات درو منعکس نبودی بدانکه اینه را
جهت انکه صورت نگرنده درو منعکس گردد شرط چند است اول ظلمت
و کثافت و دوم صفا و صقالت سوم تقابل و محاذات و در انسان همه
موجود است زیرا که چون انسان از مراتب موجوداتست تقابل محاذات

واقعست وچون بعد از انسان هیچ مخلوق نشد و یک جهت او ظلمانی عدم است
وکثافت او بر وجه اتمّیه واقعست و بواسطهٔ روح اضافی **فاذا سویته**
**ونفخت من روحی** صفا وصقالت تمام دارد پس هر آینه کل مظهر اسما و مسمی
انسان باشد **شعر** ما اینهٔ جملهٔ اسما و صفاتیم ۞ بنموده زما عکس همه اسما
هم وحدتیم وکثرتیم هم مظهر و ظاهر ۞ هم موسی و عیسی و هم دیر و کلیسا
امر عام از حیثیت مفهوم اگر چه بکلی اقربیا بود فاما از جهت جامعیت
بمرآتیت و نمایندگی اولیست زیرا که هر چه عام دارد خاص دارد و لا ینعکس
چون اصل شرایط مرآتیت بحیثیت کدورت و ظلمت و کثافتست که تعبیر
از و بظلومی وجهولی کرد شیخ فرمود که **شعاع آفتاب از چارم افلاک**
**نگردد منعکس جز بر سر خاک** بدانکه هوا اگر چه عالی تر از خاکست و شعاع آفتاب
اول بدو می رسد فاما از جهت آنکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس شعاع آنجا متصور
نیست و خاک بواسطهٔ کثافت و کدورت که دارد شعاع آفتاب با وی می رسد
منعکس میشود و حرارتی از شعاع زمین حاصل میگردد در هوا اثر میکند و برودت
ذاتی هوا از نسیم بسبب ان حرارت بحد اعتدال می رسد و موجب ظهور آثار علوی
و سفلی میگردد و از این وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علو مکانست شعاع
آفتاب از چارم افلاک جز بر سر خاک منعکس نمیشود با وجود آنکه افلاک سه گانه
در تحت فلک شمس اند و عناصر سه گانه که غیر خاک اند بآفتاب اقربند و شعاع او

بایشان



بایشان می رسد فاما بجهت آنکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند انعکاس
از ایشان حاصل نیست و چون خاک کدورت و ظلمت دارد شعاع آفتاب
از و منعکس است و اما چون خاک صقالت و صفا ندارد ذات آفتاب
از خاک منعکس نمیگردد و انسان بسبب جامعیتی که او راست چون ظلمت
و صقالت دارد ذات و اسما و صفات همه در و انعکاس می یابد و همه از و
نمود میشود **شعر** بجا پیداست حسن طلعت ذات ۞ صفات و ذاتها ابهم مرآت
دو عالم یار و غیر او خیالست ۞ مشو جانا که فتادر خیالات ۞
جهان مست لقای اوست عشاق ۞ که فی حالات و اند فی مقامات ۞
**تو بودی عکس معبود ملایک - از آن گشتی تو مسجود ملایک**
صفات الهی در آینهٔ صورت انسانی منعکس گشت بحکم **ان الله تعالی**
**خلق آدم علی صورته** عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون
صورت معبود خود در تو دیدند و مشاهده نمودند همه سجده کردند **فسجد**
**الملائکة کلهم اجمعین** و از آن سبب که تو عکس مرتبهٔ الوهیت بودی و همه
اسما و صفات و مسمی در تو منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجود
اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند چه اصل انسان
و حقیقت وی روح اعظمست و بحسب هیئت اجتماعی انسانی شامل جمیع مجردات
و مادیاتست و هر گاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبهٔ خلافت که از حق دارد همه

اشیا محکوم و فرمان بردار او یند و همه نسبت با انسان کامل جزء اند و جزو
البته تابع کل خواهد بود شعر هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر از کون و مکان ناید بجز تو
لامکان اندر مکان کرد مکان بی نشان گشته مقید در نشان • صد هزاران بحر و قطره نهان
ذره گشته جهان اندر جهان • این ابد عین ازل آمد یقین • باطن اینجا عین ظاهر شد ببین
چون حقیقت انسان جامع جمیع مراتب و حقایقست میفرماید که بود از هر تنی پیش تو جانی
وز و در بسته با نور ریسمانی یعنی چون موجودات باسرها مظهر حقیقت انسانی
واقع شده اند و اصل انسانیت که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت
با انسان همچون باشد و انسان کامل چنانچه همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که
جان میگویند علاقه هست تمام موجودات را با انسان تعلق و ارتباط معنوی
و ریسمان عبارت از آن ارتباطست و انسان از جهت ارتباطی که با موجودات
دارد مسمی با انسان گشته است از جهت آنکه او را با همه انسی و تعلقی که بسبب
ارتباط هست تعلق الکل مع الاجزا شعر جمله عالم هست حاجتمند تو •
تو کدا آیا به چه کردی کو بگو • از تو لی دریای تو خشم پیش شد • خلق نیز بحر چون در جوش شد
مانع راه تو هم هستی تست • نیست شو تا رهجوی یابی که در • چون جان جهان انسان است
و بدن تا شخ جانست میفرماید که از آن گشتند امیر آسخر که جان هر یکی در تست مسخر
یعنی چون جان و روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانیست و حیات و علم
و شعور و ادراک همه مستفید و مستفاض از اوست و بیرون از حقیقت انسان تمامت

موجودات همچون بدن بی روح اند که نه حیات دارند و نه علم و نه ادراک
و چون جان همه اشیا در صورت انسان مضمر است و انسان بحقیقت جان
همه است لاجرم همه اشیا مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند و سخر لکم
ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر شعر تو بمعنی جان جمله عالمی
جمله عالم خود تویی بنگر دمی • نسخه نقش الهی خود تویی • عارف اشیا کماهی خود تویی
تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که جان جهانی یعنی انسان
بسبب آنکه مغز و خلاصه عالمست و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت اوست
و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون
و پوست بیرون می باشد جای انسان در میان عالم واقعست و عالم
و عالم گرد انسان برآمده پیرامن او می گردند و همه بطفیل او بوجود آمده اند
بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش که چون
جان خلاصه همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسان مرکوز
باشد و انسان خود را نداند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای
نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم نسبت با او همچو بدن
و او همچو جانست و چنانچه کمال بدن بواسطه جانست کمال عالم بسبب اوست
و بی آدم جسد بی روحست عالم و این نه بی جلا است و صفا است نظم
جهان که بنده از بندگان حضرت تست • از آن فدای من آمد که من فدای توام

لقای خویش اگر آرزو کند دیدن :: مرا ببین که بحقیقت لقای تو ام ::
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان :: از آنکه مظهر جام جهان نمای تو ام ::
چون انسان کامل دل عالمست حضرت شیخ میفرماید که ترا ربع شمالی گشت مسکن
که دل در پهلوی چپ باشد از تن بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل النهار را
که منطقة الافلاکست قاطع عالم فرض کنند بدو نصف می شود یک نصف را که
در جانب قطبیست که در یکی بنات النعش واقعست شمالی میخوانند و یک
نصف دیگر را که در جانب قطبیست که مقابل قطب شمالیست جنوبی میگویند
و هر وقت که دایره افق را که دایره عظیمه است که فاصلاست میان انچه از
فلک می بینم و میان انچه از فلک دیده نمیشود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از آن
دو نصف زمین را بدو قسم میکنند چنانچه کره زمین باین دو دایره متقاطعه
یکدیگر بچهار ربع میشود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از دو ربع شمالی یک ربع که
بالای افق است مسکون و معموراست شیخ میفرماید که ترا اگر انسانی ربع شمالی
از جهت ان مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در جانب چپ باشد و شمال
طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه خلاصه انسان دل است که در محل انتقاش علوم
و معارفست که زندگی عالم از انسانست که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالمست
از انسان حاصلست و حیات و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد
حیات و فیض و امداد عالم از انسان کاملست و عالم باو قائمست که

لولاک

لولاک لولاک لما خلقت الافلاک مثنوی جمله عالم چون تن و انسان دل است
هر چه میجوئی ز انسان حاصل است :: هر دو عالم جسم و جانش آدم است
زانکه اصل جان جمله عالم است :: هست انسان مرکز دور جهان
نیست بی انسان مدار آسمان :: چون انسان جامع جمیع مراتب کلیه
اعلا و اسفل است بواسطه این جامعیت است که خلافت و مسجودیرا
سزاوار آمده است فرمود که جهان و عقل و سرمایه تست
زمین و آسمان پیرایه تست یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفته که
اصل و حقیقت انسانست و نفس کل که سرمایه است و حیات اشیا از وست
سرمایه تست یعنی در تو ظهور یافته اند و سبب این سرمایه است که سود معرفت
الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطه
جامعیت ترا حاصل گشته است و مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین
و آسمان پیرایه تو اند و گرد تو میگردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو گشته‌اند
و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در نشاء تو بکمال خود می رسند شعر
رو بما دارند ذرات جهان :: چشمه خورشید رخشانی منم ::
هر دو عالم شد شکار جان ما :: شاه باز دست سلطانی منم ::
مصحف آیات جمله کاینات :: چون ببینی گر همی خوانی منم ::
چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست برزخیت که دارد جامع

احکام طرفین گشته فرمود **بیت** آن نیستی که عین بهستیست بلند بر انکه کو ذات بستیست

چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی هر نوع اجزا است بتحقیق تعجب
میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظاره انسان کن و ببین که انسانکه
از جهت عدمیت امکانی که دارد نیستی است یعنی عدمست عین هستی است
چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت انسان ظاهر گشته است
و در آینه نیستی وی هستی مطلق نمودش و از غیب بشهود آمده است
بلند بر انکه کو ذات پستست یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب
و امکانست ببین که ذات و حقیقت او مراتب وجود که بهیئت اجتماعی انسان مراد
شده است از جهت آن مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط است که
عنصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات
گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در وی بحد ظهور پیوسته است و ازین
سبب مستعد حمل بار امانت جامعه است **بیت** ان امانت که آسمانش برنتافت

وز قبول او زمین هم روی تافت ٭ در دل یک ذره مأوی میکند ٭
در درون حبه جا می کند ٭ کی بگنجد بحر در یک قطره ٭
مهر چون پنهان شود در ذره ٭ انچه مطلوب جهان شد در جهان ٭
هم تو داری باز جو از خود نشان ٭ من عرف زین گفت شاه اولیا ٭
عارف خود شو که بشناسی خدا ٭ چون مظهر شئونات الهی انسانست که

واحد کثیر

واحد کثیر و فرد جامعست و هر شانی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضیات
و خصوصیات و اگرچه بوجه ما باشد امتیاز مظاهر میکند فرمود که **بیت**

طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی بهتر از حد و شمار است

چون انسان واحد بشخص و کثیر بنوع و افعالست مظهر کل مجلای جمیع تجلیات
جمالی و جلالی گشته است فلهذا میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزار است
و قوت عبارت از مبدأ و آثار و افعالست چه هر فعل که هست البته مبدائی
میخواهد و طبیعی درین محل در تقابل ارادی واقعست یعنی قوتهای که افعال
ازیشان بی ارادت حاصل میشود و اصل قوای طبیعی ده است غاذیه
و نامیه ٭ مولده ٭ مصوره ٭ جاذبه ٭ هاضمه ٭ ماسکه ٭ دافعه ٭ مدرکه ٭ محرکه ٭
و چون در انواع حیوانات و اصناف و افراد و اشخاص انسانی انبساط
می یابند و بحد کمال می رسند و هر یک ازان ده قوت که اصل اند هزار
بلکه اکثر تواند بود و هست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه مظاهر
حقیقت باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کل است مظهر تام حقیقی
نیز که انسانست و فرد جامعست و ازان جهتست که حد ظهور تام در
مظهر انسانی واحد و کثیر صورت می بندد و اما قوای ارادی بهتر از حد
شمار است یعنی زیاده از حد و حصر و شمار است بواسطه تکثر اختلاف
ارادت و حرکات و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود

در می یابند از غایت ظهور محتاج بتفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که
قوا اند موقوف بر آلات و ادوات اند گفت که وز آن هر یک شان موقوف الات
ز اعضاء و جوارح و رباطات یعنی هر یکی از آن قوای طبیعی و ارادی جهت
صدور و افعال ازیشان موقوف بر آلات اند ز اعضا و جوارح مثل سر و دست
و پا و جزء اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند و رباطات جمع رباط است و رباط
ریسمانی است که مشک و دو ابرا بان می بندد و اینجا مراد عروق و اعصاب اند
موجب ربط عضوی است بعضوی دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده مودعست
و هر یک موقوف علیه امری است و در هر یک حق را باسم خاص تجلیست و اطلاع
بر تمامت حکمتها ایشان کما ینبغی متعذر و متعسر است و از قوت بشری خارج است
چون در تشریح بدن انسانی که فنی است از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیار
فرمود که پزشکان اند او گشتند حیران فرو مانده در تشریح انسان
پزشک لفظ فرس طبیب است یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات
که عروق و اعصاب حیرانند و کما ینبغی از عهده آن بیرون نمی توانند آمد و در
تشریح بدن انسانی که خلاصه مراتب کواینست فرو مانده و عاجز و متحیر اند و متفکر
در ین معنی که مطلع بآیات بی غایات و اسرار بی نهایات میگردد چه در هر یکی
حکمت بالغه کامله الهی مشاهده مینماید شعر گر دیده دیده هر کسانی
در خود همه را بخود نمایی . دانی چو ببینی ار چه وراست . کین هر ذره هزار عالم است

از

از غفلت خویش در گمانی . کز طالب خود تو سوی بدانی . چون تو نیز قوی و آلات
انسانی و رباطات و صورت از احاطه علم حکما و اطبا بیرونست گفت که
بنزد هیچ کس ره سوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار
یعنی هیچ کس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی در تفصیل قوای جزوی
و رباطات واقف نشده اند و ره بسوی این امر چنانچه شایبه شبهه نمانده
نبرده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسانی مقر و معترف گشته اند
و حقیقت حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات
الهیست و بصورت جامعیت الهیه مخلوق شده بهر آینه چنانچه حضرت
الوهیت مدرک بکنه نمیشود انسان نیز که مظهر تام آن حضرت است مناسب مظاهر
آنست که در احاطه علم نمی آید مگر وقتی که علم جزئی سالک واصل بمقام
بقا بالله بعلم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم او شود
بیت او بعلم حق بداند هر چه هست . کشف گردد پیش او سر الست
بی تعلم حق دهد او را علوم . علمهای برتر از درک فهوم .
هست ایزد استاد و تعلیم او غنی . عین نوراست او چه حاجت روشنی .
چون خصوصیات ماهیات از مربوبات بحسب اختلاف ربوبیت اسما مختلفه است
فرمود که زحق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبداء هر یکی ز اسمیست
چون انسان منتخب و نسخه عالمست و هر چه در عالم موجود است در انسان

هست و انسان بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات که از عصب
و عروق یافته مناسبت با جمیع مراتب موجودات دارد بنا برین معنی میتواند بود
انچه فرموده که ز حق با هر یکی قوا و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات
انسانی مراد باشد خطی و قسمتیست یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات
انفسی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبداء هر یکی ازینها اسمیست
یعنی هر یک مظهر اسمی از اسماء جزوئیة الهیة اند و دایم در تربیت ان اسم اند
و از ان اسم ظهور یافته اند و باز گشت هر یک باز بهمان اسم خواهد بود
و درین محل این معنی انسب است زیرا که در بعد در بیان تفکر انفسی است
و میتوان بود که مراد بهر یک فرموده است ز حق با هر یکی ز موجودات
افاقی و تعینات مراد باشد و باستطراد درین قاعده که در بیان
تفکر انفسی است ایرا د نموده باشد بجهت انکه میخواهد که خصوصیات
و امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرمود که هر شئی
مظهر اسمیست مبداء و معاد او بهمان اسمست که در عارف حق بهمان اسمست
که مظهر انست مگر انسان که چنانچه در اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع
اسماست زیرا که انسان عکس مسما واقع شده است و عکس صورت
صورت اصلست و توضیح این معنی چون موقوفست وقوف مقدمهٔ چند را
اولا ذکر ان کرده شود تا معنی این بیت ظاهر گردد بدانکه ذات احدیت

هامر



با هر صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاصست و از انسبت اسماء کونیه گویند
زیرا که هر نسبتی صفتیست و ذات با هر یکی از صفات اسمیست و ازین
جهت گفته اند که اسم عین مسماست که اصطلاح این طایفه اسم ذات
مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی و خواه صفت
سلبی صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است و صفات سلبی
همچون قدوس که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و بدانکه
مراد باسما نه این ملفوظست زیرا که این اسماء ملفوظه را اسماء اسما
میخوانند و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند ذاتی مثل
الله و صفاتی همچو علیم و افعالی همچو خالق و هر شئی از اشیا و هر تعینی از
تعینات جزوئیه و کلیه مظهر اسمی اند از اسماء جزوئیه و کلیه الهیه و اسماء الهیه
باعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه
و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست محظوظ از بعضی اسماست
مثل ملایکه که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفته اند که نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک و شیطان که مظهر غرور و متکبر است ازین جهت ابا و استکبر فرموده در روایت
دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و انسان بهیئت اجتماعی است مجلی و مظهر جمیع
اسماست و ازین جهتست که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی
میفرماید که و علم ادم الاسماء کلها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب گردانید

از جمیع اسماء جلال و جمالی که معبر بدین شده الا که ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی و غیر از انسان هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند
همچو ملائکهٔ رحمت و یا مظهر اسماء جلالیه اند مثل شیطان و ملائکهٔ عذاب و مبدا
و معاد هر شیء بحقیقت همان اسمیست که آن شیء مظهر و مربوب آن اسم واقع شده است
زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقوله اسماء الهیه اند
که در علم حق اند و هر عینی از اعیان در علم و عین مربوب همان اسمیست که
خود صورت آن اسمست و همیشه در تربیت اوست بلکه حقیقت آن شیء
در همان اسم است و بدون آن اسم آن شیء معدوم صرفست تنبیه میفرماید که
ز حق با هر یکی خطی و قسمیست یعنی حضرت حق را با هر موجودی از موجودات
و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یک مظهر صفت خاص اند و ذات حق را
باعتبار هر صفتی اسمی نامند پس هر یک مظهر اسمی از اسماء الهیه باشد و خط و قسمت
هر یکی که از حق یافته اند آن صفت خاصست که هر یک مظهر آن واقع شده اند
و مبدا هر یکی از ایشان از اسم خاصست چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز
معاد هر یکی همان خواهد بود که کما بداکم تعودون و ذات حق هر چیز را بصفت
خاص تربیت میفرماید چون قوام اشیا باسماء الهیه است فرمود که بیت

از آن اسماست موجودات قایم　　بدان اسماست در تسبیح دایم

بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو ابدان اند

واروا

و ارواح ایشان آن اسما اند و چنانچه ابدان قایم بارواحست جمیع موجودات
قایم باسماء الهیه اند و حقیقت همه اشیا اسماست فلذا فرمود که از آن اسماست موجودات
قایم. یعنی هر یکی از موجودات انفسی و قوا و اعضا و جوارح در باطنات باشد
بطریق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بود باشد مناسب معنی دوم که
اشارت بان کرده شده از آن اسمی که خود مظهر آن اسمند و مبدا و معاد
ایشانست قایم بدان اسمند همچو قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی
منزه و مسبح روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشانست و هر یک از صور موجودات
انفسی و آفاقی دایما در تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آنند می نمایند
و از آن رو همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که و ان من شیء الا یسبح بحمده و هم
یکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسمند لاجرم هر یکی از و نشانی دیگر یافته اند
و هر کسی را با و ستری دیگر است شعر ای ترا با هر دلی کاری دگر • در پس هر پرده بازاری دگر
چون بحالت صد هزاران روی را • بود در هر ذره دیدار دگر • چون صدور
و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی اسمی از اسماء الهیه میتواند بود گفت

بمبدا هر یکی زان مصدری شد　　بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص
انفسی و یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر محل صدور
و حصول چیز نیست و معلوم شد که اعیان ممکنات صور معقوله اسما اند و از اسما

حاصل شده اند و مبداء همه اسماء الهیه اند و چون هر چیزی را چنانچه مبداء است
معاد خواهد بود فرمود که بوقت باز گشتن چون دری شد یعنی چنانچه
در مبداء هر موجودی از موجودات افاقی و نفسی از مصدری یعنی از اسمی
از اسماء صدور و ظهور یافته است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده
در وقت باز گشتن ان موجود در رجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبداء
مصدر وی بوده که از و ظاهر گشته است همچو دری شود که چنانچه در مبداء
از ان در بیرون امده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و در وی
رفته مخفی گردد چون مبداء و معاد جمیع اشیا بحکم منه بداء و الیه یعود واحد
حقیقی است باعتبار اسما گفت ازان در که امد اول هم بدر شد
اگر چه از معاش از در بدر شد مبداء عبارت از وجود علمیست و معاش
مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع بمبداء و اصل است یعنی چنانچه
از خلوت خانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی و افاقی در اول که مبداء
مراد است از دری اسمی از اسما که بصحرای وجود امده است هم ازان در بدر
شد باز بوحدت اصلی رجوع نموده اگر چه در معاش یعنی اگر چه بواسطه ظهور
قوت باطینت مبداء در معاش که نشاء دنیاست بحسب غلبه امکان کثرت
از بدر شده و مبداء اصل خود فراموش کرده هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری دیگر
و رای دیگر بوده بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشانی و ظهوری

وهر نفس



وهر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نموده شعر چند روزی هر کجا خواهی برو
باز گشت لطف کارت منم ... چون انسان عبارت از هیئت اجتماعیست
که جامع جمیع مجردات و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که بیت
ازان دانسته ام تو جمله اشیا که هستی صورت عکس مسما چون گفته
شده بود که در بیت سابق که گفته لطف حق با هر یکی خطی و قسمیست میتوان
بود که هر یک اشارت بقوی و اعضای انسانی باشد همان زمان معنی این بیت
چنین باشد که چون هر قوتی از قوای طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و دیگر الات
که اعصاب و عروق مراد است مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف بهمان اسم اند
که صورت ان واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکورات است
ازان سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی ادم
علی صورته انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس مسمی است یعنی عکس حقست
و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همه است و اضافه صورت
بر عکس اضافه بیانیست و هر گاه که در ان بیت سابق که ذوق حق با هر یکی را اشارت
بموجودی از موجودات افاقی دارند چنانچه گفته شد بود معنی این بیت ان باشد که
انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز باشد که هر موجودی از موجودات
و هر تعینی از تعینات افاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بهمان
اسم اند که مظهر ان واقع شده اند و تو که انسانی ازان سبب عارف و دانا

بجمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس مثالی یعنی صورت حق چه صورت عکس که
در اینه می نماید همان صورت آن شخص است یعنی حق چنانچه جامع جمیع اسماء کلیه
وجزویه است انسان نیز مظهر تام حقست واینه ذات وصفات
هر اینه جمیع اسما وصفات الهی درو نموده شده وبصورت انسانی ظهور یافته
شعر ای قطره تو غافلی ز دریا ⁂ در جوی تو بحر بوده هویدا ⁂ در برج تو ماه وافتاب بست
لیکن پس پرده سحابست ⁂ پیدا و نهان بوده و نابود ⁂ در لوح تو هست جمله موجود
چون مظهر اسماء ذاتیه الهیه که اصل جمیع اشیاء تالیه اند انسانست شیخ میفرماید که
ظهور قدرت وعلم وارادت ⁂ بتست ای بنده صاحب سعادت
بدانکه اول نسبتی که ذات حق بان متعین گشته است نسبت علمیه است
اول ما یتعین به الذات العلم و اعیان ممکنات که ان اعیان ثابته اند
بان نسبت علمیه متعین شد اندفاما علم بدون حیات متصور نیست پس حیات
و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسبت
ذاتیه اند و هرگاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسمای
سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشانرا
ایمه اسماء الهیه میخوانند حاصل میشود و هر یک ازین هفت اسم را از غایت
احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر عینی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اشیاء
دیگر اند که ایشان را اسماء ربوبیت میخوانند شیخ میفرماید که ظهور قدرت و علم

وارادت



و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادت است
بتو که بنده صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیت کمالی که انسانرا
حاصل است هیچ مرتبه دیگر را نیست وسعادت توفیق این کمال همین
انسان راست میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات بجهت
ضرورت شعر است چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی
بان رفته هفتست و نزد بعضی دیگر که بقا را از صفات داشته اند هشت
اشارت بتمامی آن نموده میفرماید که سمیع و بصیر و حی و گویا ⁂
بقاداری نه از خود لیک از آنجا قدرت و علم و ارادت بصیغه صفت
ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود که
حقایق اسما صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسما مشترکست و تکثر اسما
بحسب تکثر صفاتست و ازین جهت که گاهی صفت تنها را نیز اسم میگویند
یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشاء تو که انسانی ظهور یافته است
و تو سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلم و بقاداری فاما این بقا که
تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حقست یعنی بخود
عدمست نه ذات و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی
در اینه وی منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی ظهور یافته
و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف جمیع اسما و صفات

الهی شود معلمی ملایکه را سزاوار آید و مسجود همه گردد **شعر** گرچه این خور بر همه یکسان بتافت
لیک هر یک در خور خود نور یافت • در درون خانه نور آفتاب • هم بقدر روزنه افکند تاب
روزن از هر سو بکشا ای خواجه را • تا شود این خانه پر نور و صفا • چون انسان کامل صورت
حضرت الوهیت و برزخ ظهور و بطونست فرمود که **زهی اول که عین آخر آمد**
**زهی باطن که عین ظاهر آمد** چون صورت انسان مظهر اسم اعظم الله
و صورت الهیت و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هر چه
در صورت الهیت است از اسماء حسنی همه درین نشاء انسانی
ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع
جمیع حقایق الهیه و کونیه است مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله
گشته است و شیخ از غایت تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت
مراد عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است شده
و بصورت انسانی یافته و مجلای تجلی ذات و صفات الهی شده و بانسان
دایره وجود تمام گشته و انسان باعتبار حقیقت اول آمده و باعتبار
ظهور و انتهاء احکام کلی بصورت او آخر گشته و نقطه آخرین دایره
وجود در صورت انسانی متصل باول شده که **نحن الآخرون السابقون**
زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسانی
شده چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد

ونسـ

ونسبت اسما با اعیان همچو نسبت روحست با بدن روح باطنست و بدن
ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطن است که عین ظاهر گشته است
**شعر** سبحان من اظهر ناسوته • سر سنا لاهوته الثاقب • ثم بدا فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل و الشارب • چون در کمال معرفت نشاء انسانی که مظهر
ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست منتهای
اولوا الافکار گشته به بیدای حیرتست فرمود که **تو از خود در روز و شب اندر گمانی**
**همان بهتر که تو خود را ندانی** چون تو در معرفت خود بدلایل بمرتبه تحقیق
نمیتوانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده
و بکنه حقیقت خود نمیرسی از مقام احولیت و دویی در نمی توانی گذشت
همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش و شناخت
بر خود نبندی چه بنظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکنست **شعر**
چون دیده دلش امد احول • این مشکل ما نمی شود حل • اما این چه ترانه می زنم من
عمریست که جان همی کنم من • از خویشتنم خبر نیامد • جز یک دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست • حاصل شد آنچه دل همی خواست • ولی کسانی که
بحسب فطرت صاحب نفوس قدسیه و مؤید من عند الله باشند که محض موهبت
و امداد عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف
گردد و عارف بحقیقت خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش

ایشان بالکل مرتفع گردد شعر چون بدانی تو کماهی خویش را • علم عالم حال آید مر ترا
گر همی خواهی که باشی حق شناس •• خویش را بشناس نه از راه قیاس
بل ز راه کشف و تحقیق و یقین •• عارف خود شو که حق دانیست این
چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریت و اتحاد
احکام تفکر و مقام تحیر است گفت چو انجام تفکر شد تحیر • بدینجا ختم شد بحث تفکر
چون بیان نمود که ظهور جملهٔ اسما و صفات الهی در نشاء انسانی منعکس شده
و ازین جهت انسان مسجود ملائک گشته است میفرماید که چون انجام
تفکر شد تحیر • یعنی در نهایت تفکر در قاعده که تفکر الفسی ذکر کرده شده
متحیر شد تحیری که حاصل از توالی تجلیات و صفات الهی و تتالی بارقات
انوار اسماء نامتناهیست در نشاء جامعهٔ انسانی و منشاء این حیرت
عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام فبی یسمع و بی یبصر
و ربّ زدنی تحیرا اشارت باین معنیست بیت میدانم من و یم یا من منم
در عجایب حیرتم من من نیم • عاشقم معشوقم و عشقم چه ام • مست جام حیرتم من من نیم
من چه ام عنقای بی نام و نشان • من بقا فرتیم من بی کیم • من ز جان فانی بجانان باقیم
من با وج رفعتم من من نیم • زیر پا آرم اسیری با دو کون • شاه باز همتم من من نیم
بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی درین مقام که اتصال نقطهٔ آخر با اول است ختم بحث
تفکر کرده شد و فکر با خر انجامید چه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول معرفت بود

و در مقام



و در مقام اتحاد و مظهر و مظاهر اثنینیت و غیریت را مجال نیست و عارف و معروف
و معرفت در وجود شیء واحد است شعر خدا را بین عیان در صورت ما
که ما قایم بهستی خداییم • طلسم گنج معنی صورت ماست • حقیقت ما نقاب کبریاییم •
نقاب مانی ما گر برافتد • شود پیدا که با وی ما تماییم • پی همانا بپر خود ببینم ان دم
که از قید اسیری ما برآییم • چون از بحث تفکر فارغ شد فرمود که سؤال
سوم این سؤالیست در حقیقت انانیتی که مشار الیه بانا است جناب
فرمود که باشم من مرا از من خبر کن • چه معنی دارد اندر خود سفر کن
این سؤال سوم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده بود یعنی
بگو که من که مشار الیه و معنی انا واقعست ان من کیست و مرا از من
خبر کن و بیان نما که من کدامست و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق به طا
لبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید کرد چه معنی
دارد و بکجا می روند چون مطلوب حاضر است و در میان طالب و مطلوب
بعدی و مسافتی واقع نیست چون درین بیت دو سؤال فرموده بود و اشارت
بسؤال اول را که پرسیده که من کیست و در جواب که از سؤال اول میخواهد
که بگوید آن سؤال اول را تکرار نمود تا سامع بکلی متوجه گردد فرمود که بیت
دگر کردی سؤال از من که من چیست • مرا از من خبر کن تا من کیست
یعنی بعد از جواب آن سؤالات سابق که کرد که باره از من سؤال نموده

و پرسیده که من که میگویم چه چیز است و مرا از من خبر کن و بیان کن من کیست
چون در جواب سوال را مکرر فرمود و مستمع بتوجه تمام مستقبل شود اشارت
بجواب نموده گفت چو هست مطلق آمد در اشارت بلفظ من کنند از وی عبارت
بدانکه وجود مطلق که هست مطلق عبارت از وست از حیثیت اسقاط نسبت
و اضافات از و مشار باشارت نمی گردد چه اعتبار او تعینات و کثرات
دران مرتبه محو و منقطع اند فاما از حیثیت اعتبار نسبت و اضافات بادی
البته تعین عارض آن حقیقت میگردد و چون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات
و اعتبارات بی نهایه از و هستی مطلق باعتبار هر تعین مسمی باسمی مخصوص
و مشار باشارت خاصست میفرماید که چو هست مطلق آمد در اشارت
یعنی هستی مطلق که وجود مطلق است بواسطه نسبتی از نسب متعین بتعین گردد
و مشار باشارت شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من می کنند یعنی من میگویند
و در حقیقت من عبارت از هستی مطلقست که مقید بتعین شده باشد خواه
تعین روحانی یا تعین جسمانی بنا برین یعنی هر فردی از افراد موجودات را
من میگویم چون تکرار موجب استقرار است فرمود که حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلقست وقتی که
از تعین یعنی بسبب عروض تعین متعین شد و از اطلاق بتقید و از خفا بظهور
آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده بتعین در عبارت گفته من یعنی تعبیر از آن

بلفظ



بلفظ من کرده من آن حقیقت مطلقه است که مقید بتعین گشته است
بدانکه آنچه مشار الیه من و تو و او که در لفظ عربی انا و انت و هو است
میشود و فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحده است که بحسب اعتبارات مختلفه
معبر باین اعتبارات مختلفه میگردد گاهی آنکه تو و او اقتضای اثنینیت و غیریت
میکند و دوئی را اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند و گاهی
باعتبار آنکه آن حقیقت است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و باسم حاضر است
باملاحظه حضور مشار الیه بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت
مطلق ملاحظه اطلاق ورای همه کثرات و تعینات است و بحسب کنه غایت از درک
و فهم همه است معبر باو و هو میشود شعر آنجا که توئی چو من نیاید ∴
کس محرم این سخن نیاید ∴ ای برتر از آنچه برتر آمد ∴
هم نور تو با تو در خور آمد ∴ بیرون ز همه فراز و پستی ∴
هستی ز تو گفت ما که هستی ∴ چون تعددی کثرتی که بواسطه نسب
و اضافات عارض آن حقیقت میشود اعتباری است حقیقی گفت بیت
من و تو عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم یعنی من و تو که
عبارت از تعین خاصست بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است
عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یک از من و تو که تعین خاصیم بمثابه
نقبها و روزنهای مشکاة وجودیم که نور مصباح وجود از آن روزنها بیرون

تعینات خاص تابان و پیداست بدانکه وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده‌اند
و عالم را بمشکات که مصباح درو مختفی است و هر فردی از افراد
تعینات که من و تو عبارت از انست بثقبه و روزن از ثقبهای ان
مشکات و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای مشکاة متکثر می‌نماید
و فی الحقیقه تکثری و تعددی در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق
نموده می‌شود بواسطه ظهور و بروز اوست در مظاهر و مجالی متکثره
و در نفس امر هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمودی بود است

مثنوی
یار است عیان بصورت کون ؛ وین نقش جهان نمودی بود
شد نقش و وی خیال احول ؛ چون غیر یکی نبود موجود
از ما نظری بوام بستان ؛ وانگاه نگر بسوی مقصود
هر ذره که در جهان هستی ایست ؛ اینهٔ بهر روی او بود

چون موجود حقیقی وجود واحد است که هر دم در مظهری بظهور دیگر ظاهر گردد [illegible]
همه یک نور دان اشباح و ارواح ؛ گه از اینه پیدا گه ز مصباح
یعنی انوار که از ثقبهای مشکاة تعینات اشباح و ارواح تابانست همه نور است که گاه
از اینهٔ اجساد پیدا است و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات
مجالی و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه ان نور واحد در مرایای
مختلفه متعدد و مختلف می‌نماید همچو اختلاف صورت شخص واحد در مرایای مختلفه
شعر

در هر اینه روی دیگرگون ؛ می‌نماید جمال او هر دم ؛ گه در اید بصورت ادم
گه بر اید بکسوت حوا ؛ بدانکه تعلق و سریان روح در بدن مثال سریان
و ظهور مطلق حقست در جمیع موجودات مجرده و مادیه و در ایهٔ کریمهٔ الله
نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شر
قیة ولا غربیة تنبیه برین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور اسمان ارواح
مجردات و زمین اجساد و مثالیات و مادیات است و مثل نور او
عز شانه در مراتب ظهور و بروز همچو مشکوة است که بدن مراد است که
دران مشکاة مصباح باشد که روح است و ان مصباح در زجاجه باشد که
دل است و حکیم انرا النفس الناطقة میخوانند و روح باطن اوست و گویا ان
زجاجه که دل مراد است همچو کوکب روشن درخشنده است بواسطه صفای
مجردی که دارد که ان زجاجه افروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس
کوکب ان دل است و مبارکه بجهت انست که هویهٔ مرتبهٔ انسانی بسبب این
نفس است زیتونه یعنی مستعده باشد ان نفس از برای اشتعال بنور
قدس لا شرقیه یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و ان نفس
از مغرب اجسام کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده
و اجسام کثیفه و بحسب برزخیه که دارد احکام هر دو در و ظهور یافته است

وچون معانی این ابیات مقتبس از این آیت کریمه است در اول بیت عالم را
بمشکات وهر تعینی را بروزن آن مشکوة وحق را من حیث تنزل که روح
عالمست بمصباح تشبیه فرموده ودر بیت دوم اشارت نمود که یک نور است
که گاه اینها را جسام وگاه از مصباح ارواح ظاهر وهویدا میشود وتشبیه
ارواح بمصباح بمناسبت آیه کریمه مذکور نمود اجساد را باینها برای آنکه
چنانچه صورت شخص نگیرند در اینها ظاهر میگردد وصور احکام ارواح در اجساد
ظهوری یابند وبجه شهود میرسند شعر شد جهان آیینه رخسار دوست
هر دو عالم در حقیقت عکس اوست ** غیر دریا کی نماید موج آب
عین دریا دان تو امواج وحباب ** گر تو هستی در جهان صاحب نظر
در جهان منکر بری او منگر ** چون حکما بر آنند که مشار الیه بلفظ انا
نفس ناطقه است تو گوئی لفظ من در هر عبارت ** بسوی روح می باشد اشارت
یعنی اشارت بر قول حکما فرموده میگوید که تو که اشیا را بطریق عقل می شناسی
ومیگویی که لفظ انا ومن در هر عبارت که واقع است البته مشار الیه او روحست
که نفس ناطقه میخوانند وانسان بحقیقت آن نفس ناطقه است وبدن وقوی
جادی مجرای آلات واسباب اند بینند وهمه سپاه وتابع اند ونفس ناطقه حاکم همه است
بدانکه حقیقت جمیع اشیا ذات واحد است وجمیع صفات وکمالات لازم آن
ذات اند بلکه در وجود عین ذات اند چه غیر او جز عدم نیست وعدم ظهور صفات

وکمال



وکمال در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیت آن مظاهر است نه آنکه آن صفات
از ذات منفک است وبنابر آنکه ذات در همه اشیا علی السویست بالقوه
تمامت صفات کمال بر همه اشیا هست ودر بعضی مظاهر از مظاهر دیگر که قابلیت
ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته واز قوت
بفعل آمده وارواح واجسام بحقیقت یک ذاتست که در بعض از مجالی ومظاهر
که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی کرده ودر مظاهر که
قابلیت دارند بنفس وروح ظاهر گشته است ودر بعض غلبه تجلی ذات است
ودر بعض صفات ودر بعض اسما وتمیز هر یکی نزد عارف آسانست
وباز در مراتب جسمانیات وروحانیات بنا بر تفاوت استعدادات
هر فردی تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است بیت مهر رویش در همه ذرات تافت
هر یکی در خور خود زو بهره یافت ** یافت از نورش جماد افتادگی ** گرد از مهرش نبات استادگی
یافت حیوان بهره زو حس وحیات ** گشت زو شامل انواع صفات ** بانفس معنی از نوع دیگر
یافته فیضی بحکم داد گر ** چون باعث حکما بر آن قایل شوند که مشار الیه
بلفظ من وانا روحست یعنی نفس ناطقه دلایل عقلی بوده است فرمود که
چو کردی پیشوای خود خرد را ** نمیدانی ز جز وخویش خود را یعنی عقل را پیشوا
ونهادی خود ساخته وقایل برانی که هر چه عقل قبول میکند مقبولست وهر چه عقل
رد آن میکند مردود است وحال آنکه عقل در ادراک کشوفات بمثابه حس است

در ادراک معقولات و در مراتب عقل را راه نیست نمیدانی ز جزو خویش خود را
یعنی از جزو خویش که روح است خود ادراک عبارت از من است نمیدانی و بنداری که
من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقت
که شامل تمامت حقایق و هویاتست و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر
آن حقیقت چون معرفت حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که
برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که بنود فربهی مانند آماس — یعنی آنچه
معلوم عقلاست و عقلا و حکما برآنند که انا و من اشارت بروحست و از روح
تعبیر بمن و انا می نمایند بحقیقت نه حق معرفت است و من و انا اعم از آنست
و بدلایل عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوان شد و خود ادراک عبارت
از من است نیک می باید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی
و مجاهده می باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف
گردی که معرفت کشفی مثال فربهی است یعنی آنچه می باید بیان واقعست و معرفت
استدلالی بمثل آماس است یعنی آنچه می نماید که عارف و عالم بحقایق امر نمود
نه بیان واقعست فربهی بمثل آماس نیست و هر چند بطریق دلیل عالم فربهی میتوان
نمود و خود را عالم و عارف می توان نمود اما از شکوک و شبهات فی نفس
الامر خلاص نمی یابد و یقین حقیقی بطریق استدلال عقلی حاصل نمیتوان کرد چه
یقین آنست که اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف شود مثنوی ای بتقلید صد دلیل و صد بیا

بر زبان



بر زبان دارد و ندارد هیچ جان . چونکه گوینده ندارد جان و فر . گفت او را کی بود برگ و ثمر .
گر حدیثش نیز با سم و فر بود . در حدیثش لرزه هم مضمر بود . گر فسونی یاد داری ای مسیح .
کو لب و دندان عیسی ای قبیح . چون مشار الیه من و انا حقیقتی است که شامل
جمیع ارواح و اجسام فرمود که من و تو برتر از جان و تن آمده که این هر دو ز اجزای من آمد
یعنی من که در عبارت تو می گویی برتر از جان و تن است و آنکه اشارت
بروح تنهاست چه بمن مراد ذات واحده است که متعین بتعین شده باشد
و آن اعم از جسم و جانست که این هر دو یعنی جان و تن ز اجزای من آمد زیرا که
هر یکی از روح و جسم بمثابه جزو اند از اجزای آن حقیقت و مظهری اند از مظاهر
وی ای او شو کرده . در هر مظهری نوع ظهور . که ظلمت می نماید که نور .
گر کثیف محض گردد گر لطیف . می نماید که وضیع و که شریف . چون آن حقیقت
مطلق و واحده در هر تعینی مشار الیه بلفظ من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب
تعینات است فرمود که بلفظ من نه انسانست مخصوص که تا گویی بدان جانست مخصوص
یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ
من می شود و نه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر
انسان بمن کنند تا تو که از ارباب استدلالی عقل قایل بان شوی که البته
من و انا اشارت بروح و جانست بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر
بمن است و من اعم از جسم و جانست و روح و بدن هر یکی جزوی اجزا

ومظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار بلفظ من گشته است و بصورت یکی گشت
بنوعی تجلی نمود بیت گفتی که زجسم وجان برونم * پوشید لباس جسم وجان گشت
آنکس بصد هزار صورت * هر لحظه همی شود عیان گشت * گویی که نهانم از دو عالم
پیدا شد در یکان یکان گشت * چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سیر
او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف بر رفع تقییدات اکوانی و عروج بمعراج
توحید عیانی است فرمود که یکی ره برتر از کون و مکان شو * جهان بگذار و خود در خود جهان شو
این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که فرموده بود
چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان
شو یعنی از اسما و صفاتی که عالم مظهر آنند بالاتر شو و از سرحد کثرات تعینات
در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته
باقی بالله شو خود در خود جهان شو و ببین که همه عالم تویی و جمیع اشیا اجزاء
تو اند و ترا در همه ذرات سریانست و هیچ چیز غیر تو نیست و آن زمان که
ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع کردی و بدانی که
غیر از من هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست مظهر کن است
شعر ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست * گر علوی و سفلیست و گر جان و تنست
گر عالم آدمست و گر ملک و ملک * گر کون و مکانی و گر زمین و زمنست
بدان که انسان منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانی است و هر چه در همه عالم موجود است

در انسان

در انسان هست از جهت آنکه انسان آخر تنزلات وجود است هوی و روحانیات
و صفات در همه مراتب ظاهر گشته است در نشاء انسان مجموع آن موجودات
و چنانچه آن حقیقت واحده مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات ظهور را
در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی که آن مرتبه مظهر آنست گشته تا مرتبه انسانی
رسیده است که آخر تنزلات و مراتب ظهور وجود است متلبس بلباس جمیع اسما
و صفات شد، در عروج بر خلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت اسما
و صفات منخلع گردد تا قوسین نزول و عروج بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد
بظهور آید و انسان نهایت نزول و بدایت عروجست و این عروج که عبارت
از سیر الی الله و سفر اولست بر عکس نزولیست چه در سیر نزولی از هر مرتبه
و هر عالمی صفتی که بادی همراه گشته است در سیر عروجی آن لباس صفات
که آن حقیقت در نزول ملتبس بآن شده بود باید که همه از وی کشیده شود
تا اتصال نقطه آخر باول الحصول پیوندد و بآن طریق که سالک از هر چه
در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه کند و علی الدوام متوجه ذات
مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما و صفات که سبب ظهور کون و مکان اند گشته
معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در گذرد و در پرتو ذات
احدیت محو و مضمحل و فانی گشته باقی بالله گردد و ببیند که همه عالم خود است
همه باو قایمند و جسمانیات و روحانیات بالکل مظاهر او یند و او را در هر جا

بشد عین تجلی ظهور است و مرتبهٔ کمال اکمل توحید اینست و بالاتر از مقامی نیست
و توحید عیانی اینست شعر گر تو برخیزی زما و من بکل ∴ هر دو عالم پر ز خود بینی همی ∴
این تعین شد حجاب روی دوست ∴ چونکه برخیزد تعین جمله اوست ∴
نیست گردد صورت بالا و پست ∴ حق عیان بینی بنقش هرچه هست ∴
واقعهٔ مؤلف جهت استقرار معراج معنوی و جذبه و سیر و طیر و فنا و بقا در خاطر
صافی ارباب صدق صفا بنابر آن مناسب مقام واقعهٔ از واقعات خاصهٔ
خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات خداوندان کمال
بیرون از ادراک فهم و عقل است دیدم عالم همه نور سیاه فرو گرفته بود
چنانچه همه اشیا برنگ آن نور اند و این فقیر مست و شیدا گشته غرق این نورم
و در پیشانی از نور سیاه در من بسته اند و بسر عتق مارا بجانب بالا می کشند
گر شرح آن بوصف نماید چنانچه بهر یک کشش گه می نمایند چندین هزار ساله راه
بالا می برند تا باسمان اولم رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده
نمودم و از انجا بیک کشش دیگر باسمان دوم بردند همچنین بهر کششی مرا از آسمانی
باسمان دیگر می بردند و در هر اسمانی غرایب بی غایه دیده می شد تا بعرش
رسیدم انگاه بیک کشش از عرش بزیر کذرانیدند و تعین جسمانی من تمام
و عالم تجرد شدم انگه نور تجلی حق بی کم و کیف و جهت من تابان شد حق را بی کیف
بدیدم و در ان تجلی فانی مطلق و بی شعور گشتم و باز در همان عالم باخود آمدم

حق

حق دیگر بار تجلی نمود و باز فانی شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی میشدم
و باز بخود می آمدم و حضرت حق تجلی نمود و فانی شدم بعد از ان ببقاء الله باقیم
دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ کس نیست
و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قایمند و در ان حالت حکمتهای عجیب و غریب
در ایجاد عالم بر من کشف شده مانند حکمت که این عرش چرا استاده است که هیچ
کوکب در و نیست و چراست که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که
در هر یک ازین هفت افلاک دیگر یک کوکب چراست که در عناصر ارواح را
ظهور نیست و امثال ذلک که تعبیر از آنها کما ینبغی نمیتوان نمود و غیر صاحب
حال را بذوق ادراک نمی رسد شعر سایه بودم نور خور بر من بتافت ∴
زان تجلی سایه خود را نور یافت ∴ گر به پیش تو کنون من سایه ام ∴
خور ندارد آگهی از پایه ام ∴ مهر تابان ذره میخواست عجب ∴
روز روشن را نیدانی بشب ∴ قطره گوئی بحر بی اندازه را ∴
آفتابی را همی خوانی سها ∴ شد مقید روح تو در حبس تن ∴
کی توانی کرد فهم این سخن ∴ گر همی خواهی که یابی این نشان ∴
سر بنه بر خاک پای کاملان ∴ گر بامر پیر رفتی این طریق ∴
مست گردی عاقبت هم زین رحیق ∴ گر همی خواهی که باشی حق شناس ∴
خویش را بشناس نه از راه قیاس ∴ بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ∴

عارف خود شو که حق دانیست این ✿ که بدانی تو کماهی خویش را ✿
علم عالم حاصل آید مر ترا ✿ چون ذات با ملاحظه صفات و افعال
مقتضی کثرت تعینات گشت گفت ز خط وهمی های هو ✿ دو چشمی میشود در وقت رؤیت
بدانکه هویت ذات حقست باعتبار لاتعین و باین اعتبار ذات مسمی بهویت
و در مرتبه هویت غایت انطماس جمیع تعینات حسی و خیالی و عقل است
و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نمیتوان کرد چنانچه ذات باعتبار انتفاء نسبت
و تعین اقتضاء خفا و بطون می نماید و باسم الباطن موصوف گردد و از حیثیت
انتشاء نسب و اضافات اقتضاء بروز و ظهور میکند مخصوص باسم الظاهر میگردد
و ظهور و بطون در حقیقت متحدند والامر الله میفرماید که های هویت که
تعین ذات مطلقه است و وجه مناسبت های هویت با تعین آنست که
ها اسم اشارتست و ذات ما زمانی که متعین بتعین نمیگردد خواه سلبی
و خواه ایجابی مشار الیه نمیتواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارت
همه منقطع است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده و دایره ها را بدو قسم
نموده دو چشمی میشود در وقت رؤیت یعنی از های هویت در وقت دیدن
دو چشمی میشود و یک دو می نماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص
باسم باطن و غیبست و باعتبار انتشاء نسب منسوب باسم الظاهر و شهادت
و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد



وخط وهمی عبارت از صفاتست و صفات را خط وهمی از آن جهت فرموده که
غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر از ذات که وجود مطلق است
نمیتواند بود و دو چشمی های هویت نمود غیریت وحدت و کثرتست که بتوسط
صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش نیست چون اعتبار غیبت
حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات ناشی
شده و در الله که ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرات نسب و اضافات بیک
وحدت بر آمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است گفت بیت
چو های هو شود ملحق بالله ✿ نماند در میانه رهرو و راه بدانکه
سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و اصل بسلوک طریق تصفیه مشغول
نمی گردد و سیر الی الله باتمام نمی رسد و بمرتبه وصول که رفع اثنینیت است
نمی رسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر
و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و انفصال از میان
نظر وی بر نمیخیزد و هائی و توئی و اوئی می نماید و از قید شک خلاصی ندارد
و توحید حقیقی بر وی ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید تمیز دیگری و دوری و وصل
و فراقست و هرگاه که های هو که اشارت بمغایرات تعینات ظهور و بطون
و غیب و شهادت است که بواسطه خط برزخی نمود کرده و دو چشم های هو
اشارت بآن دو مفهوم من و او و طالب و مطلوب و کثرت و وحدت است

چون با الله رسد که ذات موصوف بجمیع صفاتست و شامل اسما متقابله
ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اولیت و آخریت
ملحق شود آن دو چشم های دوئی در الله یک چشم شود و خطوه می مرتفع گردد
و راه رو و سلوک سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گشته
همی یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقتی که مشار الیه انا و من و تو و او و هو
بود بر صرافت اطلاق تجلی نمود همه یک چیز گردد و غیر نماند **شعر** شد من و او بی حجاب را رها
تا تو پیدا ای نهان باشد خدا . این جا طمع من بکدم برآ . در مقام لی مع الله من زرا
بر فشان در هر دو عالم آستین . در مقام وحدت الی نیست این . اندرین فی مجذ ماو من
یا تو باشی در میانه یا که او . چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی و جامع
احکام وجوب و امکانست گفت **بود هستی بهشت امکان چو دوزخ من و تو در میان**
یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است چه بهشت عبارت از ادراک
ملایمست و جمیع کمال چون لازم ذات هستیست هر آینه نقایص و نا ملایم در مرتبه
وجوب قطع نظر از ظهور امکانیه که در نیست و امکان مثال دوزخست زیرا که
دوزخ عبارت از ادراک نا ملایمست و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل و قیود
و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقعست که دوزخ نتایج
انست همه لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ
یعنی حایل میان هستی که وجوب وصف خاص اوست و امکان که صفت ممکن است

دراین

واقع شده ایم چه حقیقت انسانی مجمع طرف وجوب و امکانست و بحسب بروز حیثیت
احکام طرفین در ظهور می یابند و هرگاه که احکام کثرات کونیه بر انسان
غالب میگردد و بصفات نقیض صفات الله اند موصوف می شود در دو
برزخ اند و با نواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار
و اگر احکام وجوب و صفات کمالات غالب آمد و میل او بجانب وحدت مبدا
بیشتر گشت در بهشت بی زوال در آمد و از زمره **لهم فیها ما یشاءون**
**شعر** چون شود اخلاق و اوصافت نکو . هست جنت خود تو ای نیکو خو
گر گرفتار صفات بد شدی . هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی . هر که دارد در جهان
مخزن اسرار حق شد جان او . مایه دوزخ چه باشد خلق بد . خلق بد آمد برای دوزخ سید
جمله اخلاق و افعال ای پسر . هر زمان گردد ممثل در صور . گاه نار و گاه نور
گاه دوزخ گاه جنانت شود . آنچه گفتم هست از عین الیقین . نی از استدلال و تقلید است این
چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین مایی و تویی است فرمود که **بیت**
**چو برخیزد ترا این پرده از پیش . نماند نیز حکم مذهب و کیش**
چون پرده حجاب مائی و توئی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام
فنا فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و یقین روحانی و جسمانی
بالکلی مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت گویند متفرع
بر من و تست و تعین مایی و تویی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقت

کل شئ هالک الا وجهه روی نماید شعر در درون کعبه رسم قبله نیست

چه غم از غواص را پاچیله نیست ❀ عاشقان زاهر نفس شوریده نیست

برده ویران خراج و عشر نیست ❀ ملت عشق از همه دین ها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست ❀ بدانکه کیش و ملت و دین و شریعت

و مذهب وضع طریق خاص است که مبداء ان اجتهاد باشد چون شرف

انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و اغربیت تقاضای تکلیف میکند گفت

همه حکم شریعت از من و تست ❀ که ان بربسته جان و تن تست

بدانکه فیض چون از مبداء نزول نماید تا زمانی که بجا قدوسط نمیرسد

عروج صورت نمی بندد که ظهور رتب از هر یک مظاهر لازمست و چون تجـ

بالکلیه بفعل امد بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق

وسط که نهایت نزول و بدایت عروجست مرتبهٔ انسانیست هر اینه احکام

شرعیه از اوامر و نواهی بربسته و متعین و بهیئت اجتماعی انسانی

باشد و از این جهت فرماید که همه حکم شریعت از من و تست بطریق اضافت

می باید خواند نه از عطف تا قافیه درست باشد هر چند ان حقیقت بهر تعینی

متعین میگردد و تقاضای انانیت و منی می نماید فاما در نشاء انسانی که

مرکبست از مرکز خاک که غایهٔ سفل است و محیط ارواح اضافی که نهایهٔ

علو مست و بدین سبب شامل جمیع کمالات و ظهور آنست ان انانیت

و منی

ومنی در غایهٔ کمال و ظهور پیوسته است و بواسطه این احاطه و مورد

احکام شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشاء انسانیست

که جامع جمیع من و ماست و مایی و منی تمامت ظهورات در نشاء انسانی

مجمع است و هر چه هست خود را می بیند و از این سبب احکام شرعیه بربسته

جان و تن انسانست که اگر هیئت مجموعی جان و تن نبودی انسان

مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار حقیقت است بظهور عجز و فقر و اضطرار

بعبادت و تعظیم ذات معبودی حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله

و چون بتحقیق نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق

و تقیید والا موجود حقیقی شئ واحد بیش نیست و من رقوم او اعتبار

بها صلاتی بتمام اتیمها ❀ و اشهد فیها انها لی صلت ❀ کلانا مصل واحد ساجد الی

حقیقته بالجمع فی کل سجدة ❀ و ما کان لی صلی سوای و لم یکن ❀ صلوتی

این کلام از لسان جمعیت و کسی فهم این تواند کرد که بسمع جمع بشنود

و چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند فرمود که تعینات اشیا از پیش نظر

سالک عارف واصل در سطوت نور تجلی ذات بر خیزد فرمود که بیت

من و تو چون نماند در میانه ❀ چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه یعنی تعین

من و تو که پرده حجاب آن حقیقت مطلقه گشته اند بحسب اقتضاء اختلاف

تعینات ادیان و مذاهب مختلفه نموده و هر کس روی توجه بجانبی آورده اند

[illegible]

چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میان نماند و محو و متلاشی گردد تعیناتی که
موجب وهم تکثر آن حقیقت شده بودند در سطوت نور وحدت مرتفع گردد
کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان و جهودان و ترسایانست یکی گردد
و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکلیه از ما بین مرتفع شده
در نظر عارف واصل غیر حق هیچ نماید شعر لی شان شو از همه نام و نشان
تا ببینی نور جانان را عیان ∴ از خمار ما و من هر کو برست ∴
از شراب وصل جانان گشت مست ∴ در حقیقت ما و من سد رهست ∴
من مگو یا هر که از حق آگهست ∴ کی مقید واصل مطلق شود عارف حق آن بود کو حق خود را
هر که از قید تعین وا رهید ∴ بی من و ما خویش را مطلق بدید ∴ چون
تعین امر وهمیست که عارض حقیقت شده است و عین بسبب آن نقطه
غین نموده است یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقت
مراد شده است و بواسطهٔ آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است
و هرگاه که دیدهٔ عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد و حجاب تعینات جسمیه
از پیش نظر او برخیزد و غینی که کثرات تعینات است عین شود و هر دو یک گردد
و دوئی نماند و پردهٔ پندار مرتفع شود ظاهر گردد یک حقیقتست که بصورت
کثرات و تعینات برآمده و متلبس بلباس مائی و توئی بوده است عین که
قافیهٔ مصراع اولست بمعنی حقیقتست و عین در غینی که در مصراع دوم است

بمعنی

بمعنی چشمست و عین که قافیهٔ مصراع دوم است صرف عین غیر معجم مراد است
شعر فلما جلوت الغین عنی اجتلیتنی ∴ مفیقا فمنی العین بالعین قرت
فجاهد تشاهد فیک منک وراء ما ∴ وصفت سکونا عن وجود سکینة ∴
و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج ∴ هدی فرقة بالاتحاد تحدت ∴ چون
وصول بتمام حقیقتی عیانی بعین الیقین است فرمود که دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد این چندین مهالک خطوه گامست یعنی راه سالک بمطلوب مقصود
حقیقی دو گامست بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را حق بیند و دوم آنکه صحرای
هستی مجازی سالک در نوردیده شود و سالک بعد فنا ببقاء حق متحقق گشته
همه اشیا را بیند که خود است که مرتبهٔ حق الیقین است بدانکه اکابر طریقت
قدس اسرارهم تعیین فرموده اند که میان الطالب و المطلوب صد منزل است که هر منزل
ازین صد منزل مشتمل بر ده منزل است که ان بین العبد و الحق الف مقام
من نور و ظلمة و تا زمانی که بالکل بطریق حال قطع میکند وصول بمطلوب حقیقی
بطریق شهود حاصل نمیگردد و از اینجا معلوم میشود که جماعتی که با وجود مخالفت
احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوای حقیقت و عرفان می نمایند
ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دین اند شعر
راه توحید در قدم زدن است ∴ قدم در باچه جای دم زدن است ∴
بی رضا و توکل و تجرید ∴ کی توان کرد دعوی توحید ∴

نور و ظلمت بهم نکرد جمع ۞ با دو صد صرفه و نشاند شمع ۞ فاما مجموع این
منازل و مقامات هزارگانه منحصر درین دو مرتبه است که معبر بدو خطوه شد
شعر ره راه دو گام گفتند زیرا که فصل و وصل اند ۞ پیوند دوست گشتی از خویش اگر جدا
گفتم مائی ما را از تو حجابست ۞ گفتا تو محو جانش و انگه ببین تو مائی ۞ فاما
درین گام سالک راه را عقبات مهالک و مزلات اقدام بعینی القفسی که برتر
از احصاست و احصست و کلیات آنرا اکابر طریقت نوشته اند تا سالک خود را
در ورطهٔ هلاک نیندازد و وسیلهٔ نجات پیدا کرد و از آن مهالک بسلامت
بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یک منع حجب
بعد عبد است از حق و سبب گرفتاری اوست بسلاسل و اغلال حرمان
و عدم وصول بمطلوب سالک صاحب همت که با رشاد پیر کامل راه طریقت رود
اگرچه این راه دو گامست که دع نفسک و تعال فاما نسبت با دیگران که راه
حق نه بقدم اهل کمال مسلوک میدارند راه بی پایانست شعر
راه دور است ای پسر هشیار باش ۞ خواب با گور افکنی بیدار باش ۞
جهد کن تا اندرین راه دراز ۞ تو ز یک ذره نمانی بسته باز ۞
گر همه عالم بهر رفتن بسپری ۞ گام اول باشدت گر بنگری ۞
و چون اشارت کرد که راه سالک دو گامست پس میفرماید که بیت
یک از های هویت در گذشتن ۞ دوم صحرای هستی در نوشتن یعنی که

قدم اول

قدم اول آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشارت کرده بشد که
تعینات ذات مطلقه مراد که بسبب آن تعین کم کثرات نموده شد و یکی دوئی نما
در گذرد یعنی مراتب کثرات و تعینات و همه عبور نماید و حجاب کثرت از وجه وحدت
مرتفع گردد و سالک وحدت را در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا
متجلی بتجلیات اسمائی ببیند شعر نهان بصورت یار اغیار پیدا شد ۞
عیان بنقش نگاران نگار پیدا شد ۞ پدید گشت ز کثرت جمال وحدت او
یکی بکسوت چندین هزار پیدا ۞ و این مرتبهٔ عین الیقین است که سالک
عارف بدیدهٔ بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرت بی مزاحمت غیریت را
مشاهده نمود. و قدم دوم آنست که سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرا
بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده
ترقی بعین الجمع حضرت احدیت نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم
اثنینیت بود محو و فانی یابد و متحقق ببقا بعد الفنا گشته هر چه هست خود را بیند
و در آن شعر قطره چه در دریا فتاد آن شد فنا ۞ عین دریا گشت چون آمد لقا ۞
قطره و دریا بمعنی خود یکیست ۞ غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست ۞
هر که او را ذوق این اسرار نیست ۞ جان او را با حقیقت کار نیست ۞
و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و غایة سیر سالکان
و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف

واصل غیر اشیا مجرد اعتبار است بیش نیست فرمود که درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهود است و شهود رؤیت
حقیقت بحق یعنی مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود تعینات کثرا
طی کرده دید که هر چه اوست و غیر ان حقیقت موجودی نیست و کثرات و تعینات
اعتبارات هستی مطلق است که بحسب اختلاف نسب عارض ان حقیقت شده اند یکی شد
جمع و افراد یعنی اگر گویی باعتبار اسما همه است راست است و اگر گویی که شیء احد است
هم راست است و هر دو یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات
نمیشود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب
اعداد اوست که ظاهر شده است و همه مظاهر اویند و با وجود این ظهور و بروز
هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نیامده و همچنان بر صرافت وحدت
باقیست و از کثرت و نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات
واحد گشته اعداد بی نهایت ظهور یافته و بحقیقت همه جزو واحد نیست شعر
یکی کر اصل بود در شمار آید ◦ ازان عدد بی شمار پیدا آید ◦ میان کرده عدد آن سوی نهان
نشست کرده ان سوی پیدا شد ◦ چون عارف واصل کامل در مقام بقا بالله می بیند که
ذات اورا در جمیع ذرات کاینات سریانست و همه اشیا باو قایم اند و او جامع
کثرت و وحدت و جامعست فرمود که تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد
چون انسان بحسب جامعیت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفات است

وادرا

و اورا بحسب جامعیت مراتب نزول و عروج و ظهور و بروز کلیت میفرماید که تو آن
جمعی که عین وحدت آمد تو که انسانی بحسب هیئت اجتماعی صورت و معنی و قوای
جسمانی و روحانی ان جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت فنای فی
الله عین واحد گشته و همه خود را دیده و این نهایت مرتبه ولایت
سفر ثالث که زوال تقید بقیدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقام است
و تو که انسانی ان واحدی که بعد از تحقق ببقا بالله از مقام احدیت در مراتب
اسما و صفات تنزل نموده عین کثرات شد و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته
این مرتبه سیر بالله عن الله است و بصورت الوهیت ظاهر گشته جمیع در
عین وحدت و واحد در عین کثرت نمودی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام
وحدت وصول می باید و از مرتبه واحد بسیر بالله بمنزل کثرت فرود آمدی
و دایره وجود بعروج و نزول تو که انسانی کاملی باتمام رسید و قوسین وجوب
و امکان بهم آورده یکی میگردد شعر عالم همه پرده دار باشد ◦ ما برخ دوست پرده
کز پرده ز روی کار افتد ◦ ما پرده و پرده داریم ◦ نی پرده بر اگر یار پیدا
تا کی پس پرده خوار و زاریم ◦ بردار نقاب خود ز رویش ◦ تا کشف شود که چه کاریم
چون اطلاع تمام بر اسرار احاطه و نشآت و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله
و وصول قطعاً بدریا حاصل نمیتواند شد گفت کسی این سیر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی این سیر که انسان کامل جمیع در عین وحدت

وواحد در عین کثرتست کسی میداند که از خودی خود که موجب تقید اوست در
گذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کل که حقیقت واحده
مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر کند
و خود را از قید جزویت تواند رهانیدن و ببقاء بعد الفنا متحقق شود و مطلق گشته
خود را در جمیع نشآت و ظهورات مشاهده تواند نمود شعر مستیم و بیخبر ز می صافی قدمیم
کز دردنوش خانه خمار کثرتیم ∴ پرواز ما برون ز مکانست و لامکان ∴
ما شاه باز حضرت عشاق قربتیم ∴ در ظاهر اگرچه فقیریم با غنا ∴
سلطان تخت کشور معنی و صورتیم ∴ چون تحصیل کمال که وصول بمنزل توحید عیانیست
و کشفی است بی سیر معنوی میسر نشود فرمود که سؤال در سفر و مسافر این
سؤالیست در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل اقصی و قاصدان
مقصد اقصی و تبیین مرتبه کمال مکمل چنانچه میفرماید که مسافر چون بود رهرو کدامست
کرا گویم که او مرد تمامست مسافر و رونده را چون و چگونه می باشد و چه
کیفیت راه الله میرود و راه رو و سالک کدام است و بچه کس اطلاق این
اسم می کنند و مرتبه کمال کدامست که هر که بآن مرتبه می رسد توان
گفت آن مرد تمامست چون این بیت مشتمل بر دو سؤال است یکی در تحقیق
سفر و مسافر معنوی دوم در تعیین مرتبه کمال کامل اشارت بآن نموده فرموده
سؤال اول جواب این جواب سؤالیست که در مصراع اول نموده است که

مسافر

مسافر چگونه است و راه رو و سالک کدام است و اطلاق این اسم بکه
می کنند فلهذا فرمود که دگر گفتی مسافر کیست در راه ∴ کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
یعنی بعد از جواب آن سؤالات سابق که ذکر رفت دگر بار پرسیدی که مسافر در
راه الله کیست یعنی سالک کیست بدانکه مسافر و سالک کسی را می نامند که او بطریق
سلوک و روش بمرتبه و مقامی رسد که از اصل حقیقت خود آگاه و باخبر شود
و بداند که او همین نقش و صورت که می نماید نبوده است و اصل حقیقت او مرتبه
جامعیت الهیه است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین
صورت شده است و اولیت عین آخریت گشته و باطنست عین ظاهر نموده بیت
منم نور سبحانی منم گوهر کانی ∴ منم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده
هم نور و هم پرتو منم هم سایه بی پرتوم ∴ هم راه و هم راهبر منم هم پیر راه دان آمده
و چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میتوان شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است
از قید تعین متراء و مبرا گردد فرمود که مسافر آن بود کو بگذرد زود ∴
ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل
شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات مألوفات جسمانی عبور نماید و از کل
صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی از روی حقیقت براندازد و چون
آتش از دود جدا شود در تشبیه حقیقت باتش و وجود تعین از آن جهت فرموده که
چنانچه دود دلیل آتش را است تعینات و محدثات دلیل الهی حقیقت اند و سالک تا زمانی

که خط دلیل هست محجوب شعر کر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در آن آتش خوش است  این کریزد از دلیل و از حجب
از پی مطلوب سر برده بحجب ‹  خاصه آن نفسی که در قرب وولا
از دخان نزدیکتر آمد بما ‹  بس سیه کاری بود رفتن بجان
بهر تخیلات جان سوی دخان ‹  چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدامست
اشارت بکیفیت فرمود که سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر
شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه بترک نقصان صفات و اخلاق ذمیمه
موقوفست زیرا که ما دام که سالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعال که در شریعت
یا در طریقت شین و عیبست ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقید
و عدم وصول بمبدأ است اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمیتواند
رسید و سیر کشفی اعلا از سیر استدلالیست چه آن بطریق شهود و معاینه است
و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینة شعر عاشق او قصه دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می گماشت ‹  هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها بجوید دستگاه ‹  با جمال جان چو شد هم کاسه
باشد از اخبار و دانش تاسه ‹  عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست ‹  چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالکست

از



از مقام تقیید بجانب اطلاق فرمود که بعکس سیر اول در منازل
رو دتا گردد او انسان کامل یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که
سیر مبدا است از عالم اطلاق بمراتب تقیید و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار
در منازل که مراتب کثرات تعینات وجود است آن مسافر سالک بسیر الی
الله که رفتن از تقیید باطلاق و از کثرت بوحدت که سیر رجوعی و عروجی میخوانند
رود تا گردد او انسان کامل یعنی بترتیبی که از اطلاق آمده است تا بمرتبه
انسان رسیده از مرتبه انسانی برود تا بمقامی رسد که انسان کامل گردد و آن
مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان در رفع اثنینیت و اتحاد قطره با دریاست
شعر کشف این معنی اگر خواهی بیا ‹  تیغ لا برزن بسر غیر خدا
بعد نفی خلق کن اثبات حق ‹  تا که گردی غرق بحر ذات حق
از میان برخیزد این ما و منی ‹  بیکران گردد بحق شاه و غنی
رنگ بی رنگی بگیرد رنگها ‹  دور گردد از رهت فرسنگها
جهت توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست فرمود که قاعده در
اطوار این قاعده ایست در بیان عروج فیض که از مبدا فیاض مطلق
نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات منزل گشته است و بهر جا بصفتی
ظهوری و ظهور یافته تا بمرتبه انسانی که نقطه نهایت قوس نزولی و دایره
وجود و بدایت قوس عروجست رسیده است بیان و کیفیت اتصال نقطه

آخر با وّل گفت بدان اوّل که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان که نهایهٔ مراتب تنزل وجود و بدایهٔ ترقیست برزخ

ظلمت کثرت و نور وحدت واقعست چه گونه موجود گشته است و ابتداء انشاء

او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه مولود شده یعنی

از مادر متولد گشته است درجه انشاء و ظهورات و تطورات عبور نموده است

و میتواند بود که انسان الکامل صفت کردن باوجود آنکه درصدد بیان ابتداء

موجود شدن انشاء نوع انسانیست غرض از نوع انسان آن افرادند که بسیر کشفی

رجوع بمبداء نموده اند و بمرتبهٔ کمال حقیقی رسید چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان

احوال انسانست و چون صورت انسانی که اعتدال انواع مرکباتست

از نطفه متکون میگردد و از ابتداء تکون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت

او را انشاء و حالات چند چنانچه در کتب تشریح مشروحست واقعست تنبیه بر آن

نمود و شیخ فرماید که در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد گرد شود مثل بیضه

و اوّل حالتی که او را واقع شود زبدیه است یعنی بفعل قوة مصوره ابتدا

کف بر آورد و درین حالت زبدیه بتحریک قوت مصوره سه نقطه در و بازدید گردد

و یکی در وسط محل دلست و دوم در جانب یمین که او محل جگر است و سوم در

بالای ایشان که محل دماغست و بعد از آن سره که ناف است متعین گردد و بر

بارک

باریک پیدا شود که احاطهٔ صورت جمعیت ایشان نمود حافظ این تفرق وحق

انست که اول عضوی که متعین میشود دلست و بعضی گفته اند که دماغ و جمعیت

و حالت ثانیه انست که نقاط دمویه در صفاق جلد رقیق است که گرد او در

امده است ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که با نقاط زبدی بود مستحیل

بنقاط دمویه گردد و نقطهٔ سره مستحیل بصورت سره شود استحالهٔ محسوسه

و حالت سوم انست که علقه شود و علقه خون غلیظ را گویند و علقهٔ قطعه

خون غلیظ است و حالت رابع انست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را

می گویند و درین حالت اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود

و حالت خامسه انست که استخوانها پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر

از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی

بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل امده قابل استعداد روح حیوانی که مرکب روح

انسانی گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اولیست شش روز یا هفت روز

بود و درین ایام قوت مصوره در نطفه تحرک باقی می ماند و در غایهٔ قوت می باشد

و خیه مشتری صاحب ترتیب است بی استمداد رحم می نماید و مدت حالت ثانیه که

خطوط و نقاط دمویه در وی پیدا می شود سه روز است چنانچه مجموع ان از وقت

ابتدا تا این دم نه روز باشد و می باشد که بیک روز یا متقدم شود یا متاخر و مدت

حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایه

یازده روز باشد و می باشد که بیک روز زیاده و روز متقدم یا متأخر گردد و دو حالت
حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روزاست و گاه باشد که بده روز یا سیزده روز
متقدم یا متأخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز می گردند نه روز است
و درین نه روز اعضاء جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که اعضا
بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل
روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضاء جنین سی روز است و اوسط سی و پنج
و چهل و اکثر چهل و پنج و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی دیگر
اذا انثی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکر زیاده از اناث است
و امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه در رسایل خود ذکر فرموده است که اگر سائل
پرسد که انکار ارباب تجارب ذکر کرده شد که بچهل روز اعضاء جنین محسوس میگردد
مخالف مضمون حدیثیست که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالت صلعم روایت
کرده قال علیه السلام ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم
یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا
ینفخ فیه الروح فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی و سعید و وجه
مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث بران دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه
و چهل روز مضغه جواب انست که اگرچه در مدت چهل روز اعضاء جنین ظهور می یابد
و لیکن کمال ان احوال انگاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد ازین حالات
مذکوره



مذکورات مستعد ان گردد از حضرت و تعالی روح حیوانی عبارت از بخار لطیف است
که قابل حیات و حس و حرکت باشد برو فایض شود در بواسطه روز نه اعتدال
روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافیست پرتوی بروی انداز دو از
حضرت علیم شعاع برو تابان گردد و صورت انسانی با تمام رسید و خلعت کمال
پوشید فتبارک الله احسن الخالقین و انچه فرموده است که در اطوار جمادی بودیم
اشارت بان چهار حالت اولست فلهذا بصیغه جمع ادا فرمود که در اطوار جمادی
و درین چهار حالت نسبت با جماد کردن ازان جهت که چنانچه جماد مرکبیست
که نفس ندارد و درین حالت او نیز مرکبیست که هنوز نفس ندارد و مستعد فیضان
نفس نشده است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنا حالت خامسه که
تمامت اعضا متمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت
روح حیوانی برو فایض شد بحکم اول ما یتعین به الذات العلم قابل ظهور
علم و حیات گشت بدانکه روح اضافی که فرموده می تواند که عبارت از همین
روح حیوانی باشد یعنی بعد از روح که نسبت و اضافت با حالات اربعه اولی
در ظهور یافته است چه ابتدا ظهور احکام روح که علم و حیات است در مرتبه
حیوانیست و می توان بود که روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح
اضافی ازان جهت گفته اند که روح انسانی را حضرت عزت عز شانه بجهت تشریف
اضافه بخود فرمود که و نفخت فیه من روحی را بین اولی است و برین تقدیر معنی چنان

باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنای حالت خامسه که روح حیوانی برو فایض
شده و از روز نود اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح انسانی برو تابان گشته
صفت علم درو بظهور آمد و چون مقرر شد که بهر گاه که ضعف آن مدتی که صورت
اعضاء جنین در آن مدت حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد
و شیخ میفرماید که پس آنکه جنبشی کرد او زقدرت پس از وی شد زحق صاحب ارادت
بدان که اطبا فرموده اند که بهر مقدار مدت که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است
و اعضاء او نمود شده آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا
اگر در سی روز که اقل ایام باشد اعضاء او ظهور یافته است چون شصت روز که
ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز دیگر که ضعف شصت
روز است که مدت حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است که مدت
شش ماه باشد که متولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدل وسط است اعضاءش
پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از صد و چهل روز
دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن با
آن فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضاء او پدید آید در هشتاد روز که ضعف
چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است چنانچه مجموع
هشت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که آن فرزند نماند و اگر در مدت
چهل و پنج روز اعضاء او صورت بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است

حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه نه ماه باشد
متولد گردد و بماند انشاء الله تعالی بدانکه این تقریر که کرده شد بنابر تقریب است
نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول خلایق
از معرفت علل این مقادیر قاصر است چه اسرار حکمت بی نهایه الهی جز بعلم بی نهایه
حق تبارک و تعالی نتوان دانست وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و حکمای صاحب
تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتد ماه اول در تربیت زحلست و ماه
دوم در تربیت مشتری و ماه سیوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب
و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر و اگر
در ماه هفتم متولد شود چون در طبیعت قمر رطوبتی هست و بدین سبب مناسبت
با مزاج حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر است اکثر آنست که باقی می ماند
و اگر در ماه هفتم متولد نشود و ماه هشتم که باز نوبت تربیت زحل می رسد اگر متولد شود
چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد غالب آنست که نمی ماند
و در ماه هشتم متولد نشود و ماه نهم که باز نوبت تربیت مشتریست که طبیعت گرم و تر
دارد و درین ماه که متولد شود باقی ماند و در عنایت قوت می باشد چه مشتری که صاحب
تربیت است و بطبیعت حیاتست میفرماید که پس آنکه جنبشی کرد او زقدرت • یعنی جنین را
در رحم بعد از آنکه روح حیوانی برو فایض شده باشد و آنحضرت حی علیم حیات
و علم یافته آنکه از حضرت قدیری قوت حرکت و جنبش در وی پیدا می آید و چنانچه

مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضای او بظهور آمده که اوّل آن شصت
روز است و اوسط هفتاد و هشتاد و اعلاء آن نود تحرک میشود و آثار قدرت
بر وظاهر میگردد پس آنکه شد ز حق صاحب ارادت • یعنی بعد از ظهور حرکت که
از آثار قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب ارادت شود و آثار
و علامات صفت ارادت از وی نیز هویدا شود و از تنگنای خانهٔ رحم و غذاهای
ناملایم اراده خروج بفضای هوای عالم دنیا نمود، تولد یابد و بظهور آید بعد از صفت
ارادت آثار صفات سمعی و بصیری بظهور می‌پیوندد که بطفلی باز کرد احساس عالم
در و بالفعل شد وسواس عالم یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال
ظهور آثار سمیعی و بصیری باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی
الجمله در رحم مشاهده نموده بود و درین مرتبه آن صفات ظهور تام یافته باز احساس
این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذت اطعمه و اشربهٔ لذیذه چشید و تمیز نافع
و ضار و اختیار نافع و کراهیت ضار در و بظهور آمد و از جهت این احساس وسواس
عالم که بالقوه در و مکنون بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطهٔ تحصیل مشتهیات
طبیعی و لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزئیات اند در نشأهٔ
انسانی بنهایت کمال خود رسیدند و نفس انسانی مدرکات جزویهٔ اشیا را وسائل
و آلات ادراک کلیات که منتهای مطالبست گردانید، بفلاح حصول مقاصد فایز
میگردد حضرت شیخ قدس سره میفرماید که چو جزویات شد بر وی تمامی بکلیات ره برد از مر

یعنی چون



یعنی چون نفس انسانی بقوای مدرکهٔ ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند
ادراک محسوسات نمود و بحس مشترک که در پیشگاه دهلیز دماغ ساکنست و منزل
بر حواس ظاهرهٔ پنجگانه است و مسمی بحس مشترک از آن جهت شده که در ادراک
اعمال پنج حس ظاهر شریکست سپرد آنگاه حس مشترک که مشرف حواس ظاهره است
آن مدرکات را بخزانهٔ خیال که در مرتبهٔ دوم دماغست مخزون گردانید و باز نفس
انسانی بقوت واهمه که در باطن اوسط دماغ واقعست و مدرک معانی
جزویه است که بقوا و حواس ظاهره آن معانی درک نمی‌شوند ادراک
کرده و بقوت وهم آن معانی جزویه تجزیه را حافظهٔ خود که حافظه و ذاکره نامند
و در بطن آخر دماغ موضعست ودیعت نهاد و چون این جزویات که عبارت
از بین صور و معانی جزویه است که بآلات مشاعر ظاهره و باطنهٔ مذکوره
مدرک و محفوظ گشته است و در انسان معدّ و مهیا و مترتب گردد
آنگاه نفس انسانی بقوت عاقله که نطق مراد است و بالذات کلیاتست
و تمیز میان مدرکات می‌نماید انتزاع صورت صورت جزویه از آن مدرکات
مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید و بحسب مصالح و احتیاج بترتیب و ترکیب
آن امور معلومه نموده با مور کلیه و حقایق و صناعات واقف و عارف گردد
بدانکه نفس انسانی ممتاز است از نباتی و حیوانی بقوت عاقله که نطق
مراد است و هر گاه که توجه این قوت بمعرفت حقایق موجودات حاصل

معقولات باشد آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او منحصر
در مصنوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط صناعات
بجهت انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوت را بدین اعتبار عقل عملی مینامند
و چون قوای محرکه که بعد از قوای مدرکه است مذکور شد که غضب گشت اندر وی پدید و شهوت
وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت بدانکه قوایی که در انسان و حیوان
مشترک اند دو قسم اند یکی قوت مدرکه است ذکر رفت دوم قوت محرکه و تقدیم
قوت مدرکه بر محرکه آنست که تحریک موقوف باراده است و اراده نتیجه ادراک
موقوف با دراک و قوت محرکه یا باعثه که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوت
فاعله آنست که از وی افعال بتحریک اعضا و تمدید اعصاب حاصل آید و قوت
باعثه دو قسم میشود یکی آنست منبعث بسوی جذب منافع باشد و آنرا قوت
شهوی میخوانند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی
می نامند و اشارتی بدین معنی نموده که غضب گشت اندر وی پدید و شهوت
بعد از ظهور قوت مدرکه مذکور غضب که قوت باعثه است بسوی دفع ناملایم
در انسان پیدا گشت و شهوت که قوت باعثه است بجانب منافع و مرغوبات
ازو ظهور آید وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت . از قوت غضبی و شهوی
صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت پیدا شد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت
قناعت است و از تفریطات قوت شهویه است و صفت نخوت ضد تذلل

ومسکینی



و مسکینی است و افتقار و از افراط قوت غضبیست و هر یک ازین قوت
غضبی و شهوی را حالات سگانه است که عبارت از اعتدال و افراط و تفر
یط است و بتفصیل در محل خود بیان کرده میشود چون منبع و منشاء
اختلاف و اوصاف ذمیمه و قوت غضبی و شهوی است که بنفس سبعی و بهیمی
میشود فرمود که بفعل آمد صفتهای ذمیمه : بتر شد از دد و دیو و بهیمه :
چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضبی و شهوی مراد است که منبع و مصدر شرور
افعالند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی حیوانات بدانست و بر واسطه آن
قوت انسانی تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال می نود غالب کردند
و انسان در تحصیل دواعی طبیعت و مشتهیات نفس قوت نطق را که نفس ملکی
میخوانند آلت و وسیله خود کرده اند بهر این جمع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که
بالقوه در وی مکنون و مستور بود بمرتبه فعل و ظهور رسید و چون از عالم علوی
روی بگردانید و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی
و مشتهیات شهوانی شود بسبب جامعیت مراتب که انسان راست تمامت صفات
ذمیمه که بسبیل انتشار در همه حیوانات ظهور یافته بود از وی ظاهر گردد و بی
شبه از دد که سباعست و دیو که جن است و بهایم بدتر و خبیث تر شود
چه در هر حیوانی را از برای چیزی که مخلوق گردانیده اند در آن چیز مطیع و منقاد
و انسان که از برای معرفت آفریده اند و زمام کمال و نقصان بدست اراده

و رؤیت او پیر دم ترک آن کمالات نموده و روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است
و پیوسته طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل چنین کسی
آن شخص است که با وجود قدرت و اختیار ترک لذاتی سلطانی نموده خود را بمحنت زرعی
خارکشی و کناسی مبتلا گرداند مثنوی تو همای دولتی ای محتشم • چند جوئی جیفه چون زاغ
رو تو این ویرانه با جغدان گذار • کن بقاف قرب چون عنقا گذار • با گدایان کم نشین ای طالب ملک
غافلی بگذار و آگاهی طلب • شاه باز دست سلطانی چرا • در جهان باشی بخوی بوم صفت
از ملک چون نعمت قدر تو فزون • پس چرا در دست شبکار زبون • این بود ز عمر ز همت
مان مشو از دوست غافل نیز هان • هر چه آن اینجا نیاوردی بدست • تا بپنداری دلا آنجا
چون نشاء انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری دایره وجود است و نقطه
بدایت قوس عروجیست گفت تنزل را بود این نقطه اصل که شد با نقطه وحدت مقابل
چون معارج و مدارج وجود چنانچه مکررات تقریر آن رفت دوریست و در دایره هر
نقطه که در حاق وسط و در مقابله نقطه اولست البته نهایت ظهور احکام قوسی
خواهد بود فلهذا فرمود که تنزل را بود این نقطه اصل یعنی مرتبه انسانی در دایره
وجود نقطه اخیر که قوس ظهوریست و مقابله نقطه وحدت واقعست و از این جهت
کثرات اسمائی و صفاتی وجوبی و امکانی در مرایا حقیقت او منعکس گشته و در وی بحد
ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات و مستحق
خلافتست قطعه مجموعه عین صفاتست ذات ما • دیویم و هم فرشته و هم نور و ظلمتیم

در ظاهر

در ظاهر از فقر تو گدائیم باطنا • سلطان تخت و کشور معنی و صورتیم • چون انسان
جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده است و آثار و احکام همه در نشاء او
بظهور پیوسته است شیخ میفرماید که شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل شد از این رو با بدایت یعنی چون انسان جمیع اسماء و صفات
واقع شده است و ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بفعل خاص و هر فعلی با
موقوف بآلت خاصست پس هر آینه از افعال بی نهایه که آثار صفات بی نهایه‌اند
کثرات بی حد و عد در صورت انسانی ظاهر گشت و از روی کثرات بی نهایه
در انسان پیدا شد انسان با بدایت که وحدت حقیقیست و بهیچ وجهی از وجوه
کثرت را در و گنجائی نیست مقابل گشت و هر چه در ذات احدیت مکنون و مستور بود
در آینه حقیقت انسانی بحسب مجازات و تقابل منعکس شد و از غیب بشهادت
آمد قطعه در ما نگاه کرد هزاران هزار دید • در خود نگاه کرد همه جز یکی ندید
یک نکته گفت و لیکن بسی شنود • یک دانه کشت دوست و لیکن بسی درود
و چون تقید بقیود کثرات و اتصاف بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تضییع استعداد
فطریست فرمود که اگر گردد مقید اندرین دام • بگمراهی بود کمتر ز انعام
چون از انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر چنانچه انسان در همه صفات
حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای
طبیعتست که هر یک از این صفات بحقیقت دامی است که شاهباز روح انسانی را

مقید و پای بند کردانیده است و نمی کذارد که از حبس تن بصحرای عالم روحانی
پرواز نماید و بماند و مقید کرده و نتواند که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر
از مقام طبیعت که اسفل سافلین است بنهد و انچه مطلوبست از نشاء
انسانیت حاصل کند و بمتابعت انبیا و اولیا که راه نمایان طریق هدایت اند
در صراط المستقیم شریعت و طریقت بمعاد که مبداء اصلی او است رجوع نماید هر اینه
بکمراهی و ضلالت کمتر و وابسته از انعام خواهد بود **او لیٔک کالانعام بل هم اضل**
زیرا که انعام استعداد قابلیت انکه کسب کمالات حقیقی نماید نداشتند و بجهت
عدم قابلیت معذوراند و از بهر انچه افریده شده اند مطیع و فرمانبردارند و انسان که
من حیث الحقیقة قابلیت و استعداد جمیع کمالات از وصول بمبداء و معاد و معارف
یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت داده کذاشته ترک ان کمالات لدنی
جهانی کرفته است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انتکاس روی توجه بجانب
اسفل آورده و هر لحظه ناقص تر و شقی تر کردد تا از درجه بهایم نیز منحط کردد شعر
باهوا و آرزو کم باش دوست • چون یضلک عن سبیل الله اوست • کرد این هوا را کر سوی راه نیاز
سوی ره بینان مرو دامان خویش • هین مهل خر را و دست او مکش • زانکه عشق او دست سوی ...
کر یکی دم تو ز غفلت و انلیش • او رود فرسنکها سوی حشیش • کر بدانی ره هر چه خر خواست
عکس آن کن آن بود در راه راست • این هوا را انکند اندر جهان • هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان
دشمن راهست خر مست از علف • بلکه هر خر بنده کرداند تلف • چون خلاف مقتضای

طبیعت



طبیعت جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود که **و کر نوری رسد از عالم جان**
**ز فیض جذبه یا از عکس برهان** یعنی اکر هدایت و عنایت راهبر کردد و نور
ارادت و الهامات و کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام آن نیست
و مرتبهٔ اسما و حیات و علم و تمامت صفات کمال از و بر موجودات فایض است
بر سد و رسیدن ان نور که سبب کشف مستور می شود بدو طریق میتواند
بود یکی فیض جذبه که **جذبة من جذبات الحق توازی من عمل الثقلین** و جذبه
عبارت از نزدیک کردانیدن حق مر بنده را بمحض عنایت ازلیست و مهیا
ساختن انچه در طی منازل بنده بان محتاج باشد بی انکه رنجی و کوششی از
جانب بنده باشد اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست **جذبة**
**من جذبات الحق توازی عمل الثقلین** دوم عکس برهان دلیل است و طریق
دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه عدم اعتبار وسائلست و دلیل اعتبار
وسائل و عدم برهان اضافهٔ بیانی است یعنی عکس جذبه که برهانست و میتواند
بود که عکس برهان ان نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجت
بر دل عارف روشن لایح کردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسانی بعد از
مفارقت بدن البته باقی خواهد بود اکر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف
ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج ان اخلاق و اوصاف سیئه
کرفتار و متالم و معذب خواهد بس روی از مقتضیات طبیعت کردانیده توجه

بعالم علوی نماید و درین فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد و بتقدیم رسانیدن
نفس را از خسایس ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب کرد اند شعر النفس کالطفل ان تهمله
حب الرضاع وان تفطمه ینفطم ، و این طور طریق راه حکما و علماست چون ترقی از
مراتب معاد جز بانوار تاییدات و هدایات الهی میسر نمیشود معتبر مانده کم بیت
دلش با نور حق همراز گردد ازان راهی که آمد باز گردد یعنی بسبب جذبه
معنوی یا بواسطهٔ برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد
و روشن شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذات فعلی
باقیست و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از مشتهیات طبیعی گردانیده
و توجه بعالم روحانی که مبداء اوست نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب تشبیهات
و تقییدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده بمقصد حقیقی وصول
یابد و از مکاره اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات روحانی متصل گردد و دور سیر
معادی بانجام رساند شعر آن گروهی کز رهیده اند از وجود چرخ مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر ، چون اطلاع بر
حقایق امور و اعراض از مقتضیات طبع و سواجر محض جذبهٔ الهی یا قوت برهان
یقینی که از شائبه شک معرا باشد حاصل نمیگردد فرمود که ز جذبه یا برهان یقینی
رهی یابد بایمان یقینی یعنی طالب سالک بجانب حق بسبب نور جذبهٔ الهی
یا بواسطهٔ برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند



و مؤمن حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور عیان یا دلیل
مشاهده نماید و تقلید و شک از پیش او برخیزد و بعد از آنکه حجب ظلمانی استعداد
و رفع موانع و تصفیه مراتب ایمان که تصدیقیست متفاوت افتاده است که
لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و رجوع بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتست جز
بطریق تصفیه و تجلیه و وصول بمقام فنا فی الله و بقا بالله و رفع اثنینیت میسر نیست شعر
هین بکن تعجیل اول نیست شو ※ چون غروب آری برآر از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا ※ آفرین بر آن انای بی عنا
کی شود کشف از تفکر این انا ※ این انا مکشوف شد بعد الفنا
اندرین ره گر خرد ره بین بدی ※ فخر رازی راز دار دین بدی
چونکه من لم یذق لم یدر بود ※ عقل و تخییلات او حیرت فزود
پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده است که ز جذبه یا ز برهان و حجت بر آن
کرامده است باز می توان گشت اشارت بآنست که بدلایل عقلی جزم
میتوان دریافت که تقید بمشتهای طبیعت و نفس البته سبب فقد و نایاب
کمالات معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی
دل از لذات و شهوات جسمانی گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته با ارواح
قدسیه متصل گردد و در مقید در دام طبیعت نماند اگرچه بمبدا حقیقی که مقام
توحید ذاتست نرسد این دولت جز بکمل انبیا و اولیا علیهم السلام را حاصل نمیشود

شود قسمت جهت همراه روی نغز • وادی بجست کل را بوی نغز • وان منکم الا
واردها یعنی اعراض و عبور از مقتضای طبیعی و ملاذ جسمانی و وصول بمراتب
کمالات و لذات روحانی معنوی میسر نیست فرمود که کند یک رجعت از سجن فجار
رخ آرد سوی علیین ابرار یعنی یا بطریق جذبه یا بسبب برهانی یعنی از سجن
فجار که زندان طبیعت مراد است بازگشت کند و روی توجه بجانب علیین
ابرار آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات عالیه لذات روحانی وصول
یابد آنکه سجین فعیل است از سجن مثل فسیق از فسق و سجن زندان را گویند
و مرتبه طبیعت را سجین فجار از آن جهت خوانده اند که گرفتار ارواح اشقیا که
فساق و فجار اند در آلام درکات اسفل السافلین جهنم بعد و حرمان بسبب تشبثات
طبیعیست به آرزوی آرزوهای نفسانیه شهوانی بندی و زندانی است
که شهباز روح انسانی که همای عالم قدسست پای بند آن حبال آمال و
و مرغوبات طبیعی گشته از مقام اصلی و قوت حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی
و لذت مشاهده جمال حضرت سبحانیست محروم شده است مثنوی

چون درین زندان بسی نتوان نشست • خویشتن را باز بر از هرچه هست •
دست اول زین خود کوتاه کن • بعد از آن مردانه عزم راه کن •
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست • در تو یک یک آرزو ابلیس تست •
تا کنی یک آرزوی خود تمام • در تو صد ابلیس زاید والسلام

تا تو

تا تو در ظاهر نکردی کارساز • عقل در باطن نگردد اهل راز
و معنی این بیت مقتبس از این دو آیهٔ کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین
وما ادراک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار
لفی علیین وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون چه
هرچه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میگردد همه از کتاب نفس و طبیعت خوانند
و هرچه ابرار و اخیار را مکشوف میشود از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات
و مشاهدات همه بالهام و اعلامست و از مراتب علویه روحانی و مشهد
مقربانست بیت چون برون شد از تو حرص آنگه در آمد جبرئیل • چون در آمد در تو دین
چون باب الابواب در سیر رجوعی که سیر الی و طریق مکاشفه مرادست
توبه و رجوع بجانب وجود مطلق است چنانچه میفرماید که بیت
بتوبه متصف گردد در آن دم • شود در اصطفا ز اولاد آدم
بدانکه در طریق سیر الی الله و سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر عبور
بران می نماید مقام توبه است و در اصطلاح صوفیه توبه را باب الابواب
میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالک بسبب و وسیلهٔ آن چیز بمقام قرب
حضرت خداوندی وصول می یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوعست
الی الله قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام
بایشان بازگشت تا ایشان بجانب حق بازگردد بطاعت و انقیاد و عمل

ایضا عز اسمه فی حق آدم علیه السلام ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی یعنی
بعد از توبهٔ آدم حضرت حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم بانعام
خود و هدایت آدم نمود بحسب شرع توبه ندامت از معصیت از آن
روی که معاصی است مثل آنکه ترک شرب خمر فرضا از آن جهت نماید که در
منهی است نه از واسطهٔ آنکه دردسری آورد و عزم جزم کند که بار دیگر
رجوع بان نکند که معصیت با وجود قدرت و حقیقت توانست که سالک
راه از هرچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و آخرت و عقبا
اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را
فنبذوه وراء ظهوریهم گرداند مطلقا نظر بر غیر حق نه اندازد بیت

زانکه گر جایی نظر خواهی فکند ❊ در کنار خویش سر خواهی فکند
عاشقان جان بازان این راه اند ❊ وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند ❊ دل بکل از جهان برداشتند
جان چون برخاست از میان جانان ❊ خلوتی کردند با جانان خویش

مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر در توبهٔ کفار است
دوم بازگشتن از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبهٔ فساق است
سوم بازگشتن از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبهٔ ابرار است
چهارم بازگشتن از غیر حق و این توبهٔ کاملانست که انبیا و اولیا کمل

باشند

باشند علیهم السلام و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین
مرة اشارت باین معنیست میفرماید که بتوبه متصف گردد و در آن یعنی در هنگام
توجه بجانب علیین ابرار و شروع و سلوک طریقت توبه که بازگشتن بجانب
حقست و ترک ماسوی الله متصف گردد و توبه صفت وی شود و ترک مخالفات
بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی بسوی مبدأ حقیقی و وحدت اطلاق
نماید و بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول آن اولاد
آدم صفی گردد حقیقت الولد سر ابیه بظهور پیوسته کمالات آدمی و را حاصل شود

شو ای خلف زاده بی معرفت ❊ باید در معرفت شوی هم صفت ❊ چون بعد از توبه
از معاصی و مخالفات شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال مذمومه می باید نمود
تا عروج بمعارج کمال میسر گردد و شیخ فرمود که زافعال نکوهیده شود پاک
جو ادریس نبی آید بر افلاک بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان راه حقیقت اند
مقرر است که بی متابعت انبیا علیه السلام و ارشاد اولیا و اعتقاد صحیح و اعمال
صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض
از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب علویه ارواح و عروج بر افلاک
و مخالطه با املاک میسر نیست بیت رنج بردم روز و شب عمر دراز
تا بصد زاری دری کردند باز ❊ تو بدین زودی بدین در چون رسی
در نخستین پایه بر سر چون رسی ❊ فلهذا فرمود که زافعال نکوهیده شود پاک یعنی

از افعال مذمومه پرخوردن و پرخفتن و در پی شهوت بودن و بسیار
گفتن و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع مال و املاک
و تحصیل مشتهیات نفسانی که هر یک بحقیقت بندی و آفتی اند که روح انسانی را
که طایر ملکوت فضای علویست پای بند عالم سفلی طبیعی میکرداند و از اوج تجرد
و تقدس بحضیض تعلق و آلودگی مقید دارند پاک و منزه و مبرا شود و بعد از رفع
این معانی مذکوره همچو ادریس نبی بمعارج افلاک آفاقی و انفسی برآید و چنانچه
حضرت ادریس بواسطه تطهیر بدن و نفس از ادناس افعال مذمومه
غیر مرضیه و ارتکاب ریاضت شاقه از کدورات بدنی منسلخ گشته کثیر
المعراج با ملائکه و ارواح مجرده مخلوط بوده او نیز بدین کمالات برسد
و ادریس پسر شیث پیغمبر است علیهما السلام و در ریاضت و سلوک بموضعی
مبالغه فرمود که نقل میکنند که خلع بدن کرده مختلط با ملائکه و روحانیات افلاک
گشته بود و ترقی بعالم قدس ارواح مقدس نموده و شانزده سال در آن
حال بماند که هیچ نخورد و نه خفت و بحکم وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا باسمان چهارم
مقام قطب مرفوع شد مثنوی عروة الوثقاست این ترک هوا
بر کشد این شاخ جان را بر سما ❊ قالب خاکی فتاده در زمین
روح او گردان برین چرخ برین ❊ همچو ماه و آفتابی می بپرم
پرده های آسمانها میدرم ❊ بازم و حیران شود در ما ما

جمعه

جمعه که بوده‌اند تا بدانحال ما ❊ چون مرتبه کمال حقیقی تمکین است فرموده که
چو یابد از صفات بد نجاتی ❊ شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
یعنی سالک سایر در مقام تلوین صفاتست کمالات معنوی انبیا علیهم
السلام بر ایشان ظاهر میشود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد و کبر و نخوت
و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و رذایل ملکات خلاص
و نجات یابد بترک آن صفات ذمیمه همچو نوح علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد
و بر هیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح علیه السلام هزار کم پنجاه سال عمر بود
و پیوسته دعوت قوم بحق می نمود و می فرمود از غیر حق منقطع شوید و روی
بعالم تجرد آرید و قوم او اصلا اجابت نمی نمودند بلکه ایذا و تبلیغ حضرت نوح
کردندی و آن حضرت بمتابعت امر الهی ترک آن دعوت کردندی و از آن ایذا
ملول نگشتند و در دعوت خلق ثابت قدم بودند و هیچ نوع تغیر در وی پیدا [illegible]
شعر نوح نهصد سال دعوت می نمود ❊ دمبدم انکار قومش می فزود
جور کفر نوحیان و صبر نوح ❊ نوح را شد صیقل مرآت روح
چونکه دعوت وارد است از کردگار ❊ با قبول و ناقبول او را چه کار
کی شب مهتاب از غوغای سگ ❊ سست گردد بدر را از سیر و تک
در نظر کن که حضرت نوح علیه السلام بدرگاه حق تعالی شکوه می نماید که رب انی دعوت
قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم بلیل که بغایت

و بیهار که ظاهر و شهادت است کردیم چون ایشان از توحید حقیقی دور
بودند ان ایشان را سبب زیادتی تنفر و فرار گشت و اصلا متابعت
ننمودند و باوجود آن حال حضرت نوح علیه السلام همچنان در دعوت مجد
بودند و قطعا ملول نمی گشت سالک صادق نیز می باید که بمتابعت حضرت
نوح در صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت
قدم داشته باشد که اصلا هیچ حال و هیچ وقت تغیری در حال وی پیدا
نیاید لو اقبل صدیق الی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه فاماته اکثر
مما ناله شعر مرد باید کز طلب وز انتظار ... هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود ... نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب ... مرتدی باشد درین ره بی ادب
چون سالک بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم در سلوک
راه طریقت بمقامات سیئه قرب و توحید صفات کمال وصول می یابد فرمود که
نماند قدرت جز و بیش در کل ... خلیل آسا شود در نار توکل یعنی سالک
سایر بمعارج و مدارج عروجی و رجوعی چون از اعمال و افعال و صفات
سیئه عبور نموده و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد
و بر او مکشوف گشت که فاعل مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی سالک که بخود
منسوب میداشت در قدرت کلی حق محو و طمس گشته مقام فناء صفات که در





اصطلاحات صوفیه طمس می نمند او را حاصل گردد و بداند که او را
هیچ قدرتی نیست و هر چه هست قدرت اوست یعنی قدرت حق است
و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که بفیض اقدس ظاهر شده و همچو خلیل که
ابراهیم است علیه السلام صاحب توکل شود وعلی الله فتوکلوا ان کنتم
مؤمنین و تمامت امور را از حق بیند و هیچ را منسوب نگرداند چنانچه قرآن
از تحقیق خلیل باین معنی خبر میدهد والذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت
فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین
و در هنگامی که نمرود ان حضرت را در آتش می انداخت جبرائیل علیه السلام از وی
پرسید که هل لک حاجة او از غایت تحقیق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که
ان حضرت را بود فرمود که اما الیک فلا اما یعقوب نهر جوری رحمة الله علیه
فرموده است که توکل بحقیقت انست ابراهیم علیه السلام بظهور پیوسته
در ان دم که در جواب جبرائیل فرمود که اما الیک فلا زیرا که با حق غیر حق را
ندید شعر چون خلیل الله در نزع اوفتاد ... جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو ان پادشاه ... کز خلیل خویش اهم جان مخواه
حاضری گفتش که ای شاه جهان ... از چه می ندهی بعزرائیل جان
گفت من گویم این دم ترک جان ... پای عزرائیل آمد در میان
بر سر ان آتش آمد جبرئیل ... گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

رو و چون موسی اندر باب اعظم چون ارادت و خواست سالک سایر بجانب
حق با رضای حق منضم شود و اصلا غیر رضای حق هیچ امری طلب ننماید و ارادت
خود را در ارادت و رضای حق گم گرداند بلکه از میانه بر دارد و در جمیع
اقوال و در افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ نفس خود و ارادت
و رضای او در ارادت و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست الهی خواست
او شده باشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارت بابشارت است
بران که سیر رجوعی مشروط برضاست و بانتفاء شرط انتفاء مشروط لازم آ
مگر بر رضا رو و چون اندر باب اعظم یعنی چون ارادت او با رضای او منضم
گردد همچو موسی علیه السلام در باب یعنی در مقام رضا باز گشت بجانب الهی که
مشایخ کبار فرموده اند که الرضاء باب الله الاعظم وجنة الدنیا و تحقیق بمقام
رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب بوده و قصه آن حضرت دلالت برین معنی
دارد که از ابتدا تا انتها در رضا بیضا نموده است و این آیه کریمه مقوی
هم اینست که وما اعجلک عن قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری وعجلت
الیک رب لترضی وحقیقت رضا برون آمدن است بنده از رضای خود بدخول
در رضاء محبوب و راضی شدن بهرچه حضرت خداوند درباره وی داده آن چیز نبود
باشد بحیثیتی که هیچ ارادت و داعیه او را بخلاف ارادت الله نباشد
که وما تشاءون الا ان یشاء الله از سلطان بایزید قدس سره پرسیدند که

من نکردم سوی او آن دم نگاه ⁂ زانکه بنده راه آمد جز اگه
چون بسجده سر از جبریل کنی ⁂ کی دهم جان بعزرائیل کنی
در دو عالم کی دهم من جان بکس ⁂ تا که او گوید سخن اینست و بس
و حقیقت توکل بیرون آمدن است از رؤیت اسباب و وسایط بالکلی
بلکه حقیقت آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریک و شرکت نبود
در فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو کند و امانت صفات و افعال که حب
امانت که حقیقت باز گذارد و خود را در میانه نبیند شعر هست آیازت سایه در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو ⁂ من درین معرض چرا ایم بدید ⁂ من که باشم یا کجا ایم بدید
و تسمیه ابراهیم علیه السلام بخلیل از آن جهت کردش که حق سبحانه در جمیع اجزاء
صورت او متخلل گشته و بتعین وی متعین شده و صفت که از وصادر میشود همه حق
میکند چه بی معنی حق ابراهیم علیه السلام عدست باکثر فعیل یعنی فاعل باشد یعنی ابراهیم
علیه السلام متخلل و ساری است در مظاهر الهیت زیرا که بعد از فنا از خودی
ابراهیم علیه السلام قایم بحق گشته و جمیع صفات که ذات الهی بان متصف است
در خود مشاهده نمود و چنانچه هویت حق را در جمیع اشیا سریانست بسبب اتحاد
مظهر و ظاهر او را نیز سریانست شعر قد تخللت مسلک الروح منی
و به سمی الخلیل خلیلا ⁂ چون آثار تحقیق سالک بمقام فنا صفات انسلاخ آن
از صفات خود و ظاهر شدن بصفت خواست حق فرمود که آنا د بار رضای حق شد هم

ما تریدی یعنی چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ
خواست نباشد و ارادت من در ارادت الله محو باشد تا مراد من مراد
حق باشد شعر من رضا دادم اگر خواهی جفا کن یا وفا ◦ در طریق عشق تو من عاشق بیچاره ام
جان شیرین گر ز دستم میرود فرهادوار ◦ همچو کوه بیستون در عشق پا برجاستم
و راضی بحقیقت آن کسی را توان گفت او را بر تقدیرات الهی اصلا اعتراض
نباشد از رابعه عدویه پرسیدند که بندگی بمقام رضا رسد فرمود که اذا سرته
المصیبة کما سرته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان فرحناک و خوش
دل باشد که در هنگام نعمت سرور و خوش دلست ابو محمد رویم قدس سره فرمود که
رضا آنست که استقبال امر الهی بفرح و شادمانی نمائی و میان مکروه و مرغوب
فرق ننهی شعر گر مرادم را لمذاق شکر است ◦ نامرادی نه مرادی دلبرست
ناخوش او خوش بود بر جان ما ◦ جان فدای یار دل رنجان ما
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ◦ بهر خوشنودی شاه فرد خویش
شیخ جنید قدس سره فرماید که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست که این کس را
اختیار خود را از ما بین مرتفع گرداند و هرچه حق برای وی خواسته باشد بآن
راضی بود که پیش حسین قدس سره گفتند که اباذر رضی الله عنه فرموده است که
نزد من درویشی بهتر از توانگریست و بیماری بهتر از تن درستی امام فرمود
رحمت بر اباذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش باخدا گذاشت هرگز

تمنا نکند

تمنا نکند الا آن چیز را که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب
نخشبی رحمة الله علیه فرمود که بمرتبه رضا نمی رسد کسی که دنیا را در دل او
مقداری و وجودی باشد نقلست که عتبة الغلام رحمة الله علیه یک شب
بر پا ایستاده تا وقت صبح همین گفت که الهی اگر مرا عذاب میکنی ترا دوست
میدارم و اگر رحمت میکنی هم ترا دوست میدارم شعر عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
این عجب من عاشق این هر دو ضد ◦ والله ار زین خار در بوستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم ◦ آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ ◦ ای جفای تو ز دولت خوب تر
و انتقام تو ز جان محبوب تر ◦ عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست ◦ و علامت رضای حق از بنده آنست که
بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه و آورده اند که شاگردی
از استاد خود پرسید که بنده می داند که حضرت حق از وی راضیست یا نه
استاد فرمود که نمیداند چه رضای حق امر غیبیست شاگرد که سؤال کرده بود
گفت که هرگاه که بنده خود را از حق راضی می یابد باید که بداند که حق تعالی
از وی راضی است استاد گفت اصبت یا غلام شعر بی رضای خود رضا جوئی خطاست
چون تو راضی گشتی او را هم رضاست ◦ نه هر ناکامی همی خورد بی گله ◦
هر گدائی را کجا این حوصله ◦ و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار

بنده و تساوی نعمت و بلا و شدت و رضاست موسوم بباب الله الاعظم از ان
جهت شده که مفتاح مغالق باقی مقاماتست و فی الحقیقه اشق منازل سالکان
راه است و بحقیقت هر مقامی ازین مقامات اولیا دریست از درهای حق که سالک
از ان درها در خلوت خانهٔ قرب حضرت رب در میرود و بمقام وصول
پس رضا باب اعظم باشد بدانکه ترتیبی که شیخ قدس سره درین ابیات مرعی
داشته نه بر ترتیب سلوک توحیدیست بلکه بر طبق ترتیب ظهور انبیاء مذکورا
علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا ایما فرموده مظهر انسانی اول وجودی آدم
چه ذات مقدم بر صفاتست انگاه حیات که مبداء آگاهی و علم است که اول
ما یتعین به الذات العلم انگاه قدرت یعنی قوت حرکت انگاه قوت ارادت
و در رفع تعین که عروج است بر عکس نزول است اول اختیار مجازی در اختیار حقیقی
ازوی مرتفع شود و برضا که ضد الست موصوف گردد شعر از رضا خود نیست
بهتر منزلی ** کوی این میدان ندانده ولی ** اختیار خود برون بر از تخت
بهر میان اندر رضا پیش بر جست ** انگاه که قدرت جبری و قدرت اختیاری
ازو برخیزد و بتوکل متصف شود شعر چون تو روی از غیر خود بر تافتی
نقد اسرار توکل یافتی ** این بنا را هر که میخواهد ثبات ** مرد میباید بود او از ذات حیات
و بنابرین تقریر در سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب ان بود که اول رضا ذکر رود
و بعد از ان توکل اما درین محل چون ترتیب بیان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی

داشته است هر صفت که هر یک ازین انبیا ذکر کرده است غالب بوده و تحقیق
وی دران صفت اتم و اکمل واقع شد قطع نظر از ترتیب مراتب نموده است
ذکر فرموده چون بعد از رفع تعین قدرت رفع صور علم جزوی در علم کلی تسلیم
و یسلموا تسلیما متحقق گردد گفت زعلم خویشتن یابد رهایی
چو عیسی نبی گردد سمائی یعنی بعد از فناء قدرت و ارادت حق از علم جزوی
خویشتن رهائی یابد و علم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر
حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم صفات الهیست که از دو ازین مظاهر
و مجالی تابان گشته است و همچو عیسی مریم علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام
ائمهٔ ذاتیه است گشته از پستی اراضی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود به
بلندی آسمان توحید صفاتی که مرتبهٔ علم کلی حقست وصول یابد و مظهر علم الهی گردد
شعر بود علم او علم بی منتها ** بلاهوت و ناسوت و ارض و سما ** بود علم او علم بی حد و عد
بذات عالم ازل تا ابد ** آثار و اخبار و روایات که دلالت می نماید بر تحقق
حضرت عیسی علیه السلام باسم العلیم بسیار است مثل تولد ان حضرت بنفخ جبرئیل
علیه السلام که مظهر علم و حیاتست و انکه از بطن مادر چون متولد شد میفرماید که
لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد میفرماید که اتانی الکتاب و جعلنی نبیا
و با موافق و منافق فرماید که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و دیگر
پریدن مرغی بهم عالیه که سالک بسبب ان طیران بعالم قدس توحید می نماید

و باذن حق ابراء اکمه و ابرص تعلیق اخلاق ردیه و احیاء موتی معتبره تبدیل
جهل بکیمیای طیبه علم باذن حق بدانکه تعلق علم الهی بانکه در هنگام موجودیت
شخصی بنیا کان او و لیا فلان خرق العادات از و صادر خواهد شد و حکم حق
بر طبق ان علم عبارت از اذن حقست شعر حالتی از علم غیب امد بدید
جز بذوق ان حرف را نتوان شنید .. جهد میکن تا بخود یابی اثر
واجب این علمست اگر داری خبر .. علم صورت پیشه اب و گلست
علم معنی رهبر جان و دلست .. گنج پنهانست علم معنوی
در نیاید گر زخود بیرون نشوی .. چون نهایت کمال واصلان کامل شهود
جمال مطلق توحید ذاتیست که مقام محمود ختم محمدیست ع م گفت بیت
دهد یکبار هستی را بتاراج .. در اید در پی خواجه بمعراج بدانکه توحید شهودی
عیانی وجدانی و ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک
متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع اشیا را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه
و هیچ شئ غیر حق فاعل نه بیند و غیر او را مؤثر نشناسد شعر نیست اندر جهان بجز یک شی
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ .. چونکه جفت احولانیم ای شمن .. لازم اید مشرکانه دم زدن
و در اصطلاحات این مقام را محو میخوانند دوم مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر و
متجلی شود و سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را
صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نه بیند و خود را و اشیا را مظهر

و مجلای صفات الهی شناسد و صفات او را در خود بیند شعر چون الف از استقامت
شد به پیش .. او ندارد هیچ از اوصاف خویش .. چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاه جامه‌اش از اوصاف قدسی جامه کرد .. خلعتی پوشید از اوصاف شاه ..
بر پرید از چاه بر ایوان جاه .. این دویی اوصاف دید احول است
ورنه اول آخر آخر اولست .. و در اصطلاح محققان این را مقام محو
می نامند مرتبه سوم انست که حضرت حق سبحانه بتجلی ذاتی در و متجلی
شود و سالک جمیع ذوات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد
و تعینات عدمی وجود بیند در توحید ذاتی مرتفع شود انک میت وانهم میتون
و هیچ شئ را بغیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دید
حق بین عارف کل شئ هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب دیگر
نه بیند و خیال غیریت نزد وی محال بود شعر زان نماید این حقیقت ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام .. چشم من چون دید روی ان قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد .. این جهان منتظم محشر بود
گر دو دیده مبدل انور بود .. پس ز چه معلوم این بحث زبعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث .. شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست .. و در اصطلاح این طایفه محو عبارت
ازین فناست و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل

ربنا به شرف بر اقتضای وجود است
ربنا به شرف بر اقتضا ما روحست

و متلاشی در اشعهٔ ذات و صفات و افعال یابد فلهذا فرمود که دیده یکبار هستی را
بتاراج یعنی در فنای افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا را محو و طمس یافته
بود در نهایت کار هستی و وجود اشیا را که نمودی داشتند یکبارگی یعنی بالکل بتاراج
دیده و نیست گردانند و تمامت کثرات تعینات فانی کردند و بعدم اصلی راجع
شوند و هیچ شئ را وجود نماند و آثار کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد

شعر
چون اناء من شد لا از وجود • پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق • نیستند از خلق برگردان ورق
توی تو در دیگری آمد دفین • من غلام مرد خود بین چنین
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود • خاک مسجود ملایک چون بود
در تو آدم بنفی این ساز را • چون نمیری مرگ گوید راز را

چون غایت کمال کاملان و واصلان مختتم بمقام محمود محمدیست علیه السلام
فرمود که در آید در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقد هستی بتاراج
نیستی داده باشد در پی احمد که محمد است و خلاصهٔ موجودات و خاتم انبیاست
بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو درآید و سیر بالله مقام تمکین وی شود و عالی همت
عزیت و اثنینیت من رانی فقد رای الحق نقد او گردد شعر بگذار نقش خم در حرم
کنند و بحر لیست بی پایان سر • ملک وحدت آن او اندر وصال
شد خطاب او خطاب ذو الجلال • زان سبب قل گفته دریا بود

گرچه



گرچه او گفت احد کش گویا بود • نیستی چون هست بالای طبق
از همه بردند درویشان سبق • و این مقام تحقق بوجود حقیقی بی عدم
و علم و بی جهل و قدرت و بی عجز و ارادت و بی جبر و درین مرتبه فبی یسمع
و بی ینطق ز اسرار آواز آید تلک الطعنی اجعلک مثلی و لیس مثلی مشاهده کردد
و چون مقام محمدی که احدیت الجمعیت عبارت از آنست و نقطهٔ منتهاست
با مبدا گفت که رسد چون نقطهٔ آخر با اول • در اینجا نه ملک گنجد نه مرسل
بدان که آن چنانچه سابقا اشارت کرده شد مدارج و معارج فیض وجود
دوریست و این فیض متنزل از مرتبهٔ احدیت و ز آنجا بعقل کل و نفس کل
و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلاثه
بمرتبهٔ انسان کامل می رسد قوس نصف دایرهٔ نزولی باتمام می رسد و از
مرتبهٔ انسان که آخر تنزلاتست ابتدا ترقی میشود و بعکس سیر اول که
سیر نزولی بود می رود تا بنقطهٔ اول که مراتب احدیت وصول می یابد
و قوس نصف عروجی دایره باتمام رسیده نقطهٔ آخر بنقطهٔ اول متصل
میشود و قوسین سر بهم آورده دایرهٔ وجود تمام گردد و اول بعین آخر و آخر
عین اول میشود بدانکه چنانچه نقطهٔ احدیت باعتبار تنزل مبدا و باعتبار
ترقی منتهاست مرتبهٔ انسان باعتبار تنزل نقطهٔ منتها و باعتبار ترقی و عروج
مبدا است و بحقیقت مبدا و منتها حضرت که منه بدا و الیه یعود و این سر

وعروج جز انسان کامل را حاصل نیست چه باقی نوع انسانی در برازخ مقید اند
وبمرتبهٔ کمال حقیقی که مقام فنا در توحید ست وصول نمی توانند یافت وبعروج
بر معارج مراتب کمالات تا نهایت وصول بمقام احدیت که غایت روش کاملانست
موقوف بشرایط بسیار و مشتمل بر منازل بی شمار است اول اهلیت مقام و آنگاه تربیت
وارشاد شیخ کامل وتحمّل وتوبه وتبتّل ونفی خواطر وذکر وفکر وتوجه دایمی
ورضا وتوکّل وتسلیم وتجرید وتفرید وتصفیه وتخلیه وفتوت وصدق ویقین وسکینه
ومحبت وذوق وشوق وغیبت ومکاشفه ومشاهده وسکر وصحو وانفصال واتصال
وفنا وبقا وجمع الجمع واین مقام اتحاد قطره بدریاست واتصال نقطهٔ آخر باول
چنانچه فرموده که رسد چون نقطهٔ آخر باول یعنی چون فناء وجود مجازی سالک
سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطهٔ آخر که تعین انسان کاملست بنقطهٔ اول که
احدیت ومقام اطلاقست متصل گردد و امتیاز رب ومربوب مرتفع شود و غبار
غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و غیر حق مطلق نماند شعر بعد ازان گویند ختم منصور وار
تا نشود بر دار شهرت او سوار • تا چنین سر در جهان ظاهر شود • مقبل اندر جستجو ماهر شود
بیند اندر ذره خورشید بقا • بیند اندر قطره کل بحر را • چون شدی بیخود نهان آنگه تو
ما رمیت اذ رمیت است یعنی • بهر این گفتست آن رسول خوش پیام • رمز موتوا قبل ان تموتوا
در اینجا نه ملک گنجد نه مرسل • در آن مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریت اعتبار
ونمود وهمی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل نی ملک را

کجایی



گنجایی باشد ونی نبی مرسل را چه مقام وحدت اطلاقی وی محالست فلهذا
در مقام قرب حضرت محمدی محمد که نبی مرسل است خود هم نمی گنجد چه ما بی اولی
دو بیت شعر اشهدت غیبی اذ بدت فوجدتنی • هنالک ایاها بجلوة خلوتی •
وطاح وجودی فی شهودی وبنت عن • وجود شهودی ماحیا غیر مثبت • نظم
گر بتازی گویم وگر فارسی • گوش هوشی کو که در فهمش رسی • این تو میگویی بمن ای مقتدا
من کطورم تو موسی این صدا • بدانکه جمیع کمالات انبیاء سابق علیهم السلام را
حاصل بود مجموع ان در ذات اشرف حضرت محمدی علیه السلام بود با خصوصیت
وجامعیت دیگر هست وشیخ درین ابیات که ذکر انبیا است بخصوصیتی هر یکی
بصفتی از صفات کمال فرموده اشارتی بدین معنی نموده که چه فنای ذاتی که
منسوب بحضرت رسالتست باقی انبیاء مذکور چنانچه ذکر رفت بدان مخصوص
بوده اند که زیرا که افعال تابع صفاتست شامل فناء افعال وصفاتست که وصفات
تابع ذات وفناء افعال وصفات بدون فناء ذات یافت نمیشود والا نه
بعکس واولیاء الله را که خلاصهٔ امت احمدیه اند بسبب حسن متابعت آنحضرت
جمیع کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء الله وارث کمال
ولایت انبیا علیهم السلام اند شعر پس بهر دوری ولیی قائمست •
تا قیامت آزمایش دایمست • دست زن در دامن هر کو ولیست •
خواه از نسل عمر خواه از علیست • مهدی و هادی ولیست ای راه جو •

سم نهان و هم شهنشه بشیر ره و ولی اسمیست از اسماء الهیه و در جمیع ادوا
تقاضای مظاهر میکند فلذا ولایت باقی است اگرچه نبوت مختتم از این جهت
شیخ درین ابیات تحریص میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقت بخصوصیات
صفات هر یکی از انبیاء مذکور یعنی بصفت غالبهٔ کل واحد از ایشان متصف
شود و بفنای ذاتی و معراج بقاء بعد الفنا که مقام فرق بعد الجمع است بتمامیت
حضرت محمدی علیه السلام متحقق گردد و بتوحید اطلاقی که عبارت از عدم تقیدات
که کمال مرتبهٔ ولایتست واصل شود و بی تو نی تو عین همه باشی چون نبی و ولی
مقام لی مع الله بمرتبهٔ اتحاد پیوسته اند اشارتی بهما نمود فرمود که تمثیل
در اشارت هر آنکه ولی غیر نبی آنست که استفاضهٔ انوار ولایت و کمال از نبی نماید
زیرا که اگرچه مبدأ نبوت نبی ولایتست یعنی ولایت خود چه ولایت نبی افضل
از نبوت اوست فاما ولایت غیر نبی بنبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص
مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود
مثل اولیاء امت محمد علیه السلام و ولایت بدون نبوت دارند چون مبدأ ولایت
غیر نبی چنانچه اشارت رفت نبوتست گفت نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله بدانکه نبوت واسطهٔ برزخست میان ولایت و رسالت
چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسماء و احکام
الهیه و این اخبار بر دو قسمت یکی اخبار است از معرفت ذات و صفات و این مخصوص

و انبی



ولایتست خواه از نبی ظهور یابد خواه از ولی و دوم جمع اخبارات با تبلیغ احکام شرعیه
و تادیب باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این مخصوص برسالتست
و این نبوت تشریعی ناست و اول را نبوت تعریفی و نبوت تشریعی مختتم بحضرت
رسالت گشته و نبوت تعریفی لازم ولایتست باقیست و ولایت اعم از نبوت
و رسالتست و رسالت و نبوت اعم از رسالتست و اخص از ولایتست
زیرا که هر رسولی که هست البته نبی است و هر نبی ولیست و لازم نیست که هر ولی
نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی شیخ محی الدین العربی میفرماید
در فص عزیر علیه السلام اعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام و لهذا لم ینقطع
ولها الانباء العام و اما النبوة التشریع و الرسالة فمنقطعة و فی محمد صلی الله
علیه و سلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا له مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه بر دین
موسی بودند و چون حق مسمی باسم نبی و رسول نیست بهر این نبوت و رسالت مختتم
گشته و از جهت آنکه حق مسمی بولیست که الله ولی الذین آمنوا و هو الولی الحمید
این اسم همیشه باقی خواهد بود چنانکه حضرت حق حکایت از قول یوسف علیه السلام
میفرماید که انت ولی فی الدنیا و الآخرة و این اسم ولی جاری بر بندگان
خاص حق میشود بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق بفناء ذات و صفات
و تعلق ببقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و نبوت یعنی انباء و اخبار است و نبی مبنی خبر
دهنده است از ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و ولایت عبارت است

از قیام بنده بحق بعد از فنا از نفس خود وحصول این دولت عظمی وسعادت
کبری بان میتوان بود که حق متولی ومتعلد امر بنده شود وحافظ وناصر وی
گردد وتا او را بدین مرتبه که نهایت مقام قرب وتمکین است برساند ودر
اصطلاح صوفیه ولی کسی است که بموجب وهو یتولی الصالحین باشد وحضرت
حق متولی متعلد وحافظ وی گشته از عصیان ومخالفت او را محفوظ دارد
تا بنهایت کمال که مرتبه فنا جهت عبدانی وبقاء جهت ربانیست وصول یابد
باین معنی ولی فعیل بمعنی مفعولست میتواند بود که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهت
مبالغه وماخوذ از تولی وتقلد وتعهد بنده بود عبادت وطاعت حق را بر دوام
وتتابع بنوعی که هیچ مخالفت وعصیان در مابین آن عبادات متخلل نگردد وولی
غیر مجذوب مطلق باشد که باین معنی بهر دو صفت متحقق باشد علی الدوام قیام
بادای حقوق الله نماید ودر حفظ حضرت حق باشد تا نفس او اصلا اقدام
بمخالفات وعصیان نتواند نمود وبحکم احاطه واشتمال که ولایت راست مظاهر
وی سه نوع اند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امت مرحومه محمدیه علیه السلام دوم نبی
غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین وملت حضرت موسی علیه السلام بودند
سوم رسول مانند ابراهیم خلیل وموسی وعیسی وخاتم الانبیا صلوات الله علیهم اجمعین
ورسول اعلا از ولی فقط ونبی فقط است ونبی اعلا از ولی فقط است چه رسول
ولایت ونبوت با رسالت دارد ونبی ولایت ونبوت دارد ورسالت ندارد

متعلد

وولی



وولی ولایت دارد ونبوت ورسالت ندارد فقط ولی ولایت دارد وانچه در
کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة آن معنی
دارد که ولایة نبی که جهت قرب ویست بحق افضل واعلی از جهت نبوة اوست که
اخبار وانباء خلقست زیرا که ولایت جهت حقانی ابدیست وهرگز منقطع نشود ونبوت
جهتیست نسبت خلق ومنقطع است وانچه از بعضی منقولست الولی فوق النبی
والرسول نیز همین معنی دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی ورسول است
بلندتر از جهت نبوت ورسالت خود است نه آنکه ولی تابع نبی رسول است
اعلی از نبی است زیرا که تابع در آن چیز که تابعست هرگز بمتبوع نمی رسد چه اگر برسد
تابع نباشد وچون مرجع ومأخذ نبوت ولایت خود است که عبارت از جهت
قرب اوست بحق چه اگر آن قرب معنوی که مأخذ علوم واحکامست نباشد نبوت
ورسالت نتواند بود وقوت نبوت بحسب قوت ولایتست پس نور نبوت نبی
بمثابه نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد باشد ومرجع ومأخذ ولایت
غیر نبی چون نبوتست قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس در حقیقت
نبی همچون آفتاب بود وولی مثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتاب است
نور ولایة ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوت نبی است فلهذا
فرمود که نبی چون آفتاب است وولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوت وکمال
از آفتاب ولایت خود نماید وبجهت استنارت بنور کمال محتاج بغیر نیست

ومتابعت دیگری نماید همچو افتابست که بخود درخشنست و روشن کننده دیگراست
و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماهست زیرا که هر چند ولی بنور ولایت و کمال روشنی
و نورانیست فاما نور او مستفاد از افتاب نبوت نبی است که اگر ولی تابع
نبی بودی بمرتبهٔ کمال ولایت تو استی رسید چه روشنائی ولی بنور نبوت
نبی است و روشنائی نبی بنور ولایت خود شعر عاشقان باشند کاو با شعلهاست
رهنما تو پیشوای قافله است :. بی و نور خود داستان میش ز
تابع خویش است ان بی خویش رو :. دیگری کز خویشتن نوری نداشت
تخم مهر کاملی در دل بکاشت :. دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و جست جلیل :. مقابل کرد اندر لی مع الله یعنی ولی در
مرتبهٔ کمال نوریت که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل نبی شود و در ولایت خود چه در وحدت
الطلاقی که کثرات و اثنینیت و غیریت دران مرتبه مجالی نیست و تعین نبی
و ولی مستلزم دوئی بود برنگ وحدت بر امده است و همه یک شد.
و بحکم کما بدأ تعودون معاد عین مبدا گشته چنانچه در مبدا کان الله
ولم یکن معه شیء بود در معاد بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف واصل
صاحب شهود الان کما کان جلوه گری نمود. غیر حق را دار و دیار نماند
و نمودی بود که بحسب ظهور سبحات در صورت کثرت نموده میشود در سطوت تجلی

وحدت



وحدت ذات بعدمیت اصلی و نیستی ذاتی باز گردد و تضاد و تقابل اسمائی که
از اختلاف صفات ظاهر شده بود از ما بین برخیزد مرتفع گشته مهروب
عین مرغوب نماید شعر چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد :. موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی :. موسی و فرعون دارند آشتی
این عجب این رنگ از بی رنگ خاست :. رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
چون گل از خار است و خار از گل جدا :. هر دو در جنگ اند اندر ماجرا
یا نه در جنگست از برای حکمتست :. هم جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه ان حیرانیست :. گنج باید جست این ویرانیست
و لفظ مقابل بمناسبت ذکر ماه و افتاب فرموده است و درین محل مقابل
یعنی مماثلت و مشابهت مراد است که بواسطهٔ غایت قرب حاصل شده نه مواجهه
که بسبب بعد میان ماه و افتاب واقعست و چون تنبیه فرمود که ولی در مقام
فنا فی الله که لی مع الله وقت اشارت بدانست بمنزل کمال ولایت نبی
وصول می یابد و اثنینیت و غیریت از مابین مرتفع میشود در مرتبهٔ بقا
بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بتمایز بینهما نموده گفت نبوت در کمال خویش صافیست
ولایت اندرو پیدا نه مخفیست چون غرض از ایجاد موجودات معرفتست که
کمال ان مخصوص نوع انسانست و معرفت حقیقی که گرد حریم حرمت ان راه
زنان شکاکی وهم راه نیابد جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول

بمبداست وصول این دولت سرمدی جز برفع موانع وتحصیل معادن وممدات
که عبارت از منهیات ومأمورات است میسر نمیشود وعقل در استنباط کل آن
از مهلکات ومنجیات وافی وکافی نیست مهلکات مثل اعمال شنیعه وافعال
قبیحه واخلاق ردیه که سبب بعد از مبدأ میشوند ومنجیات مانند علوم نافعه
وافعال صالحه وعقاید حسنه ومعارف موصله وفضایل واخلاق منجیه که موجب قرب
ووصول بحق میگردند پس شان الهی وحکمت نامتناهی تقاضای ان کرد که
درهر قرنی ودوری وعصری خلق محتاج بشخصی باشد که مناسب قابلیت
واستعداد اهل زمان ووضع تعیین قوانین شرعیه وعلوم دینیه وتعلیم آداب
تزکیه وتصفیه نماید تا بوسیله وسبب متابعت ومزاولت ان قواعد مستعد قبول وادراک
معارف وحکم الهیه گردند والبته می باید که ان شخص که در هر دوری وسیله قوانین
وقواعد دینیه ان دور منسوب باوست من عند الله بوحی والهام وعلوم
لدنیه باشد نه تعلیمیه تا سبب اذعان واطاعت اهل زمانه گردد وبواسطه
اطاعت او بفوز سعادت دارین که درضمن معرفت ماعند الله اخلاق
واوصاف است فایز گردند وهیچ شبهه نیست که ان شخص که مأخذ علم
وی وحی والهام الهی بوده باشد البته بمرتبه قابلیت واستعداد وصفای
فطری مخصوص خواهد بود وان شخص مسمی به نبی است وجهتی قربی که با حق
دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف وعلوم واحکام از حق

می نماید



می نماید وجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست بخلایق می رساند چون
ولایة انبیا محض موهبت است که بی وسیله کسب وعمل برایشان فایض است
فرموده که نبوت در کمال خویش صافیست یعنی چون قوت نبوت بحسب
قوت ولایتست وتا زمانی که ولایت بکمال نمیرسد نبوت ظاهر نمیشود واز این
جهت فرموده اند که نهایة الولایة بدایة النبوة چه تا از مبدأ فیض استفاضه
علوم واحکام ننماید بدیگران نتواند رسانیدن پس نبوت بحسب کمالی که لازم
ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطریست ومثال آینه مصفا پاک در روشنست
وصورت ولایت که قوت تصرف در خلق بحق در مرآت نبوت ظاهر وپیداست
ومخفی نیست وپنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار ولایة نبی است
واجبست تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت علیهم السلام باشد چه اگر انبیا
مؤید بمعجزات نباشند قبول انبیا واجب نشود ودر دعوی نبوت صادق از کاذب
متمیز نگردد فلهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبی من ادعی النبوة وظهرت
المعجزة علی یده ومعجزه امریست خارق عادت که از مدعی نبوت صادر شود
ودیگران از اتیان بمثل ان امر عاجز گردند تا معلوم گردد که تصرف او بحقیقت
فرستاده خداست جل وعلا ودر تبلیغ احکام واسطه است میان
حق وخلق ما اورا صادق القول دانسته وبنبوت وی مقر گشته هرچه در امور معاش
ومعاد فرماید حق متابعت بتقدیم رسانند وحکم ومصالح که درضمن ارسال

بظهور پیوندد چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات
و تبدیل اخلاق و تصفیهٔ قلب و کسب و تعلم و انقطاعست فرمود که ولایت در ولی پوشیده
ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایه بکسب و سعی و تهذیب
و تبدیل اخلاق و اوصاف و معاونت ارشاد مرشد کامل حاصل میکند فلهذا اعلما
در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب
علی الطاعات المجتنب من المعاصی المعرض من الانهماک فی اللذات و الشهوات
هر گاه که خرق عادات و اظهار کرامات ازیشان صادر شود و موجب توجه
خلایق بجانب ایشان گردد فکانکم ولا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون
و بسبب آن کبر و عجب و حب جاه و ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان
ظاهر و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایه که کمال قرب بحقست محروم مانند
نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر هر که داد او حسن خود را در مزاد ◦ صد قضای بد سوی او رو نهاد
تا توانی بنده باش سلطان مشو ◦ زخم کش چون گوی شو چوگان مشو
هر کجا این پستی افزون تر است ◦ کار حق و کارگاهش آن سر است
و ازین جهت محققان و کاملان فرموده اند که می باید که اولیا اظهار کرامات
نفرمایند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند اولیائی تحت قبابی لایعرفهم
غیری مصداق این معنیست زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص
خود را از هر چیز نالایق ایشانست محفوظ دارد و از بعضی اکابر نقلست که فرمودند

الکرا

الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامات نمودند بحیض که بلوث اخلاق و اوصاف
ردیه ملوث شوند و از پاکی و طهارت که داشتند باز مانند بخلاف انبیا علیهم
السلام که ولایه و قرب و کمال ایشان موهبی است نه اکتسابی و مفطور و مجبول بر
کمال اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال و احوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت
استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی ایشانرا بجهت دعوت
خلق فرستاده و هر آینه اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان اصلا
موجب بعد از رب رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمیتواند شد که لا تبدیل لخلق
الله شعر گر هزاران دام باشد در قدم ◦ چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت شود با ما مقیم ◦ کی بود بیمی ازان دزد لئیم
فلهذا فرمود که ولایه در ولی پوشیده باید ◦ یعنی ولی باید که ولایت را که قرب و تعرف
بحقست مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیت خود متمکن باشد و افعال را
بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حقست بحق باز گذارد و خود را در میان نیارد
و تا عرایس کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه با وی جلوه گری نموده بودند
بظهور نفس ازو محجوب نگردند و از مراتب قرب مشاهده تنزل ننماید ◦ و ولی اندر نبی
پیدا نماید یعنی نبی مرسل من عند الله بجهت دعوت خلق است بجانب حق و شناخت
عدل بدعوی رسالت نبی معجزه است که از آثار ولایتست پس ولایه در نبی پیدا
نماید یعنی اظهار ولایت و تصرف نبی را لابداست و پنهان نمی شاید داشت

والاخلق مستلزم نبوت وی باشند وقبول دعوت بر ایشان واجب نشود
چون ولی را وصول بمراتب ولایت وکمال بی نهایت نبی میسر نیست فرمود که
ولی از نبی روی چون بهمدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد یعنی چون
متابعت ولی روی نبی فرمود ودر سرا وضرا ونفع وبسط قدم سعی واجتهاد
در طریق اتقیا ثابت ورسخ داشت ودر ظاهر وباطن واقوال وافعال
واعمال از متابعت تجاوز ننمود ومامور بجمیع اوامر بود، از همه مناهی باز ایستاد
ودر شریعت وطریقت همدم وهمراز نبی شد هر اینه چنانچه نبی علیه السلام
بمقام محبوبیت وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام
محبوبی رسد چه خاصیت محبوبیت از نبی در ولی بواسطه متبعیت سرایت نماید
وهر آینه ولی محرم ولایت نبی قرب وی میکرد چنانچه حضرت رسالت علیه السلام
فرمود که علي مني وانا منه خلقت انا وعلي من نور واحد وانت مني بمنزلة
هارون من موسى الا انه لا نبي بعدي اگرچه نبوت تشریعی منقطع شد اما
حضرت لطیف بلطف شامل خود بندگان را از فیض ولایت که باطن نبوتست محروم
نگردانید، ودر هر دور وزمان اولیاء الله بوده اند وهستند وخواهد بود
ومدار عالم بوجود شریف ایشانست واولیاء الله اقسامند اقطاب وافراد
واوتاد وبدلا ونجبا ونقبا از عبد الله بن مسعود رضي الله عنه مرویست که
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى في الارض ثلثمائة شخص قلوبهم

علی قلب



على قلب آدم عليه السلام وله اربعون قلوبهم على قلب موسى عم وله سبعة قلوبهم
على قلب ابراهيم عم وله اربعة قلوبهم على قلب جبرائيل عم وله ثلث قلوبهم
على قلب ميكائيل عم وله واحد قلبه على قلب اسرافيل عم فاذا مات الواحد
اواحد ابدل الله مكانه من الثلثة واذا مات واحد من الثلثة ابدل الله
مكانه من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مكانه من السبعة
واذا مات واحد من السبعة ابدل الله تعالى مكانه من الاربعين واذا
مات من الاربعين ابدل الله مكانه من ثلثمائة واذا مات واحد من ثلثمائة
ابدل الله مكانه من العامة يدفع الله البلاء من الامة ببركتهم وان واحد که
بر قلب اسرافیل است قطب الاقطاب وغوث اعظم است واعلی از جمیع
اولیا مرتبه اوست وباطن حضرت رسالتست علیه السلام وافراد هم
آنانند که بتجلی فردیت بواسطه حسن متابعت ختم محمدی متصف شده اند
واز غایت کمال خارج از دایره قطب الاقطاب اند واوتاد چهار اند یعنی
چهار تن اند که امناء الله نیز میگویند ونجبا چهل تن اند که ایشان را
رجال الغیب نامند والبستری مرتبه از مراتب اولیاء الله نقباست وایشان
سیصد تن اند وایشان را ابرار نیز میگویند واین طوایف مذکوره الی
یوم القیام خواهد بود وهرگز عالم ازین کاملان خالی نیست وبلا وعنا از خلق
عالم ببرکت ایشان مندفع میکرد وتمت اگر دیده احول نبود سد

چهار رکن عالم اند ایشان

حدیث آخر و اول نبودی • نه از صحبت خود کار رحمت • وگر بظاهر و باطن کند آ...
و دراو فرینش نظر الهی برین جماعتست و باقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم و موجود
چون نبی محب کامل که واسطه است میان حق و خلق وصول بمقام کمال
نیست گفت ز ان کنتم تحبون باید اوراه بخلوتخانه یحببکم الله اشارت
بابن آیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت حق
عز شانه میفرماید که بگوی ای محمد که اگر شما خدا را دوست دارید متابعت من
کنید و از فرموده من تجاوز نمی نمایید تا بسبب محبت من خاصیت محبوبی در شما
سرایت نماید چنانچه من محبوب اللهم شما نیز بواسطه متابعت محبوب حق گردید
و خدای تعالی شما را دوست دارد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه
کمال وصول یافته بمقام ولایه نبی که توحید ذاتیست که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی گردید شعر از محبت گشت او محبوب حق
گرچه طالب بود شد مطلوب حق • شد محب را ظهور از اعتدال • بی محبت نیست عالم را کمال
از محبت نار نوری میشود • وز محبت دیو حوری میشود • از محبت خارها گل میشود
وز محبت سر کها مل میشود • آفتاب عشق چون تابش گرفت • بند خواجه گشت خواجه بنده باز
ز ان کنتم تحبون باید اوراه • بخلوتخانه یحببکم الله • یعنی محب حق و عاشق
مطلق چو دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوب راست منحصر در متابعت
حضرت نبی علیه السلام و در متابعت اقوال و افعال و اعمال حسب المقدور سعی



واجتهاد و بتقدیم رسانیده و راه شریعت و طریقت بر قدم آن حضرت می پود
هر آینه که محبوبیت حضرت نبی در وی سرایت نماید و بخلوتخانه یحببکم الله مرتبه
محبوبیت است راه یابد و محب و محبوبیت شی واحد گردد و اثنینیت و غیریت
مرتفع شود و چون محب بکمال رسید و لی بسبب متابعت نبی که تعین بمرتبه
محبوبیت حق می رسد فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرمود که دران خلوت سرا محبوب
بحق یکبارگی مجذوب گردد یعنی ولی که محب حق بود بواسطه متابعت نبی که
محبوب حقست در خلوت سرای یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب
حق گردد و یکبارگی و کلی مجذوب بجانب حق گشته قرب بمرتبه رسد که دویی از
ما بین مرتفع شود و اغیار عین یار گردد شعر با زم و حیران شود در من همای
جغد که بود تا بداند سر ما • ای خنک جغدی که در پرواز من فهم کرد از نیک بختی
در من آویزید تا بازان شوید • گرچه جغدانید شهبازان شوید
و خلوتخانه سراکه فرموده اشارت بانست که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم
راه ندارد در مقام یحببکم الله که مقام ولایه و اتحاد محب و محبوب و عاشق
و معشوق و نبی و ولیست غیر نمی گنجد و جمع اضداد و تعانق اطرافست
در مقام سکر و استغراق بحسب صورت تابع و متبوع و عابد و معبود متحد اند
فرمود که بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی یعنی
ولی بمقام ولایه که مرتبه فنا فی الله است رسید و تعین وی که مستلزم

تبعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی
چون این مرتبهٔ کمال و اتصال او را بواسطهٔ این متابعت و عبادت حاصل
شده است دران وقت که حصول ان معنی میسر است عین تابع و عابد است
از روی معنی و در کوی معنی نه از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیت و غیریت
بالکل محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد و معبود را اقل از غیریت
اعتباری چاره نیست **شعر** شمع بهر زندگان و اغنیا • شمع بر اصحاب گورستان
ان گروهی از فقیری بی سر اند • صد جهت از مردگان فانی تر اند •
مرده از یک روست فانی در کفند • صوفیان از شش جهت فانی شدند •
مرگ یک قتلست وان شش صد هزار • هر یکی را خون بهایی بی شمار •
گرچه کشت این قوم را حق بارها • ریخت در خون بها انبارها •
همچو جرجیس اند هر یک در سرار • کشته گشته زنده گشته شصت هزار •
و بعد از فنا از دو حال خالی نیست یکی انکه بالکل مسلوب العقل شده و دران
سکر و بی خودی بماند این طایفه را مجذوب مطلق می نامند و ایشان
دیوانگان حق اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان
مجانین حق اند و انکار این طایفه و این جماعت نمیتوان نمود و اقتدا به ایشان
هم نمیتوان کرد **لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم** گفته اند این قوم ترجمان خدا
کی بود انکار ایشان خود روا • محتسب انکار ایشان گر کند • غیرت حق در کشاکش

او لغرق

رو بصدق دل بجو زیشان نظر • منکر و تابع مشو ای بی‌خبر • و باصطلاح محققان صوفیه
این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا و جمع اند و مرتبهٔ
کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام محمدیست علیه السلام
و ساکنان مقام جمع و استهلاک برده دران شرع اند فلهذا فرموده سید
الطایفه جنید قدس سره **الجمع بلا تفرقة زندقة و جمع الجمع توحید** مرتبهٔ
جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان جام فنا را خبر از خود نیست
چون مرتبهٔ کمال بقا بعد الفنا گفت **ولی انکه رسد کارش با تمام**
**که با اغاز گردد باز انجام** چون سالک بمتابعت شریعت و عمل بر طبق
قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله بانجام رسانید و بمقام فنا فی الله
که مرتبهٔ ولایت وصول یافت و در قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت
و قوسین نزول و عروج بهم اورده نقطهٔ نهایت به بدایت متصل گشت
زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه غیر می دید
و در تفرقه و مقام تعطیل بوده و در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی
می بیند و نه اعتباری و در مرتبهٔ جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود
و حال انکه کمال حقیقی انست که در ایینهٔ کثرت وحدت بیند و در مرات وحدت
کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نباشد و وحدت پردهٔ کثرت وی
نگردد حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی

حق و از وجهی دیگر خلق ببیند و ذات واحد را در هر شئ بصفت خاص ملاحظه
فرماید و تکثر صفات موجب تکثر ذات نداند و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف
کما ینبغی اطلاع یافته از جمع و فنا بمرتبهٔ فرق بعد الجمع و بقا یابد و بر طریق اول
از نهج متابعت و عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع
مقام ساخته بود بوارثهٔ قایل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا
الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه مقتدای و رهنمای خلق تواند کرد و مرتبهٔ
خلافت یافته هادی الخلق و حجة الحق علی الخلق باشد فلهذا فرمود که ولی اگر
رسد کارش باتمام یعنی کاملی که بمقام ولایت یعنی وصول حاصل کرده و فنی تمام
شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبهٔ تعین و تقید که اغاز و مبدا است بعزم تمام
بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله بانجام رسانیده که مقام اطلاق
و جمعیت جهت تکمیل از مرتبهٔ انجام که اطلاقست بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبهٔ
اغازش و تعین و تقید آید و بیچو اول در مقام عبودیت و متابعت باشد شعر
با همه قربی که دارد با خدا • از ریاضت نیست یکدم او جدا • زانکه هر کو اقتدای راه شد
از بد و نیک جهان اگاه شد • گر نباشد در عمل ثابت قدم • چون رهاند خلق را از دست غم
مقتدا چون در ریاضت سست شد • تابعش را میل طاعت سست شد • زانکه باشد تابع اعمال پیر
هر مریدی صادق از صدق ضمیر • دیگر آنکه شان حق بی غایت است • هر زمانش نوع دیگر آیت است
چونکه هر وقتش بی حد لاجرم • معرفت بی غایت آمد نیز هم • عمر ناکرا و ریاضت می کند

روز

روز و شب را صرف طاعت می کند • دمبدم بیند جمال دیگر او • لاجرم دایم بود در جست و جو •
حال بیخبر نگر با این کمال • فاستقم بودش خطاب ذو الجلال • رهنمایی لایق این کار نیست
کز خودی فانی بجانان واصلست • از جواب سؤال اول که پرسیده بود که مسافر چون
بود در ره روکه امست فارغ شد که فرمود که جواب سؤال ثانی این سؤال که
اشارتست بانچه سایل در مصرع دوم فرموده که کرا گویم که او مرد تمامست
اکنون شروع در جوابش کرد و گفت کسی مرد تمامست کز تمامی • کند با خواجگی کار غلامی
بدانکه در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقت اند کمال آنست که
سایر بارشاد مرید که مرشد کامل باشد بطریق تصفیه و تجلیه شهود نه بطریق
علم بر مراتب عبور نماید و از سر حد محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات
اسمائی وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود
و ببقای احدیت باقی گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد و چون حق را
در هر شئونی و بروزی اقتضای خاصیت کمالی است که مظهر جمیع ظهورات
گشته بلواحق و لوازم و صفات همه شئونات متصف گردد فلهذا فرمود که
کسی مرد تمامست کز تمامی • یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال
دارد با وجود آنکه از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم عبودیت و متابعت بود عبور
نموده است و بمرتبهٔ فنا و خودی و بقاء بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته
و غنی مطلق و خواجهٔ جهان گشته و هرچه هست ملک اوست و غیر او هیچ چیز نیست و با اینه

خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت عباد است میکند
و از جادهٔ عبودیت اصلا تجاوز نندارد چه ادای حقوق تعین قیام بعبادت
و انقیاد است شعر رهبر راه طریقت این بود :. کو باحکام شریعت می رود :.
این چنین کامل بجو کرده روی :. تا ز وصل دوست با بهره شوی :.
عارفان که جام حق نوشیده اند :. راز ها دانسته و پوشیده اند :.
چون کمال حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبهٔ اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل
نماید تا ارشاد مرشدان تواند نمود گفت پس ازان کهی که بجد او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی بعد از انکه سالک واصل قطع مسافت نمود مسافت
در لغت بعد است یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطهٔ قیود کثرات
و تعینات واقعست بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات و تعدیل
و تسویهٔ اخلاق و اعمال جمیع ان منازل که ارباب تصفیه تعبیر فرموده اند که در منازل
السایرین مفصل است طی نموده و ان راه دور و دراز بریده و وصول بمبدا
حاصل نموده باصل حقیقت واصل گشته و سیر الی الله تمام و فی الله تمام شد
و از خودی محو و فانی گشته ببقاء احدیت باقی گشته و سزاوار خلافت امد چه خلیفه بصورت
مستخلف می باید که باشد و از تجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات
الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب بگزید مخصوص کرداند
تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقید بجهت

تکمیل



تکمیل دیگران روانه کرد شعر مطلع شمس آ گر اسکندری :. بعد از ان بر جادوی کوه فری
بعد از ان بر جاده ی مشرق شوی :. منزلها بر مغرب عاشق شود که با خورشید گهی همراه شوی :.
گاه کوه قاف و که عنقا شوی :. تو نه این باشی نه این در ذات خویش :.
ای فزون از وهمها از بیش بیش :. و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع باشد که
بدین مقام متحقق شود که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا
له ساجدین اشارت باین معنی است چه علت غائی ایجاد که معرفت
موقوف بدین تسویه است و نفخ روح است و اگر کمل را این معنی میسر نبودی
باب معرفت کامله مسدود بودی بحکم مصرع تا تو غیری کی شناسی راز تو :.
حصول مرتبهٔ کمال موقوف ببقاء خودی و تحقق ببقاء الهی است گفت
بقایی یابد او بعد از فنا باز    رود ز انجام دیگر بار آغاز
فنا درین محل عبارت از اضمحلال و تلاشی غیریت در حق و محو موجودات
و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت حق بحق در هنگام فناء از
وجود مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت از انست که بعد از فنا از خودی خود را
باقی بحق دیده و از حق بحق بجهت دعوت از اسماء متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است
باسم کلی مقتضی شعب صدوع و جمع الفرقت بجانب خلق باید و در مرتبهٔ احدیة
الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد ظاهرا فرمود که بقایی
یابد او بعد از فنا باز یعنی بعد از انکه از تعین و تقید نیست گشت و بهستی حق هست

شد از ان مرتبهٔ استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید و از ابحار راه سلوک که در بحر عروج
رفته بود که مقام الطاقت و سکر باز دیگر با غاز که مرتبهٔ تفقد و صحو است برود
و در مقام تمکین و یقین متمکن گشته خلیفهٔ حق و هادی مطلق و راه نمای گمراهان
و حیرت زدگان وادی جهل و ضلالت گردد شعر ان جماعت کز خودی وارسته اند
در مقام بیخودی پیوسته اند ٭ فانی از خود گشته باقی بدوست ٭ جملگی مغز آمده فارغ ز پوست
مقصد مقصود ایجاد جهان ٭ محرمان بزم وصل دلستان ٭ مقتدای رهنمای انس و جان
امده لولاک اندر شان شان ٭ گر قبول خاطر ایشان شوی ٭ شد مسلم بر تو ملک معنوی
چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باذای حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات گشت

شریعت را شعار خویش سازد ٭ طریقت را دثار خویش سازد

شریعت در لغت مشرعة الماء را گویند یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارت
از امور دینی که حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه بجهت بندگان بلسان پیغمبری تعیین
فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت ان سبب انتظام امور معاش و معاد
باشد و موجب حصول کمالات گردد شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت
دران شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانیست رحمت عامست و طریقت
در لغت مذهبست و در اصطلاح سیریست مخصوص بسیر سالکان راه الله از قطع
منازل بعد و ترقی در مقام قرب فنا بمرتبهٔ بقا با بد وجدان قرب و کمال باید که شریعت را
که دین و طریقت حضرت محمدیست علیه السلام شعار خویش سازد و همچنان که در ابتدا

بامور



بامور شرعیه متحقق بود در انتها نیز بان باشد و دقیقه از ان فرو گذاشت ننماید تا لایق
خلافت و ارشاد تواند بود شعار ان جامه را گویند که تن ادمی بان پوشیده شود
مانند پیرهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را که دثار
خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید
و تفرید و غیر ان دثار خود گرداند و دثار ان جامه را میگویند که بالای شعار پوشند
مثل جبه و فرجی و غیرهما بعد از انکه ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی کرد باطن ادمی
از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد با خلاق و ملکات فاضله
مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبدا و وصول تمام گردد و متخلق و متصف
و متحقق گردد و برزخ ربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته بلوازم جانبین
قیام نماید و از تکالیف شرعیه مفروضه اصلا عدول نجوید و ننماید شعر

جان شرع و جان تقوی عارفست ٭ معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ٭ معرفت ان کشته را روییدن است
جان لبی کندی و اندر پرده ٭ زانکه مردن اصل بد نا مرده
تا نمیری نیست جان کندن تمام ٭ بی کمال نردبان نایی ببام
نی چنان مرگی که در گوری روی ٭ مرگ تبدیلی که در نوری روی

چون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقتست فرماید که حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان حقیقت ظهور ذات حقست بی حجاب تعینات و محو کثرات

موهومه در اشعه انوار نور ذاتست مرویست که کمیل بن زیاد نخعی که
مرید حضرت علی بود کرم الله وجهه از ان حضرت پرسید که ماالحقیقة یعنی حقیقت
چیست مرتضی فرمود که مالک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کار گفت کمیل
اولست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی گفت که بلی ولکن یترشح
علیک ما یطفح یعنی تو صاحب سر من هستی اما انچه من بعد از امتلا فرو می ریزد
بر تو مترشح میکرد یعنی نه انست که هرچه مارا باشد ترا قابلیت آن نیست از جهت آن
ولیکن هرگاه که ظرف از آب پر میشود و انچه از ان ظرف فرو می ریزد و زیاده
می باشد بما میرسد و درین جوابها که مرتضی کرم الله وجهه با کمیل فرمود و اشارت
بر انکه هرکس بذوق و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار
آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیرا که بطریق تعلیم و تعلم ادراک وجدانیات
کما ینبغی نتوان کرد که ما کل مزلة اقدام و محل اهتمام میشود بعد از ان کمیل گفت که
او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریمی را نا امید کرد اند چون مرتضی رضی الله عنه
مظهر فتوت و مروت و لطف و جود بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة
یعنی حقیقت انست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد و بی
کیف یعنی نه انکه بجهتی مقید بود یا بکیفیتی موهوم باشد انگاه کمیل گفت که زدنی
فیه بیانا یعنی زیاده کردان درین سخن بیانی مرتضی فرمود که محو الموهوم صحو المعلوم
یعنی حقیقت انست که کثرات وجود موهوم دارند درهنگام صحو معلوم یعنی

در ظهور



در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق نماند و حقیقت عبارت ازین
مقامست که مرتبه ولایت و قرب است فلذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات
او دان یعنی حقیقت که مقام ولایة و ظهور توحید حقیقی عیانست مقام ذات
ان کاملست زیرا که وی بعد از فنا و هستی مجازی خود که موجب احتجاب
از حق می بود ببقاء ذات احدیت متحقق گشته و جمیع موجودات را مظهر ذات
خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته چون در بقا بعد البقا کامل مظهر
جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است فرمود که شان جامع میان
کفر و ایمان یعنی ان کامل میان کفر که از مقتضیات اسما جلالیه است و ایمان که
از مقتضیات اسماء جمالیه است جامعست چرا و در بقا بحق مظهر ذات الهی
مستجمع جمیع اسما و صفات است گشته و مجمع اسماء متقابله واقعست شعر

هم کفر و هم ایمان منم :: هم سود و هم خسران منم :: هم طاعت و عصیان منم ::
در عین غفران امده :: هم چشمه حیوان منم :: هم خضر جاویدان منم ::
هم موسی عمران منم :: بر طور حیران امده :: هم نوح و هم پیر نو منم ::
هم سایل بی رو منم :: هم راه و هم رهبر منم :: هم بر در آن امده

و شاید ان بود که مراد بدین کفر کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست زیرا که کفر
در لغت پوشیده است و فنا که محو هستی مجازیست پوشیده شدن و محو گشتن تعین
سالکست که موجب غیریت و دوئی بود در ظهور وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارت

از بقا باشد چه ایمان حقیقی که تصدیق وحدانیت حضرت بی شایبهٔ شک
وقتی میسر است که بعد از فنای خودی ببقاء واحدی متحقق گشته خود عین وحدت گردد
مثنوی تو قیامت شو قیامت را ببین ۰ دیدن هر چیز را شرط است این ۰ تا نگردی او ندانیش تمام
خواه کان انوار باشد یا ظلام ۰ عقل گردی عقل را دانی کمال ۰ عشق گردی عشق را بینی جمال
همچنین ختم را تو دریا دان یقین ۰ زنده از وی آسمان و هم زمین ۰ یعنی کامل است که
جامع باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحدت
حق را بحق مشاهده نموده و مغایرت اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل
واسطهٔ هدایت خلق است بجانب حق هر آینه بموجب شعر هر چه که استاد بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد ۰ ناگزیر است که او متخلق و متصف باخلاق
و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته سبب سلیقهٔ هدایت طالبان و مقتدا
باشد بلکه ذات کامل بی تعمل و کسب و تکلف تقاضای اعتدال در امور علم و حکمت
و ورع می نماید گفت باخلاق حمیده گشته موصوف ۰ بعلم و زهد و تقوی بود معروف
متخلق و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا
و حلم و حیا و نصیحت و رفق و شفقت و وقار و قطع از دنیا و اهل دنیا و ترک
اعتراض بر تقدیرات قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب
از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر و نواهی بی ملال و غم
و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صفا و تجلیهٔ قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و بنشاط





بظاهر و باطن بحضرت مولا و افتخار بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و تقا
و عبادت بی خوف و رجا و صبر و خشنودی خدا در سرا و ضرا و صلاح و عفت
در خلا و ملا و ثبات قدم بر جادهٔ شریعت غرا و بذل و ایثار در بارهٔ فقرا
و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا بعلم و زهد
و تقوی بوده معروف یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر مانند قسم عبادات و آنچه
مالابد دانا باشد فاما لازم نیست که ولی البته بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر
باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و مکاشفات و علوم باطنیه البته می باید
که عارف باشد تا در مشاهدات غلط نشود و الهامات و خواطر رحمانی و ملکی را
از نفسانی و شیطانی فرق تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست
بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت بر او معلوم می گردد شعر
علم کان نبود ز هو بی واسطه ۰ آن نپاید همچو رنگ ماشطه ۰ زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است زاد راه و برگ ۰ و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم
ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه
عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام
باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت
از بیرون آمدن است از دنیا و آرزوهایی که بدو متعلق دارد مثل مال و ملک و
جاه و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن از حضرت در عواقب امور یا ترس از نفس خود در

مبادا راه زنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که وما ابرئ نفسی
ان النفس لامارة بالسوء شعر جمله ترسند از تو من ترسم ز خود ❊ کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
نفس من بگرفت سر تا پای من ❊ گر نگیری دست من ای وای من ❊ چون مرتبهٔ کامل
و اصل اعلا از انست که هیچ کس غیر از افریدگار و کاملانی بمقام اطلاق شهود
رسیده باشند کما ینبغی بر ان مطلع نتوانند شد گفت همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبهای ستر مستور یعنی همه این مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق
مرضیه و اوصاف جمیله بان کامل است و باد ای حقوق مجموع در مراتب
ظهورات و بروزات قیام دارد چه او تقاضای این صفات می نماید ولی
ان کامل از همه مذکورات دور است زیرا که او در مقام فنای مطلق است
از جمیع تعینات و کثرات معرا و مبرا گشته و هیچ حکمی از احکام بروی جاری نیست
و این اخلاق و اوصاف لازم تعین و تقید است و او در مرتبهٔ لاتعین در تحت
قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فناء تعینات است که بحکم فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا فانی و مستور شده و بعدمیت اصلی خویش رجوع نموده است شعر

صورتش در خاک و جان در لامکان ❊ لامکانی فوق وهم سالکان ❊
لامکانی که در فهم ایدت ❊ هر زمان در وی خیالی زایدت ❊
بل مکان و لامکان در حکم او ❊ همچو در حکم بهشتی چار جو ❊
مردمی او را یکی معراج خاص ❊ بر سر تاجش نهد صد تاج خاص ❊

ذلت

این بیت اشارتست بحدیث قدسی ان اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری شارح رحمه الله علیه از حقیقت معنی دور افتاده لکن معانی لطیفه که هست اینجا دور از حال و بیان نیست ه

ذلت او به ز طاعت نزد حق ❊ پیش کفرش جمله ایمانها خلق ❊ چون اشارت
فرمود که کامل حقیقی انست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت باشد
تنبیه بتفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید که تمثیل این تمثیل اشارت بر انست که
شریعت و طریقت بمنزلهٔ مقدمتین صغری و کبری اند و حقیقت نتیجه فلهذا اکابر
طریقت قدس الله اسرارهم فرموده اند که طریقت بی شریعت هوا و وسوسه است و حقیقت بی شریعت
و طریقت زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لب از فساد ظاهر و قشر است گفت که
تا نگردد رسته مغز بادام ❊ گر گزی از پوست بخراشی که خام ❊ یعنی مغز بادام را
در هنگام که خام باشد و نارسیده اگر پوست وی را جدا کنند البته خراب شود
و بکمالی که از و مطلوبست نرسد و منتفع نباشد و از فایدهٔ ایجاد معطل ماند چون
بعد از انکه ان مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر دارد گفت ولی چون پخته شد نیکو گشت
اگر مغزش بر اری بر کنی پوست یعنی هر گاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر پوست
از و جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون اری هیچ باکی نیست و هیچ نقصانی
بان نرسد و بی ان پوست انکه خوب و نیکوست چون تعین مراتب مشبه نموده
او قات تخلص کمال و نقصان معین فرموده که ذکر مشبه فرماید که شریعت پوست مغز امد حقیقت
میان این و ان امد طریقت بدانکه در اصطلاح صوفیه علم ظاهر را که محافظت و نگاه
بانی علم باطن نماید از فساد ان ظاهر دانسته با ان باطن که بمنزلهٔ لب است
قشر میخوانند فلهذا میفرماید که شریعت پوست مغز امد حقیقت ❊ یعنی شریعت که احکام

ظاهر است نسبت با طریقت که روشن خاص ارباب حال و مکاشفات است بمثابه
پوست است و طریقت لب او و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقیست بمنزله
پوست است و حقیقت مغز او و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمی رسد حقیقت بی توسل
شریعت و طریقت حاصل نمیشود و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت
وسایل و آلات و اسباب حصول حقیقتست و حقیقت مقصود بالذات از ایجاد عالم
و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقتست
**وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون** ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا بطریق
والمشاهدة الذی لا یحصل الا بالعبادة و حدیث قدسی **کنت کنزا مخفیا فاحببت**
**ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف** مقوی همین معنیست پس البته مغز حقیقت با
عین معرفتست چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول یابند معرفت تام حاصل نیست
و طریقت چون برزخست میان شریعت و حقیقت و فرمود که میان این دو عالم
امد طریقت یعنی طریقت بمثابه آن پوست تنک نازکست که در میان مغز و پوست
کثیف و حایل است و بحسب حیثیت شامل احکام تفرقه و جمعیت چون سالک
واصل از باده توحید حقیقی که از جام مشاهده جمال ذو الجلال نوش کرده
مست و لایعقل گردد قلم تکالیف شرعیه باجماع همه در حالت مستی برگرفته
و ازین جهت حکم بر عدم حصول مطلوب او نتوانند کرد و انکار ایشان نتوان کرد
**مثنوی** ای که تو مستش کنی و شیرگیر ❁ گر ز مستی کژ رود عذرش بپذیر ❁ آنکه …

سوی



سوی ایمان رفتنش میدان توشین ❁ آنکه جان بر روی او خند چو قند
از ترش روئی خلقش چه گزند ❁ ای ملامت گو سلامت مر تراست
ای سلامت جو رها کن تو مرا ❁ هر چه غیر از شورش دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست ❁ و ازین جهت میفرماید که **بیت**
**خلل در راه سالک نقص مغز است ❁ چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است**
یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه استیلای عشق معشوق حقیقی دیوانه و از ادراک
نور عقل مصلحت جوی خلاص از دست و ز بار عبودیت و خدمت ازبرای
نسب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال دوست مقصودی و غرض
ندارد در مخالفت شریعت و طریقت او جهت حصول حقیقتست و نسبت با وی خلل
انست که چنانچه عبادات ظاهری تمام بجای نیارد و قصوری در و واقع شود در
مغز که حقیقتست نقصان پیدا آید و سالک بسبب ترک وسایل بمطلوب وصول نمی یابد
در کار که مغزش بوسیله پوست که واسطه بود پخته و رسیده شود از خلل و نقص ایمن گردد
اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل پذیر نمیگردد و نغز و خوبست
**مثنوی** این دلیل راه رهرو را بود ❁ کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلانرا نیست جز چشم و چراغ ❁ از دلیل راه ایشان باشند فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ❁ بود بهر فهم اصحاب جدال
کفر و ایمان نیست اینجا پی کراست ❁ زانکه او مغز است و دیگر رنگ و پوست

مغز علم افزود کم شد پوستش ∴ زانکه عاشق را بسوزد دوستش ∴
چون غرض از عبادت و احکام حصول معرفت و وصول است بمقام توحید
عیانی و یقینی کفت چو عارف با یقین خویش پیوست ∴ رسن کشت نمود کو ارسال شکست
بدانکه نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب
و وصول محبت و روندکان و سالکان راه اله چون بوسایل عبادات
و متابعت اوامر و نواهی بنهایه کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه
و یده و رجله وصول می یابند و بمرتبهٔ محبوبی کارسند بدو قسم میشوند قسم اول انها اند که
نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان کشته و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از
استغراق و بیخودی مطلقا بار دیکر بساحل صحو و مرتبهٔ عقل باز نیامدند چون
مسلوب العقل کشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات ازین
طایفه قطع است یعنی ساقط است چه تکلیف بر عقل است و ایشان را الهان الحق نیز
میکویند مثنوی کفت لقمان سرخوشی کریا اله ∴ پیر و سرکشته و کم کرده راه ∴
بنده بس غم کشیم شادیم بخش ∴ بیر کشتم خط آزادیم بخش ∴
هاتفی کفت ای حرم را خاص خاص ∴ هر که او از بنده کی خواهد خلاص ∴
محو کردد عقل و تکلیفش بهم ∴ ترک نه این هر دو را در نه قدم ∴
کفت الهی من ترا خواهم مدام ∴ عقل و تکلیفم نباید والسلام ∴
پس ز تکلیف و ز عقل امد برون ∴ پای کوبان دست می زد در جنون ∴

کفت



کفت اکنون من ندانم کیستم ∴ بنده باری نیستم پس چیستم ∴
بندکی شد محو ازادی نماند ∴ ذرهٔ در دل غم و شادی نماند ∴
من ندانم تو منم یا من توی ∴ محو کشتم در تو و کم شد دوی ∴
و قسم دوم ان طایفه اند که بعد از انکه مستغرق دریای وحدت کشته اند
و از هستی خود فانی شده و ببقای حق باقی کشته ایشانرا از ان استغراق
توحید و سکر بمستان ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود اورند
و این کروه چنانکه در بدایت امر قیام با دای حقوق شرعیه از فرایض
و نوافل نموده اند و در نهایت نیز همچنان می نمایند و از رعایت اوضاع
و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو نکذاشت نمی فرمایند و دست از وسایل
و وسایط باز نمی دارند چه حکمتهای بی نهایهٔ ظاهری و باطنی در ضمن
ان مشاهده فرموده اند و بعین الیقین دیده انچه دیکران را علم است ایشانرا
یقین کشته و این قسم اخیر با ز دو قسم میکردند یکی انانند که از مرتبهٔ وحدت
و جمع چون بمقام فرق و کثرت می ایند بظهورات کثرات از ان وحدت جمع محتجب
میشوند و باز رعایت ان وسایل و عبادات و اذکار و اوقات کما هو حقه
مرعی باید داشت تا باز ان حال بر ایشان ظاهر کردد و الصوفی ابن الوقت
این جماعت اند زیرا که در حکم وقت اند و مقام تلوین دارند شعر
هست صوفی صفا جو ابن وقت ∴ وقت را همچون پدر بکرفته سخت ∴

و باتفاق همه البتّه ایشانرا رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات از دو جهت
می باید نمود یکی آنکه تا خود از آن مرتبهٔ تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم
آنکه بهدایت و ارشاد مسترشدان توانند نمود و ازین دو جهت اوامر و نواهی
از ایشان ساقط نیست و اگر مبتدیان از یک جهت مکلّف و مأمورند ایشان
از دو جهت مکلّف اند **شعر** بفرماید در جهان دو گوش اوست . تا گر یابد هر زمانی وحی هو
هر کسی زاندازه روشن دلی . غیب می بیند بقدر صیقلی . هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد در و معنی پدید . گر تو گویی آن صفا فضل خداست . نیز آن توفیق صیقل زان عطاست
قسم دیگر آنانند که ایشانرا بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبهٔ جمع و اطلاق
بمقام جمع الجمع و بقاء بعد الفناء بجهة تکمیل ناقصان در ارشاد مسترشدان دستوری دهند
و از غایة الکمال که دارند کثرت ایشانرا حاجب وحدت نیست و پیوسته در مقام
انکشاف حقیقت **کلّ یوم هو فی شأن** متمکن اند و سلاطین تحقیق و تمکین اند
و با وجود این همه قرب بحکم **یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدًا خیر**
**لک من الدنیا والآخرة** وفی روایة **خیر لک مما تطلع علیه الشمس وتغرب** مأمورند
باداء عبادات ظاهره و باطنه و آنها مت بمراسم حقوق اوامر و نواهی احکام
شرعیه بجهة تکمیل ناقصان و ارشاد و هدایة دیگران و با وجود محبوبیت حق و کشف
مطلق یکسر مویی تجاوز از جادهٔ شریعت و طریقت نمایند و بموجب **افلا**
**اکون عبدا شکورا** علی الدوام در مقام طاعت و انقیاد ند **مثنوی**

ج



جمع صورت با چنین معنی ژرف .. نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
در چنین مستی مراعات ادب .. خود نباشد ور بود باشد عجب
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح .. شد طلب کاری علم اکنون قبیح
جز برای یاری و تعلیم غیر .. سرد باشد راه خیر از بعد خیر
ومن انا ایاها الی حیث لا انی .. عرجت وعطرت الوجود برجعتی
وعن انا ایای لباطن حکمة .. بظاهر احکام اقیمت لدعوتی

ناظم کتاب گلشن در رسالهٔ حق الیقین آورده است که آن چنانکه نفس
ادراک که معرفتست مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عامست **وما خلقت**
**الجن والانس الا لیعبدون** و مبداء این نوع از کثرت عبادت بودعدمی است
که تعظیم امر نسبی است که کثرت متحقق نگردد الا بدین و این نسبت بیقین که
مقام وحدتست کشف حقیقی ساقط میگردد **واعبد ربک حتی یأتیک الیقین**
این مقدار بعینه عبارت ایشانست و عمر ابن فارض رحمة الله **شعر**

وهذی یدی لان نفسی تخوفت .. سوی ولا غیری لخیر ترجّت
ولا ذل اخمال لذکری توقّعت .. ولا عزّ اقبال لشکری توخّت
ولکن لصدّ الضدّ عن طعن عله .. علی اولیاء المنجدین بنجدتی
رجعت لاعمال العبادة عادة .. واعددت احوال الارادة عدّتی
و در کتب عقاید مسطور باید کرد لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه

الامر والنهی لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف واجماع المجتهدین علی ذلک وذهب بعض
المباحین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة وصفا قلبه واختار الایمان علی الکفر من غیر
نفاق سقط عنه الامر والنهی ولا یدخله الله النار بارتکاب الکبایر وبعضهم الی انه یسقط
عنه العبادات الظاهرة ویکون عبادته التفکر وهذا کفر وضلال فان اکمل الناس
فی المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم
واکمل واما قوله علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره ذنبا فمعناه انه عصمه
من الذنوب فلم یلحق ضررها انتهی ذکر کرده شد عبارت مدون شرح عقاید است
ووجه تطبیق میان کلام انبیا واولیا وعرفا وعلما آنست که ازین سه طایفه که بمقام
جمع وتوحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول که گفته شد از مرتبه استغراق وسکر بمقام
صحو نیامده اند ومسلوب العقل گشته اند باتفاق همه تکالیف شرعیه وعبادات ظاهره
بر ایشان نیست وبرخان حق اند جل وعلا لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم ودرشان ایشان است
آن دو طوایف دیگر که مامور اند بارشاد از مرتبه سکر واستغراق بساحل صحو آمده اند
تکالیف شرعیه وعبادات از ایشان ساقط نیست وسخن علما فی نفس الامر بیان حقیقت ایشان
وسخن عرفان نیز واقعست زیرا که طایفه دوم بعد از رجوع بسکر بمرتبه صحو که
گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محتجب میگردند شرعا وطریقة بجهت تکمیل نفس خود
ودیگران مامور ومکلف باداء احکام واوامر ونواهی شرعیه اند بلکه مبالغه
ایشان در جمیع عبادات واحکام زیاده از دیگرانست وان قسم سوم که اکمل

نمو اند

نمو اند ولب خلاصه ایشان اند که اولیاء کمل اند ودر مقام تحقیق وتمکین
واستقامت متمکن گشته اند مشاهده وحدت در صورت کثرت ومشاهده
کثرت در عین وحدت می نمایند ومشاهده یکی از ان دیگر اصلا محتجب نمیگردند
نزد عرفا که عبادت پیش ایشان مقصود بالعرض است بجهة ارشاد وتکمیل
غیر عبادت از ایشان ساقط نگردد وبمتابعت اوامر ونواهی من عند الله
مکلف ومامورند پس ولا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط
عنه الامر والنهی بهر سبیل عموم باشد وانچه در حق الیقین فرموده که واین
یقین که مقام وحدتست وکشف حقیقی ساقط میگردد نسبت با طایفه دوم است
که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان البته ساقط نمیگردد وبا طایفه
سوم که قسم اخیر که اکمل طوایف اند نسبت با کمال نفس ایشان مراد است چه انچه
غایت کشف وتحقیق است ایشان را حاصل شده و ورای ان کمال دیگر نیست مقصود
فاما بجهت تکمیل وارشاد ایشان بعالم عبادت رجوع فرموده اند وحال انبیا
علیهم السلام ازین جمله است البته بحکم فاستقم کما امرت اوامر ونواهی
از ایشان ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله وازین
جهت فرموده که چو عارف بالیقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف
کسی را میگویند که بطریق حال وشهود مشاهده ذات وصفات واسماء الهی
نموده باشد ومعرفت حالیست ویرا از شهود حاصل میگردد وعالم آنست که

بعلم الیقین مطلع برین معنی باشند نه بطریق شهود ویقین بهرگاه که عارف صاحب
شهود بالیقین خویش که مقام وحدت کشف حقیقی است بپیوند و بار دیگر از آن
حال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر و بیخودی بماند یا آنکه
بمقام صحو و جمع و جمع الجمع بجهت ارشاد و هدایت دیگران بیاید و رسد فاما اصلا
از مشهد تحقیق و مشاهدهٔ وجه واحد مطلق محجوب نگردد والا کامل من کل
الوجوه نخواهد بود رسید گشت مغز و پوست بشکست یعنی عارف بدین
مقام استغراق توحید و مرتبهٔ جمع وصول یافت و بظهور احکام کثرات
تعینات از مشاهدهٔ توحید و اطلاق محجوب نمیگردد مغز که حقیقت وحدت و کشف
حقیقی است رسید و پخته گشته و پوست که شریعت میخواهد که آلت و وسیلهٔ حصول
حقیقت و معرفت بود بشکست و مغز از پوست جدا گردد اگر مجذوب مطلق و صاحب
سکر و فناست مطلقا تکالیف شرعیه بر وی نماند و اگر چنانچه از کاملانست که قدم بمقام
ذکر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد چیزها مورند و مکلف باحکام شرعیه
و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند
از جهت تکمیل خود محتاج برعایت وسایل نیست اند شعر چونکه عاشق او شدم مست دم نقدست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است ∴ کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست ∴
گوست مغز و کفر و دین او را دو پوست ∴ گر بگویم آنچه دارم در درون ∴
بس جگرها گردد اندر حال خون ∴ بس کلم خونریز کانرا این لب است ∴



بانگ دو کردم اگر در ده کس است ∴ شرح این در آید اعمال جو ∴
گر نیابی فهم این در گفت و گو ∴ احکام شرعیه بر ایشان نیست گفت

**وجودش اندرین عالم نیاید بیرون رفت دیگر بر نیاید**

یعنی وجود عارف واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و کثرت و احکام
ظاهره نمی پاید و قرار نمیگیرد و اگر چنانچه که گاهی بجهت جامعیت و ظهورات
کمال را هست در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر کلی الهی او را ازین ساحل
فرق بقرب قاب جمع و وحدت اطلاق اندازد و از غایات آداب و احکام
تفرقه و اقامت بمراسم عبودیت خلاصی میدهد و ازین عالم تفرقه بجذبات
الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپردهٔ اجلال و عیان
در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال بفضای امکان و تفرقه بیرون نمی آید شعر
چون تجلی کرد اوصاف قدیم ∴ پس بسوزد وصف اوصاف کلیم
اندر استغنا مراعات نیاز ∴ جمع ضد نیست چون گرد و دراز ∴
حاصل اندر وصل خوف امنا بمرد ∴ گشت دلاله به پیش مرد سرد ∴
چون شدی بر بامهای آسمان ∴ شرط باشد جست و جوی نردبان ∴
پیش سلطان خوش نشسته در قبول ∴ جست باشد جستن نامه و رسول ∴
چون غایه کمال انسان کامل انست که در بدایت آنچه وسیلهٔ حصول کمالات
انسان کامل انست که در بدایة آنچه وسیلهٔ حصول کمالات وی بود در نهایت

مرعی دارد تا افعال و اعمال وی سبب هدایة و ارشاد معتقدیان و طالبان
گشته ایشان نیز بواسطهٔ متابعت ان کامل بمراتب کمالات الهیه وصول یابند
گفت وگر با پوست یابد تابش خور   درین نشاءت کند یک دور دیگر
یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک بمرتبهٔ
یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیدن مغز است تربیت همان
سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت
طالبان و مریدان تاب نور افتاب ارشاد و هدایت تکمیل یابد همان حقیقت که
بمرتبهٔ حبه است و درین نشاء مرید قابل پرورش ان کامل یک دور دیگر
یعنی در نشاءة ان کامل دوری نموده و نقطهٔ اخر باول متصل گشته
درین نشاءة یک دور دیگر نماید و باز نقطهٔ اخر که مرتبهٔ انسان مراد است
بنقطهٔ اول که وحدت حقیقی است متصل شود دایرهٔ وجود نشاء این مرید نیز
تمام کرد و چون تشبیه حقیقت بحبه فرمود که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید
تربیت و ارشاد کامل می رود و بکمال می رسد گفت درختی گردد او از اب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک یعنی ان حبهٔ حقیقت از اب ارشاد و هدایهٔ
کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید درختی گردد و شاخ ترقی و عروج و کمال ان درخت
از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلای همه موجودات و تعینات گردد و این
مثلست که فلان چیز از غایهٔ علوم از هفتم افلاک درگذشت یعنی بلندی قدر او از

چیزی برتر



برتر است و می تواند بود که هفت افلاک عبارت از فلک علم که اعلای همه
صفاتست بود یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی
وصول یابد شعر وقت ان شد که سوی بحر رویم ‧ همت دریا بیک نفس نوشیم
غوطه در بحر بی کرانه زنیم ‧ عین دریا شویم و نه خروشیم ‧ چون حبهٔ حقیقت
از درخت نشاء مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد
مرید یکباره دیگر باز می روید و کمال می یابد گفت همان دانه برون آید دگر بار
یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان دانهٔ حقیقت از درخت نشاء ان
مرید که بنور افتاب ارشاد و ان کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال وی رسیده بود
دگر بار برون آید یعنی چنانچه از کامل اول با و سرایت کرده بود و باز از و
بمریدی سرایت کند و از تاب نور هدایهٔ ان کامل در زمین استعدادات مرید
وی مانند اول درختی شود و یک صد صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که
درو ظاهر شده بود باز یادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا از برا که ظهور صفات
کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد چه هر چه کامل اول را
معلوم میشود بتعلیم و تربیت او مرید را معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید
کامل القابلیة باز چیزی چندی دیگر بروی ظاهر میشود فلهذا فرموده اند که للعلوم
تتزاید بتلاحق الافکار شعر بس گرهای الهی ببین که ما ‧ امدیم اخر زمان در انتها
اخرین قوم پیش از قرون ‧ در حدیث است اخرون السابقون ‧ ناظم در

رسالهٔ حق الیقین می فرماید که معرفت فطری که لازم وجود است بمثابهٔ حبه
بر اطوار نشاه یقین گذار فرموده و بهر طوری او را شهود خاص حاصل گردیده و مرتبه
از مراتب کمال بفعل آمده و اسمی از اسما حسنی بجهة شهود عینی رسیده و باز
در آخر در مظهر اول و ظاهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط مستقیم
وهمی در صورت تجرّد حقیقت در وی بوده است چه باتصال نقطهٔ آخر با اول جزو در
دوری صورت نه بندد و باز در حرکت وهمی دایرهٔ محیط بحقیقت نقطهٔ بسیط
مجرد است و نقطه عین وحدت منه بداء و الیه یعود و هو الاول و الظاهر
والباطن و هو بکل شیء علیم چون سر حبه حقیقت بر خط تجرد انسان کامل
ظاهر میشود و از نقطه خط مستقیم وهمی منصور میگردد و باتصال نقطهٔ اخیر با اول
دایره وهمی حاصل میشود گفت چو سیر حبه در خط تجرد شد ز نقطه خط ز خط دور دیگر شد
بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادت و اطاعت
و متابعت او امر و نواهی بغیر مجذوب را میسر نیست شعر ز اهل دو عالم که بجایی رسید
بجز از راه عنایی رسید • نزل علینا عافیت اینیات • الجنة برا عافیتا مد بلا ست
و هرگاه که کاملی بوسیلهٔ شریعت و عبادت و الطاعة و النبیا بمقام بیّن و حقیقت
وصول یافت اگر چه با بجذبه بواسطهٔ سکر و استغراق مغز حقیقت از پوست
شریعت که از نقص و فساد وی را حافظ بود جدا گردد فیض ارشاد و هدایت آن کامل
بدیگری عاید نمیگردد اما در اصل کمال وی نیز نقصان مر واقع نمیشود چه آنجه

مطلوب



مطلوب بود وی را حاصل شده و اگر به پرورش حبه حقیقت بپوست شریعت
می دهد و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده و بعبادت و متابعت
مامورات و اجتناب منهیات و اشتغال می نماید آن مغز حقیقت که بمثابهٔ حبه است
در زمین استعداد مریدان با اخلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته
دوری دیگری نماید و بکمال می رسد و باز بوسیلهٔ پرورش با پوست
مرید ظهوری یابد و بکمال رسیده حکم چرا در دیگری سرایت نماید و حرکت
و بوسیلهٔ رعایت آداب شریعت و عبادت آن حبه حقیقت در هر زمانی
در شجره وجود کاملی سیر و ظهور نموده از و باز بمرتبهٔ اول رجوع می نماید
و باز همچنین در نظر دیگر ظاهر گردد و لهذا فرمود که چو سیر حبه بر خط تجرد شد •
یعنی چو سیر ظهور حبهٔ حقیقت بر خط تجرد نشاء کامل بواسطه پرورش با شریعت
واقع شد ز نقطه خط ز خط دور دیگر شد یعنی از آن حبهٔ حقیقت که بجهت عدم
تجزی و تکثر معبر بنقطه گشته و بواسطهٔ سیر او در بدایت و شئونات تا نشاء انسان
کامل که آخر مراتب تنزلست خط وهمی منصور گردید و از آن خط بطریق رجوع
از ظهور و بطون و از نهایه ببدایت دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیرهٔ
خط با اول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت کونین
نشاء آن کاملست که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد مثنوی لمعان مهر درخشید بعشق
عاقلان سر بکشید در کلیم • سر کشیدند از کلیم و در دمیدند • که جهان جمعیت سرگردان تو هوش

باش کشتیبان درین بحر صفا • کز نوح ثانی یا مصطفی خیز و بنگر کاروان را زده
هر طرف غولیست کشتیبان شو • همره آن کن ای امام • این خیال اندیشه کان را باطنیست
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز • رستخیزی ساز پیش از رستخیز • چون سالک بواسطه ادای
شرایع و عبادات و متابعت احکام شریعت از مرتبه شک و کثرت بمقام یقین
وحدت وصول یابد گفت چو شد در دایره سالک مکمل • رسد هم نقطه آخر باول
یعنی دایره وجود چون سالک بطور اکمل شد باین معنی که بعبادت و متابعت شرع
وانقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله با تمام رسانید بمقام وحدت وصول یافت
و قوس نزول و عروج دایره بوجود سالک واصل بهم آورد و سالک بحسب جامعیت
نشأه تعین محل و تمام گشت رسد هم نقطه آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشاه انسانی
بسیر رجوعی بمعاد و آخر که نقطه وحدتست وصول یافته بود از آن نقطه آخر
وحدت مراد است باز باول که تعین انسانیت برسید و برزخ کثرت
و وحدت و مظهر کل گردد شعر آدم اصطرلاب اوصاف علوست • وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می نماید وصف اوست • همچو عکس ماه کاندر آب جوست • انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی باید غیب بین • خلق را چون ذات آن صافی زلال • عین وصف تابان صفات ذو الجلال
چون ظهور کمال تبعیت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر
و نواهی است گفت دگر باره شود چون نقطه پرگار • بدان کاری که اول بود در کار
یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق ثانی





عبادات و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتدای حال مرعی میداشت و بوسیله
آن بمرتبه کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از
وصول از معاد بمبداء آمد باز از مبداء بمعاد رود و بمقام وحدت و یقین
متمکن گردد و هر لحظه و هر زمان مانند پرکار دایره وجود را تمام سازد
و تعینات مراتب اصلا حجاب وی نگردد و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید
مثل پرکار اول که سلوک و عبادتست در کار باشد تا باز اتمام دایره نزول
و عروج نماید شعر سیر عارف هر دمی تا تخت شاه • سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
چه مجال برق یا باد ای پسر • چونکه او در راه حق بگشاد پر • قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه سال • چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرتست
از وجه وحدت گفت چو کرد او قطع یکباره مسافت • نهد حق بر سرش تاج خلافت
یعنی سالک مادام که در مرتبه تلوینست و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت محجوب
میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نمی تواند زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء الحیات
تحقیق از شراب برد الیقین ننوشیده هرگاه که آن سالک یکبارگی و بالکلی
قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت
و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و یقین وطن ساخته و وارث
و مدار کاینات و خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان شود و تاج
کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده و او را

مقصود کن فلان کرد اند شعر صفت دریا اندر یک قطره * جمله هستی پیش مهرش ذره
یک دهان خواهم بپهنای فلک * تا بگویم وصف رشک ملک * گر دهان چنین و صد چنین
تنگ آید در بیان آن آیتی * وصف این آدم که نامش میبرم * تا قیامت گر بگویم [illegible]
چون ازین بیان کرد موجد حقیقت بواسطه تربیت و پرورش با پوست شریعت
از کامل در مرید باخلاص ظهور یابد و از آن مرید دیگر و معلم جرا جای آنست که
جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند ازین سخن استشمام رایحه
معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده گفت تناسخ نبود این گز روی معنی
ظهوراتیست در عین تجلی تناسخ چنانچه سابقا گذشت تعلق روحست ببدنی
بعد از مفارقت از بدن متعلق ببدن دیگر میگردد بزعم جماعتی که روح را قدیم
میگویند و قایم بنفس خود میدانند که بلکه جهت بقا محتاج ببدن میدانند و تجلی ظهور
حقیقیتست در هر مظهری بخصوصیتی و صنفی و نوعی نه بسبیل تکرار فلهذا میفرماید که
تناسخ نبود این گز روی معنی * یعنی ظهور حقیقت در نشاء کاملی و بعد از اتمام دوره
و وصول بمبدا بواسطه رعایت رسوم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر
دیگر بارشاد آن کامل و بعد از اتمام دوره در صورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر
تناسخ نیست بلکه این را بروز کمل میگویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت
ببدایت سیران و دوران می نمایند و تناسخ تعلق روحست بعد از خراب بدن اول
ببدن دیگر است و آن تعلق موقوف بخرابی بدن اولست و این ظهور حقیقت و بروز آن نسبت

درعین



درعین تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد
ویا در هر دو مظهر بیک نوع ظهور باشد بلکه تکرار تجلی نیست لا یتجلی فی صوره
مرتین و در حالت واحد مطلق بصورت چندین مظاهر بهر جا بنوعی ظهور نماید
شعر هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد * هر دم بلباس دیگران یار برآمد
القصه همان بود که می آمد و میرفت * تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
این تناسخ نیست سخن وحدتست صرف * کافر شود آنکس که بانکار برآمد
چو غایت ظهور کمال کمل در مرتبه سیر بالله و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمعیت
نتیجه میفرماید که وقد سالوا وقالوا ما النهایه فقیل هی الرجوع الی البدایه
بدانکه چنانکه مکررات اشارت رفت مدارج و معارج وجود در نسبت و فیض
از عالم اطلاق و احدیت صرفه تا منتهایی که نهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیست
نمی رسد عروج صورت نمی بندد پس در قوس نزولی دایره وجود مبدا آن احد
باشد و منتهای مرتبه انسانی و در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولی
واقعست مبدا مرتبه انسانی و منتهای مقام احدیتست و نهایت کمال عرفا
و سایران آنست که بعد از آنکه بسیر الی الله و سیر فی الله و بمقام جمع و اطلاق
و فنا وصول یابند باز بسیر بالله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع
تنزل نمایند تا کمال معرفت شهودی که مقصود ایجاد است بحصول موصول
گردد زیرا که در اول که سالک بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی

بحق میدانست و نه خلق و در مرتبهٔ جمع و استهلاک چون وحدت صرفه است
و امتیاز اسما و صفات و مظاهر در ان مرتبه محالست البته سالک عارف
بتفصیل اسما و صفات و مظاهر و احکام ان نمی تواند بود پس غایت و نهایت
عارفان هر آینه در مقام فرق بعد الجمع است چه درین مرتبه سالک عارف یک
حقیقت و یک ذات مشاهده می نماید که در جمیع مظاهر و مرایا که هر جا بخصوصی
و نوعی و صفاتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را از وجهی عین ان حقیقت
بیند و از وجهی غیر و عارف بحق و خلق کما ینبغی درین مرتبه تواند شد و فایدهٔ ظهور
و اظهار بحقیقت این مرتبه است و این مقام اطلاقست از اطلاق و تقیید
و علامت وصول عارف بدین مرتبه است که مقید بصفتی و حالتی نباشد شعر

فلا تدعنی فیها بنعت مقرب ∴ اراه بحکم الجمع فوق جریرة
فوصلی قطعی و اقترانی تباعدی ∴ و ودی صدی و انتهای بدایتی شعر

و اینجا فرموده که و قد سألوا و قالوا ما النهایه ∴ یعنی بتحقیق سوال نمودند و گفتند که
نهایة سیر کمال سالکان سایر حیثیت فقلت هی الرجوع الی البدایة پس در جواب
سؤال گفتند که نهایة آنست که رجوع و بازگشت ببدایت نمایند و این نهایت
و بدایت نسبت با قوس عروجی و رجوعیست یعنی در سیر الی الله و فی الله که رست
از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از انکه از مرتبهٔ فرق و تعین بتمام
جمع بالاطلاق که نهایت سیر سایران الی الله بود وصول حاصل شد باز مرتبهٔ اطلاق که



مرجع بدایت که مرتبهٔ التعین نفست مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین
قیام نماید و اسیران و محبوسان قیود کثرات را باطلاق وحدت رسانند و ایشان
ببرکت حسن ارشاد ان کامل بعد از وصول و حصول کمال بجمعیت رسند و دیگران
از ان مقام استغراق باز بمقام کثرت رجوع نمایند و باداء حقوق و اداب
عبادات مشتغل باشند و مشاهدهٔ جمال محبوب حقیقی در جمیع ذرات عالم
هر جا جلوه و کرشمه نمایند و از دوست هیچ حجابی محجوب نگردد شعر

جلوه و خلوت بر او لازم نماند ∴ هیچ غمی مرو را غایم نماند ∴
علت پرهیز شد بحران نماند ∴ کفر و ایمان شد و ایمان نماند ∴
اب شیرین چون نبیند مرغ کور ∴ چون نگردد گرد چشمهٔ اب شور ∴
نقل هر نقلست و می بری هلا ∴ بر مناره رو بزن بانگ صلا ∴
چشم دولت سحر مطلق میکند ∴ روح شد منصور انا الحق می زند ∴

چون اشارت نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمرتبهٔ فرق و کثرت بجهت
هدایت بعد از نبوت و ختم او بخاتم الاولیا و بیان نسبت اولیا با ختم ولایة
تقدیم نبوت نمود و گفت نبوت را ظهور از ادم آمد ∴ کمالش در وجود خاتم آمد
بدان نبوت که بمعنی اخبار و انباست با تبلیغ مثال خط مستدیر است که از نقاط
وجودات انبیا علیهم السلام که و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص
امده و همچو دایره متوهم گشته است و درین دایرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول

وجود اوست فرمود که نبوت را ظهور از آدم آمد ۰ یعنی چون حقیقت نبوت را
مظهر اول آدم بود هر آینه مبداء و مطلع نور ظهور صفات کمال نبوت آن
حضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره واقعند مظهری صفتی از صفات
کمال حقیقت نبوت دارند و تکامل اجزای نبوت و ابعاض او بنقطهء اخیره است که وجود
شریف حضرت ختم محمدیست علیه السلام و بسبب اقربیت مظهر جمیع صفات کمال
این دایره آن حضرتست پس هر آینه کمال نبوة در وجود خاتم الانبیا بظهور
پیوسته باشد و باعتبار علّت غاییهء آن حضرت مقدم بعالم موجودات فرمود
نحن الآخرون السابقون و بحسب این جامعیت که مقصود از ایجاد اولی
و آخرین موجود اشرف آن حضرت واقع است شعر و ما نال شیأ منه غیر سوی نبی
علی قدمی فی القبض و البسط ما فتی ۰ و دونک بحر اخضته وقف الاولی ۰
بساحله صونا لموضع حرمتی ۰ و لا تقربوا مال الیتیم اشارة ۰
لکف ید صدت له از تصدت ۰ چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست
فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد ۰ چو نقطه در جهان دور دیگر کرد
ولایت حقیقت عامه است که شامل نبی و ولیست فاما ولایة در انبیا
علیهم السلام مخفیست بآن معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهت تشریع شرایع
و تبلیغ احکام اند چه شرع تکلیف باعمال مخصوص است یا نهی از اعمال
مخصوص و اگر از انبیا علیهم السلام اظهار اسرار حقیقت کنند آن از مقام ذات

نبی است



نبی است نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریعی بیان احکامست نه اظهار
اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایتست زیرا که از ظاهر بباطن می توان
رسید فلهذا فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد ۰ یعنی چون نبوت مختتم
گشت ولایت بی انضمام نبوة یعنی ولایة محض باقی بجا و از لباس نبوت
عاری شد و بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه
سیاره در جهان دوری دیگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر انبیا با کمال
نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع و احکام نموده و در مظاهر اولیا
دوری دیگر فرمود و بیان و بیان حقایق اسرار نمود شعر که نبی بود گهی و گه ولی گردد
گاه محمد شد گاهی شد علی ۰ در نبی لعد بیان راه کرده ۰ در ولی از سر حق آگاه کرد
چون ظهور کمال بالقوه مبداء در نشاء اخیر که منتهاست می باشد گفت
ظهور کل او باشد بخاتم ۰ بدو یابد تمامی دور عالم یعنی ظهور تمامی
ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود چه کمال حقیقت دایرهٔ بنقطهء
اخیری رسد و خاتم الاولیا عبارت از محمد مهدیست که موعود حضرت
رسالتست علیه السلام حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله
ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلاً منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی
و اسم ابیه اسم ابی یملاء الارض قسطاً و عدلا کما ملئت ظلماً و جورا
و قال علیه السلام ایضا المهدی من عترتی من اولاد فاطمة بدو یابد تمامی

دور عالم . یعنی بخاتم اولیا که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی و کمال
تام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان ان حضرت تمام ظهور پیوسته
ختم نبوت شد در دور ولایة نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در
دور خاتم الاولیا بکمال رسید . بان حضرت مختتم میشود فلهذا در صفت
مهدی حضرت رسالت علیه السلام میرضی عنه ساکن السماء و ساکن
الارض لاتدع السماء من قطرها شیا الا صبته مدرارا و لاتدع الارض
من نباتها شیا الا اخرجته حتی یتمنی الاحیاء الاموات یعنی زندگان
تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایض و غرض حیات حاصل
کردندی و عارفی حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که بحدوث عالمند متفق اند
بجواز فنای عالم فاما در وقوع فنا بعض متفق شده اند چه هر چه جایز باشد لازم
نیست که ان واقع شود و با وجود قول بحدوث قایل بابدایة عالم اند و اما
والستیر فناء عالم تاویل می نمایند و بقول ایشان تمام شدن دور عالم
عبارت از استیناف دور باشد نه بعث و نشور و احیای موتی و اخراج
من فی القبور شعر قیامتی الصغری بخلقی و انما : قیامتی الکبری بتتمیم دورتی
و ذاک معادی فی قیامة التی : اقوم لدی المعبود فیها بحجتی
ولیس لذا حقیقت ذا تناسخ : فتخلف الاعیان فی کل عودة
چون خاتم الاولیا مظهر نقطه ولایتست و من حیث الجامعیت الذاتیه جامع

مراتب



مراتب جمیع اولیاست گفت وجود اولیا او را چو عضو اند :
که او کلست ایشان بجو جزو اند در دایرهٔ ولایت مطلقه که خاتم الاولیا
مظهر انست نقاط وجودات اولیا همه مثال اعضا اند حضرت خاتم الاولیا
چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است
و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست ظهور یافته و کمال بالقوه
دایرهٔ ولایة در نقطه اخرین بظهور رسیده و بفعل امده است و چنانچه
جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوت تشریعی از مشکاة نبوت خاتم الانبیا
می نمایند جمیع اولیا نور ولایة و کمال از افتاب ولایة خاتم الاولیا می برند
فلهذا ولایة خاتم الاولیا مسمی بولایة شمسیه است و ولایة سایر اولیا مسمی
بولایة قمریه چه ماه اخذ نور ولایة جمیع اولیا و ولایة مطلقهٔ خاتم الاولیاست
همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است که او کلست و ایشان بجو جزو اند
یعنی خاتم الاولیا بجهت انکه مظهر حقیقت ولایتست و ولایة مطلقه
در جمیع کمالات در صورت ان حضرت ظهور یافته است کلست یعنی همه است
و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال و ولایة اند نسبت با خاتم
الاولیا جزو اند چه همه با همه است تنها با اوست پس هر اینه ان حضرت کل باشد
و باقی اولیا جز اوی او شعر همه گشته خوشه چین خرمنت . دست امید همه در دامنش
چون خاتم الاولیا باطن نبوت خاتم الانبیاست علیه السلام گفت
الانبیا بیت

**چو او از خواجه یابد نسبت تام     از وی با ظاهر رحمت عام** بدانکه چون
فرزندی بسه نوع متحقق میشود یکی نسبت صلبی که متعارفست و مشهور و دوم
نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد
سوم نسبت حقی حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت بهمایه مرتبهٔ کمال که جمع
و فوق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی گردد چون خاتم الاولیا التی از
آل محمد است نسبت صلبی ثابتست و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعت
خاتم الانبیا مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده است نسبت واقعست
و چون وارث مقام **لی مع الله وقت** گشته است نسبت حق حقیقی که فوق
جمیع نسبتهاست تحقق یافته است پس هر اینه میان خاتم الولایه و خاتم
النبوه علیهما السلام نسبت تام با نسبت ثلثه است واقعست و حقیقت
خاتم الاولیا همان حقیقت باطن نبوت خاتم الانبیاست که در نشاه
وی بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایه و معنی
فرموده است فلهذا فرمود که از وی با ظاهر امد رحمت عام . یعنی چون
بین الختمین این نسبت تام متحقق و ثابتست چنانچه بمظهریت اسم الرحمن خاتم
الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات دایٔ طرف بنوع باشد
خاتم الولایه نیز بحکم **الوالیة ابیه** مظهر رحمت عام که رحمت رحمانیه مراد
گشته مخالفات دایٔ طرف ولایه و هدایت را منحصر شود و اصول بریک اساس

قرار

قرار کرده اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از ما بین برخیزد
و اینچه سعد الدین حموی فرمود که **لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله
اسرار التوحید** بر منصهٔ ظهور جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر
اسم جامع الهی است و نسبت با جمیع موجودات تقدم و ربوبیت دارد
گفت **شود او مقتدای جمله عالم     خلیفه کرده از اولاد آدم** بدانکه
عالم مجردات و مادیات مطلقا صورت انسان کاملست زیراکه چنانچه اسم
کلی الله که مستجمع جمیع اسما و صفاتست مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم
متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر حقیقی اسم الله است نیز مشتمل
و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق
الهیه و کونیه در صورت انسان کامل بظهور امده است و چون حقیقت انسان
مشتمل بر جهتین الهیه و عبودیتست و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه
قدرت و باقی صفات الهیه میتواند بود پس تصرف انسان بتبعیت باشد
نه باصالت و خلافت عبارت ازین تصرف انسان کاملست در عالم بحق
نه بخود و خلافت حقیقی وقتی میسر میگردد که انسان از هستی مجازی خود
و اثنینیت محو و فانی گشته ببقای الهی متحقق گردد و صفات جزوی
بحکم **کنت سمعه و بصره و یده و لسانه و رجله** صفات تجلی حق گردد **شعر**
رنگ آهن کو ز رنگ آتش است ٭ ز آتشی می لافد و خامش وش است

چون لب برخی گشت همچون زرگان ∴ پس انا الحق راست لافش بی زبان ∴
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم ∴ گوید او من آتشم من آتشم ∴
صبغة الله است رنگ خم هو ∴ پیسها یک رنگ گردد اندرو ∴

و این مقام خلافت بحقیقت حقیقة حضرت ختم محمدی راست علیه السلام و نایبان حقیقی ایشانند لهذا فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الاولیا باطن نبوت خاتم الانبیاست و حسنهٔ از حسنات آن حضرتست و بعد از آن بمقتضای لی مع الله وقت از خود خودی فنا یافته ببقای حق باقی گردد و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوة انسانی در و بفعل آید و مطلع بر حقیقت و کمال نشاء انسانی شود مقدم و متقدم او و واسطهٔ فیض هر دو عالم که ملک و ملکوتست گردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت در وی بظهور پیوندد بدانکه جمیع اقطاب را اگرچه خلافت حاصل گشته فاما چون خلافت تمام بالاصالة حقیقت محمدیه راست علیه السلام و بحقیقت باطن نبوت آن حضرتست که در نشأه باکمال خاتم الاولیا ظهور یافته است پس گوئیا که خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم مخصوص اوست و دیگران که نشاءات اقطاب در هر دور و زمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر خلافت خاتم الاولیا اند در جمیع نشأت خلافت و قطبیت بغیر آن حضرت نیست زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی علیه السلام خاتم ولایتست که جمیع کمل از حیثیت ولایت اقتباس

نور



نور از مشکات آن حضرت می نمایند و خلافت باصالت او راست و دیگران را بواسطهٔ مظهریت و تابعیت شعر

ای زبن مجمل و مفصل ∴ وی کرده تو مفصلات مجمل ∴
آیات جمال و کبریائی ∴ در شان تو گشته است منزل ∴
تو آینهٔ جهان نمایی ∴ در تست همه جهان ممثل ∴

چون اولیا و انبیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی است علیه السلام و نور که

تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت با مرتبهٔ جامعهٔ محمدی علیه السلام چون بحقیقت یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشاءات کمل مطالع میکرد و بحسب اختلافات در اشراق و طلوع مختلف می نماید گفت

چو نور آفتاب از شب جدا شد ∴ ترا صبح و طلوع و استوا شد

چون روشنائی روز نور آفتابست هرآینه ما دام که تحت الارض باشد شب خواهد بودن و چون آفتاب بنزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب که بسبب حیلولت ارض واقع بود و کمتر شد صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداختن گرفت و هر لحظه آن روشنائی زیاده گردد تا آفتاب بدایرهٔ افق رسید و دایرهٔ افق دایره است که فاصلست میان نصف ظاهر و خفی فلک یعنی جدا میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و نیست باین دایره طلوع و غروب معلوم میشود چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره در گذشت غروبست

و از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران نموده بسمت الراس که غایت درجات
ارتفاعست رسید استوا است زیرا که دران حالت افتاب در دایره نصف
النهار است و میلان بجانب مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا و راستی است
چون اوضاع مختلفه که افتاب را عارض میشود بواسطه حرکت فلک است گفت
دگر باره زچرخ دور دوار زوال و عصر و مغرب شد پدیدار چون حرکت
فلک دوریست همچنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر افتاب در درجات ارتفاع
نسبت باقطار اوطان خاک صبح و طلوع و استوا ظهوری نماید بعد از ان در
گذشتن افتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غربی اول زوال و
عصر و مغرب پیدا می شود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک افتاب از استوا درگذشت
زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از ان چون ظل هر شیئی دو برابر
ان شیئ شود عصر است و چون افتاب از افق غربی ناپیدا میشود مغرب است
افتاب با ترک این گلشن کنی ۰ تا که تحت الارض را روشن کنی ۰ چون غرض از این تمثیل
قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود نموده
فرمود که بود نور نبی خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم چون اول
تعین که از لاتعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که عبارت از نور محمد
علیه السلام اول ما خلق الله نوری و حقیقت محمدی صورت مربوب اسم
کلی جامع الله است و الله رب او و همچنانچه از الله فیض و امداد بجمیع

اسما

اسماء کلیه و جزویه می رسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات
دیگر می رسد شعر ومن لم یرث منی الکمال فناقص ۰ علی قدمیه ناقص فی العقوبة ۰
ومن مطلع النور البسیط کلمعة ۰ ومن شرعی البحر المحیط کقطرة ۰
ولولای لم یوجد وجود ولم یکن ۰ شهود ولم یعهد عهود بذمة ۰
پس هر آینه نور وجود ان حضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار وجود
عالم مستفاد از چشمه خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان انبیا و اولیا
مظاهر کمال ان حضرت باشد که بحسب اقتضاء اسم الدهر در هر حین و اوان
بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری نماید و در هر صورتی مسمی باسمی
دیگر میگردد و تجلی بنوعی دیگری نماید شعر ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن ۰ فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی
در معانی قسمت و اعداد نیست ۰ در معانی تجزیه و افراد نیست ۰ هر چند بحسب تعین
و صورت امتیاز حکمی واقعست و ادم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند علیه
السلام باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمد اند و مرکز دایره وجود من
الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت
در نشاءت کاملان انبیا علیهم در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهور
می نمود و بعد از انقطاع نبوت در نشاءت کمال اولیا ظاهر میگردد و نشاءت اخیره
کمال محمدی است که در نشاءت تحقق دایره است فلهذا فرمود که گه از موسی پدید و گه ز آدم ۰

تخصیص ذکر موسی و آدم از باقی کمل مظاهر بجهت خصوصیتی است که ایشان
مخصوص اند بآن خصوصیت موسی علیه السلام آنست که اطلاع بر کمالات
و جامعیت محمدی علیه السلام او را از باقی انبیا زیاده است فلهذا او نزد
حضرت رسالت که ولقد تمنی اثنا عشر نبیا انهم کانوا من امتی ومنهم موسی
بن عمران تخصیص اسم موسی علیه السلام تنبیه بر این معنی دارد و اما خصوصیت
آدم آنست که مبداء نقاط مطالع آفتاب نبوت آن حضرت بود و نسبت با تمامت
انبیا صورت پدری دارد اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت
فرزندی دارد شعر وانی وان کنت ابن آدم صورة ۞ فلی فیه معنی شاهد بابوتی
گفتا بصورت ار چه ز اولاد آدم ۞ لیکن بمعنی بهمه حال برتر م
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ۞ ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
اوصاف لایزال زمین گشت آشکار ۞ بنگر بمن که اینه ذات انورم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من ۞ بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
چون تاریخ نبوت بحسب آثار و اخبار و قصص در چه مرتبه از انبیا معلوم میشود
کرد گفت اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی اگر تاریخ
عالم را از زمان آدم که مبداء مطالع نور نبوت خاتم بود بترتیب بخوانی و احوال
و سیر انبیا را بتفصیل معلوم نمایی که چه گونه و بچه کیفیت بوده تا مراتب یک یک از ایشان
بشناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت

محمدی



محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم ومنهم قصصنا
علیک تنبیه بر بعضی از اسرار مراتب در قرآن کریم ظاهر است چون صورت
هر نبی از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و استوای صفتی است از صفات
کمال حقیقت محمدی علیه السلام فرمود که ز خور هر دم ظهور سایه شد
آن معراج دین را پایه شد بدانکه از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع
هر دم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر شود چه در وقت طلوع آفتاب سایه ذی
ظل درازتر است و هر چند ارتفاع آفتاب زیادت میشود سایه کمتر میشود
تا زمانی که بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع آفتابست می رسد
و در آن حین اشخاص را سایه نیست میفرماید که از آفتاب حقیقت
محمدی که در هر قرن و هر زمان سایه در نشاءت کامل از انبیا ظهور
می یابد و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایهای معراج آفتابست تا بدایره
نصف النهار که غایت ارتفاعست می رسد و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب
نموده و بهر نقطه آفتاب می رسد سایه دیگر ظهور می یابد و آن سایه های مختلف
مانند نردبان پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع می رسد و بظهور
آن سایه های مختلف پایه انوار بنهایت اظهار می رسد و بظهور آن سایه کمال
می یابد نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتداء طلوع که ظهور نشاء آدم است
در هر دور و در هر قرن در نشاء کاملی بحسب مراتب ظاهر میکرده و بتبدیل در

وظهوری یابد تا بنهایهٔ ظهور و کمال می رسد و این نشاءت کمل معراج دین
محمدی را همچو پایهای نردبان اند که یک یک بالای باید رفت تا بمرتبهٔ کمال محمدی
توانند رسید چه ترقی بمقتضای حکمت تدریجی است شعر نیست پیدا جز نمود نور خور

نور را بان شد ز سایه در گذر ∴ سایه در معنی نمود و هم تست ∴
نور بیند هر که او از وهم رست ∴ سایه را خورشید تابان نور ساخت ∴
ظلمت ذراتش را مستور ساخت ∴ چون بظلمات امد ان نور سره ∴
شد عدد چون سایهای کنکره ∴ کنکره ویران کنید از منجنیق ∴
تا رود فرق از میان این فریق ∴ چون کمال ظهور نبوت در نشاءت کامله

ختم محمدی است علیه السلام زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل ظلمت مصطفا بود چنانچه در هنگام وصول افتاب بنهایت
درجات ارتفاع که وقت استواست سایه پنهان میشود در ظهور زمان
ختم محمدی که غایت مرتبهٔ ظهور کمال نور نبوتست و بمثابهٔ رسیدن افتاب
بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی خلاصه و گزیده و صافی و پاک و مبرا
بود و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان ان حضرت بحد کمال رسیده بود و همه
صفات ان حضرت از افراط و تفریط دور و حد اعتدال واقع بود شعر
هست راه او صراط المستقیم ∴ گفته حق او را علی خلق عظیم ∴
از جمال اوست عالم را صفا ∴ گشته از خوانش دو گیتی با نوا ∴

بچون



چون در حین وصول جرم افتاب بنقطهٔ سمت الراس که غایهٔ درجهٔ ارتفاعست
اشخاص را سایه نخواهد بود گفت بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست بدانکه هر گاه که معدل النهار که منطقهٔ
حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کرهٔ زمین را
بدو نصف می سازد پس هر اینه در وجه الارض دایرهٔ حادث میشود که ان
دایره در سطح معدل النهار است و ان دایره را خط استوای نامند بجهت انکه
در انجا همیشه روز و شب برابر است یا بجهت انکه حرکت در انجا باستوا
استقامت واقعست و چون مدار افتاب که در سطح دایرهٔ البروج است
بدو نقطهٔ متقابل با معدل النهار متقاطع است و هر وقت که افتاب بدان دو
نقطهٔ تقاطع می رسد البته بر سمت الراس ساکنان خط خط استوا میگذرد و در
و دران وقت و محل اشخاص مستقیم القامه را بالضروره سایه نخواهد بود
زیرا که سایه که شخص را می باشد بواسطه میل افتابست از سمت الراس
و دران حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست
بهران فرمود که هر گاه که افتاب بر سمت الراس نباشد اگر در قفاست سایه
در پیش است و اگر پیش روست سایه در عقبست و اگر بسمت الراس نرسیده است
و در جانب جنوب دارد سایه در طرف راست واقعست و اگر از سمت الراس
گذشته است سایه در جانب چپ است و در حینی که بر تحت الراس باشد سایه

پنهانست جون روش حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم
بطریق اعتدال اخلاق واوصاف واعمال بود کفت جو کرد او بر صراط حق آن
بامر فاستقم میداشت قامت یعنی حضرت رسالت ختم محمدی جون همواره
بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق واوصاف واعمال ظاهری و باطنی که بمثابه
خط استوا اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه
ظهور وحدانیت و فردانیت است و شب و روز کثرت و وحدت بحجاب برابر است
چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب کردد و وحدت نیز غالب بر کثرت
نیست که مستلزم عدم امتیاز نیک و بد باشد و موجب اباحت شود که الجمع بلا فرق
زندقه بلکه کثرت و وحدت متماثلان مشاهده می نماید زیرا که در شهود او یک
چیز که من حیث الذات واحد است و من حیث الاسماء والصفات متکثر و این مقام
جمع الجمعست که خصوص حضرت ختم محمدیست و تابعان حقیقی ایشانست بامر فاستقم
میداشت اشارت بآیه کریمه فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی جون آن
آن حضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر
خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیبت آن حضرت انحراف و اعوجاج
نبود در ظاهر نیز نبود و این نهایت درجات ارتفاع ارباب کمالست که ظاهر
و باطن در طریق استقامت قایم دارند و می توان بود که شخص بر صراط حق کذر داشته
باشد و بامر فاستقم ظاهر او قایم نباشد مانند بدلا و مجاذیب که محبوبان

حق اند



حق اند و صاحب مرتبه جمع اند و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نیتوانند
بود فلهذا ایشان مقتدی را چنانچه کذشت نمی شاید که لا یقتدی بهم و لا ینکر
علیهم شعر زانکه آن مجذوب مطلق ابتر است * صورتش چون زهره معنی اشکر است
او ز هستی کشته از خود بی خبر * دیکران را چون شود او راه بر *
جون مقرر است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنکام استوا
سایه نیست معزما بدکه ندارد سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی
جون خط استواء صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختم محمدی بود
و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب بر سمت الراس باشد
تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهور است بران حضرت تابان شده و هستی
او را بر ظلمت امکانیه تکلا کشته است و تمام بنور ذات و صفات
خود منور ساخته است شعر مارمیت اذ رمیت احمد بدست *
دیدن او دیدن خالق شده است * جون ز روی او زمین تابد ز فرق
من چرا بالا کنم رو در عیوق * دو مکو و دو مخوان و دو مدان *
بنده را در خواجه خود محو دان * و جون آن حضرت برزخ وجوب و امکان
واقع شده است و حق بحقیقت بصورت کامله و جامعه وی ظاهر کشته است
از غایت تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی یعنی آن حضرت من حیث
الحقیقه عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از ما بین مرتفع است

و من حیث التشخص و التعین ظل الهی است یعنی سایهٔ الهیست چه
الله بصورت ان حضرت ظهور یافته است شعر چو خدا اندر نیاید در عیان
نایب حق اند این پیغمبران نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
چون راه نبی محمدی صراط المستقیم وسطاست که عبارت از اعتدال است
گفت ورا قبله میان غرب و شرق است او نیرا در میان نور غرق است
یعنی قبله و جهت ان حضرت بموجب فرمودهٔ بین المشرق و المغرب قبلتی در
صورت و معنی وسط اعتدال است و چنانچه قبله و جهه موسی علیه السلام بحکم غلبه
اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشارت بانست فلهذا دعوت
امت خود بجهت افعال و ملاذ جسمیت میفرمود و قبله و جهه عیسی علیه السلام
از غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرق ایما بدانست و ازین جهت
دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سر و بکمالات معنوی و اعتزال خلوت
و انقطاع می نمود و قبله و جهه حضرت رسالت علیه السلام بحکم مظهریت اسم الجامع
الله بحقیقت جامعهٔ الهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات
الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهدهٔ ان حضرتست و در عین کثرت وحدت
می بیند شعر چون دوئی برخاست اینجا وحدتست :: تا نپنداری مقام کثرتست ::
چهرهٔ معنی نهان در صورت است :: صورت و معنی نقاب وحدتست ::
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر :: در بیان این زبان الکن است ::

بس



پس هر اینه ان حضرت در میان بحر انوار تجلیات جمال و جلال الهی محو و مستغرق باشد
و بغیر از حق هیچ چیز نبیند و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه الهی محو و مستغرق باشد
و بغیر از حق هیچ چیزی نه بیند و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده میکند
و منزه و مشبه را یک حقیقت میداند و چون وصول بمقام توحید ذاتی بکمال یافت لی الله نفس را
نفس را از انحراف و گردن کشی بازگشت نموده با عتدال و صفات قلبی متصف
کرده میسر نمیشود گفت بدست او چو شد شیطان نهان :: بزیر پای او شد سایه پنهان
بفرمودهٔ ان حضرتست که اسلم شیطانی علی یدی بدانکه هر چه متمرد و گردن کشی
و دور از اعتدال و انقیاد و الطاعات می باشد او را شیطان میخوانند چه اشتقاق
شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون نفس نفیس ان حضرت از انحراف و بعد
از افراط و تفریط مبرا و مبرا با عتدال تمام و اخلاق و اعمال و اوصاف موصوف
و محلی بود و تابع و منقاد و صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت لاجرم
که شیطانش بدست مبارک او مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و بسبب این استقامت
در طریق عدالت سایه که از انحراف و میل است در زیر قدم ان حضرت پنهان نشسته باشد
و اصلا او را سایهٔ ظلمانی نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه اشخاص را باشد
و حال انکه قدم همت ان حضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله
وقت تعین تشخص محمدی علیه السلام در سپهر نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت
هستی عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از مابین مرتفع است

پس همه آینه آن حضرت را سایه نباشد و تمام نورش باشد **شعر** چون فنا از فقرش پیرایه شود
او محمدوار بی سایه شود . فقر و فخر را فنا پیرایه است . چون زبان شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر . سایه را نبود بگرد او گذر . شمع چون نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا . چون مرتبهٔ عالی آن حضرت اعلا از مرتبهٔ جمیع موجودات است
فرمود که **مراتب جمله زیر پایهٔ اوست وجود خاکیان از سایهٔ اوست**
یعنی چون حضرت ختم محمدی علیه السلام مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام
مظهر و مجلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات منبع و مصدر انواع
جمیع اسما و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کمالات انبیا و اولیا ادنی و انزل
از قدر پایهٔ او شدند و مرتبهٔ آن حضرت از همه اعلا بود و وجود خاکیان که کمّل
مراد اند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند و نور کوکب
هر واز ان تعینات همه تابان است و او مثال افتابست و باقی کواکب **شعر**
فان فضل رسول الله لیس له . حد فیعرب عنه ناطق بفم . وکل آی اتی الرسل الکرام بها
فانما اتصلت من نوره بهم . فانه شمس فضلهم کواکبها . یظهرن انوارها للناس فی الظلم
و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظل
و طفیل آن حضرتند تخصیص وجود خاکیان از آن جهتست که اکمل همه موجودات
بحقیقت انسان کامل است که خود را فدای راه دوست کرد این و مجاکند
و فنا و نیستی نشانند بعزت تشریف خلعت وصال و بقا سرمدی مشرف شدند

شو

**شعر** خاک شو تا بروید گل . که بجز خاک نیست مظهر گل . چون بیان مراتب انبیا نسبت با علو
مرتبهٔ آن حضرت فرمود شروع در تطبیق اولیا نمود و میفرماید که **ز نورش شد ولایت سایه گستر**
**مشارق با مغارب شد برابر** چون خورشید حقیقت محمدی است علیه السلام در فلک
ظهور و اظهار سیر و دوری نماید و بطریق بروز و ظهور در مظاهر کمّل ظاهر میگردد
پس هر آینه بمقتضای آنکه در صدد تمثیل تصویر فرمود چنانچه خورشید از تحت الارض
غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده . در صدد
ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات ارتفاع برآمده و تبیین احکام و قواعد
شریعت که وسیلهٔ وصول بجنت که مستلزم معرفت یقینی است فرمود . تا زمانی که بنقطهٔ
استوای نشاء [illegible] آن حضرت کمال یافت و بغایت ارتفاع رسید . و ببرزخ نبوت
و ولایت و مشرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب مغرب
بصور اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرة بوحدت و ظهور به بطون میرود لاجرم
میفرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر . یعنی از نور حقیقت محمدی که علیه السلام که
در مشرق نبوت ظهور یافته بود بمرتبهٔ استوا که زمان آن حضرت بود رسیده در جانب مغرب
از همان نور مذکور ولایت که باطن آن حضرتست سایه گستری کرد و ظلال کرده تعینات
اولیا پیدا آمده و مشارق و مغارب برابر و در محاذی یک دیگر گشتند پس هر آینه در
مقابل هر شخص از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیای امت مرحومه واقع باشد که **علماء**
**امتی کانبیاء بنی اسرائیل** و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مختفی

کردد و مبداء و معاد یکی شود و در دایرهٔ کمال با تمام رسد چون در مقابل هر نقطه
از نقاط مشرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود که گفت ز مهر سایه که او گشت و آنچه
دا فرشد یکی دیگر مقابل یعنی چنانچه از سیر دور خورشید حقیقت ان حضرت در نقاط
درجات ارتفاع از جانب شرق نبوت از هر نقطه سایه و تعین کاملی ظهور یافته بود تا بزمان
ان حضرت که وقت استوا بود که سیر سایه پنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت
و روی بجانب انحطاط کذشت که در زمان ولایتست کرد هر آینه در دایرهٔ ارتفاع
و انحطاط در مقابل هر شخص از اشخاص انبیا علیهم السلام و تعینی و تشخصی از اولیا
واقع تواند بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه
از نقاط غربیه واقعست مثال انکه نسبت با زمان ان حضرت رسالت محمدی علیه
السلام در جانب نبوت که بمثابهٔ مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام
اقرب نیست که انی اولی بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی نبی که داعی
خلق بود که عبارت از نبی مرسل است و از جانب مغرب که طرف ولایه تصویر نموده شد
مبداء سر ولایه مرتضی علی کرم الله وجهه رضی الله عنه گشت و حضرت رسالت فرمود
ان علیا منی و انا منه و هو ولی کل مؤمن و ایضا فرمود که لکل نبی وصی و وارث
و ان علیا وصیی و وارثی و ایضا فرمود انا اقاتل علی تنزیل القران و علی یقاتل
علی تاویل القرآن و ایضا فرمود که قال علیه السلام لابی بکر یا ابابکر کفی و کف علی
فی العدل سواء و ایضا فرمود که انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیأت

الباب و ایضا فرمود که انا و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضا
فرمود که قسمة الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزءا واحدا و ایضا
فرمود که اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة علی ابن طالب فمن تولاه فقد
تولانی فمن تولانی فقد تولی الله و ایضا فرمود که لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع
علی الانبیاء و فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا
علی شهادة ان لا اله الا الله و علی اقرار بنبوتک و الولایة علی ابن ابی طالب
و دلیلی بر انکه علی مبداء سر ولایتست انست که سلسلهٔ جمیع کاملان اولیاء الله
بعلی کرم الله وجهه میرسد و از بحضرت رسالت علیه السلام اتصال یابد در منقبت مرتضی
علی شعر داری دلا هوای سلوک طریق حق :. باید قدم نهی بره شاه لا فتی
شاهی که از بلندی قدرش دهد :. ایزد بهل اتاه و تبارک کشید انما :.
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است :. شاها بفقر حله باو کرده اقتدا
وصف کمال اوست سلونی و لو کشف :. کس نبوده عرصهٔ این معبد ابنیا
پس هر آینه مرتضی علی رضی الله در مقابل عیسی علیه السلام باشد و مصدق این معنی
انست که چنانچه در میان انبیا علیهم السلام بالوهیت هیچ نبی غیر عیسی علیه السلام قایل نشده اند
در میان اولیا نیز بالوهیت هیچ قایل نشده اند و دیگر آنکه چنانچه در قران کریم مذکور است
عیسی علیه السلام میفرماید که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون
فی بیوتکم از ثقات مرویست که مرتضی علی رضی الله عنه فرموده است که

اگر نترسیدمی که شما بحضرت پیغمبر علیه السلام گوئید اخبار نسخه احبار شما
می نمودم بهر چه شما خورده اید و هرچه در خانهای خود ذخیره کرده اید و از بعد
سایر اولیا با باقی انبیای نماید و مناسب بینهما تحقیق میکن چون مقررست که
در دایره ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه است
از جانب مشرق فرمود که کنون هر عالمی باشد زامتی رسولی را مقابل در زمان
یعنی الکنون که در نبوت و رسالت مختتم گشته و دور ولایه است هر عالمی
از علماء ربانی که عارفان بالله اند از امت مرحومه نبوی علیه السلام رسولی
از رسل سابق را مقابل باشد و برمشرب آن نبی بود و دل مبارک هر دو در قبول
فیض الهی مثل یکدیگر باشند اگر مراد بعالم درین محل ولیست آنست که در بعثت
سابق فرموده که زنور شد و لایه سایه گستر و حدیث علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل نیز مشیر باین معنیست زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را علوم ذهنی
وکشفی بود نه علوم کسبی شعر علم کان نبود ز نعو بی کلام • آن نباید بجو رنگ ماشطه •
نان مکتس بهر هوا این بار علم • تا ببینی در درون انبار علم • بیجو آهن ز آهنی بی رنگ شود
در ریاضت آینه بی زنگ شود • تا بدانی علمها انبیا • بی کتاب بی معید و اوستا
ترا مسیئا لکو دیا بخوان • راز اصحی عربیا بدان • و امام غزالی رحمه الله
علیه میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله و بآیاته و افعاله فی
خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والتفتیش عن صفات النفوس کلها

السّلطا

لسلطان
وعوائل الانیا و تحصیل مقامات الدین من الورع و الزهد و التقوی
والخوف والحزن و التفکر و المجاهدة و التوکل و الاخلاص فلما حدث
مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ
علم الیقین فی الاندراس فصار اسم العلم دال المتکلم عالما واسم العالم
المزخرف کلامه بالاشعار و القصص اعظا وصار اکثرهم فی التدریس والقضاء
والتولیة الاوقات و الوصایا واموال الایتام والمیل لطلب السلاطین
ولیس الخبر کالمعاینه از سر انصاف در علماء روزگار نظر کن تا ببینی که اکثر اجماع
این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب دنیویست یا در اصطلاح
امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین شعر ای برادر دست وادار از سخن •
خود خدا پیدا کند علم لدن • از بهوا تا کی نبی جام سخن • ای ز نحو قانع شش بانام هم
چون فرمود که هر یک از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهة و بهم مناسبتی
مقام و مرتبه اولیا نسبت با مرتبه انبیا علیه السلام فرمود که بیت
نبی چون در نبوة بود اکمل • بود از هر ولی ناچار افضل • یعنی چون
حضرت ختم محمدی علیه السلام اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آن حضرت
مظهر نبوة مطلقه است و جمیع انبیاء دیگر استفضاء فیض نور نبوة مشکاة
نبوة از آن حضرت می نمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند
چه نبی را ولایت با نبوت حاصل است و ولی را ولایة فقط بس ناچار

وبالضرورت ان حضرت افضل و اکمل از جمیع اولیا باشد و جمیع فردی
از افراد کمل اولیا و انبیا را دست رسی تمام بمقام مرتبهٔ جامعیت کلی
ان حضرت نباشد و بر همهٔ کاملان انبیا و اولیا نور نبوة و ولایة از خورشید
اعظم حقیقت ان تابان شد شعر روشن از نور توشمع انبیا اولیا را اسان
گفت حق لا تقربوا مال الیتیم • کی رسد کس را مقام ان کریم • وا و حق را در جهان
تم فانذر امده در شرح ان • چون ختم ولایة و کمال بر نشاء خاتم الاولیا
که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست گفت ولایت شد بخاتم جمله ظاهر
با اول النقطه هم ختم امد اخر یعنی ولایة که قیام عبد است بحق در حالت فنا
از خودی خود جمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدیست علیه السلام
ظاهر شود و ظهور ولایة در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات و قی
مختلف افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی اید و تحقیق باسماء و صفات الهی بر
وجه اجمال تواند بود چه شئونات الهیه غیر متناهی است و غیر متناهی نهایه نپذیر
و این ولایة بسبیل ائمه و الکلیت در نشاء کاملهٔ خاتم الاولیا ظهور
می نماید زیرا که مظهر ولایة مطلقه اوست و باقی اولیا علی التفاوت
اقتباس نور ولایت از مشکوة خاتم الاولیا می نمایند و البته مطلق
مقید است و این ولایة مطلقه باطن نبوة حضرت رسالتست که نشاء نبوة
و وصف رسالت مانع اظهار کمال ان بود و چون ان حضرت در صورت

نام

خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد اظهار ان کمال بر وجهی که اتم و اکمل باشد
نموده باید فلهذا فرمود که با اول النقطه هم ختم امد اخر یعنی در دایرهٔ
کمال ظهور و اظهار با اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام مراد است
ولایة ختم شود و چنانچه در ان نشاء ختم نبوة نمود و درین نشاء ختم ولایة
کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوة ان حضرتست و حسنه
از حسنات اوست و ازین جهت ان حضرت فرمود که یواطی اسمه
اسمی و کنیته کنیتی بودیم یکی دو می نمودیم • نابود شد ان نمود در نمود
گویند که عشق را بپوشان • خورشید بگل نشاید اندود • بدانکه روح
اعظم را که عبارت از حقیقت محمدیست علیه السلام در عالم مظاهر بسیار است
از اولیا و انبیا علیهم السلام و مقام بدایة و قطبیت کبری در جمیع ازمنه
ان حقیقتست چنانچه در جای تمثیل فرمود بیت بود نور مبنی خورشید اعظم
گهی موسی بدید که زادم و این بروزات کمل میخوانند و حمل این بر تناسخ
نمیتوان کرد زیرا که تناسخ مخصوص بعضی دون بعضی نیست و این بروز مخصوص
کمل است و ظهور حقیقت در صورت محمدی علیه السلام در صور مختلفهٔ کمل مثال
ظهور هویة حقیقت در مظاهر اسماء و صفات و ادراک این معنی جز بکشف
میسر نیست شعر ان یار عین ماست نه از روی اتحاد وین خانه پر از دوست ولیکن
دانش همه بهر مطلب ماست معرفت در دین ما جز این فروعست و نه اصول

بد اکمل را قوت ظهور در عالم شهادت بعد از انتقال بعالم غیب هست
چه ایشان مطلق گشته اند و در برزخ مقید نشده اند و در هنگامی که
در عالم شهادت بودند بان وجود بحسب ظلمانی جسمانی از عالم غیب
و اطلاق ممنوع نبودند و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشتند
هرگاه که در عالم غیب نیز باشند از ظهور در عالم شهادت تغییست که
ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفت یقینی است
و معرفت تمام بی مجاهدات و ارشاد کامل میسر نیست و هدایت و ارشاد
حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه حقیقت ان حضرت است
و انچه در احادیث وارد شده که ان حضرت در دوزخ درآید و بعضی امتان
خود بیرون برد دلیل عدم تقید است بمرتبه دون مرتبه و این بروز و ظهور
بحسب اوقات و ازمان و استعدادات اهل زمانه مختلف باشد زیرا که
بعث کامل در خور استعداد اهل زمانه و اهل زمانه می باید بود و در بعضی
نشاءات انست که میداند که پیش ازین در کدام مظاهر ظهور نموده است
چنانچه کاملی فرماید که شعر هر مسیح و یوسف و علی بودم ٭ موسی و عیسی و [illegible]
و در بعضی نشاء معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است چنانچه کاملی
دیگر فرمود که شعر در کمال سیر اطوار وجود ٭ نهصد و هفتاد و دو قالب دیده ام
حکایت حضرت علیه السلام ازین جمله میتوان بود که در هر مظهری که ظهور نماید

همان



همان حقیقت حضرتست و ازین خصوصیت مخصوص اوست و در بعضی دیگر
انست که علی الاجمال داند که او را ظهور در مظاهر بوده است لا علی
التعین و در بعضی دیگران باشد که نشئات ماضیه و اتیه داند و لکل درجات
و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد و در هر نشاء که گوید که ان نشاء
دیگر منم راست گفته باشد و اگرچه در ان وقت بواسطه غایت مناسبت
اتحاد که بین المظهرین باشد بدانند که در نشاء دیگر است ان ظهور خود
بود و انچه شیخ سنائی فرموده که بیت بخدا اگر بزیر چرخ کبود ٭ چون منی هست و بود و خواهد بود
باین معنی فرموده است که همان یک حقیقت است که در هر زمان بصورت
کاملی ان زمان بروز نموده و بحقیقت همه یکیست الا با وجود ختم حضرت
محمدی علیه السلام و حضرت خاتم الولایة چون تواند فرمود که مثل من نبوده
و نخواهد بود و انچه بعضی معنی این بیت بان حمل می نمایند که هر کسی که از مبدأ
مخصوص بفیض خاصی است که هیچ شیء دیگر در ان فیض بادی شریک نیست
و ان غایت قصور فهم است چه ان معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات
موجودات بان خصوصیت قایل اند و تکرار در تجلی الهی نیست همان خصوصیت
شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز کامل نمیشود و سایر مقدمات
کشفیه یقینیه میتواند دانستن که انچه از بسیاری کاملان سابق و لاحق
نقل کرده اند و ایشان فرموده که ما خاتم الولایتیم همه صادق بودند و از کمال

واز کمال ابنیائی همه را نظر بران حقیقت صرف بی تعین و تشخص افتاده است
واز ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل انست که
همه در زمان خود اکمل ان زمانه بوده اند و مرتبه قطبیت کبری که مخصوص
حقیقت محمدیست علیه السلام داشته اند شعر مردمی باید که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس و تمامه اولیا و عرفا نفی تناسخ و اثبات
مسئله بروز و کمون نموده اند و نزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق میان اینها
و محتاج تطویل نیست بیت گر بروز است و گر تناسخ صرف انچه حق بود گفته شد
چون زمان ظهور خاتم الولایه زمان کمال انکشاف حقیقت در معنی خواهد بود
از و عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از و جان یعنی چون
خاتم الولایه مظهر اسم العدلست و مجلی اثار ظاهر وجود است پس هر اینه
عالم از و پر خواهد بود و جمیع اشیا السنه بتصدیق توحید حقیقی گویا عالم
شود و از غایت اعتدال زمان بر کمالی که در جماد و جانور و زمین و اسمان
بود بفعل اید و همه بکمال خود برسند و خاتمیت ظهور پر تو نور ان حضرت سبب
رفع حجب گشته تمامت صفات کمال در جماد و جانور مشاهده گردد و چه جماد و چه
نیز مظهری اند از مظاهر الهیه و این معنی غایة مبالغه است در ظهور حقیقت و معنی
چنانچه سابقا گذشته که افتخار المحققین شیخ سعد الدین الحموی قدس سره فرموده است که
لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید و چون خلایق را گوش

وهوش



وهوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء
اداء شهادت بر توحید الهی نمایند و گویائی تابع انست که ایشان را جان باشد
چون خاتم الولایه از غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات الهی شده است که
هر اینه چنانچه حق را در همه اشیا سریانست او را نیز سریان خواهد بود فلهذا گفت
جماد و جانور یابد از و جان • ز خود فانی و در عین بقایم • وجود جمله موجودات و ایم
جهان مرده جمله زنده سازم • چو بحر رحمت بی منتهایم • و چون در زمان ان حضرت
خفایای اسرار بر منصه ظهور می اید فرمود که نماند در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جهان گیر
چون ذات ان حضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید است و کفر و شرک که از لوازم
جهل است در ان زمان بالکل مرتفع است هر اینه یک نفس کافر در جهان
یافت نشود و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقت
که مشتمل بر علم شریعت و طریقت و حقیقت است بتمام ظاهر شود و هر کس بکمالی که
لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل انست که حق تعالی
هر ذی حق بحسب استحقاق وی بدهد مثنوی یک ترش در شهر ما اکنون نماند
زانکه شیرین خسروانرا برنشاند :: نقل بر نقل است می بر می هلال ::
هر کدو سالها شیرین می شود :: سنگ و مرمر جام زرین میشود ::
انقلاب اندر فلک دستک زنان :: ذرها چون عاشقان بازی کنان ::
چشم دولت سحر مطلق می کند :: روح شد منصور انا الحق می زند ::

در شکر غلطیده این حلوائیان ∴ همچو طوطی کوری صفرائیان ∴
گوش را بربند و افسونها مخر ∴ جز فسون آن ولی دادگر ∴

بدانکه تسویه که مظهر عدالت است بعد از ظهور تخالف و تضادی باشد چنانچه بعد از
عناصر موالید بظهور می‌آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر میشود موجب کمال تسویه
میگردد و کثرة مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم [السلام] بوجود شریف خاتم الانبیا
علیه السلام تسویه یافت و سعادت دو جهانی در متابعت او منحصر شد و اصول
بر یک اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد باز
مخالفات ادیان واقع است بظهور خاتم الولایه بکمال التسویه انجامد و مجموع مخالفات
از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرات بی غایة صورت وحدت
پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیة
الجمع و اطلاق ذاتی متحقق است شیخ فرمود که **بود از سر وحدت واقف حق**
**در و پیدا نماید وجه مطلق** یعنی چون خاتم الولایه صاحب توحید ذاتیست
و حق بذات و صفات و اسما تجلی نموده و او از هستی خود نیست گشته ذات
و صفات و افعال خود در ذات و صفات و افعال حق یافته عین وحدت
شده است پس هر آینه واقف و عارف حق بسر وحدت شده است زیرا که کمال
معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردد **شعر** تو قیامت شو قیامت را ببین

دانش هر چیز را شرط است این ∴ تا نگردی آن ندانی آن تمام ∴

خواه

خواه کان انوار باشد یا ظلام **لا یعرف الله الا الله** اشارت بر همین معنیست
و چون آن حضرت مظهر ولایه مطلقه است و وجه مطلق بکمال اطلاق در وی ظاهر
میشود و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشاء او پیدا میگردد و کمال ولایه
بر آن حضرت مختتم میگردد چون از جواب سؤال سابق فارغ شد مناسب
مقطع آن جواب فرمود که **سؤال** این سؤالیست از کیفیت وقوف بر سر
توحید فلهذا فرمود که **که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر**
چون سؤال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح
میگویند شناسای چیست میفرماید که **جواب** چون سؤال از دو چیز
نموده بود اشارت بجواب سؤال اول کرده میفرماید که **بیت**

**کسی بر سر وحدت گشت واقف ∴ که او واقف نشد اندر مواقف**

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی تجرید نشود و از مواقف در نگذشت
گذشت بدانکه ذات احدیه در مراتب و منازل ظهور و اظهار متلبس بلباس اسما
و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته و در پرده هر تعینی محتجب شده
و تا هر زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات کثرات بطریق
سلوک و ارشاد کامل در نمی‌گذرد وصول بمقام وحدت اطلاق حاصل
نمیگردد و از حجاب خلاصی ندارد و مراتب از روی جزویت غیر محصور است
و در هر مرتبه یک موقفیست که هر که در آن موقف واقف شد یعنی باز ایستاد

از مطلوب حقیقی باز مانده است مثال آنکه اول ترک هوای نفسانی و لذات
جسمانی می باید نمود تا بمراتب قلبی و مشاهد ملکوتی برسد و از ملکوت نیز
عبوری باید کرد تا بمنزل جبروتی و تجلیات اسمایی و صفاتی برسد و از مراتب
اسما و صفات ترقی می باید کرد تا بتجلی ذاتی برسد و به وحدت سالک تمام
شود **كمال الاخلاص نفي الصفات عنه** و تفصیل منازل و کیفیت روش
طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که می آید ایما کرده خواهد شد چون جواب سوال
اول بطریق اجمال فرمود اشارت بجواب سوال ثانی نمود فرمود که **دل عارف**
**شناسای وجود است    وجود واجب او را در شهود است** دل
عارف از جهت آن فرمود که تا بدانند که این دانش دانش دلست و غیر
صاحب دلی را که ارباب تصفیه اند این معنی بتحقیق و یقین حاصل نمیشود
مگر تصدیق قول عرفا بتقلید نماید یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد
مطلقست و بغیر از یک وجود هیچ شئ دیگر نیست و وجودات مخصوصه همه نمایش
و عکوس اویند که از مرایای تعینات نموده شده اند و پیوسته وجود مطلق مشهود
او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود و الا هنوز در طریقت مشرک باشد
بدانکه وجود مطلق من حیث هو مراد است یعنی لا بشرط شئ که مقید بهیچ
قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلیست
و نه جزوی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زاید بر ذات بلکه مطلق است



از همه قیود و تا حدی که از قید اطلاق نیز منزه است و مطلق درین محل به آن
اعتبار فرمود که اطلاق قید او باشد بلکه از جهت آن فرمود که تا الت ملاحظه
باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات لازم آن حقیقتست
یعنی همه میشود بی آنکه هیچ تغیری در ذات و حقیقت وحدت او لازم آید
**فسبحان من عجز عن ادراك كنه ذاته العقول مثنوی** عقل اگر از تو وجودی پی برده
لیک هرگز ره بکنهت کی برده . عجز از آن همسفر شد با همه . کو نزد در وصف ایزدی ره صفت دم
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت . چاره جز جان فشانی کس نیافت . چون حصول معرفت
یقینی به دو طریق میسر میشود گفت **بجز هست حقیقی هست نشناخت**
**و یا هستی که هستی پاک در باخت** پیش از شروع در معنی بیت مقدمه
ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن آن مرعیست بدانکه نزد محققان
صوفیه که ارباب کشف و شهود اند حق تعالی عبارت از وجود مطلق است
یعنی غیر مقید بهیچ قیدی و حقیقت دلیل این جماعت کشف ایشانست
و امر ذوقی و وجدانی نسبت با ذایق محتاج دلیل نیست **شعر**
من که بینم جمال دوست عیان . حاجتی نبودم بهیچ بیان
و ازین جهت گفته اند که کشف دلیل بر غیر نشود اما نفس خود کسی را قاطع
ادله است و محققان علما نیز اقامت دلایل قطعیه برین مدعی فرموده اند
جهت رد انکار منکران و طعن طاعنان جاحد که ذوق سلیم فطری

نداردند از جمله آن دلایل دلیلی که درین باب حضرت سیادت پناه
معتقد و مقتدی اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الحکماء المتکلمین
امیر سید علی الشریف الشیرازی مولانا و مخدومنا رحمه الله علیه رحمة
واسعة در حاشیه تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست فرموده اند
مترجم بفارسی یاد کرده میشود و هو هذا میفرماید که اقول و بالله
التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد همچو انسان مثلا ما دام که وجود
بان مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعا اصلا
موجود نیست و ما دام که عقل ملاحظه انضمام وجود بان مفهوم نکند
ممکن نیست که حکم بر موجودیت آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر
وجود باشد در موجود بودن نفس الامر محتاج بغیر باشد که آن وجودست
و هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجودست
ممکنست زیرا که معنی ممکن آنست که در وجود محتاج بغیر باشد و هیچ شیء
از ممکن و واجب نیست پس هیچ شیء از مفهومات مغایره وجود واجب
نباشد و بدین بیان ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب
الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات خود موجود است
نه بامری که مغایر ذاتست چون واجبست که واجب الوجود جزوی حقیقی
باشد قایم بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد نه امر زاید بر ذا



تا ترکیب لازم نیاید و واجبست که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین
واجبست پس وجود مفهوم کلی نباشد او را افراد باشد بلکه وجود
فی حد ذاته جزوی حقیقی باشد که در وی امکان تعدد و انقسام نباشد و قایم
بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر پس واجب الوجود مطلق
باشد یعنی معرا از تقید و انضمام بغیر باشد و بنا برین تقریر مقصور نیست
عروض وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی موجودیت ماهیات ممکنه
نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را نسبتی مخصوصه است با حضرت
وجود قایم بذات و آن نسبت بر وجوه مختلفه و اطوار شتی واقع است که اطلاع
بر حقیقت آن نسبت متعذر است پس موجود کلی اگر چه وجود جزوی حقیقیست
میفرماید که اینست ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند
و گفته اند که باین نرسیده اند مگر کسانی که در علم راسخ باشند و در اثنای این
سخن میفرمایند که در مقدمه که گفته شد که هر چه در موجودیت محتاج بغیر است
ممکنست منع لطیفی میاید و آن منع آنست که محتاج در موجودیت بغیری که
آن موجد اوست البته ممکنست نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که
آن غیر وجود اوست در جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع میشود
و آن نظر دقیق آنست که آن شیء در موجودیت چون محتاج بغیرست پس
استفاده موجودیت از غیر کرده باشد و در موجودیت معلول آن غیر است

و در موجودیت موقوفست بر آن غیر و هرچه چنین باشد ممکنست خواه آن
موقوف علیه را وجود نام کن یا موجد و در آخر میفرماید که آنچه مؤید و مقوی
آنست که وجود عین واجبست آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است
و وجود ابداً مقهور است از قبول عدم زیرا که ماعدای وجود ممتنع از قبول
عدم لذاته نیستند بلکه بواسطه موجودند و شک نیست که واجب الوجود آنست که
مانع عدم لذاته باشد نه آنکه مانع عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخنان
آن بزرگست رحمة الله علیه و بدانکه صاحب مصطلحات کاشی میفرماید که عارف
آنست که مشاهده ذات و اسما و صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب
گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق بر کسی نمایند که داند که بغیر از حق موجود حقیقی
نیست اعم از آنکه دانستن او بدلیل باشد یا بشهود و چنانچه خواهد فرمود ب
ز هستی تا بود باقی برو شین ∴ نیابد علم عارف صورت عین ∴ فلهذا فرمود که بجز هستی
حقیقی هست نشناخت ∴ هست و بود و وجود الفاظ مترادفه اند یعنی دل عارف
شناسای وجود است و وجود مطلق که عین واجبست حال مشهود
اوست حصول این معرفت آن عارف را بدو طریق میتواند بود یکی
آنکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل الاستعدادی گردد و بدلیل قطعی
یقینی بنحو سید شریف که ذکر کرده شد بداند که بجز هست حقیقی که وجود حقیقت
هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات همه اشیا خیال و عکوس

وجود



وجود حق اند در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین
باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه پیرامن وی نگردد و الا یقین نبا
شعر من بیقینم که جز او هیچ نیست ∴ تا تو نگوئی بگمان دیده ام ∴ با تو چه گویم که
چنین و چنان ∴ کش نه چنین و چنان دیده ام ∴ دوم آنکه بطریق
مکاشفه و حال نه بدلیل بمقامی برسد که المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له
اثر در تاب نور تجلی احدی سالک سایه وجود مجازی خود را بالکل در بازد
و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله
شده ببیند که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود که ∴ و یا هستی که هستی پاک
درباخت ∴ یعنی عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست
و یا بطریق حال هستی که هستی یعنی پندار هستی و وجود که نسبت با خود داشت
پاک درباخت و از هستی مجازی خود نیست شد و بدیده حق بدید که غیر از حق موجودی
نبوده است و در بعضی نسخه چنین واقعست که و یا هستی دارد پاک درباخت
و این اظهر است و مآل هر دو یکی است و این معرفت بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل
و ریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دائمی میسر نشود مگر مجذوب
باشد شعر گر تو خواهی حری ز دل زندگی ∴ بندگی کن بندگی کن بندگی ∴
از خودی بگذار اگر خواهی خدا ∴ فانی از خود شو که تا یابی بقا ∴
گر ترا باید وصال راستین ∴ محو شو والله اعلم بالیقین ∴

بعون وجود بخود کردن موجب بعد است از حق تعالی گفت بیت
وجود تو همه خارست و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
یعنی راه سالک صادق بوصل محبوب نیست مگر فنا از هستی مجازی خود زیرا
ما دام که ذره از هستی سالک باقی باشد راه او پاک نیست وی را
ز خار و خاشاک غیریت او نمی تواند بمنزل وصال رسیدن فلهذا
بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور انداز و محو گردان و بیخود
از خود شو تا بسر وحدت حق راه یابی نقل است که سلطان بایزید بسطامی
قدس سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم پرسیدم که خداوندا راه
بتو چونست فرمود که ترک خود گوی که بمن رسیدی بیت هر که او از خود خلاصی
یافتست . پرتو نورش بعالم تافتست . بایزیدی که بود اندر جهان
اگر از دست خودی یابد امان . گر ز پنداری خودی آیی برون
یار بینی برون و اندرون . چون مشاهده جمال ذوالجلال جز
بصفای قلب سلیم متیسر نمیشود برو تو خانهٔ خود را فرو روب
مهیا کن مقام جای محبوب یعنی اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال حق تعالی
و سر وحدت الهی راه یابی برو اول خانهٔ خود را که بارگاه کبریاست
رفت و روب کرده از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام دوست
محبوب که دل پاک از غبار غیریت مقدم و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل

برون



برون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون نیستی از خود عین هستی بحق است
گفت بیت چو تو بیرون شدی او اندر آید بتو بی تو جمال خود نماید یعنی در پردهٔ
هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه که تعین سالک برخیزد حق ظاهر شود
و بی حجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق را ببیند و از سر وحدت
آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق دار دیاری نبوده است و معرفت عیانی
حال بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد شعر گر برافتد پردهٔ ما از میان
روی او بنماید از کون و مکان . شد حجاب روی جانان ما و من .
جان من یک دم نقاب از رخ فکن . در اوایل سلوک که درد فقر دامن
گیر این بیمار شده و بملازمت حضرت سید نوربخش قدس سره العزیز رسیده
در اربعین دوم در واقعه می بینم که آن حضرت خضر شدی فرماید که هیچ می توانی
که تو برخیزی تا کسی دیگری بجای تو بنشیند از آن حال چون واقف شدم
بخاطرم آمد که چون غایة ترقی در احوال این فقیر سید الله اشارت بر آنست که
بیرون روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت می کند بیاید
و بجای من بنشیند چون شب در آمد ام این واقعه را بعرض آن حضرت رسانیدم
فرمود که تعبیر این واقعه آنست که تو از جنس خودی برخیزی و خانهٔ خود را
بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن دردی در دل این فقیر پیدا شد
و ابتدای ترقی احوال از آن بود شعر من درین ره چونکه گشتم محو عشق

یافتم سر عجب از صحو عشق ٭ آن عجایبها که در راه فنا ٭ دیده ام کی شرح آن باشد روا
شمه زان در بیان آورده ام ٭ پرده ها را عقلها را بر درم
نیست دستوری که راز شاه را ٭ محرمان خاص گویند با گدا

چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله میسر نمیشود فرمود که **کسی کو با نوافل گشت محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب** اشارت بمعنی حدیث قدسیست که سابقا اشارت رفته بود که **لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی** بباید دانست که بمواظبت طاعات و عبادات نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد و اوقات و عزلت و تبتل از خلق بمرتبه محبوبی حق نمیتوان رسید مگر مجاذیب را و تا بمقام محبوبی نمی رسند وصول بحق ممکن نیست و چون یک شرط از شرایط سلوک ذکر است و ذکر مختار نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بحکم نفی و اثبات متیسر میشود که پیوسته بمنجل نفی قطع علایق و عوایق شجر غیریت از بستان دل میکند و بقوت اثبات نهال توحید ثابت میدارد و این معانی جز کلمه لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوع از انواع اذکار

دیوان

و عبادات در ترقی درجات و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمه طیبه ندارد و از ین جهت بود که حضرت رسالت علیه السلام فرمود که **کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان الا انها لو وضعت فی المیزان ووضعت السموات السبع والارضین السبع وما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک** یعنی ثواب این کلمه بی غایتست و نتایج این بی شمار میفرماید که هر که بعبادت نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب حق گشت و بلای نفی که در کلمه لا اله الا الله است خانه دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلقا حتی هستی خود را نیز از خود دور انداخت و خانه را بخدای گذاشت البته البته آنچه مقصود آفرینش بدست خواهد آورد فلهذا فرمود که **درون جان محبوب او مکان یافت ٭ و بی یبصر و بی یسمع نشان یافت** یعنی هر که بخاصه عبادات نافله محبوب حق گشت و بکلمه طیبه لا اله الا الله خانه دل را جاروب کرد و از غبار کدورات و خاشاک غیریت پاک گردانید و بمقتضای **و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا** در درون جان محمود که مقام محمدیست علیه السلام که عبارت از مرتبه جمع الجمعست و بقاء بعد الفناست مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام فبی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عین وحدت گشته و واقف سر وحدت گردد **شعر**

کشف این معنی اگر خواهی بیا ٭ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ٭ بعد نفی خلق کن اثبات حق

تاکردی غرق بحر ذات حق • از میان برخیزد این ما و منی
کس اگر گردد بحق شاه غنی • عالم توحید زو بنمایدت
هرچه گفتیم جمله باور آیدت • قول عارف نیست از تقلید و ظن

محض تحقیق و یقین است این سخن • و چون وصول بمقام توحید عیانی لیکن فنای فی الله است حاصل شود ممکن نیست گفت ز هستی تا بود باقی بروشنی نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیه هستی عارف نشنی و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف دانیشنی و عار ازان جهت گفته که مانع عارفست از وصول بحر وحدت شعر ازلی بود عراقی زوجود الف وانم در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی • نیابد علم عارف صورت عین • یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست و هرچه هست حقست صورت عین نشهود نمی یابد و علم الیقین وی عین الیقین نمیشود و توحید علمی او عیانی نمیگردد و تشبثات و تعلقات جسمانی و نفسانی مانع و عوایق اوست از مشاهده عین توحید و این معنی مقام فنا فی الله مقام کاملان اولیاست که در نشاه صوری بحسب حال و کشف قیامت ایشان قایم شد کل شیء هالک الا وجهه هم در این نشاه بر ایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص خود میفرماید که تنبیه لا تتوهمن ان ذلک الفنا وهو الفنا والعلی الحاصل للعارفین الذین یلیمن ارباب الشهود والحال مع بقائهم عینا و صفة



فان بین من یتصف المحبة و بین من حاله فرقا عظیما والحق ان الا عراب عنه لیعز ذا الیقین ستر او لا الکمل الخبر واحد خفاه بیت زاب جشم من اشارات الکلی • منذ عاینت البقا فی الفنا •

راه توحید این جماعت میرو • کز وجود خویش فانی می شوند •
برده تو هستی موهوم تست • وصل خواهی شو فنا از خود نخست •

چون بی رفع موانع راه بمنزل حقیقت نمیتوان رسید گفت بیت
موانع تا نگردانی ز خود دور • درون خانه دل نایدت نور
یعنی موانع راه اله نسبت با افراد اشخاص نموده اگرچه از روی جزئیت و تفصیل غیر محصور است اما از روی کلی و اجمالی منحصر در چهار نوع است چون جنابت که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از وی نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن قید فرمود که اینجا اطلاع انسانی بر آن تعلق گرفته این چهار است چون فرمود که موانع چهار است اشارت بتفصیل آن نمود شیخ میفرماید که نخستین پاکی از احداث انجاس • دوم از معصیت و ز شر وسواس
اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و نجاست که شرعا بی طهارت از آنها نماز درست نیست پاک کردن و این اشارت بطهارت ظاهر است و دوم طهارت و پاکی از معصیت و شر وسواس شیطانیست یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع

اوامر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی را بخود راه ندهد
و خود را از همه پاک سازد و مداومت سنت حضرت رسالت علیه السلام بنوعی بود که
دقیقه فرو نگذارد و چون بیان مانع دوم نمود ذکر سوم پاکی از اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را گویند که افعال
بسهولت از وی صادر گردد و مثال آنکه کرم وقتی که خلق شود که بر صاحب کرم چیزی
بمردم دادن و بخشیدن آسان شود نه بکراهت یعنی طهارت سوم آنست که
نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات ردیه که منشاء و مصدر شر و معاصی اند
مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و تکبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال
ذالک پاک و مبرا باشد چه با این اخلاق و اوصاف مذکور انسان مثل بهایم و سباع است
و بکمال انسانی دست رس نمی یابد و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی
سوم مخصوص ارباب طریقت و افعال انبیاست شعر خلق نیکو وصف انسانی بود
آدمی با خلق بد حیوان بود ، خلق نیکو شد یعنی راه دراست ، هر که دارد خلق بد دور از خداست
اشارت بچهارم نمود و میفرماید که چهارم پاکی سر است از غیره دریغا منهی میگردد تا سیر
سر و قلب درین محل بیک معنیست یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق از دل بیرون کند
و غیر حق را در دل جای نماند و خودی خود نیز که غیر است از لوح سر خود محو کرد تا
و بی مزاحمت غیریت بحق وصول یابد و غیر حق موجود نبیند و در راه سیر و سلوک محو شود و در
چنانچه در شریعت هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست
نیست

نیست و در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز
وی نتیجه نمیدهد و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقت
و نماز وی موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد و چون نماز بطهارت
می تواند گذارد گفت هر آن کو کرد حاصل این طهارات ، شود بی شک سزاوار مناجات
یعنی هر که این طهارات اربعه که طهارات از احداث و انجاس و طهارت از
معصیت و شر و سوسه و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت سر که از غیر است
حاصل گردد و ظاهر او باطن او پاک شد سزاوار و لایق این مناجاتست که صلوة
مراد است المصلی یناجی ربه میشود و نهایت صلوت که کمال قرب و مواصلت
حقیقتست بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن بظهور
نماید و چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نمیشود وصول حقیقی دست
نمی دهد گفت تو تا خود را بکلی در نبازی ، نمازت کی شود هرگز نمازی
مادام که تو خود را در قمارخانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق
نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد بحقیقت و نهایت صلوة که کمال قرب
وصلت حقیقیست نمیتوانی رسید که بی فنای از خود بقا بحق ممکن نیست شعر
گر بقای جاودان خواهی دلا ، از خودی خود بکلی شو فنا ، در تجلی جمال ذو الجلال
محو مطلق شو اگر خواهی وصال ، از حجاب ما و من یک دم برآ ، و انگهی بنگر جمال او درآ
چون صلوة حقیقی که کمال وصلتست موقوف بفناء تمامست گفت چو ذاتت پاک گردد از همه شین

نماز ترک کرد تا اکرّه قرة العین اشارت بحدیث حبّبت الیّ من دنیاکم ثلثة الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات و حقیقت تو از همه شین و عار تعینات هستی که موجب حجابست پاک کرددو تو بی تو بکلّی در حق محو شود و متلاشی کردد نماز توان زمان قرة العین کرددو وصلت حقیقی میسّر شود و کماهی عارف سرّ وحدت کردد و نور الهی مشاهدهٔ چشم تو شود و بدان نور ببینی که مانع تو پردهٔ جمال او بوده است و غیر از موجودی نبوده است شعر پرده از میان بر دار در پس پرده ببین دیدار زود ٭ هر که از خویش خالی کرده است ٭ کوی دولت از میان برد چون نیستی از خود عین هستی بحقست جلّ جلاله کفت نماند در میانه هیچ تمیز شود معروف جمله یکچیز یعنی بحقیقت چون هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت همه اوست که ظاهر شده است و امتیاز عارف و معروف و عابد و معبود همین اعتبار اطلاق و تقید است بهر کاه تقید و تشخص که موجب امتیاز و غیریت می شود و در تجلّی احدی محو و فانی کردد هر آینه از میان عارف و معروف تمیز که لازم تعینست بود برخیزد و جمله یکچیز کردد شعر پردهٔ من جز منی من نبود ٭ از منی من چو بر اندازم طالب و مطلوب و طلب شد یکی ٭ پردهٔ او از ین عدد مستعار ٭ در پس این پرده چون بازنیم پرده بر اندازم ازروی کار ٭ چون مقطع جواب سؤال بایی فرمود که عارف و معروف یک ذات و یکچیز شوند میفرماید که سؤال این سؤالست از تحقیق آنکه چون عارف و معروف که یکچیز است پس این سعی و اجتهاد انسان را در کسب معرفت خدا بطریق سلوک خواه بطریق جهد چیست کفت اکر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا بر سر این مشت خاکست یعنی اکر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاک حقست و غیر او موجودی نیست چه دا طلب عشق در سر این مشت خاکست که انسان مراد است زیرا که معرفت جز انسان نمی آید ناظم میفرماید که جواب چون اشیا قطع نظر از وجود واجب نمود عدم اند و حقیقت که بصورت هر عینی مناسب استعداد آن عین ظهور نمود کفت مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضهٔ وجود است با لوازم آن از صفات کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین میدان که تو بوجود حق موجود کشته و علم شناسائی تابع وجود بند و کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی و علم که تابع وجودند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسا حق بحق کشته باشی و نمیدانی بحقیقت عارف و معروف او باشد شعر

کر تو بینائی ز انوار یقین ٭ عارف و معروف جز حق را مبین ٭
زین چمن در دست کس نامد کلی ٭ چیست از هر سو نفیر بلبلی ٭

چون ز غیر حق موجود نیست کفت جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می یابد ز خور تاب بدانکه اعیان جمله موجودات فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بودند آن صور علمیهٔ اشیا را اعیان ثابته میخوانند و هر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بود که معبر باستعداد

و قابلیت است و تجلی وجودی حق بصورت اعیان در وجود خارجی بهمان
صورت استعداد ذاتی ایشانست بی کم و زیاد ما ان خیر فخیر و ان شر فشر
مثال انکه عین ثابتهٔ مومن مقتضای ایمان بود و عین ثابتهٔ کافر و عاصی
تقاضای کفر و عصیان می نمودند در وجود عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای
ان می نمودند بامر کن فیکون ظاهر شدند و بپیش محققان انست که اعیان
مجعول بجعل جاعل نیستند جعل در موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه
پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجت قویست بر خلق که هر چه بشما دادیم
همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و فهم
و جهل و بلسان استعداد هر یک انچه می طلبیدند یافتند و ما کان الله لیظلمهم
ولکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان
تجلی بر حسب استعدادات ایشان نمود پس هر صفت که در موجودات خارجیه
ظاهر میشود از جهت انکه صفت تابع ذاتست منسوب بحقست زیرا که حقست
که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از ان رو که ظهور حق بصورت هر شئ
در خور استعداد ویست که اقتضای ذاتی ان شئ است بواسطه ان اقتضا اسناد
صفت بان شئ نیز می نمایند با وجود انکه وجود او نه خود است پس عارف
و معروف بحقیقت حقست و لا شبهة فیه فاما عین ثابتهٔ انسان چون بحسب استعداد
ذاتی تقاضای معرفت می نمود پس هر اینه سودا و طلب عشق در سر او بوده باشد

فلهذا

فلهذا فرموده که بجز او معروف عارف نیست دریاب یعنی معروف و عارف جز
حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بذوق این معنی را می باید یافت
و دانست مناسب انچه در سؤال فرموده بود که چه سودا در سر این مشت
خاکست درجواب میفرماید که ولیکن خاک می یابد ز خور تاب یعنی تشبیه
می نماید که چنانچه خاک بواسطهٔ قابلیت انعکاس تاب افتاب کسب حرارت
می نماید و گرمی در و ظاهر میشود و از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابتهٔ انسانی
بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید شعر
نه هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او • بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او •
قند نبات یافت چوب از اثر مصاحبت • گل که شود قرین گل کسب کند ز رنگ و بوی
مست خراب اونیم جام شراب اونیم • نیست بغیر او کسی بیکس و بیسبوی او •
چون اعیان بلسان استعداد طالب تجلی شهودی الهی اند تا هر چه در قوت
استعداد ایشان مکنون باشد بفعل آید فرموده که عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید یعنی این بیت با بیات دیگر که می آید اشارت
بمعنی ایت کریمه است و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره
تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز
بدون انکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان نگردد در عالم عین ظهور

نمی توانند یافت شعر خورشید رخت چو گشت • ذرات دو کون شد هویدا
هر ذره ز نور مهر رویت • خورشید صفت شده آشکارا • می فرماید که عجب نبود
جای عجب نیست که ذرهٔ ما چیز امید و هوای او طلب ان داشته باشد که ما به
یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب ان محبت اصلی ظهور نور خورشید
ذات و صفات الهی بر و تابنده کرده او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد
تا هر چه استعداد او مکنون باشد بواسطهٔ ان نور بر مقتضای ظهور جلوه گری کند
و از قوت بفعل اید چون در ابتدای فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است
گفت بیا داور مقام حال فطرة کز انجا باز دانی اصل فکرت یعنی اگر
در مرتبهٔ واحدیت که منشاء کثرت نسبت و اسماست اعیان ثابته صور اسماء
الهیه اند بسبب امتیاز از یکدیگر ممتاز گشتند امتیاز علمی و دران مقام
فطرت هر یکی از اعیان را معرفت ان اسم که از اسماء الهیه که خود مظهر انند
ذاتی بوده و اقرار بر بوبیت ان اسم نموده اند و مقرر است که اسم ذات
با صفت حاصل است پس معرفت ذات فطری باشد که وان من شیء
الا یسبح بحمده اشارت بدانست و هدایة عام لازم این معرفتست الذی
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسان صورت اسم جامع الله
بود و قابلیت ان داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در و ظاهر شود
و بسبب این خصوصیت جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت ان حقیقت
دانند



واحده کما هی او شد که و علّم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهدهٔ عهد الست
گشت فلهذا میفرماید که بیا داور مقام حال فطرت یعنی ان مقام حال فطرت
اصلی را که هنوز از لباس وجود عور و در غیب آباد و لم یکن شیئا مذکورا
پوشیده و متواری بودی بیاد آور و تا متنبه ای که دران مقام با ان حال
تقاضای ذاتی ان داشتی که چون از نیستی بهستی آیی معرفت و دانش مبداء
از تو بظهور اید و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهدهٔ
نفس است با نواع دقایق که درین نشاء هستی جسمانی از تو ظاهر میشود
و مقتضای ان تقاضای ذاتی است که ترا برین معنی می دارد تا رفع حجاب
جسمانی و روحانی نموده وصول بمبداء حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی
چون قابلیت و جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود ایجاد کونین
بودی نمود الست بربکم ایزد چه الگفت که بود آخر که ان ساعت بلا گفت
هر چند که عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب این خطابند
و مقر بر بوبیت ان حضرت اند و قبول وجود که می نمایند بحقیقت تصدیق آن
عهد الستست بقول بلی شعر هر زمان حق ز ابتدا ید الست • جوهر و اعراض میکردند هست
گر بلی زایشان نمی آید ولی • آمدن شان از عدم باشد بلی • فاما چون حقیقت
انسان را قابلیت معرفت تا بود و در فطرت انسانی رتبت بنهایت رسید و اسماء
و صفات بکلیت در و ظاهر شد در نشاء روی اعتراف بنطق خاص بصفت اضافی

صادر گشت که فاذا اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی
انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حاصل معرفت حقیقی اوست فلهذا میفرماید که
الست بربکم ایزد چه گفت • یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم که گفت
و دران ساعت که بود که بجواب ان خطاب بلی گفت نه آخر حقیقت انسانی در ذرات
بنی آدم مخاطب باین خطاب بودند و معترف بجواب بلی گشتند و اگر معرفت حق
انسانرا ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت می نمودند پس این سودای عشق
و طلب معرفت انسانرا در حین نابود بوده است شعر ما در ازل العشق تو افسانه
بوده ایم • تا مست و رند و عاشق و فرزانه بوده ایم • نام و نشان لیلی و مجنون
نبد که ما • از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم • پیش از ظهور عالم و آدم به بزم عشق
با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم • چون قابلیت و استعداد اعیان ایشان تجلی
اقدس حاصل شد گفت دران روزی که کلها می سرشتند • بدل دقیقه ایمان تو سرشتند
اشارتست بحدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی دران
روز فطرت که طینت و حقیقت انسانی بقابلیت جامعیت مظهریت علم
و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال تخمیر گشته باز نور روز زینت معرفت
و اقرار و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت
بوجود علمی متصف شد مستعد و قابل کمال عرفانی بود فلهذا گفت بیت
اگر ان نامه را یک ره بخوانی • هر ان چیزی که خواهی فان بدانی یعنی ان نامه

خطوط



خطوط ذاتی که در عین ثابته هر یک مرقومست بخوانی البته بدانی که بی شبه
و شک هر چیز که از هر کس بظهور می آید اگر معرفت و اگر جهل و اگر کمال و اگر نقصان
بحکم حقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس و هر چیز
فراخور استعداد ان کس است و هر چه در اصل فطرت قابلیت ان نداشته اند
اصلا بایشان نمی رسد و نه چنانست که حضرت حق تعالی حکم بجبری نماید که
مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه شان عدلست و حکمت
چون عهد الست بربکم بقول بلی انسان قبول نموده است گفت بیت
تو بستی عقد عهد بندگی دوش • ولی کردی بنادانی فراموش
تعبیر از تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات است که عبارتست
از تجلی حبی ذاتی است بروز فرمود چنانچه سابقا گذشت که دران
روزی که کلها می سرشتند چه ان تجلی ذاتی بدون اسماست و هنوز ملتبس
بلباس اسما و صفات نگشته پس اقدس از شوایب کثرة اسمائیه باشد و از مرتبه
واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیانست تعبیر بشب کرده و فرمود که
تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهت انکه درین مرتبه واحدیت حق تعالی
از کمال ظهور ذاتی که بمثابه روز بود تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات
گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت
و علم بر میان جان بستی باین معنی که عقد عهد الست را بقول بلی قبول کرده بربوبیت

حق قابل شد و این معنی مستلزم معرفت ربست ولی این عهد که در مرتبهٔ وجود علمی
بسته در وجود عینی بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسماء جلالیه که موجب احتجاب و تحجب
ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات نفسانیست
فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که میدانی چون تفکر بجهت
ادراک است نه نفس ادراک چه تحصیل حاصل محالست فرمود که بیت

کلام حق بدان گشتست منزل    که یادت دهد آن عهد اول

یعنی بحکم قالوا بلی ترا شناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود و بواسطهٔ
غلبهٔ احکام اسماء مقابله و بعد عهد آن عهد و دانش ترا فراموش شد کلام
بر انبیا علیهم السلام بجهت آن منزل گشته است که تا آن عهد اول در فطرت
نموده بیاد تو دهد و بر حال نسیان نگذارد و تنبیه بر دانش اول نماید چون
علم و معرفت نفوس انسانی را فطری نیست فرمود که بیاد دهد نه آنکه امروز
فلهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغهٔ تنبیه و تذکیر است مانند
اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید دیگر افی الله شک فاطر السموات والارض
دیگر وفی انفسکم افلا تبصرون ، فذکر ان نفعت الذکری ، انما انت مذکر ،
کلا انها تذکرة و بجهت آنکه انکار منکر عارضیست باندک اشارتی آن انکار زایل میگردد
و در معرفت فطری باز می آید و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن
الله چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلفه اند

گفت

گفت اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز    در اینجا هم توانی دیدنش باز

بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهیست و بحسب
اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقت دارند تفاوت
بی غایت در مراتب انسانی بحسب مظهریت واقعست که در هیچ مرتبهٔ از
مراتب موجودات آنچنین واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال بمقامی رسد که
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل میگوید و مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی است و دیگر بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است
و در فطرت هر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت
خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد مشاهدهٔ حق بجمیع اسما و صفات
کرده اند و در علم و در عین هرگز محجوب از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر بعضی
اسما و صفات متحقق گشته علی سبیل التفاوت بعضی بیشتر و بعضی کمتر مثل حیوانات
بوجهی از وجوه اسماء جزویه مشاهده نموده اند و چنانچه می بینی علی الدوام در پی خورد
و خواب و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند از کمال انسانی محروم اند و بتفصیل مراتب
افراد این حقیقت در حد و حصر نمی آید و هر یکی در فطرت قبول عهد پیمان نموده اند که
امروز بر آنند از انبیا و اولیا علیهم السلام مومنان و عاصیان و کافران و در ضمن
هر یکی از اینها خلاق علیم و حکیم را حکمتیست که در مرتبهٔ ظهور آن عین کمال است بیت

کفر هم نسبت بخالق حکمتست ، چون بما نسبت کنی کفر آفتست ، و چو ما بتحقیق

نظر نماید این همه کمال انبساط وحدت حقیقی ذات مطلقست تا در هر فردی
بحسب قابلیت باسمی ظهور نماید و چنانچه می باید احکام اسماء کلیه و جزویه از کمون
بظهور پیوندد و بنا برین تفاوت استعدادات افراد انسانی فرمود که اگر تو دین
حق را باعارف یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال مطلق داشتی
وحق را دیده در اینجا یعنی در نشاء کونی میتوانی که خدا را باز بینی چه نشاء اخری
بر طبق نشاء اولست که هر چه اینجا نداشته هم اینجا نخواهد بود و در مبداء
فطرت اقرار بربوبیت حق همیشه داشته اند اما دیدن حق مخصوص بانبیا
واولیا و عرفا بوده و باز در مراتب رؤیت تفاوت بسیار و بی شمار فلهذا
گفت صفاتش را ببین امروز اینجا که ذاتش را توانی دید فردا
یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاء دنیا که امروز
بمستی مشاهده نما و ببین که اسما و صفات الهی چگونه در صور مظاهر عالم
ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که تا ذاتش توانی
دید فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق را فردا
در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشاء دنیا اگر بینا بصفات الهی
در آخرت بذات نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
هر چه آن اینجا نیاوردی بدست :: تا نپنداری دلا آنجات هست
هان هان این دم که هست فرصتی :: جهد میکن تا بیابی دولتی



کشت گاه آخرت دنیاست هان :: هر چه کاری بدروی آخر همان
بدانکه آنچه فرمود که صفات را اینجا ببین تا ذات ما آنجا توانی دید نسبت
باعموم اتقیا و اهل ایمانست و الا کاملان اولیا و عرفا هم درین نشاء دنیا
آخرت مشاهده نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است
و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را درین عالم دنیا مشاهده نموده اند و می
نمایند و آنچه دیگران را نسیه است ایشانرا نقدست و منتظر فردا نیستند شعر
هایم بطور دل چو موسی • بیهوش فتاده از تجلی • بنموده کین جمال اینجا •
آن وعده که کرده شد بعقبی • در صورت هر چه بنگری بنمود • می بینی رخش اگر نه اعمی
و هر چند انسان بحسب تصفیه و تجرد از قیود و کثرات بیشتر پیدا میکند مشاهده جمال
مطلق اتم و اکمل میتواند نمود بلکه بنهایت کمال که کمل و اقطاب و افراد اند که
از شهود ذات مطلق محجوب نگردند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا نمو
نوادی صدق شهودی مقیم • بشاهده و عندکم لساق • عارف همدانی شیخ عبد الله
بلیانی میفرماید که رباعی تا حق بدو چشم سر نبینم هر دم • از پای طلب ننشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید • آن ایشانند و من چنینم هر دم • چون بی قابلیت
فطری مشاهده جمال حق میسر نیست گفت وگر نه سعی خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تهتدی ز قرآن اشارت بآیت کریمه که انک لا تهدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمال را قابلیت فطری

می باید و هدایت عبارت از انست و بی هدایت الهی سعی و کوشش فایده ندارد
و سبب نزول این ایات ان بود که حضرت رسالت علیه السلام جمعی از خویشان
خود را میخواست که قبول دین متین نمایند و براه هدایت با ایمان روزی ایشان
نشد بنابران حضرت فرمودند که اصل این کار هدایت فطریست نه سعی و کوشش
تنها چون جماعتی که قابلیت رؤیت لقاء محبوب حقیقی ندارند بنابر عدم قابلیت
البته منکر این معنی خواهند بود فرمود که **تمثیل** این تمثیلیست در بیان انکه
بمقتضای **واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم** هر کسی که بحسب فطرت قابلیت
خالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت منکران حالست و ازین جهت گفت
**ندارد باورت اکمه ز الوان    اگر صد سال گویی نقل و برهان** یعنی هر چند
بینا بیان الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد در می گوید که هرگز هیچ ندیدست
و نه نماید نگوید که سبز و کبود و سرخ و سپید و زرد و سیاه هستان اکمه ازو باور
نخواهد کرد و گر بینا صد سال و صد هزار سال بر وجود این الوان نقل از بینایان دیگر
ار دو دلیل گوید ان اکمه تصدیق ننماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود
و گوید که این الوان بودی بایستی که من هم دیدم **شعر** خلق چو بیان چراغ کشته بود
بیش ان شمعی که بر مهری فزود • چشم بندی بس عجب بر دیدها • بندشان میکرد بهندی
انچه یکدم بینیش ادراک و هش • سالها نتوان شنیدن ان بگوش • چون اکمه نور
بصر ندارد که میان الوان فرق کند گفت **سپید و سرخ و زرد و سبز گاهی**

نبز

**نبیند او نباشد جز سیاهی** یعنی چون اکمه هرگز نور بصر نداشته که الوان مشا
هده کند و نابوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر اینه جمیع الوان از سپید
و سرخ و زرد و سبز و گاهی نبیند اکمه یعنی کور مادرزاد غیر از سیاهی نخواهد بود
بلکه سیاهی نیز نمی شناسد زیرا که بحکم **وبضدها تتبین الاشیاء** سیاه را بسپیدی و باقی
الوان میتوان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت و جهل و عدم ادراک نباشد **شعر**
هر کسی را سوی گنج ار ره بدی • هر گدایی اندرین ده شه بدی • چشم کو تا گنج بیند در جهان
گوش کو تا بشنود اوصاف ان • چون عدم قابلیت فطری در وی ثابت است بی درمان
بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرمود که **نگر تا کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود از کحل کحال**
یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز بینایی نیافته باشد و نابوده کور بوده و بد
حال هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینا می شود نمیتوان بود زیرا که اکمه معالجه پذیر نباشد
و ازاله مرض وی نتواند کرد و لی هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد و بعد از
بینایی علت عمی بر دیده وی طاری شود اگر ان باشد که معالجه وی در قوت
استاد کحال باشد همچنین وقتی که مرضی در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده
باشد در وجود عینی کونی بواسطه شهوات نفسانی و عوایق علایق جسمانی
که هر یک مرضی اند علت عمی بر دیده فطری وی طاری یابد مرشد کامل که
طبیبان معنوی اند دفع ان علت بحسن ارشاد توانند نمود تا عود بر بینایی
فطری نماید و درین نشاه نیز مشاهده حق کند فاما چونکه در فطرت اصلی اعمی

بوده باشد نعوذ بالله منه تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من
احببت دفع آن نتوانند کرد شعر دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست ** ختم کرده مهر حق بر دیدها
که نبیند ماه را بیند سها * چون مشاهده احوال اخروی از رؤیت جمال الهی
و غیره از مکشوفات انبیاست و خارج از ادراک فهم و عقل است کفت
خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیی یعنی خرد که
عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق
مانند کور مادرزاد دنیاست با ادراک الوان که هرچند سعی و اجتهاد خواهند
بعقل ادراک مکشوفات نمایند میسر نمیشود و چنانچه اکمه را ادراک الوان محسوس نیست
چه عقل نسبت با مکاشفات و مدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات
و سمع نسبت با مبصرات شعر که بعقل ادراک این ممکن بدی * قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش * بی ضرورت چون بکوید نفس کش **
فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه
درین احوال عقبی تصدیق انبیا علیهم السلام نموده اند آنست که بعقل صدق احوال
انبیا علیهم السلام دریافته اند و تصدیق این احوال مبتنی بر آن داشته اند
چون کشف این معانی جز بعشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل
میسر نیست کفت وراء عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدو اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که جهت استعلام مجهول و ترتیب مقامات و اشکال می نماید
انسان را طوری و طریق دیگر هست که بآن طور انسان اسراری را که از عقل پنهان است
و محجوب بشناسد و بعین بصیرت ببیند و آن طور بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک راه
و ریاضات و مجاهدات و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است
که راه جمیع انبیا و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبت است
که جز در طینت انسانی این معنی یافت نیست فرمود که بسان آتش اندر سنک و آهن
نهاده ایزد اندر جان و در تن یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنک و آهن
که آتش زنه است مرکوز کردانیده است و هر کاه که هر دو را چون بر
هم می زنند آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمی شود و آن طریق عشق و محبت
که طریق تصفیه است که منتج بلقاء محبوب حقیقی میکردد در جان و تن انسانی
نهاده است و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور
می یابد و جمیع مغیبات و خفایای اسرار بر او روشن میشود و از هر یکی از جان
و از تن تنها این معنی حاصل نمیشود و بر هم زدن جان و تن آنست که در
خود طور سلوک و ریاضت و خلاف اهل عادت و کسر نفس مشغول باشد تا از
میان آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار بسوزاند و نقش غیریت
محو کرداند شعر آتش از عشق جانان بر فروزد * بود و نابودت در آن آتش بسوزد

هرکجا سلطان عشقش جا کند ۰ صد جهان در یک نفس برهم زند ۰ چون شرط ظهور
آتش عشق اجتماع جان و تنست گفت از آن مجموع پیدا کرد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز یعنی این راز پنهان که بعقل مدرک نمیشود از
مجموع جان و تن انسانی بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون این معنی
شنیدی دست از عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود بپرداز و بطریق تصفیه
و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را از خودی
خود وا پرداز چون ظهور آتش موقوف برهم زدن سنگ و آهن بود گفت
چو برهم اوفتاد از سنگ و آهن ۰ ز نورش هر دو عالم گشت روشن یعنی
چون سنگ و آهن جان و تن برهم افتادند و تصفیه و تجلیه که مثال برهم زدن
سنگ و آهن است یافتند و نورش یعنی از نور آن برهم افتادن جان
و تن انسانی که بمثابهٔ سنگ و آهن است هر دو عالم روشن شد بآن معنی که
بیخود گشته خود را مظهر و عین نور وحدت حقیقی دید و هر دو عالم را بنور
خود منور یافت شعر او چو خالی کرد خود را از خودی ۰ یافت خود را عین نور ایزدی
چون بعشق دوست کردی جان فشان ۰ بر ز خود بینی همه کون و مکان
چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلای صورت جامعهٔ
ذات و مجموع اسما و صفات الهی انسانست گفت تو یی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی چون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت

انسانی

انسانی تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر انسانی نیست
و نسخهٔ جامعهٔ صور الهی انسانست و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی
مختفی و مستتر گشته است و بلباس او متلبس شده فلهذا فرمود که بجو از خویش
هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم من عرف نفسه
فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال الهی رسی و حصول این
دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه تعین و هستی مجازی
خود را در حق محو سازی و پردهٔ تویی براندازی تا حق از پس حجاب تویی
روی بتو نماید و حق را در خود مشاهده نمایی و این معنی جز بطریق طاعت
و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر
که بمثابهٔ مصقلهٔ آینهٔ دل را از غبار زنگ اغیار مصفی میگرداند تا نور الهی
در آن دل تابان می گردد حاصل نمیشود و چون خورشید ذات تابان شد
بحکم شعر چون تجلی کرد اوصاف قدیم ۰ پس بسوزد وصف حادث را حکیم ۰
سالک بنور تجلی احدی که مقتضی فنای مظاهر است محو و فانی گردد و سالک
در عین بیخودی خود را عین آن حقیقت ببیند و بحقیقت شناسای حق بحق الیقین
گردد و یقین بداند که حق را بچه گونه و بچه طریق می توان دید و دانست و شکوک و شبهات
که ارباب عقول درین باب فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد شعر
مائی ما شد چون عدم ۰ شد موجها بحر قدم ۰ منصور وقتم لاجرم گویم انا الحق بر ملا

و شیخ فرید الدین العطار قدس سره العزیز در تذکره آورده که امام شافعی
رحمة الله علیه فرموده است که علم عالم بعلم من رسید و علم من بعلم صوفیان
نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که امام احمد حنبل علیه الرحمه بسیار پیش بشر حافی
قدس سره می رفت و ارادت تمام بوی داشت شاگردان او گفتند که تو امام
عالمی و بسیار علم در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر نداری
چه لایق بحال شماست که هر ساعت در پی شوریده می روی امام احمد جواب
فرمود که آری همه علوم که شمرده اید من به از وی دانم فاما او خدا را به از من
می داند و می شناسد و چون پیش بشر حافی رفتی گفتی حدثنی عن ربی مرا از خط
من سخن گوی شعر ای زبی انصافی خود بیخبر . یک زمان انصاف ده بنیاد نکر
گر ز تو انصاف آید در وجود . به که عمری در رکوع و در سجود . و این دو حکایت که
از این هر دو امام که شیخ عطار فرموده گواه عادل اند بر آنکه بطریق تصفیه و سلوک
معلومات چند حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نمی توان کرد
پس اگر عالمی بنابر قصور فهم انکار آن مکاشفات نماید از غایت بی انصافی
باشد چون قطع جواب سؤال سابق باین فرمود که هر چه خواهی از خود طلب
میفرماید که سؤال این سوالیست در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال
اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و انا الفاعل فی صنع العالم و لیس فی جبتی
سوی الله . و سبحان ما اعظم شانی . و لیس فی الدارین غیری و امثال ذلک

بر سبیل

بر سبیل استفسار گفت که این نقطه را نطق است انا الحق . چه گویی هرزه
بود آن مزبق یعنی چه نقطه بود چه کس است که ناطق بنطق انانیت انا الحق شد
و این معنی حال و واقعیست که کاملان را حاصل میشود و بآن مقام می رسند یا الکه
هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شد در صحاح اللغة آورده است که
الزیبق فارسی معرب و منه درهم مزابق والعامة تقول مزبق آن مزبق یعنی
حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم مزبق بود یا این معنی چنانچه
درهم بزیبق روشن کرده میشود مانند نقش می گردد او نیز بزیبق نور وجود
الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق و بعضی مزبق خوانده اند من قولهم
زلقة تزلیقا ای کذرته یعنی چه میگویی هرزه بود و معنی آن یتیم کرده شد
اول اصح است و فرموده نظم آن اول است بر طبق سایل میفرماید که
جواب حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقتست که ناطق باین نطق
میشود در هر مظهری از مظاهر و تعینی از تعینات که هست و ازین جهت
فرمود که انا الحق کشف اسرار است مطلق . بجز حق کیست تا گوید انا الحق
یعنی انا الحق کشف اسرار است مطلق یعنی بی شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی معنی
باشد و غیر حق کیست و موجود دیگر کجاست تا انا الحق گوید شعر ان انا الحق نیست از غیر خدا
غیر حق خود کیست تا گوید انا . چون ترا از نقد بکل فانی کنند .
تو شوی لیست او سخن عالی کنند . چون در مرایای ذرات کاینات آفتاب

وجود حقیقت که منعکس شده و بصورت همه مظاهر گشته است و غیر حق
هیچ نیست گفت همه ذرات عالم هیچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
اشارت بانست که فنا و تجرد در حالت مستی و بیخودی مطلق و یا در مرتبهٔ
مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت
خمار هستی خود را نگاه نمیتواند داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت
ممنوع است یعنی میفرماید که نه جای آنکه صاحب کمال باین نطق ناطق شود که همه
ذرات عالم هیچو منصور مست و بیخودانند و مخمور باین معنی ناطق اند گفت درین
تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی همی باشند قایم یعنی ذرات عالم همیشه
درین تسبیح و تهلیل اند یعنی بقول انا الحق تسبیح و تنزیه حقیقت از مشارکت غیر در ذات
و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال
تسبیح و تهلیل بحقیقت انست که مسبح و مهلل ناطق بانانیت انا الحق شود زیرا که
در هو و انت که جهت غیبت و خطاب است شایبهٔ غیریت و اثنینیت ملاحظ است پس تنزیه
از مشارکت و نفی غیر تمام نکرده است چه بقیهٔ هستی مسبح و مهلل هنوز برجاست که
هو و انت می گوید شعر ما و حق لفظا بجمعیت بهم • چون ز ما بگذری چه ماند حق •
بدین معنی همی باشند قایم یعنی ذرات موجودات قایم بانا الحق و قیوم همه است و اگر نه ظهور
حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم عدم باشند چه غیر وجود عدم است و وجود حقیقت
پس هر اینه غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان یافته این معنی که حق بصور



جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا الحق مسبح و مهلل حقند جز بطریق تصفیه
و تزکیه و سلوک میسر نگردد شعر خواهی که شود کشف برت سر انا الحق • فانی ز خودی
باش و بحق باقی مطلق • بمناسبت محل اقتضا از واقعات خود که در اوایل سلوک
و ریاضت روی نموده بود ذکر کرده میشود تا مبتدی گردد که ارباب تصفیه و تزکیه
چگونه بدین مقام متحقق گشته اند واقعه بعد از نماز تهجد و وظیفهٔ ذکر و اوقات
مراقب شدم در واقعه خانقاهی دیدم که خانقاهی است بغایت عالی و گشاده
و این فقیر در ان خانقاه هم بیکبار دیدم از ان خانقاه بیرون امدم می بینم که تمامیت
عالم بهمین ترتیب که هست از نور است و همه یکرنگ شده اند و جمیع ذرات موجودات
بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند که هیچ نوعی تعبیر از ان کیفیت نمیتوانم نمود و چون این
حال اشتغال نمودم مستی و بیخودی و ذوق و شوق عجب درین فقیر پیدا شد و میخواستم که
در هوا پرواز کنم دیدم که چیزی مانند کنده در پای این فقیر است و مانع من از عروج
میشود و با اضطراب هر چه تمام تر پای خود را بر زمین زدم تا ان کنده از پای
این فقیر جدا شد و بچو تیری که از کمان بخت بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از ان این
فقیر عروج مینمودم و رفتم چون باسمان اول رسیدم دیدم که ماه منشق شد
و من از میان ماه بگذشتم و از ان حال و غیبت حضور کردم شعر عاقبت اندر بیان
گشتن بکش • جذبهٔ عشقش مرا بر بود خوش • در دلم تا بنده شد انوار حق •
گشت جانم واقف اسرار حق • باز دیدم از کمال عشق و ذوق • جمله ذرات جهان از

از کمال بیخودی منصوروار . هر یکی گویدا انا الحق آشکار . گردی پروانه از قفص شهباز جان
بال و پر هم زد گذشت از آسمان . چون تصدیق اینچنین مکاشفات بی آنکه بدلیل
یقینی ثابت و مدلل باشد مشکلست فرمود که اگر خواهی که گردد با تو آسان
وان من شیٔ دلیل ره فرو خوان یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم تسبیح
و تنزیه حق از مشارک می نمایند این کریمه وان من شیٔ الا یسبح بحمده را یکبار
بخوان تا بدانی که همه در تسبیح اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور گشت است که انا الحق با آنچه
اما کردند و حد اظهار صفات کمال الهی است پس حد هر یک اظهار آن صفت باشد که
خود مظهر آن صفتست و جامع حق بجمیع صفات غیر از انسان نشوانند بود و مظهر انسان کامل
حق بجمیع صفات اوست چون تنبیه فرمود که همه اشیا در مرتبه تسبیح اند و بدین معنی نیز
الکون در کیفیت اطلاع بر این معنی فرماید که چه کردی خویشتن را پنبه کاری .
تو هم حلاج وار این دم بر آری بدانکه توحید علمی نوعی دیگر است و توحید عیانی
شهودی نوعی دیگر توحید علمی آنست که بدانند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا مظاهر
حقاند بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق کلمه انا الحق
بان معنی که قایم بوجود حق اند و بی او عدم اند اما توحید عیانی کشفی که به منصور حلاج ظاهر
گشته است چنانکه مکررا ذکر آن رفته موقوف بر آنست که سالک بطریق تصفیه بمرتبه
برسد که تعین و هستی مجازی وی که پرده جمال الهی گشته مانع مشاهده بود محو و فانی
گشته بیخود خود را حق دید بلسان حق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا فرمود که چه کردی

خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و از هم فرو
ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی هر آینه تو نیز مانند منصور این دم
انا الحق بر آری و بعمل حلاجی ناطق بنطق وی گردی شعر از نشئه جام منصور بیخودانه
مست و بی خود گفتا انا الحق بر ملا جان بجان زنخ جاویکشت تا ز قید خود دلکی شد
گفت اسیری گر تو میخواهی وصال بی تو بی در بزم وصل ما درآ چون پندار
هستی و غیریتست که مانع مشاهده جمال توحید است می فرماید که بر آور پنبه
پندارت از گوش نداء واحد القهار بشنو خوش یعنی چون غفلت و پندار است
که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد می فرماید که پنبه غفلت از گوش هوش خود
بردار تا هم امروز این ندا استماع کنی و بشنوی و بشنوش که لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق موجودی نیست و ملک وجود اوراست
و همیشه شان وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیری می نماید نه آنست که یکبار
چنین خواهد بود و هر کرا چشم و گوش معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر
خواهد گشت امروز بنقد بیند و شنود فلهذا فرمود ندا می آید از حق بر دوام
چرا گشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات هستی همیشه مقتضای یگانگی مطلق
نماید که غیر هستی جز نیستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر بنداء لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالمی
می آید تو چرا با وجود دوام این ندا از حق بقیامت گشته و با حضور حال انتظار

استقبال می نمایی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پر از پنبهٔ غفلت و پندار است ولهم آذان لا یسمعون بها همی توانی شنید چون کمال اطلاع بر یگانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فلهذا گفت درا در وادی ایمن که درختی گویدت انی انا الله بطریق ارشاد میفرماید که بر طبق سلوک موسی درآ در وادی ایمن که چنانچه سابقا گذشت تصفیه مراد است درآ تا از درخت که نشاء نباتیست و ظهور صفات کمال که در نشاء انسانیست در و نیست ناگاه انی انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی میتواند بود انسان که اشرف موجوداتست بطریق اولی خواهد بود و قید ناگاه بر طبق آنست که فرموده اند که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشارت بآیت کریمهٔ من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی چون بوادی ایمن رسید از درخت او را آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنگ دوری از آئینهٔ دل زدوده شود و ببینی و بدانی که بواسطهٔ موانع کدورات بشریت که از مشاهدهٔ جمال حق حقیقی محروم بوده حالا حق بصورت جمیع مظاهر کونیه ناطق با انا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب میدهد که لله الواحد القهار و اصلا بغیر حق موجود نیست

شعر

ز زنگ دوئی زآینهٔ دل زدوده ایم • تا حسن جانفزای با تو نموده ایم •
همچو کلیم تا که بطور دل آمدیم • انی انا الله از همه عالم شنوده ایم

چون نشاء انسانی اشرف جمیع موجوداتست و در مظهریت اتم و اکمل است

فرموده که



فرموده که روا باشد انا الحق از درختی • چرا نبود روا از نیک بختی :

اشارتست بر جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق کافر شده است و کشتنی است

شعر

چون قلم در دست غداری بود • لاجرم منصور بر داری بود •
چونکه حکم اندر کف رندان بود • لاجرم ذالنون در زندان بود •
یوسفان از مکر اخوان در چهاند • کز حسد یوسف بگرگان میدهند

یعنی انی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر نمیشوند چرا انا الحق از نیک بختی که منصور است روا نمیدارند باوجود آنکه نشاء انسانی باین معنی سزاوار تر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجوداتست خصوصا از نشاء نباتی و ندای انی انا الله از شجر بنص قرآنست چون درخت باوجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق می تواند بود انسان بطریق اولی که باشد چون کسی که از شکوک و شبهات وهم و خیال عبور نموده بمرتبهٔ یقین رسید می داند که هستی مطلق حقست و غیر حق عدمست گفت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبهٔ وهم و خیال و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه نمانده است که صاحب علم الیقین و عین الیقین اند که خلاصهٔ افراد انسانی اند یقین و جزم می دانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست

فلهذا فرمود که انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبست و غایب وهم و پندار
یعنی بواسطه آنکه ذات مستی تقاضای یگانگی مطلق می نماید انانیت که ناطق به انا الله
و انا الحق شد نسبت حق را سزاوار است زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است
و هیچ غیری نیست و هو بغیب اطلاق کرده میشود زیرا که در اصطلاح هو عبارت از ذات است
بحسب غیبت و نایافت و غایب وهم و خیال و پندار است و حق حاضر است و عین نسبت
پس هر چه موهوم غیریت و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت نیست و چون در انانیت او
توهمات ملاحظه نیست و هر آینه سزاوار آن حضرت باشد و چون مایی و تویی و اویی
مقتضی کثرت و غیریت است گفت جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست چون جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت
حقیقی است و دویی را بآن حضرت راه نیست تا از و تعبیر بهو نمایند بلکه در آن حضرت
ما و من که جمع و افراد است و تویی که مستلزم خطابست نیز نیست چه ذات آن حضرت
از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه مجازی و اعتباری منزه و مبرا است اعتبارات
نسبت بماست و چون در مرتبه وحدت کثرات و تعددات و تغایرات و تمایز
مطلقا مستغنی است فرمود که من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز
یعنی من و ما و تو و یعنی مایی و تویی و اویی یک چیز و یک حقیقت است زیرا که در مرتبه وحدت
این اعتبارات که نسبت بماست همه برخاسته و تمیز از مابین مرتفع گشته است و غیریت را
اصلا در و گنجایی نیست شعر من و تو بی من و تو ما و شماست ∘ همه یک ذات و کثرت از اسماست



تویی تو نبود او نی اوست ∘ انا و انت عین نحن و هو هست ∘ عالم امر و خلق بهر یکیست
وحدت هستی من و تو یکی است ∘ چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی است
فرمود که هر آنکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد
جماعتی که قایل بآن شده اند که مکان که جسم در و متمکن میشود خلاست دو فرقه اند
یک فرقه آنانند که تعبیر خلا بلاشیء محض نموده اند و فرقه دوم ایشانند که تعبیر از خلا
بمقدار مجرد از ماده کرده اند میفرماید که هر آنکس که از خودی و تعین خود مانند
خلا که لاشیء محض یا مقدار مجرد از ماده است خالی میشود و نمود در از هستی موهومی
باز نماند و ابر دار دوئی محو گرداند بی او در او صوت و صدای انا الحق پیدا شود
صدا عبارت از انعکاس صدا است از جسم صلب که در برابر مصوت باشد یعنی انعکاس
آواز میدهد یعنی آن انا الحق که در نشاه منصوری مسموع بود صوت و نطق حق بود
و بطریق انعکاس بصورت صدائی از منصور شنیده میشود و پنداشتند که او گفته است
مثال شخصی که در میان کوه آوازی و آن آواز بسبب انعکاس از کوه شنوند و نادان
پندارد که آن آواز کوهست شعر از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار ∘
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی ∘ تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب ∘
گرد غیریت بهوای وجود انگیختی ∘ چون تعین که مستلزم توهم عدم بود محو گردد یقین که
حق ظاهر گردد و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند همه یکی گردد فلذا
نتیجه فرمود که شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک بدانکه هر

هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهتست من حیث التعین و ازین جهت
او را غیری نام اندنه مطلق از وجهی غیر مقیدآست و دوم من حیث الحقیقت و ازین
وجه باقیست که عبارتست از وجود واحد است که بصورت همه متجلیست ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق اشارت باین دو وجه مذکور است میفرماید که هرگاه
تعین عارض هستی مطلق شده بود نیست و باوجه باقی غیر مالک گردد یعنی با وجه
باقی که ربانی مراد است غیر که جهت عبد انیست مالک نیست گردد کل شیء
هالک الا وجهه حلولگری میکند در نظر حق بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حقست
نماند و تعین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع گردد در هر اینه سالک در سیر
و سلوک یک حقیقت و یک چیز گردد تضاد و تمایز نیست و نابود شود شعر

این تعین شد حجاب روی دوست • چونکه برخیزد تعین جمله اوست •
آنچه تو جویای آنی روز و شب • در تو لی او شده نهان یا للعجب •
چون دلت خالی شود از غین و رین • پردهٔ ما و تو برخیزد ز بین •
نیست گرد صورت بالا و پست • حق عیان بینی بنقش هرچه هست •
تا تعین برنخیزد از میان • حق نهانست و نخواهد شد عیان •

چون معنی این ابیات کرفرمود، توهم اتحاد و حلول بود در رفع ان توهم می کند کفت
حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دوئی عین ضلالست یعنی
حلول که فرود آمدن حقیقت در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه چیزی دیگر شدنست



اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصورت اشیا بطریقی که معتقد طایفهٔ صوفیه است
زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت می باید و معتقد صوفیانست که در دار وجود
غیر حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی محض ضلال و گمراهی و محالست شعر

اینجا حلول کفر بود اتحاد هم • کین وحدتیست لیک بتکرار آمده • اینجا چه جای وصف
حلولست و اتحاد • کین یک حقیقتست باطوار آمده • چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت

اند کفت حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد یعنی
حلول و اتحاد بان معنی که گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که مادام
دو چیز نباشد که یکی در دیگری حالی میشود حلول نیست و مادام که یک
با آن دیگری متحد نشود اتحاد هم نیست فاما وحدت همه از سیر خیزد یعنی ذات
واحد در مراتب تنزلات و ظهورات هرجا بنقشی و صورتی بسبب تقید و تعین
اعتباریه نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدم اند متوهم تعدد و تکثر
آن حقیقت واحد گشته اند هرگاه که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی باز
آید و بتجلی وحدت ذاتیه تعینات و نقوش که بوهم تکثر و تعدد بود ندمحو و فانی
شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیت
و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقت موجود نیست شعر

بر فشان از سر دو عالم آستین • در مقام وحدت آ ایمن نشین •
چون روی ماه خدا بیخود برو • دوست خواهی از خودی بیگانه شو •

چونکه کرد نور وحدت آشکار • ظلمت و کثرت نماند بیقرار چون فنا و حصول
عبارت از رفع اثنینیت است گفت تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد یعنی آنچه گفته شد و میشود خود را از خود بهم خالی
کن و از خود بگذر و فانی و محو و نیست شو و هستی خود را برانداز و همه فرع آنست که
این کسی را هستی بوده باشد مراد نه باین معنیست که متبادر فهم است که تا
وجود بود و معدوم نماکران عدم کرد مراد آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات
مانند حباب و امواجست که بر روی بحر پیدا می شود و بحر بنفس آن حباب
و امواج مخفی می نماید و امواج و حبابات بغیر بحر می نماید و فی الحقیقه غیر دریا آنجا
هیچ نیست فاما وهم می نماید که هست و تا زمانی که امواج و حبابات از روی
بحر مرتفع نمی شوند بحر بر صرافت وحدت ظهور نمی نماید و معلوم نمیگردد که این
نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند شعر جمله عالم نقش
این دریاست بس • هرچه گویم غیر ازین سوداست بس • بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای • فلهذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد • یعنی نیستی
از خود و مالک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از برخاستن تعینات
از وجود مطلق که حقیقت زیرا ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست که شعر تا تو پیدا ای
باشد نهان • تو نهان شو تا که حق گردد عیان • چون برافتد از جمال او نقاب
از پس هر ذره تابد آفتاب • و چون تعین که توهم غیریت می شد مرتفع گشته پیدا

امده

امده که غیر از موجود نبوده است نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شد که حلول
و اتحاد باز دید کرد د تعالی عن ذلک شعر متی حلت عن قولی انا هی او اقول •
وحاشا لمثلی انها فی حلت • فعنک علما ان ترد کشفه فرد • سبیلی واشرع فی اتباع شریعتی • یعنی
فمنبع صدا من شراب نقیعه • لدی فدعنی من سراب بقیعة • چون تعینات اشیا
فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقتی داشته باشد فرمود که وجود خلق کثرة
در نمود است نه هرچه آن نماید عین بود است یعنی وجود مخلوقات
و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بود است و از تجلی حق بصورت ایشان و تقید
آن حقیقت بقیود اعتباریه نموده شده اند و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد
غیر از یک چیزی دیگر نیست فلهذا میفرماید که نه هرچه آن می نماید عین بود است
وجود است چه بسیار میانه چیزها آنست که نمودی دارند و فی حد ذاته وجودی
ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات از این جمله است ناظم در رساله حق الیقین
میفرماید که ممکن امر نسبت اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک وجود و عدم
بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت خویش رسد که مبدا کشف است حکم
کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها
انتم و اباءکم قطعه این نقشها که هست سراسر نمایش است • انداز نظر چو صورت بسیار آمده
این موجها که بحر محیط حقیقت است • وین بحرها ز قلزم زخار آمده •
چون اشارت کرد که هرچه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت چون استغرا

این معنی را در از دهان میفرماید تمثیل دیگر نمود نمای بی بود چون در تعلیم و ارشاد و غایة
اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصورت محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد
بجناب ابن فارض قدس سره العزیز میفرماید که نظم وضربی لک الامثال مثنی منه
علیک بشانی مرة بعد مرة شیخ ناظم قدس سره العزیز بحکم نمود بی بود در جهت
تفهیم بجنید و جهه تمثیل می نماید ویضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون
صورت تعینات بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است
از غایت شدت مناسبت میان تمثیل اول بعکس مرآتی نمود شیخ فرمود که بنه آینه اندر برابر
در و بنگر ببین آن شخص دیگر چون شرایط انعکاس صور مرائی سابقا ذکر رفته است
تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید که آینه در برابر خود بدار و در و نظر کن و آن
شخص دیگر که در آینه می نماید ببین تا ترا نمود داری بود بر آنکه نمود بی بود می باشد
چون بحقیقت آن صورت که در آینه می نماید نه آن شخص است که در آینه می بیند و نه نیز
آینه است گفت یکی ره باز بین چیست این عکس نه اینست و نه آن پس کیست این عکس
یعنی بعد از آنکه آن صورت که در آینه می نماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل نمای که
آن عکس در آینه است چیست چه درین محل بغیر از آینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست
و آن صورت عکسی بحقیقت نه شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است و نه در آینه
زیرا که اگر آینه بودی بی محاذات شخص بایستی که نمودی و نمی نماید پس در آینه نباشد
و میان شخص دانی و آینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن توان نمودن پس آن

عکس

عکس که باشد و چه باشد بدانکه آن عکس که می نماید صورت خیالست که حضرت حق
جهت بندگان اظهار آن فرموده تا ضرب المثال باشد بدانکه نمود بی بودی باشد تا جماعتی که
قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمود از بودنیت اشیا با وجود نمودی که دارند
راه یابند و مطلع گردند شعر و شاهد اذا ما تجلیت لنفسک ماتری بغیر مراء فی المراة الصقیلة
اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک بها عند انعکاس الاشعة و چون از آن نمودهای
بی بود یکی دیگر نمایش ظلیست گفت چون من هستم بذات خود معین ندانم تا چه باشد
سایه من یعنی من بذات معینم و مارا وجودی هست نمیدانم که سایه من بسبب انعکاس
انوار از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه واقع شده ام می نماید چه
چیز است بحقیقت آن نه منم که فاصلم و نه نور است و از این هر دو
نمود شده است پس هر آینه که نمود بی بود و حقیقتی ندانسته باشد و این
تمثیلات بجهت آنست بجهت آنکه تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای
بی بودند و حقیقتی ندارند چون اجتماع ضدین محالست که گفت بیت
عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم یعنی
نیستی با هستی نمیتواند که ضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محالست
و نور و ظلمت با هم نمی باشند بینهما تقابل عدم و ملکه است و ممکن فی حد ذاته
نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن
در وقت هستی واجب الوجود است و بحقیقت اعتباری عدمی خود باقیست

والا قلب حقایق لازم اید و وجوبیه بسبب ظهور وجود او را یک اعتبار دیگر است
و همچنان واجب دایما بر وجوب ذاتی خود باقیست و از ظهور واجب بصورت
نه تغیری در ذات واجب لازم می اید و در ممکن چه چنانچه واجب بر وجوب
ذاتی خود باقیست ممکن نیز بر اعتباریه عدمی خود باقیست و وجود ممکنات
نمود بی بود است و حقیقتی ندارد شعر نقش عالم در میان اورده است ٥
روی خود در پرده پنهان کرده است ٥ هر که او بگذشت از وهم و خیال ٥
پیش او نقش دوی باشد محال ٥ چون از جمله نمودهای بی بود نمایش
امتدادی زمانست نسبت با حضرت حالست شیخ فرمود که جز ماضی نیست
مستقبل مه و سال چه باشد غیر ازین یک نقطه حال بدانکه زمان
مقدار حرکت فلک اعظم را گویند و چون حرکت وی دایمی است هر تعینی در آن
حرکت مفروض میگردد البته نسبت با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و
با بعضی سابق و اجتماع دو تعین در یکجا محالست و امتداد زمانی که از آن
حرکت باز دید میگردد هر جزء که در امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی
اجزا مسبوقست و آن اجزاء سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند
و نسبت با بعضی اجزاء دیگر که هنوز بوجود نیامده اند مسمی بزمان مستقبل و حد
فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بان حالست منفصل
میگردد و اصل بینهماست زیرا که حد مشترک گشت میان ماضی و مستقبل نسبت

حال

حال با امتداد زمانی همچو نقطه است با خط مفروض غیر متناهی از جانبین می فرماید که
ماضی نیست مستقبل مه و سال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده
و عدمست و مستقبل هنوز نیامده است و عدمست و مه و سال که منوط بزمانست
همچنین اگر گذشته است عدمست و اگر نیامده است هم عدمست چه باشد غیر از یک
نقطه حال یعنی درین امتداد غیر از یک نقطه که هیچ چیزی دیگر نیست و از تجدد تعینات
نقطه حالست که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی نمودار شده است چون
امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطه حال باز دید گشته است گفت یکی نقطه است
وهمی گشته ساری تو او را نام کرده نهر جاری چون نسبت حال آن
امتداد زمانی همچون نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی از جانبین با نسبت نقطه
با نهر جاری باعتبار سریان و چنانچه آن نقطه در آن خط وهمی اعتباری فرضی است نسبت
نقطه حال نیز فرضی وهمیست و الا جزو لا یتجزی لازم اید و نزد حکیم جزو لا یتجزی
وجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطه
حال نقطه وهمیست که بسبب سرعت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم
حاصل میشود صورت سریانی از و در خیال الحس مثال قطره باران که در وقت
نزول ریسمانی می نماید و نقطه گردان که دایره می نماید تو او را نام کرده نهر جاری
یعنی بواسطه آن سرعت تجدد و توهم بصورت سریانی شده تو آن نقطه وهمی را
نهر جاری یعنی جوی لب روان نام کرده که پیوسته می رود و مبدا و منتها ندارد

وحال انکه یک نقطه وهمی درین صورت بیش نیست وقتی که از نقطه وهمی نهر جاری
میتوان نمود که هیچ بودی ندارد و بقیاس میتوان دانست که نمودهای بی بود بسیار است
پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود چون از جمله نمودهای بی بود یکی دیکر صداست که کفته

جز از من اندرین صحرا دیکر کیست — بکو با من که این صوت و صدا چیست

پیش ازین کفته شد که صدا انعکاس صوتست از جسم صلب که در محاذی مُصَوِّت
باشد مانند انکه شخص در عمارت عالی یا در صحرایی که اطراف ان صحرا کوه باشد ایستاده
باشد و اواز محکم بکند همان اواز بدیوار یا بکوه که در محاذی ان شخص باشد رسیده
و بسبیل انعکاس همان اواز باز کردد و باوجود انکه انجا یک شخص مصوت و یک صوت
بیش نبوده است ان عمارت و صحرا پر صدا کردد و تصور و توهم ان نمایند که بکر
خلق بسیار اواز بسیار است اکنون کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود است

واضح لرجع الصوت عند انقطاعه ∴ الیک باکناف القصور المشیدة
اهل کان من حاک ثمة سواک ام ∴ سمعت خطایا عن صداک المصوت

میفرماید که بجز من اندرین صحرا دیکر کیست ∴ یعنی از حق متعین بتعین درین صحرای
وجود دیکر کیست یعنی چون غیر از حق موجود نیست بکو با من که این صوت و صدا چیست
یعنی چون همه حقست و غیر از و هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود
می نماید که عبارت از وجود ممکناتست چیست پس جواب چنانکه ان صدا و صوت
تحقق در وجود ندارد و از نمودهای بی بودند وجود خلق و کثرت مانند ان صداست که

از صوت

از صوت و نغمه کن که از حق بجهت ظهور و اظهار کمال خود دلها هر کشته است
و از اعیان ممکنه عدم اضافی اند منعکس شده است می نماید و بحقیقت
عالم ان صداست ∴ است شور مطرب عشق می نماید ساز ∴
عاشقی کو که بشنود اواز ∴ همه عالم صدای نغمه اوست ∴ که شنید اینچنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد ∴ خود صدا کی نکه دارد راز ∴ چون از نمو
دهای بی بود یکی ترکیب جوهرست از اعراض عرض فانی و جوهر ذو مرکب
بکو کی بود یا خود کو مرکب نزد متکلمین که قائل بجواهر مجرده از ماده مثل
عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر در جوهر فرد است و با
ترکیب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر انند که جوهر مجموع اعراض مجتمعه مانند
و طایفه دیکر بر انند که اعراض داخل در حقیقت جوهر جسم اند و جوهر انست که
قایم بذات خود باشد و عرض انکه نباشد میفرماید که عرض فانیست و جوهر
ذو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه
میشود و باز متجدد میکردد و جوهر از عرض مرکبست بقول طایفه جوهر را
مجموع اعراض مجتمعه کفته اند یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند و ازین محل
قول ایشان بالخصوص بذکر کردانید از جهت انست که نمود بی بود درین
صورت اصرح است و محققان این طایفه نیز بر انند ∴ بکو کی بود یا خود کو مرکب
یعنی وقتی که جوهر قایم بذات خود است مرکب از عرض که فانی و عدمست

باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته باشد کی بود است و مرکب از کی
و مرکب آن باشد که بتحقیق وجود این مرکب قابل باشد چون فرموده اند که جسم
آنست که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است باشد **ز طول و عرض و عمقست اجسام**
**وجودی چون پدید آمد ز اعدام** بدانکه در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره
میفرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و تجدد تعین
متباینه مانند خط صورت بست باز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت یعنی در جسم
مبداء نقطه است و از تجدد و تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط در جانب واحد عرض
و جانبین عمق نمود میشود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا آید تا زمانی
که ابعاد ثلثه باز دید نمی کردید جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و عرض و عمق است اجسام
یعنی اجسام که در وجود متحقق می نماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند
هر سه عرض اند و امور اعتباری و همی عدمی اند وجودی چون پدید آمد
ز اعدام • اعدام جمع عدم است یعنی وجودی که جسم است از اعدام طول و عرض
و عمقست چون ظاهر و پدید شد و هرگز عدم موجود نمیشود چه قلب حقایق محال است
و از عدم وجود حاصل نمیتواند بود و چون کثرات ممکنات نمود وحدت حقیقی اند
و بود و هستی ندارند حقیقتا فرمود که **ازین جنس است اصل جمله عالم**
**چو دانستی بیار ایمان فالزم** یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقت از جنس قبیل
این نمودهای بی بود است که مذکور گشت از صورت عکس مرآتی و عکس ظل

ونهر



و نهر جاری از توهم جریان و سریان نقطه و همی حال و صدا و ترکیب جوهر از
اعراض فانی و ظهور اجسام از اعدام سه گانه **چو دانستی بیار ایمان فالزم** •
یعنی ازین تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمود بی بود دیده و بغیر
از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجودیت غیر حق بیاور تصدیق
نما که هر چه هست حقست و غیر حق عدم است و لازم این ایمان و تصدیق شهودی
باید که بتسویلات وهم و خیال تزلزلی درین ایمان حقیقی پیدا نیاری و بحکم
**فاصبر فالزم** ملازم همین معنی باشی **شعر** که در آن کوچه باریابی تو
گی از آن کوچه باز گردی کی • نقش خود برتراش او را باش •
تا شود جمله جهان یک شیء • چون این مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ
موجودی نیست گفت **جز از حق نیست دیگر هستی الحق** **هو الحق گوی و گر خوا**
**هی خواه انا الحق** یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست
و وجود کثرات ممکنات همین نمود بی بود است و الحق که چنین است و غیر
ازین نیست چون متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گویی راستست زیرا که
باعتبار تقیید و اطلاق غیریت اعتباری ملاحظ است و اگر انا الحق گویی هم
راستست چه دویی حقیقی منتفی است الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از
حقیقت نماید چون جهت می داند راستست و چون کثرت و تعینات نمود
وهمی هستی حقند فرمود که **نمود وهمی از هستی جدا کن** **نه بیگانه خود را آشنا کن**

یعنی چون توهم غیریت و بیگانگی بواسطهٔ تعین و نمود وهمیست که عارض هستی
مطلق شده است و ترا از حق محجوب میدارد این تعین که نمود وهمیست و حقیقتی
ندارد دور از هستی که حقیقت جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو
از حق بسبب این نمود بی بود است پس پردهٔ خودی از خود بردار و خو در ان بکن
که غیریت حقیقتی ندارد یعنی نفس الامر تو خود آشنائی نه بیگانه و بیگانگی عارضیست
و آشنائی و وصول بحق عبارت از رفع همین نمود است مانع اطلاع و ادراک وصول
نفس الامریست چون جواب سؤال بقطع رسید فرمود که سؤال این سؤال در تحقیق
آنست که در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی که بطریق سلوک قطع منازل کند
و مراحل نمود بمنزل توحید وصول می یابد میگویند که واصل حق شد است فلهذا
فرمود که **چو مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل** یعنی
ان سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند و سلوک و سیران سالک بچه نوع و جه
حاصل شد که مخلوق را وصال حق میسر گشت چون حقیقت سؤال معلوم گشت
فرمود که **جواب** این جوابیست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت
وصول چونست فلهذا گفت **وصال حق ز خلقیت جدائیست**
**ز خود بیگانه گشتن آشنائیست** یعنی وصال حقیقت عبارت از آنست که
سالک را از تعین و هستی مجازی و پندار دوئی که موسوم بخلق و خلقیت است
جدائی حاصل شود و تعین وهمی سالک که بسبب امتیاز خلق از حق می شد مرتفع

گردد



گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنائیست • یعنی وصال
و آشنائی حقیقت که از خودی خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک
در تجلی احدی • و فانی گردد **شعر** یار ما با ما است ما از ما جدا • مائی ما پردهٔ ادبار ماست •
هر که از ما و منی بیگانه شد • بی حجاب جان بجانان آشناست • می باید که
بتحقیق و یقین دانستن که آنچه شیخ درین بیت و ابیات گذشته و این می
فرماید که از خود بیگانه می باید شد و از خلقیت جدائی باید گشت و نمود
وهمی دور می باید کرد ان میخواهد که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت باذن شیخ
کامل مشغول باید شد تا بمرتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله رسی و وصال حقیقی میسر
گردد نه آنکه شخصی خیالی بندد که من نیستم و مائی و هستی من کجاست که این
معنی مزلهٔ اقدام و مضلهٔ افهامست و تا زمانی که عسل نچشند لذت
عسل نمی یابند و بگفتن عسل دهن شیرین نمیشود و اگر غیر ازین بودی
ریاضات و مجاهدات و مخالفات هوا و نفس که انبیا و اولیا نموده اند
همه ضایع و بی فایده بودی **شعر** فانی شو اگر بقا باید • بگذر ز خود ار خدا باید •
مردان که ره خدا سپرده اند • در عالم زندگی بمرده اند • گر مردن تو ز خود تمام است
حشر تو اندرین مقام است • حقا که بهر دو کون امیری • گر پیشتر از اجل بمیری •
فانی شو ازین خودی بمردی • تا زنده لایموت گردی • گر مرد رهی محال بگذار •
تحقیق طلب خیال بگذار • چون وصال حقیقی عبارت از دفع تعین است

میفرماید که چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند یعنی چون ممکن در وقتی هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانست که بر صحیفهٔ وجود مطلق نشسته است و هر گاه که ممکن تعین خود را که گرد امکانست برفشاند و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمودی بود بی بود چون نمود هم رفته بود آنچنان که بود باشد شعر

قصه با من مگو با او ۰ یا تو باشی درین میان یا او ۰ رهنمای من و تو از قرآن از قل الله ثم ذرهم خوان ۰ چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش وهمیست گفت

وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست

یعنی چون هستی واجب که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق دایما عدم است پس هر آینه وجود عالم که می گویند نمودی بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارد و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره فرمود در فص یوسف علیه السلام گفت و اذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالموجود ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال و الوجود الحق انما الله خاصة شعر دو عالم یار غیر او خیالست ۰ مشو یارا گرفتار خیالات ۰

می فرماید که در وقت بقا عین زوالست یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقیست و وجود حق است که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دایما ذو العدم باشد و از تجلی واجب بصورت

ممکن نه در واجب تغییری حاصل میشود و نه ممکن از امکانیه بعدمی خلاص می یابد زیرا که دایما هست هست و نیست نیست که قلب حقایق نمیتوان نمود شعر

نیستی نیست است یا هست است ۰ نیست است او اگرچه با هست است ۰ هو فی شان همیشه با حق دان ۰ خلق را کل من علیها فان ۰ چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمیست فرمود

نه مخلوق است آنکو گشت واصل ؛ نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعین و تشخص است و الا وجود در مرتبه که هست واجبست و مادام که تعین و تشخص مرتفع نگردد وصول حاصل نمیشود چه وصال چنانچه فرمود عبارت از رفع تعین است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد تا اثری از مخلوقیت مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل بحقیقت غیر حق نیست شعر بوصل حق کجا ره میتوان برد ۰ بما تا ذره ای مائی ما هست ۰ و هر گاه که مائی نماند خود واصل خود است چون بحقیقت عدمست گفت

عدم کی راه یابد اندرین باب ؛ چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی که بصورت ایشان نموده است عدمند سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجود است ازین جهت می فرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدمست درین باب وصول و سلوک کی راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود می گردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد و ادراک میسر نمیگردد

وخاک با وجود کثافت وظلمت با رب الارباب که لطیف ونور مطلقست چه نسبت است
تا عارف و را واصل وی کردد تشبیه عدم با خاک از جهة ظلمت کرده است نه آنکه خاک
معدومست واین مثلیست که میان دو شئی که بهیچ وجه مناسبت نمی یابند این مثل میکویند
چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی نباشد فلهذا فرمود که
**عدم چه بود که با حق واصل آید** **وز وی سیر و سلوکی حاصل آید** یعنی عدم که نیستی محض است
با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوکی که تابع وجود وحیوة وعلم است چکونه
حاصل آید و چکونه کسی را درین معنی شبهه و ترددی باشد که محتاج سؤال شود دیکر
از حقیقت حال آکاه نباشد چنانچه کفت **اکر جانت شود زین معنی آکاه**
**بکویی در زمان استغفر الله** یعنی اکر جان تو ازین معنی که غیر حق عدمست
ونمود بی بود است ووصول وسیر وسلوک تابع حیوة وعلم ومحبت است
آکاه شود و بداند ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود و درحال و ساعت
بی تردد و تعلل استغفر الله بکویی وطلب مغفرت جویی چه این معنی سوء الظن
بالله است چون حرکت تابع وجود است فرمود که **تو معدوم و عدم پیوسته ساکن**
**بواجب کی رسد معدوم ممکن** یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته
ساکنست زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که فرض
معقولست بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصولست کی از معدوم ممکن حاصل
کی از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافی ذاوست قطع نظر از تجلی وجود

واجبی بصورت وی نمود و وجود ما و تو و جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست
چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون میخواهد که معدومیت موجودات
ممکنات بمرتبه تحقیق و یقین رساند فرمود که **ندارد هیچ جوهر بی عرض عین**
**عرض چه بود لا یبقی زمانین** یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته
است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل در وجود است بی عرض
تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اکر جواهر بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض
و تشخصات نمیکردند ظهور در عین نمی یابند و اکر جواهر مرکب جسمانی اند مرکب
و متحقق از اعراض اند و عرض که تحقق جوهر باوست بحکم و لا یبقی زمانین
عدمست و هر لحظه و هر ساعت فانی میکردد چون در دو زمان باقی نماند هر
زمان فانی و متجدد است چه باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود چکونه بعدم تواند
بود چون بتحقیق معدومیت وجود ممکنات می نماید و تحقق اجسام در وجود بسبب
آنکه محسوس اند زیاده است تنبیه بر معدومیتش نموده میفرماید که **ببین**
**حکیمی که کاندرین فن کرد تصنیف** **بطول و عرض و عمقش کرده تعریف**
بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که دروی امکان فرض
ابعاد ثلثه طول و عرض و عمقست بطریق تقاطع بر زوایای قایمه باشد فلهذا
فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعی می نمایند
تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد

اعراض و امور عدمی اند و ترکیب و تحقق وجود از اعدام چنانچه گذشت مجرد و همیست
و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمود دارد و دلایل عدمست وجود ممکنات است
و چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورتست فرمود که هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می‌گردد بدو صورت محقق بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان موجود ممکن
موجود لا فی موضوع است چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حالست
اگر محلست هیولی است و اگر حالست صورتست و اگر مرکب هر دو است جسمست
میفرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود آنکه
شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک
چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی متحقق گردد و لازم آید
زیرا که تحقق حال البته بمحلست و چیزی که بمعدوم محقق گردد حال او چه باشد از
قیاس نما که این جوهر که اصل اجسامست حقیقت ایشان اینست که شنیدی
اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشد چه گونه خواهد بود و چون صورت منفک از
هیولی نمیتواند بود فرمود که چه صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی جز عدم نیست بدانکه حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند که
صورت از هیولی اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست
فلهذا فرماید که چه صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه چون تلازم از
جانبین است هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست ایشارت

بمعتقد



بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورت تحقق نیست
و صورت بی هیولی نیز عدم فرمود که شد اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از هیولی
و صورتست و این هر دو بی یکدیگر در قدم نیست معدومند پس مجموع اجسام
عالم ازین دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیت
هیچ چیزی دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از دو معدوم موجود شدن چیزی
محالست بدانکه جسم مرکب از هیولی و صورتست و تحقق جسمیت بابعاد ثلثه است
که طول و عرض و عمقست و چنانچه فرمود از هیولی و صورت جز معدومیت
معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم ماخوذ است جز عرض
و امور اعتباری نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی خواه از
مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محالست و بنابرین تحقیق
و تدقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جسم
و جسمانیات از جواهر و اعراض بکلی از امور اعتباری اند که بحقیقت وجود خارجی
ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا صورت
و دلالت از جهان مثال • نقطه بسبب نقش بند خیال • نقطه مانند شعله گشت اینجا
همه اندر صورتی پیوسته • یا زچون دایره مجسم گشت • کوه شکل چرخ عالم گشت
عکسها چون ز وهم در هم • نقش چند ده هزار عالم شد • نقطه و دور و دایره است ذکر

وحدت ذات را چو عکس صور • نیست هیچ اندرین میان جز حق •
ما و حق چیست کو بهم احمی • چون مقرر شد و محقق گشت که وجود ممکنات
وجود ممکنات نمود بی بود است و تحقق ندارد پس اشارت بماهیات ممکنات
نمود و گفت ببین ماهیتی را بی کم و بیش • نه موجود و نه معدوم است در خویش یعنی
نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاده این ماهیت تو فی حد ذاته
نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی
و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب
حقایق لازم می آید پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از
ادراک وجود و عدم بهم ترکیب کرده و بحقیقت وجودی ندارد و وجود دایما واجب
و عدم دایما ممتنع است و اجتماع ضدین محالست چون ممکن بی انضمام
وجود معدومست گفت نظر کن در حقیقت سوی امکان • که او بی هستی آمد عین نقصان
یعنی دیده اعتبار بگشای و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز و سرسری سوی امکان
ممکن که امکان بی هستی و انضمام وجود با وی عین نقصانست زیرا که معدومست
و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی و ظهور وجود
واجبست بصورت ایشان و اضافه وجود بممکنات همین اعتباریست نسبت
وجود حقیقی حق راست جلت عظمته شعر یار است عیان بصور کون • در نقش جهان نمودی بود
شد نقش دوی خیال احول • چون غیر یکی نبود موجود • چون بحقیقت کثرات تعینات

نمود

نمود هستی حق اند تقدس و تعالی و حقیقتی علی حده ندارند پس شیخ فرمود که
وجود اندر کمال خویش ساریست • تعینها امور اعتباریست یعنی
وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی ظهور و اظهار در کمال
خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اوست ساری و متجلی است
بر جمیع ماهیات موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور
بسبب تعدد و تعین و اعتبار عارض آن حقیقت میگردند همه امور اعتباریه و نمود
وهمی اند و صورت خیال بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است و
بس شعر هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه • و لیس سواه ان نظرت بدقة •
بدا ظاهرا بالکل للکل بینا • یشاهده العیان فی کل ذرة •
چون موجودیت امور اعتباریه وابسته اعتبار معتبر است و تحقق ندارد فلهذا
فرمود امور اعتباری نیست موجود • عدد بسیار و یک چیز است معدود
یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور
اعتباری اند و محقق است امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت
ایشان همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که چون دو بار شماری
دو شود و سه بار شماری سه و چهار بار بشماری چهار همچنین بتکرار تعداد واحد که
محض اعتبار است اعداد بسیار و بی شمار پیدا می شود و معدود همان یک چیز است
که واحد است شعر عدد بی نهایت • از یکی و یکی بیرون ز عدد • بفصول معرا ص نا محدود

کشته هر یک بجنس خود محدود ۰ مبداء و منتهای جمله شماره ۰ وحدت امد زانکه و بیانش
چون وجود هستی عالم بکلی اعتباری ماند و نمود و همیست کفت **جهانرا نیست هستی جز مجازی**
**سراسر کار او لهوست و بازی** اشارتست بمعنی آیه **انما الحیوة الدنیا لعب و لهو**
جهانرا هستی عالم مجازیست و اعتباری و هیچ تحقق ندارد و سراسر کار عالم از
حیوة و ممات و لذت و الم و بزرکی و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند لهو
بازی که کودکانست که صورت چندی می سازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال
و کل شکل می سازند و بسبب ان بیکدیکر جنک و عربده می کنند و اخر همه هیچست
کار بار دنیا بعینه چنینست نیز ارباب کمال **قطعه** این عمر بی وفا که نکرد او بکس وفا
وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ۰ این میسر و زیری و خرکاه و طمطراق
وین اسب و اشتران و قطار و مهار هیچ ۰ این جست و جوی منصب و اسباب و حرص و جاه
این بارکاه دنیی و این دین دار هیچ ۰ چون فرمود که هستی جهان مجازیست و حقیقت
ندارد و کار او بجز بازی نیست فرمود که **تمثیل** در اطوار وجود این تمثیل است که در
بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تعینات و تجلیات اسمائی الهی و بی
اعتباری هستی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی **انما مثل الحیوة**
**الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل**
**الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها**
**انهم قادرون علیها اتاها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس**

کذلک

**کذلک نفصل الآیات لقوم یتفکرون** چون تمثیل میخواهد که مطابق کلام الهی
نماید تا تصدیق آسان تر باشد کفت **بخاری مرتفع کردد از دریا ؛**
**بامر حق فرو بارد بصحرا** بدانکه عالم عناصر اربعه عالم کون و فساد میکویند از ان
جهت که کل واحد ازین عناصر قابلیت ان دارند که صورت خود کذاشته صورت
صورت ان دیکر قبول کنند و فساد عبارتست از کذاشتن صورت
اولست و کون عبارتست از قبول صورت دوم **مثال آنکه** آتش هوا می شود
مانند آنکه در کوره آهنکری می بینیم و سنک آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر
می کنند و آب سنک می شود چنانچه در بسیار مواضع واقع است و هوا آب میشود
مانند آنکه کفته اند که قطرات که بر ظاهر کوزه مجتمع میکردد نه بواسطه ترشح است
بلکه هواست که آب شده است و دلیل برین معنی اقامت کرده اند و بی دلیل
چون مقصود ما حاصلست محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا میشود
و کاهی که تاثیر حرارت در آب پیدا میکردد مانند آنکه کرمی آفتاب در آب دریا
و دود خانها و جایهای نمناک اثر کرده از ان آب کرم شده بخار متصاعد
میشود فلهذا فرمود که بخاری مرتفع کردد از دریا ۰ یعنی بواسطه حرارت شعاع
آفتاب که در آب دریا تاثیر می نماید بخاری از دریا مرتفع می شود و آن بخار را بسبب آنکه
هوا شده است و بحقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه است که
از غایت خردی اجزا در حس متمیز نیستند و حس او را چیزی دیکر غیر آب هوا می بیند

و هر گاه که بطبقهٔ زمهریر رسد اگر سرما در غایت قوت است آن بخار متکاسف میشود
و بصورت تگرگ و برف بزیر می آید اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میگردد و متقاطر
میشود و آن مجتمع [بخار] ابر است و متقاطر او باران غلبه او فرمود که بامر حق فرو بارد بهوا
یعنی آن بخار در طبقهٔ زمهریر برف و باران شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد
و قید امر از جهت آن بود که تا بدانند که هر چه در عالم واقع میشود همه بارادت و امر حق
تعالی است **سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء** چون تاثیر حرارت آفتاب است که
در زمین قابل نمناک بسبب تکون نباتات میگردد گفت **شعاع آفتاب از چرخ چارم**
**فرو افتد شود ترکیب باهم** یعنی چون آن باران گشته بصحرا فرو آید و از چرخ فلک چارم
که خانهٔ آفتاب است شعاع آفتاب بر آن [باران] نمناک آمیخته باز افتاد و آن
شعاع با آن آب و خاک ترکیب شده بهم آمیختند باز بحکم **کل شیء یرجع**
**الی اصله** البته حرارت طالب مرکز خواهد شد گفت **کند گرمی دگر ره عزم بالا**
**در آویزد در آن آب دریا** یعنی بعد از آن که حرارت شعاع آفتاب
با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت و گرمی شعاع آفتاب دگر ره
یعنی دگر بار عزم بالا کند که کرهٔ ناریست و دگر بار بجهت آن فرمود که حرارت
از بالا بزیر آمده بود و باز دگر عزم بالا که مرکز اوست نمود و چون در صورت
ترکیبی عشق بازی باهم نموده بودند و از امتزاج بینهما حاصل شده بود هر آینه
در و آویزد بدو آن آب دریا یعنی آن دریا که بصورت بخاری مرتفع شده
بود

بود بصورت بارانی بزیر آمده بدان گرمی و حرارت در او یزد و دست در او
زند و گویند که هر جا گرمی روی نماید و چون داعیهٔ عیش عشرتی دارند
هر یک یار هم جنس می طلبند گفت **چو با ایشان شود خاک و هوا ضم**
**برون آید نبات سبز و خرم** یعنی چون با گرمی و آب و هوا بمناسبت گرمی و خاک
بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصغر و تماس کسر و انکسار از کل واحد صورت
ترکیبی را قبول می نمایند برون آید نبات سبز و خرم این مجموع چون بواسطهٔ
تضاد و تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی ظهور نمایند و نبات
سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا
میکشند و آب و خاک بجانب سفل نگاه میدارند نبات در میان ایشان دست
چون کیفیت ظهور امزجهٔ موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است تکرار
محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان شود گفت **غذای جانور گردد**
**ز تبدیل ✽ خورد انسان یابد باز تحلیل** چون غرض از ایجاد عالم معرفت
و معرفت تام جز انسان حاصل نیست پس هر آینه هر چه هست در صدد آن خواهد
بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بنشاء انسانی رسد و کمال غرض ایجاد حاصل
کند و چون ترقی بر مقتضای حکمت بالغهٔ الهی بتدریج است فرمود که غذای جانور
گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور که
حیوانات اند شوند و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد

وازحیوانی با انسان ترقی نماید چون غذاست که در انسان نطفه میشود چونکه
شود یک نطفه وگردد در اطوار وز وانسان شود پیدا دگر بار یعنی چون
حیوان در انسان تحلیل یافت وجزو بدن انسانی گشت باز دواج هر دو زن
صورت نطفگی پیدا میکند وچنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی ومضغگی
بگردد وازان نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دیگر بار ظاهر شود یعنی
بحسب تحلیل جزو بدن انسانی شده بود بار دیگر بطریق نطفه وسیر در اطوار
انسانی دگر شود وچون اعتدال صورت انسانی پیدا گردد هر اینه قابلیت قبول
نفس ناطقه که روح اضافیست در وظاهر میشود فلهذا گفت چو نور نفس گویا در تن آمد
یکی جسم لطیف وروشن آمد یعنی بعداز کمال اعتدال روح حیوانی در صورت انسانی
بواسطه مناسبت چون نور نفس گویا که نفس ناطقه مراد است در تن انسانی
تابان گردد هر اینه یکی جسم لطیف وروشن امد یعنی ان صورت انسانی که از نطفه
حاصل گشت بعداز تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافیست ونفخت فیه من روحی
یک جسم لطیف ونمایش روشن بانواع علوم ومعارف پیدا اید چون انسان
از زمان تولد تا اخر عمر دنیوی حالات واقع شده است تنبیه بران نمود گفت
شود طفل وجوان وکهل وکم پیر بداند علم ورای وعقل وتدبیر یعنی
صورت انسانی چون از ماد متولد شده چند گاه طفل است وتمیز نیک وبد اعمال
واقوال نداند وبعداز طفولیت جوان وباتمیز گردد وچون بسن وقوف رسد حل
شود

وازستین تجاوز نماید وبارذل عمر رسد که پیر وخرف گردد واز زمان تمیز تا آخر
عمر علم ورای وعقل وتدبیر بیاموزد وبداند وانواع صفات کمال ازو بظهور اید
وچون عاقبت کار همه اجل است رسد انگه اجل از حضرت پاک رود خاکی بخاکی پاک با پاک
یعنی بعداز انکه این مراتب عمر وصفات کمال یافت از حضرت پاک ومقدس الوهیت
بموجب کل شیء فعلوه فی الزبر ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین اجل که در رسیدن اجل
مدت شی را میگویند یعنی مدت عمر صوری آخر شود پس بحکم کما بدأکم تعودون رود
پاکی بپاکی خاک بخاک یعنی پاک روح قدسی اضافیست قطع تعلق نمود رجوع بمبدا
واصل خود که پاک ومقدس از کدورات تعلقات است نماید وعناصر هر یکی از خاک وغیر
خاک باصل ومرکز خود روند چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت بود
بصورت کثرات جمیع اجزای عالم در تطبیق ان می فرماید که همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند یعنی چنانچه ان نبات از قطره باران حاصل شده بود
جمیع اجزای عالم یک قطره از دریای حیوة وحدت حقیقی اند یک قطره بجهة
ان می فرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حقیقت بصورت
موجودات عینیه حاصل شده اند والا از وجه دیگر هر یک از اجزای موجودات
عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یک قطره اسمی از اسماء الهیه اند وان یک
تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسما نوعی نموده است چون
مبداء ومنتهای کثرت متعددست شیخ فرمود که زمان چون بگذرد بروی شود باز

همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهوری بگذرد
و انقضا یابد شود باز یعنی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی
بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند و بحکم تجلی اسم المعید و الممیت معاد
اجزاء عالم مانند آغاز و مبداء می گردد یعنی همه بازگشت بوحدت حقیقی که مبداء بود
نماید که منه بداء و الیه یعود شعر کثرت نفسی برای آن بوده تا که وحدت از آن نشود مبداء او
گر در نظر تو کثرت آید ، وحدت بود آن ولی بالطراز ، چون معاد و بازگشت
مبداء اصل ایشان خواهد بود فرمود که رو دهد هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز مرکز مبداء است که محل اصل همه است یعنی هر یک
از اجزای عالم بعد از انقضاء مدت ظهوری سوی مرکز و مبداء اصلی روند
زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیگذارد تعینات چون عدمست البته کل شیء
هالک الا وجهه رجوع بعدم اصلی خواهند نمود هر چند که سنگ کلوخ را بزور
برهوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمی گذارد البته باز بر زمین خواهد آمد
چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدتست فرمود که چو دریاییست وحدت لیک پرشور
کزو خیزد هزاران موج مجنون یعنی وحدت مانند دریای است بی پایان لیکن پر
شورست باعتبار تموج حقیقت موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم پر شور است
باعتبار انقضا و تجدد تعینات واقعست و نسبت با مو الیه باعتبار زوال و انتقال
مشاهدا است کزو خیزد هزاران موج مجنون یعنی از آن دریای پر شور وحدت بنا

موج مجنون

موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند تشبیه در رعایت مناسبت و مشابهت فرموده است
که کثرت نسبت با وحدت مانند موج داشته است نسبت با بحر چنانچه امواج
وجود اعتباری بیش ندارد و کثرات ممکنات نیز چنین است و دیگر
چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز بعینه
همین حکم دارند و نسبت امواج که نسبت تعینات و کثرات بمجنونی از جهة
آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند که عدمیت در نیستی خود را
بدانند چون نمود از سریان وحدت در مراتب کثرات امکانی سریان
قطره البست که تمثیل کرده است فرمود که نگر تا قطره باران ز دریا
چه گونه یافت چندین شکل اسما یعنی نظر کن و ببین که قطره باران که
از دریا حاصل شد چه گونه و به چه نوع چندین شکل و اسما یعنی نامها در مراتب
سیر یافت و بچندین صور مختلف برآمد و هر جا ظهور خاص شود و باسامی
کثرت مسمی گشت چنانچه تفصیل آن گفت بخار و ابر و باران و نم و گل و
نبات و جانور انسان کامل یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند
و چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نام کردند و چون متقاطر شد باران
خواندند و چون بزمین رسید نم نام شد و چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند
و چون صورت ترکیبی یافت از آن زمین بر آمد مسمی به نبات گشت و چون غذای
جانور آمد تسمیه بحیوان شد و چون مأکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد

و دیگر مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا گشت و انسان کامل شد یعنی
کامل الخلقه چون یک چیز است که بهمه شکل و اسما برامد است گفت همه یک قطره بود
آخر ز اول کز و شد این همه اشیا ممثل یعنی این همه که مذکور شد از نجار
تا انسان کامل آخر نظاره کن که در اول الحال یک قطره اب بوده است که با
از صورتی به قبول صورت دیگر که متعبر بکون و فساد است از ان یک قطره
این همه اشیاء مذکوره ممثل و مصور و متشکل گشته است و ان یک چیز بلباس انواع
مذکورات ظهور نموده و هر جا خود را بشئی و تعینی علیحده جلوه گری کرده چون تنزل وجود
مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیران قطره است در منازل تطورات شروع
در تطبیق میهما نموده گفت جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چو ان یک قطره دان ز آغاز و انجام یعنی جهان که عالم است از ابتدای
مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ و افلاک و اجرام بسایط و مرکبات
اجرام جمع جرم است و جسد را گویند در تمثل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا
و انتها یعنی چنانچه در ابتدا ان قطره از دریا حاصل شد و بهر اشکال بر آمد
و اسامی مختلفه متشکل و مسمی گشته تا آخر بصورت انسانی بر آمد و بجهه اجل اول
از بهم فرو ریخته و انجام هر شئی از لطایف و کثایف بمرکز خود و اصل خود میشود
و در مراتب ظهور وحدت بنقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل کل بمثابه
قطره است ظهور یافت و در مراتب کثرات تعینات امکانیهٔ عالم سیر نموده و با

مختلفه

مختلفهٔ غیر متناهیه بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی نهایه مسمی شد
و در انتها چون مدت بسر آید غیرت الهی بتجلی ماحی و ممیت همه را محو و متلاشی
و نیست کرداند و چنانچه بحکمت بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود
باز همه را از ظهور ببطون برد و مجموع رجوع بمرکز و مبداء اصلی نمایند
فلهذا گفت اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم بدانکه
ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و خفای مظاهر ظاهر میگردد اما اظهار بجهت
آنکه مادام که بصورت مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر نمی شود
چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار
و قهار ظهور نیست و باقی اسماء فعلیه را برین قیاس کن و اما اخفا بسبب آنکه
تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردند و نیست نمیشوند ذات حق که در حجب اسما
و صفاتی محتجب است وحدت اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معبر باحیا
و خلقت است و اخفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع تعینات و چنانچه اظهار
تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه اند مانند مبدی و معید و خالق و باری و مصور
و موجد اخفاء و زوال تعینات نیز بتجلیات بتجلیات ذاتیه اند مثل واحد و فرد و قهار
و معید و ممیت و ماحی و غنی و تا وقتی که این هر دو معنی متخالف بظهور نمی پیوندد
و معرفت تام که غرض ایجاد عالمست بحصول موصول نمیگردد چه اگر اظهار مظاهر نباشد
کمال اسمائی چنانچه اشارت رفت مخفی ماند و اگر اخفاء و اعدام مظاهر نباشد کمال

توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف
پوشیده ماند و کمال اسمائی بموجب لمن الملک الیوم مخفی ماند کمال ذاتی خلاف
اقتضای ذاتیست پس بهر آینه این هر دو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد
تا معرفت حقیقی حاصل بود و اطلاع بر این هر دو معنی که ایما و اشارت بدان
رفت که غیر انسان کامل را میسر نیست فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست
پس البته آنچه در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و فانی گردند باید
دایما جماعتی را که از اشخاص انسانی که حامل بار امانت معرفت اند مثل افراد
و افراد که در هر دور و زمان می باشند چنان باشند که هم درین نشأه حسی
مشاهده آن معنی نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قایم شده باشد تا مدار عالم که بر
حصول معرفت تمام که سبب قوام عالمست دایر باشد و باید دانست که تا از
مرگ اختیاری که بسبب ارتفاع حجب ظلمانیست و نورانی حاصل نمیشود مشاهده
این کمال توحید عیانیست میسر نیست فلهذا انسب باشهود کامل که بحسب ترقی
در مقامات عبور نموده بمرتبه کشف اسرار الیقین رسیده است و اسرار فنا و بقا
بدو روشن گشته می فرماید که اجل چون در رسد در چرخ انجم و انجم جمع است
نجم ستاره و کوکبست یعنی بحکم کل شئ هالک چون اجل در چرخ انجم در رسد
و نمود هستی ایشان نسبت باشهود کامل منقضی گردد معراج شود هستی همه در نیستی
جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود داشتند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع

نماید

نماید و غیر از حق نماند چون موجب زوال تعینات و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتیست
فرموده که چو موجی در زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس
طمس در لغت محو شدنست و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات
سالکست در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القهار و الماحی
متجلی و متموج شد جهان طمس یابد و محو گردد و یقین و تحقیق شود که آنچه
حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی
پنداری که دی روز نبوده است و بیان واقع بوده است و هیچ شائبه
شبهه در آن نیست چون فنا و موت عبارت از رفع تعینست گفت
خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار یعنی بتجلی
ذاتی حق که مقتضی فنای مظاهر هستی وجود و ممکنات مطلقا فی الحقیقه
خیال نمود بی بود بودند مرتفع و محو گردد و یکبار برخیزد و نابود شود بحکم کل من
علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام غیر حق بصرافة الاطلاق
ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات برطرف شود چه بیداری مجازی سالک
بالکل نیست شد گفت ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی بی تو تو با دوست واصل
یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهم غیریت بود بالکل بر خاست ترا قرب حقیقی
حقیقی آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و دوری که می نمود
بسبب آن تعین وهمی بوده است و تو لی تو با دوست واصل شوی چه تو لی که موهم

دویی بود چون نماند و تو من حیث الحقیقة اولی و الطلاع برین معنی معبر بوصالست
و الا بفراق حقیقی هرگز نبوده است بیت ظلمی بردم بدم بخود که من من بودم
من جملهٔ تو بودم و نمیدانم فرد نقاب مائی ما گر برافتد ٭ شود پیدا که ما لیٔ ما تم
شود پیدا که مائی ما شماییم ٭ و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که
نیت اربعین داشتم و کتابت شرح گلشن بهمین محل رسیده بود و بعد از اوراد منج
و وظیفهٔ اوقات مراقب بودم و در مراقبه مراقبت دست داده و در دا اقوا
دیدم که شخصی بدر خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردم دیدم که مرد مهیب
نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا بالا برد و عالم
روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و یکبار دیدم که تعین و هستی من
این فقیر و انان جمیع عالم محو و نیست شد و مجموع عالم نور واحد گشت دیدم که
آن نور منم و مطلق و مبرا از همه تعینات و قیودم و بغیر از من هیچ دیگر نیست
و بعد از آن حال باز آمدم چون فیض مجدد بود که در محل مناسب از عالم غیب
روی نمود تیمناً باستشهاد ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ شرح
فصوص در فصل حادی عشر آورده است که و انکار من لم یذق هذه المشاهد العارفین
علماً دون الواصلین حالاً او المغرورین بقولهم الضعیفة العادیة
بهذه الحالة منهم انما تنشاء من ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم السلام
اعاذنا الله منه و من اکتحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع شمس العیان

وتجدد



وتجدد الاعیان العالم دائما متبدلة و تعیناتها متزائلة کما قال تعالی بل هم
فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت از ارتفاع تعینات و هستی است
فرمود که وصال اینجایگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصال است
یعنی پیش اهل توحید که قایل بآنند که غیر حق موجود نیست و هر چه هست من
حیث الحقیقة حق است وصال حق عبارت از آنست که تعین که موهوم غیریه
بود و فی نفس الامر خیال و نمود بی بود است و حقیقی ندارد مرتفع گردد و محو
و فانی شود چه عبارت از همین ارتفاع تعینست خیال از پیش برخیزد وصال است
یعنی چون تعین که خیالست و وهم از پیش نظر حق بین برخاست و محو گشت
وصالست و وصال همین برخاستن تعینست نه آنکه ممکن واصل واجب
گشته است ممکن را وجود کجاست تا حکم بفراق و وصال کنید چون ممکن
قطع نظر از تجلی وجود واجبی کرد معدوم است گفت مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشارت بدفع وهمیست که چون ممکن
بتجلی وجود واجب موجود است چه گونه عدم باشد میفرماید که مگو ز حد خویش
بگذشت یعنی ازین معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت
بالغیر دارد مگو که ممکن از حد خویش که عدمیت است گذشته زیرا که چنانچه
وجوب وجود واجب را ذاتیست و تغیر و تبدیل را بهیچ وجه بحضرت مقدس او راه نیست
و هو الآن علی ما علیه کان امکان نیز اعتباری عدمیت ممکن را دوام لازم است

و ذاتیست و هرگز ممکن واجب نمیشود و چنانچه بود و دایما بر عدمیت خود است
و نیز واجب هرگز ممکن نمی گردد و همچنانکه هست دایما بر وجوب وحدت حقیقی
باقیست بی تغیر و تبدیل چون هست شدن نیستی و نیست شدن هستی از محالات
عقلیه است گفت هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق
یعنی هر کس که از تقلید و وهم خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق
و سابق برارباب عقول ضعیفه که ادراک اشیا کماهی نمیتوانند کرد امد از ین سخن که
ممکن واجب میگردد هرگز نمی شاید که بگوید زیرا که قلب حقایق لازم می آید
که قلب حقایق محالست بیت ممکنیت ز ممکنی منفک • نشود بی خلاف و شبهه و شک
هرگز او واجب الوجود نشد • منبع فضل و فیض و جود نشد • واجب انکه نمیشود ممکن
گردش ذات کی بود ممکن • زانکه قلب حقایقست محال • حاشه لله ز ایزد متعال
خود گرفتم که می بگشت صفات • منقلب کی شود حقیقت ذات • صفت ذات هم نمیگردد
هیچ هستی عدم نمیگردد • چون نشاة ظهورات مبدای و معاشی و معادی انسان
بسیار است فرمود که هزاران نشاء دارد خواجه در پیش برو امد شد و خود را ببین
چون شان جامعیت انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شئونات دارد و ازین جهت انسان
نهایت ظهور در مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و بسبب این
جامعیت است که اطلاع بر عدمیت ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقی
مخصوص اوست و نشاءات ظهورات مبدای و معاشی و معادی او بی نهایتست

فلهذا

فلهذا
فرمود که هزاران نشاء داری خواجه در پیش از هزاران کثرت مرادست یعنی نشاءات
بسیار و ظهورات بی شمار ترا که انسانی و متصف بهر شانی در پیش است چه نشاءات
صوری و چه نشاءات معنوی و از کل احد چه نشاء مبدای چنانچه بعضی از انها
در چند محل مذکور شده و می شود و چه نشاء معاشی که مخصوص دنیاست و چه نشاء
معادی که متعلق بعقبی است و اطلاع بر جمیع نشاءات خود هر کاملی را که
از خودی و هستی مجازی خود فانی و بر وجود حقانی باقی گشته باشد میسر گردد
و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تعبیر از انسان بلفظ خواجه بجهت ان فرمود که
نشاءات بسیار دارد و کسی که بسیار داشته هر آینه خواجه است برو امد شد خود را
ببین یعنی تفکر و تذکر نشاء مبدای خود کرد امد اشارت بانست و نشاء معادی
کرد شد تنبیه بر انست بنما و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است و تو
تنها نه این نشاء معاشی که حالی می نمایی چه چنانچه معموری دنیا بر انست معموری
اخرت نیز باو خواهد بود و هر چه در افاق موجود است در انسان هست بلکه اگر بدیده
معنی انسانست چون نشاء انسان تمام بیان نفرموده است بعضی موقوف فرمود که
ز بحث جزو و کل نشاءات انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان نوع در بحث
سوال جزو و کل و جواب انکه بعد از دو سوال دیگر می اید نشاء انسان را که یک بیک
بگویم و بیان نمایم پیدا و پنهان پیدا اشارت بهمه نشاءات صوریست چه مبدای و چه معاشی
و چه معنوی باشد و پنهان اشارت بنشاءات معنویست چه مبدائی و چه معادی که اخر دست

بچنانچه در بحث جزو کل تفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخ چنان دیدم که بگویم
یک بیک بیلهٔ نه پنهان و ان زمان معنی چنان باشد که در بحث جزو کل نشآت
انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان و در لباس مرموز باشد سابقا این فقیر را
بخاطر چنان می آمد که معنی از بحث جزو کل نشآت انسان ان باشد که بحث جزو کلی
نشآت انسان و اظهر که بود نیز همین استماع می افتاد و شارحان دیگر
تصحیح چنین نموده اند که سر جزو کل از نشآت انسان و معنی این نیز بعینه همان
معنیست که سابقا بخاطر فقیر خطور میکرد اگرچه در لفظ اختلافست و بهر دو نوع
تردد خاطر و شبهه بود که چون سؤال جواب بقطع رسید و بیان نشآت نفرمود
مقصودش چه باشد و کجا خواهد فرمود دل قرار بر هیچ کدام نمی گرفت تا کتابت
شرح گلشن نزدیک باین بیت رسید توجه نمودم که بالهام و اعلام ربانی
شاید که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید از باطن خود و از هاتف غیبی
شنیدم که این اشارت بجواب ان سؤال است که چه جزوست آنکه از کل
فزونست چون نگاه کردم بیقین بتحقیق گشت که چنانست چه آنجا این بحث مستوفی
میفرماید الله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خاطر صافی حافی نماند
و در ابتدا که محبان و برادران طریق چنانچه در مقدمهٔ کتاب بذکر رفت ازین فقیر
التماس نمودند که شرحی بر کتاب گلشن می باید نوشتن چون در خود قابلیت این
معنی نمی دیدم درین باب متردد بودم و اقدام برین امر خطیر نمی نمودم چون الحاح

ورزیاد

زیاده شد درویشی سالک و مکاشفی را گفتم که من نیتی دارم برین نیت
من استخاره می باید کردن و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن
شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و با ان درویش نگفتم که چه نیت دارم تا معانی که
شایبهٔ خواطر نفسانی در ان مدخل سازد که وما ارسلناک من قبلک من رسول
ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را آن درویش استخاره کرد
و روز دیگر آمد و گفت که توجه کردم و در واقعه می بینم که استادی بنای بنیاد
عمارت عالی کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود بر زمین
استاده و بر سر دیوار نمی رود و از زمین آجرها را بالا انداز و چنانچه
می باید آن آجرها بکاری نشینند و استاد همچنان بر زمین استاده است
و از غایت استادی و قدرت که دارد احتیاج ببالا رفتن ندارد و عمارت را
باین نوع تمام ساخت چون این صورت فرمود گفتم اشارت الهی بر نوشتن
شرح گلشن است می باید مشغول شدن چون اشتغال درین امر نه بهوای
نفس بوده است امید که آنچه گفته شود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق
مراد ناظم قدس سره باشد شعر بر کسی فخر نمیدارم بدین خویش را مشغول میدارم ببین
که نیم مرغان ره را هیچ کس • ذکر ایشان میکنم اینم نه بس • اوم نظاره دولت کردی رسد
قسم من زان رفتگان گردی رسد • چون جواب این سؤال بقطع رسید
فرمود که سؤال این سؤالیست بر طبق مقطع جواب سؤال پیشین که ممکن را وصال

واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا فرمود که بیت
وصال واجب و ممکن بهم چیست ۞ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
یعنی بگو که وصال ممکن و واجب چیست و چه کیفیت راست و حدیث قرب و بعد که
می گویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرده و دیگری از خدا دور است
و فیض و حالات و قرب آن یک بیش و آن یک کم است چون حقیقت سوال
معلوم شد فرمود که چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع
تعینست و دران باب تفصیل تمام فرموده اینجا از جهت عدم احتیاج متعرض
جواب سوال مصراع اول که وصال ممکن و واجب بهم چیست و چه مراد است
و اشارت بجواب سوال مصراع دوم کرده فرمود ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش چون حق بصورت جمیع ذرات موجودات
متجلی و ظاهر است و نمود همه بهستی و وجود اوست و بی او همه معدوم محض و از
فیض عام رحمانی که افاضهٔ وجودست هیچ شیئی از موجودات بی بهره نیستند و هر یک
در استعداد خود بهرهٔ تمام متنانی وجودی فایز گشته اند فرمود که ز من بشنو حدیث
بی کم و بیش یعنی از حدیث و حکایت واقعی چنانکه هست بی نقصان و زیادتی
بشنو که تو از غایت نزدیکی خود از خود دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب
عدم ادراکست غایت قرب نیز سبب عدم ادراک میشود و نمیدانی که حق بنفس تو
ظهور کرده است و هستی تو بحق است و دایم بتو نزدیکست که و نحن اقرب الیه من





حبل الورید میان آب حیاتی و آب میجویی ۞ فراز گنجی و از فاقه در تک و پویی
تو کوی دوست همی جویی نمی دانی ۞ که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی
چون تجلی حق بصورت هر شیئی بمقدار و اندازهٔ آن شیئی تواند بود گفت بیت
چو هستی را ظهوری در عدم شد ۞ از آن قرب و بعد و بیش و کم شد بدانکه چنانچه
بکرات اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم اضافی اند
بقدر قابلیت و استعدادات مختلفهٔ ایشانست چه هر عینی از اعیان را البته
استعداد خاص است که هیچ شیئی دیگر دران باوی شریک نیست و از اینجا معنی
لا یتجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین ظاهر میشود چه تجلی استعدادات
و تکرار در تجلی نیست و ازین جهتست که یک تجلی شهودی بحسب اختلافات قوابل
مختلف می نماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود در ایشان زیاده
باشد تمامیاء اقرب است و هر کدام که استعداد ظهور آن صفات کمتر داشته
باشد علی تفاوت المراتب بعید بالنسبت است و ظهور حق بصورت استعدادات مختلفهٔ
اعیان مانند ظهور نور آفتابست از پس آبگینهای که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا
و تیرگی که ناظر در آن زجاجات آن نور را مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صورتی و صفتی
مشاهده می نماید و حال آنکه در حقیقت در اینجا یک نور بیش نیست شعر آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته ۞ جمله یک نورست اما رنگهای مختلف
اختلاف اندر میان این و آن انداخته ۞ و اگر آبگینه در غایت صفا واقع شود هر اینه

آن نور بر صفای خود بنماید فلهذا فرمود که چون هستی را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات اعیان مختلف اند لاجرم ازانجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی ازان تفاوت استعدادات ان عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت زیرا که صفای فطری نظری هر کدام بیشتر بود و باشد و هر کدام که قابلیت صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر می نماید پس بعید بالنسبه باشد و از مظاهر دیگر که اصفا اند و بیند کمتر و این بیت اشعر العین واحد والحکم مختلف • و ذاک سر لاهل العلم ینکشف • هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست • ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست چون هر چه پرتو نور وجود برو یافته است بحقیقت قربست و دوری توهم و خیال است فرمود که قریب است کورا ز شعاع نور ذات • بعید ان نیستی کز هست دور است اشارت بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته است که عدم اضافی اند و بفیض تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل یعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق بر ایجاد است و رش نور کنایت از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که بتجلی شهودی موجود است فمن اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بان اعیانست که وجود خارجی یافته اند و از علم بعین امده و می آیند و من اخطاه ضل اشارت بان اعیانست که بنابر حکمت الهی تقاضای ظهور از علم بعین

نیامده



نیامده اند و نمی آیند بدانکه قرب بدو نوع است یکی قرب ایجادیست که مقتضای رحمت عام رحمانیست که حق بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را نقش همه نموده و اینجه مرتضی علی فرمود که مع کل شیء لا بمقارنة اشارت بانست زیرا که چه گونه مقارن او باشد چیزی که بذات خود عدمست و موجودیت او عبارت از ظهور حقست بصورت او و باین معنی هر چه پرتو وجود باو رسید و موجود گشته است قریبست و ثم رش علیهم من نوره اشارت باین قربست فلهذا فرمود که قریب انست که او را رش نور است یعنی هر چه کش نور وجود یافته و موجود گشته اند همه قریب اند و قوام هستی همه اشیا بحقیقت این قربست و اگر ظهور حق بصورت اشیا نبودی همه در عدم آباد ظلمات متواری بودندی شعر کس بیاد دست در آغوش بیخبر • جوید خبر زیار که بی یار با کجاست دیگر با تو استان یار دایم از تو یک دم کو دور نیست • گرچه مهجوری تو از وی او ز تو مهجور نیست پس بعیدی که مقابل این قرب باشد انست که پرتو نور وجود باشیا نرسیده است و در ظلمت عدمیت مانده اند و از علم بعین نیامده اند و ازین جهت فرمود که بعید ان نیستی کز هست دور است یعنی بعید حقیقی انست که از هست که وجود است دور باشد و افاضه نور وجود از خزاین جود برو نرسیده باشد و قرب دوم قرب شهودی میگویند که اشارت بان قربست که گفت اگر نوری ز خود در تو رساند تر از هستی خود وا رهاند بدانکه ادراک بسیط ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود

خارجی بحکم **الست بربکم قالوا بلی** حاصل بوده است مقتضی عبادات اضطراری
ورحمت عام رحمانی است که مستلزم قرب ایجادیست که مذکور گشت و این ادراک
عیران ادراکی دراکست که در مرتبهٔ وجود عینی خارجی که مناط تکلیف و مورد
احکام و اوامر و نواهیست زیرا که آن ادراک بسیط فطری و ذاتیست
و هرگز از ذوات منفک نمیشود و در ان احتیاج تفکر نیست بتحصیل حاصل کار
وسبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعث انبیا علیهم السلام و امر بتفکر و طاعات عبادات
ظاهری و باطنی آنست که مراتب ادراکی ادراک بمنصهٔ ظهور آید و محل غلط و ضلال تعیین
ادراک ادرکست و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بود که
موجب قرب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت
خاص رحیمیست که **وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون** و نهایت مرتبهٔ این
ادراک ادراک آنست که مدرک در مدرک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این
قرب شهودیست چنانکه قبل ازین فرمود که خیال از پیش بخیزد بیکباره • نماند غیر حق
در دار و دیار • ترا قربی شود آن لحظه حاصل • شوی تو بی تویی با دوست واصل
و این قربیست که موجب معرفت تحقیقی و یقینی است که غرض ایجاد است
و قرب نوافل و مقام محمود عبارت ازین مرتبه است و ارسال رسل و انزال
کتب و امر بتفکر و تذکر همه بجهت حصول این قربست و بواسطهٔ اختصاص
باین قربست که آدم مسجود ملایکه داشته او را آمد بشر آدمی چون نور گیرد از خدا •

گشت مسجود ملایک زان جناب • یعنی مسجود کسی که چون ملک • سرشته باشند بی شائبه طغیان و شک
چون حصول ازین قرب مخصوص **افمن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا**
**یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها** خبر میفرمود هدایت خاص
الهی که مقتضای تجلی رحمت خاص رحیم است که **بالمؤمنین رؤف رحیم**
**فاکتبها للذین یتقون ان رحمة الله قریب من المحسنین** متیسر نمیگردد فلهذا بیت
فرمود که اگر نوری ز خود در تو رساند اگر حضرت عزت شانه بر حسب سابقهٔ وفا
فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیا و اولیاست علیه السلام در تو رساند
هر آینه از تاب آن تجلی احدی که موجب فنای مظاهرست ترا از هستی مجازی خود
وا رهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قرب با قرب حقیقی گردی که نسبت با قرب خاص تو
همه قربها بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رساند
اشارت **ثم رش علیهم من نوره** است غلط است از عدم اطلاع بر حقیقت
حال ایشان را روی نموده است زیرا که میفرماید که اگر نوری ز خود در تو رساند
و تا زمانی که آن نور رش نباشد مائی و تویی ظهور نمی یابد و ما و تو نموده نمی شود
دیگر آنکه رش نور سبب ظهور هستی ما و تواست نه آنکه ترا از هستی خود وا رهاند
دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل از مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این قرب
شهودی ترقی مقیداست و ازین تقید باطلاق **معراج** بنگر که تفاوت از کجا تا بکجاست
چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالکست بطریق ارشاد میفرماید که **چه حال جون**

تر ازین بود و نابود کز و کاملیت خوف و که رجا بود یعنی چرا دست در وجود
امکانی خود که عشق از بود و نابود که وجود و عدم ترکیب کرده است می زنی اگر
ایثار حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی فایز گشته از خودی خود و راهی و بیا
و تر ازین بود و نابود چه حاصل است که با وام این وجود امکانی تو خواهد بود خواه
در نشاء حسی و خواه در نشاء برزخی مثالی گاه در خوف نابود و گاه در رجا و امید
باید بود شعر در عشق تجری ماه و من را • صد بار بگفتیم این سخن را • ای ابجد عشق تو نخوان
در وصل و فراق خویش مانع • در عشق نه شک نه یقین است • نه خوف و رجا نه کفر و دین است
ان سرور دین چو رفت ابراه • بنگر که چه گفت لی مع الله • چون عارف
انست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوفست باز رسته باشد
نترسد ز وکسی کاو را شناسد که طفل از سایهٔ خودمی هراسد یعنی
کسی که عارف و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که عارف انست که از وجود
مجازی خود محو و فانی گشته باشد و خوف و ترس یا بجهت فقدان حیوة
صوریست یا بجهت فوت ملایمات و ضروریات و یا بجهت و مکروهات وجو
او از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم
یحزنون هرچه موجب ترس و خوفست و بفوت ان محزون می گردد هم
در نظر شهود او محو و فانیست پس هرآینه او را ترس نباشد که طفل از سایهٔ
خودمی هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف باشد که او بسبب فنا از خودی وجود



حق متحقق است و غیریت و اثنینیت از ما بین مرتفع گشته است و وجود مقید
مجازی خود و جمیع صور ملایم و ناملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایهٔ
نشئات وجود حقیقی حقانی خودی بیند و ان اطفال اند که از سایهٔ خودی ترسند
و او بالغ به مبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیزات هر اینه که او را ترس نباشد
شعر خلق اطفال اند جز مست خدا • نیست بالغ جز رهیده از هوا •
چون عاشق صادق بهوای از روی وصل معشوق از خود و هر دو عالم فا
رغ بود که نماند خوف اگر کردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه
یعنی سالک سایر که در عشق و طلب امن گیروی شتن و روانه سیر فی الله است
چه جای ان عارفست که خوف درین سالک نیز نیست و چون طالب وصال محبوب است
هرچه مانع وصول بمقصد است دست از همه شسته و از دل خود بیرون کرده است
و خوف و غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه ایست که نفوس انسانیه که
طلب خورد و خواب و لذات و شهوات بر ایشان غالب باشد مطاعت و عبادت
سلوک و مجاهد تقصیر نماید بسبب ان تازیانهٔ خوف در سیر الی الله تند و تیز شوند
و زود تر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد
و نه سکون همچون اسب تازی دونده است که احتیاج بتازیانه ندارد شعر
عاشق ان باشد که چون اتش شود • گرم رو سوزنده و سرکش بود •
لحظهٔ نه کافری داند نه دین • ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین •

عشق جانان هر کجا منزل گرفت ٭ جان آنکس را ز هستی دل گرفت ٭
و مجردان کوی عشق از غایت شوق و محبت که دارند لاابالی و بی باک روانه
راه فنا اند خانمان نیستی خود اند نظم جان مشتاقم چو وصلش در فنای خویش دید
بر سر کوی فنا شادان شد و خندان میرود ٭ احوال طالبان و عاشقان نوعی
دیگر است و هر کس راه بان معنی نمی یابد در اوائل سلوک که این فقیر بملازمت
حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت در خدمت ایشان
بودم هنوز احوالی که مطلوب بود بر این فقیر بحسب حال منکشف نشده بود یک شب
در واقعه می‌بینم که آن حضرت جائی نشسته اند و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که
چون مراتب ولایت و کمال چیزی نیست که هر کس را قابلیت وصول بان مرتبه نیست این
فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند اجازت دهند
تا بروم و بکنجی درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن
واقعه دیدم که آن حضرت غضبناک شدند و می‌فرمایند که چرا منکر می‌شوی و از همه کس بهتر می‌شود
و در اثنای این سخن دیدم تیغ بزرگ آهنین در دستان حضرت است و بر
سر من فرود می‌آورد و از آن معنی هول و ترس عظیم در من پیدا شد و میگویم که توبه
توبه ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزند و بمیری که خوب است و خوف
از من رفت و تسلیم شدم چون آن تیغ بر سر این فقیر زدند من محو و بیخود و بیهوش
گشتم و از آن حال باز آمدم اگر نه این عشق و نه آن ترتیب باشد بدان مرتبه

عالی

عالیه کی توان رسید و هر که پای سلوک بر کشیده است نصیب او از حالات
و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست شعر بعری و ان الفت عمری بحبها
رجعت و ابن ابلت حشا فی ابلیت ٭ ذللت بها فی الحی حتی وجدتنی
راد بالمال عندهم فوق همتی ٭ چون خوف از آتش و عذاب دوزخ
ملابسته هستی و تعین است ترا از آتش دوزخ چه باک است.
کز هستی تن و جان تو پاک است یعنی ترا که از هستی مجازی محو و فانی
و نیست گشته از آتش دوزخ چه باک است چون جان و تن تو از آلایش و خباثت
که لازم هستی است پاک است چه هستی مجازی تو نیست گشته است و از اعمال قبیح
و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است و از مشتهیات و لذات نفسانی که هر یک از اینها
در عالم برزخ مثالی بصورت نار و مار و کژدم و مالک متجسد و متمثل می‌گردد
از همه عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق
و افعال و اقوال تو همه متجسد و متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار
گشته و دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و الخبر ولیست در جواز و گذشتن
مؤمن از صراط دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفی ناری و بعد از آن
مؤمن در بهشت در آید از او سؤال کنند که در گذشتن آتش دوزخ حال تو
چه گونه بود که گوید که ما احسست بها یعنی من آتش ندیدم اشارت برین
معنیست که از منبع الحقائق امام جعفر صادق علیه السلام سؤال کردند که اتردونها

انتم ایضاً فرمود که جزنا ها و هی جامدة یعنی ما از دوزخ گذشتیم دوزخ
فسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره در بیان این معنی میفرماید
شعر مومنان در حشر گویند ای ملک ✿ نی که دوزخ بود راه مشترک ✿
نیز آنکه نص قرآنیست که وان منکم الا واردها از جهت آنکه همه کس را البته
از مقتضیات طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی که جنت است تواند
رسید و همه سخن مولانا اینست مثنوی مؤمن و کافر برو یابد گذر ✿
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار ✿ نک بهشت و بارگاه ایمنی ✿ پس کجا بود آن گذرگاه دنی ✿
پس ملک گوید که آن روضه خضر ✿ که فلان جا دیده‌اید اندر گذر ✿ دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت ✿ چون شما این نفس دوزخ خوی را ✿ آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید او شد پر صفا ✿ نار را کشتید از بهر خدا ✿ آتش شهوت که شعله می زدی
سبزه تقوی شد و نور هدی ✿ آتش خشم از شما هم حلم گشت ✿ ظلمت جهل از شما هم علم گشت
آتش حرص از شما ایثار شد ✿ وان حسد چون خار بد گلزار شد ✿ چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید تا شد نوش نیش (?) ✿ نفس ناری را چو باغی ساختید ✿ اندرو تخم وفا انداختید ✿
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو ✿ خوش سرایان در چمن بر طرف جو ✿ داعی حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید ✿ دوزخ ما نیز در حق شما ✿ سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر ✿ لطف و احسان و ثواب معتبر ✿ چون نسبت
با پاکان آتش موجب زیادتی صفاست فرمود که از آتش زر خالص برفروزد





چو غشی نبود اندر وی چه سوزد یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی
شهوانی و نفسانی درگذشت و مطهر او پاک شد مانند زر طلا که خالص است
که از آتش افروختگی و جوهر او پاکی می نماید و چون در زر غش نباشد آتش چه
چیز بسوزد آتش سوزنده غش و پاک کننده زر است چون زر پاک باشد
او را از آتش چه باکست یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس
نفس انسانی بمثابه غش زر است چون آن غشها بالکل مبدل گشت هر آینه
آتشها ملکات ردیه مبدل باتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت
و نفس انسانی البته از آنها برافروخته و پر صفا گردد و موجب زیادتی کمال
وی میشود فلهذا مولانا رومی قدس سره میفرماید که مثنوی گوید آتش تو بیا
سزای کافر ✿ محروم از آتش او چو نولیشیدیم (?) ✿ و این فقیر را در واقعات بسیار
دست میدهد که کوههای آتش صافی می بینم و میان آن آتش میکنیم که خود را در آن
آتش افکنم و بسوزم و هر چند بسوی آتش می روم آتش از من می گریزد و من
باو می رسم شیخ عطار رحمة الله علیه در حکایت شیخ صنعانی که مریدان نصیحت وی
می نمودند که ترک عشق بازی با دختر کن میفرماید که شعر دیگری گفتش که دوزخ در رهست
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است ✿ گفت اگر دوزخ شود همراه من ✿
هست دوزخ سوزد از یک آه من ✿ بدانکه دوزخ خانه اهل نفس و هوا است
طالبان و عارفان و عاشقان را از بهشت نیز فراغتست چه جای دوزخ بیت

قرب جانان جنت جانست و دوریش دوزخست :. روضهٔ دل روی یار و قامتش هم طوبی بود
چون منشاء نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی و وجود وهمیست فرمود ترا غیر از
تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش چون فی نفس الامر جمیع مکروهات
و ناملایمات و حرمان کمالات و فراق و دوری از مبداء و عذاب الجزوی همه وابستهٔ
هستی مجازی و تعین وهمی وجود لیست می‌فرماید که ترا غیر تو چیزی نیست یعنی غیر از
خودی و هستی خود ترا هیچ چیزی دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب
و بیحضوری تو باشد و هر که از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم نبیند ولیکن
از وجود خود بیندیش یعنی نگویی که در گذشتن از خودی خود کار آسانست و ازالهٔ
و فکر البته از وجود هستی مجازی خودی باید کرد ارتفاع این تعین و رجوع بهستی
اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت
طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه شعر رنج بردم روز و شب دیر دراز
تا بصد زاری دری کردند باز :. تو بدین زودی دران درکی رسی :.
وز نخستین پایه بر سر کی رسی :. سالها بردند مردان انتظار :.
تا یکی را بار شد از صد هزار :. چون سالک را هیچ حجابی غلیظ تر از هستی
خودی نیست فلهذا می‌فرماید که اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم بیکبار
یعنی چون بحقیقت انسان نسخهٔ الیست منتخب از جمیع عالم و هرگاه که انسان بحقیقت
گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب خودی همه عالمست و هرگاه که از پردهٔ پندار خودی



خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست و مصدر و منشاء و اصل همه گناهان
خودبینی است و توهم غیریت وجود عالمست نظم گفتم چه دورم از تو مرا که گناه نیست
گفتا که هستی تو بترین گناه :. چون بحقیقت جامعیت انسانیست که سبب
هستی و خودبینی او شده است فرمود که توئی در دور هستی جزو اسفل
توئی بانقطهٔ وحدت مقابل بدانکه مرتبهٔ انسانی در دایرهٔ مدارج و معارج
وجودی چون نقطهٔ اخیر قوس نزولی و بدایت قوس عروجیست هر آینه
جزو اسفل در مقابل نقطهٔ وحدت باشد و از نشاء او ابتداء ترقی می‌شود
فلهذا فرمود که توئی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایرهٔ هستی و وجود نقطهٔ
اخیر که اسفل است توئی و بعد از آن انسان چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم
می‌فرماید هیچ آفرید نشد. توئی بانقطهٔ وحدت مقابل یعنی چون نقطهٔ آخرین
تنزلی وجود ست هر آینه بانقطهٔ وحدت که مبداءست مقابل توئی که انسانی
چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع اخرا است و مورد
تعینهای عالم بر تو طاریست :. از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
بدانکه حق بهر یکی از تعینات مراتب موجودات باسم خاص متعین گشته
و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی هر آینه موجب انانیت خودبینی آن
تعین که مظهر اوست گشته و ظهور نموده است چه چیزی را دران خصوصیت
با خود شریک نمی‌بیند و بجهت آن خصوصیت اعلا از خود هیچ شئ دیگر نمی‌بیند و از

چون مقابل وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیات جامعیت استعدادی
مرآیهٔ حق بجمیع اسماء و صفات متقابل جمال و جلالی بصورت او ظهور نموده است
و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در او ظهور یافته است پس انانیت جمیع عالم
با خصوصیت جامعیت در انسان پیدا آمده است فلهذا می فرماید که تعینهای کلی
عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسما که سبب تعینات عالم شده اند
بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم فی الحقیقة تعینات و تشخصات
حقیقت انسانند و چنانکه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع
اسما و صفات جزئیه و کلیه است و اسما باجمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت
انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته مشتمل بر جمیع مربوبیات و مظاهر اسماست
و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت انسانند پس هر اینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت
انسانی بوده باشد و از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که
در مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو
تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزا اند و تو کل و مجموع
عالمی و همه خود را می بینی و انانیت تمامت عالم در تو مجموع شده است لازم
مانند شیطان نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو می گوئی که همچو من کیست و من
از همه بهترم و هیچ شئ برابر من نیست و چون این انانیت که منشاء شرک در
افعال شده است از آن گوئی مرا خود اختیار است تن من مرکب جان من سوار است

یعنی سبب نسبت اختیار با خود کردن انعکاس اسماء الهیست در نشاه
انسانی بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت
انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود
مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافلست و نمیداند که چنانچه انتساب وجود
بوی مجازی و اعتباریست و خود را مستقل میداند انتساب این صفات
و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت با وی همان نسبت مجازی و وهمی است
و پندار استقلال عین ضلالتست و به حقیقت او را نه ذاتست و نه صفات
و نه افعال تن من مرکب جانم سوار است یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلا
و اسفل که در خود مشاهده می نماید صدور افعال را منوط بتصور عقل و تدبیر
نفس خود میدانند تا تحریک جوارح و اعضا بواسطهٔ تمدیدات اعضا و عضلات
میرسد و بظهور می آید و از این جهت نسبت اختیار و قدرت و مصدریت
افعال بنفس خود می کنند و می گویند که تن من مرکب است و جان من بر او سوار است
و زمام اختیار بدست خود دارد و بهر طرف که میخواهد می رود و خود را در صدور
افعال از این سبب مستقل میدانند چون محجوب مناط تکلیف و استناد اختیار
ایمان که نفس ناطقه مراد است میدانند شیخ فرمود که زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی محجوب که اختیار بخود نسبت و مستند منسوب
میدارد اعتقاد آن نمود که زمام اختیار او بدست عقل جان اوست که

وهر گاه میخواهد که فعل از وصادر شود اول عقل تصور آن فعل میکند و نفس
در صدد حصول آن سعی می نماید و بتحریک قوای باعثه و فاعله آن فعل
بظهور می آید چون خود را در فعل مستقل دانست هر آینه میگوید که تکلیف
بر من از آن نهاده‌اند یعنی تکلیف اختیاریست اگر ما را اختیار نبودی و من
مستقل بفعل خود نبودی پس تکلیف عبد بر او امر و نواهی باطل بودی
چه گاهی که عبد در اینجا در فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که گوید که چنین
بکن و چنان مکن چون منشاء توهم اختیار در افعال بیان نمود ایشان را
بابطال و فساد آن توهم نموده فرمود که ندانی کین ره آتش پرستست
همه این آتش شومی ز هستست یعنی این نسبت افعال بخود کردن
علی سبیل الاستقلال لا بطریق المجاز نمیدانی که طریق آتش پرستست
چه آتش پرستان که طایفه گبرند چنانچه بعد از این اشارت خواهد نمود اثبات
دو مبداء می نمایند یکی فاعل خیر و یکی دیگر فاعل شر و این معنی از غایت بعد از
طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد بجز از
ز هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی
نموده تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر نسبت هستی
نسبت وجود هستی بوی مجازیست و وهمی هرگز اسناد این اختیار بخود نمی نمودی
و گرفتاری خودی نشدی چون صفت و فعل تابع ذاتند گفت کدامین اختیار ای مرد جاهل

کسی

کسی کو را بود بالذات باطل یعنی دلیل بر عدم اختیار عبد می فرماید که
کدامین اختیار ای مرد نادان و جاهل کسی را که یعنی آنکس که او بالذات
باطلست و نیست شعر ذات ممکن پیش اهل شهود ، نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از کجا وجود چون یابد ، هست از نیست بود چون یابد ،
این مثل یاد کن که صاحب هش ، ثبت العرش گفت ثم انقش ،
چون فی نفس الامر وجود هستی ممکنات تجلی و ظهور حقست بصورت
ایشان و ممکن بالذات معدومست هستی او وهم و خیال بیش نیست
چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجازاست نسبت صفات و افعال و آثار که
تابع ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقیق نداشته باشد
و بدانکه فی الحقیقه نسبت اختیار بخود جهلست و خود را مستقل در افعال داشتن
جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود و عدمش متساوی باشد گفت بیت
چو بود تست یکسر همچو نابود نگویی اختیارت از کجا بود یعنی چون بود وجود تو
نظر باذات تو کرده یکسر یعنی مطلق مانند نابود و عدمست چه ممکن آنست که نظر
باذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نگویی که اختیارت از کجا بود
یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسانست وجود تو از خود نیست
اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه اختیار و فعل باشد و در بعضی
نسخه چنین است که بگویی که ترا اختیار از کجاست معدوم باشد نسبت اختیار بای

غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدمیت ذات عدم صفات و افعال لازم
می آید گفت کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویش نیک و بد نباشد
یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی را که وجود از خود نباشد
و بالذات معدوم بود و نیست وجود با وی مجازی بود و حقیقی نداشته باشد
هر آینه آن کس را بذات خود نه نیک باشد و نه بد چون از معدوم فعل صادر نمیتواند
شد نسبت وجود بان کسی مجرد اعتبار است شعر تو را آلت فعلی وجز آن هیچ نه
و نه فاعل فعلی تو نشان هیچ نه تو عالم یانی و مراد از عالم تو چون در
نگری از تو میان هیچ نه چون دلایل عدم اختیار بنده بسیار است بنوعی
دیگر تنبیه نموده میفرماید که گرا دیدی تو اندر هر دو عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم
اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همواره بر نهج مراد وی بایستی
که واقع بودی از سر انصاف باز گشت بوجدان خود کن و تامل نمای که در جمله
عالم تو گرا دیدی که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یکروز بر مراد
خاطر وی گذرد و اکثر آنست که هر چه این کسی میخواهد خلاف آن واقع میشود
و این همه دلیل بی اختیاریست و آنچه حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه میفرماید که عرفت
الله بفسخ العزایم معنی همین عدم اختیار است چه اگر او را اختیاری بودی فسخ
عزایم بظهور نه پیوستی چون یکی از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مراد است
میفرماید که گرا شد حاصل از جمله امید که ماند اندر کمالی تا بجاوید

در عالم

در عالم گرا دیدی که مرادی که داشت همه حاصل شده باشد و این عدم حصول
مقاصد دلیل بی اختیاریست چه اگر اختیارش بودی تمامت مطالب و مقاصد
وی بایستی که بر نهج مراد حاصل شدی و دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه
کمال که ایشان را حاصل میشود جاوید و دایم نمی ماند مثل انبیا علیهم السلام در کمال نبوت
و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما و علما در کمال دانش و سلاطین
در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مرتبه
کمال که مطلوبست با وجود قدرت معنوی و صوری که داشته اند دلیل
تمامست بر عدم اختیار شعر در نگر ای سالک صاحب نظر تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو نام کلیات و جزئیات کو اگر چه مراتب کمال بجد
و سعی موهم اختیار است فاما چون انتقال از و دلیل بی اختیاریست فرمود که
مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق و الله غالب یعنی مانند اگر شخصی
بسیر و سلوک بسیار بسیار کسب کمال معنوی از مراتب ولایت یا تحصیل علم نمود یا شخصی
بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرده و دیگری امارت و دیگری وزارت علی
هذا القیاس اگر چه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را
اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب دلیل نخست بر بی اختیاری فلهذا
فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوعی که فرض کنند باقیست
و اهل مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگردانند

و انتقال و زوال با اهل آن مراتب راه می یابد که **والله غالب علی امره** یعنی
حق تعالی بر امر خود غالبست و هر چه میخواهد چنان میکند بنگر که ولایت و کمال
باقیست و اهل و صاحبان مرتبه ولایت همه در تحت امر حقند و انتقال و زوال
بر ایشان راه می یابد یکی میرود و دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر می شوند
و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب که می بینی همین
حال و همین حکم دارند که خود باقی اند و اهل خداوندان متغیر و متبدل اند و این
دلیل که کمال بی اختیاری است چه اگر اختیار داشتندی هیچ کس از کمال
خود تجاوز نمودندی و جاوید بر همان حال خود بودندی چون دلایل
عدم اختیاری بیان فرمود اکنون بطریق ارشاد و تاکید آن می فرماید که
**مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای** یعنی بحکم **لا
مؤثر فی الوجود الا الله** در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل مؤثر
حق را می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حقست که
بصورت ایشان ظهور یافته است و نموده شده ز حد خویشتن بیرون منه
پای یعنی پا از حد خود که امکانیه ذاتی و عدمیت بیرون منه که چیزی را اگر وجود
از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند
بود که صفات و افعال بدون وجود وجود ندارند و عدم را تاثیر در وجود
بودن محالست **مثنوی** لو بصنعت از رسد من صنم • آلتی کو سازدم من آن شوم

سر مرا



کر مرا چشمه کند آبی دهم • ور مرا آتش کند تابی دهم • کر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند تلخی شوم • من چو کلکم در میان اصبعین • نیستم در صف طاعت بین بین
چون در صدور افعال نسبت اقتدار و استقلال بخود عین نادانی و جهل است
فرمود که **ز حال خویشتن پرس این قدر چیست • وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست**
بدانکه اشاعره و معتزله را قدریه میخوانند بجهت آنکه اسناد افعال عباد بقدر
ایشان می نمایند و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خود است و انکار
آن می نمایند که افعال عباد بتقدیر حقست و معتزله میگویند که شما که اشاعره اید
که اثبات قدر می نمایید و قایل بر آنید که هر چه از خیر و شر واقعست همه بتقدیر
حقست اسم قدریه اولی و سزاوارتر بشماست از ما که نفی قدر می نماییم چه متعارف
آنست که فرضا جبری کسی را گویند که اثبات جبر و بی اختیاری کند نه آنکه نفی
جبر می نمایند اشاعره جواب گفتند که چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر می نمایند
بقدریه صحیح است نسبت آن جماعت نیز که نفی قدر می نمایند هم صحیح است کاهی که
مبالغه در آن نمایند زیرا که متلبس اند بقدر یعنی بسیار مبالغه در آن می نمایند
و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت اثبات قدر می نمایند هم بسبب همین تلبس
بقدر مبالغه درست پس بر هر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد
و آنچه خاطر این فقیر می آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدر آن چیز را
که حضرت حق تقدیر می فرماید از قضا میگویند آن چیز را نیز که انسان تقدیر

می کنند هم قدر میگویند چنانچه عرب میگویند و قدرت الشیء اقدره قدرا بمعنی التقدیر
و چون معتزله خود را مقدر و خالق افعال خود می دانند پس هر اینه منسوب
و ملقب بقدریه شدند و گاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بهابران
معنی که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز
توان نمود ... درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از صحت اطلاق قدریه از خود
بمقتضای این دو حدیث می نمایند آنکه رسول علیه السلام فرمود که القدریة
مجوس هذه الامة و این حدیث البته مقتضی مشارکت طایفه قدریه است
مر مجوس را در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی
خالق خیر و یکی خالق شر خالق خیر را یزدان می گویند یعنی رحمان و یکی دیگر خالق شر را
اهرمن میگویند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین معنی معتزله اند که
عبد را خالق افعال خود می دانند و نسبت قبایح و شرور را افعال بعبد می نمایند نه
قایل بر اینم که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن در شرور
می نمایند و رضا بر آن ندارند و حدیث دیگر آنکه فرمود که القدریة خصماء
الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر
خلق چیزی می نماید که حق تعالی اراده نفرموده است بلکه از آن کراهت دارد
نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق می داند و تفویض همه باو نموده است فلهذا
فرموده که از حال خویشتن بپرس این قدر چیست یعنی باز گشت بوجدان خود نما

و از احوا

و از احوال خود بپرس که این قدر یعنی نسبت افعال بخود کردن چیست چه وجدان
این شخص شاهد حالست که بنده را در افعال خود اختیاری نیست که اگر اختیار
بودی بایستی که امور وی همه بر نهج مرام جاری بودی و حال آنکه بر خلاف
آن واقعست و از اینجا باز دان که آن حال خود کیست یعنی چون در وجدان و حال
خود می بینی که ترا در بیشتر افعال که روی می نماید هیچ اختیاری نداری
و بر خلاف طبع و خواست تو واقع می شود از آن حال خود بدان که اهل قدر
یعنی آن کسی که می گوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقل بر آنم
کیست بل حقیقت نادان بی معرفتیست که خود را شریک در افعال حق می دارد
و چون نسبت قدرت و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلالتست فرمود که

هر آنکس را که مذهب غیر جبرست — نبی فرمود کو مانند گبرست

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق می نمایند
و می گویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله گفته اند
که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که
افعال عباد بتقدیر حقست فاما بنده را قدرت و اختیار کسبی هست و جبریه
میگویند که بنده مانند جماد است و در صدور افعال از وی هیچ اختیاری نیست
ندارد سنگ را که حرکت داده اند بی اختیار حرکت می کند و بالا می اندازند بر بالا
میرود و بر سر هم می نهند دیوار می شود و در چاه می اندازند خویش بزیر میرود

در هیچ کدام اینها نه قدرتست و نه اختیار آدمی نیز در افعال اما منه آنست
می فرماید که همه آنکس را که غیر جبریست یعنی هر کس که مذهب و طریقه و اختیار
وی نه مذهب و اعتقاد جبر باشد و نسبت اختیار بهر نوع که باشد بخود نماید
خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال نبی فرمود کو مانند گبر است یعنی
آن کس قدرت و اختیار مطلقا از عبد نفی نماید و اسناد قدرت و اختیار
بخود کند پیغمبر علیه السلام فرمود که مانند گبر است اشارت بحدیث القدریة
مجوس هذه الامة که گبر که مجوس مراد است امت ابراهیم علیه السلام اند بدانکه
جبریه اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال به بنده نمی کنند و بنده را
بمنزله جماد می دارند در صدور افعال و معتزله قدرت و اختیار در افعال
بسبب تاثیر منسوب به بنده می دارند و اشاعره قدرت و اختیار در
افعال بطریق کسب نسبت بعبد می نمایند پس شیخ ناظم قدس سره هر دو
طایفه معتزله و اشاعره را قدریه خواند چه فرمود که همه آنکس را که مذهب
جبر است و مقرر است که مذهب این هر دو طایفه جبر است و این سخن
اشارت بانست که نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود
نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققانست غایة ما فی الباب آنست که از
صراط المستقیم معرفت متفاوتست بعضی در غایه بعد اند و بعضی دیگر
بعید بالنسبة الی طریق الحق چون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد

بکم دو



بگبر فرمود در وجه مشابهت میمها گفت چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
مر این نادان احمق ما و من گفت یعنی چنانچه گبر که شخص مجوس نام دارد
مبداء افعال را دو چیز میدارد یکی فاعل خیر و انرا نام یزدان می نامند
یعنی رحمان و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگویند یعنی شیطان همچنان نادان
احمق ما و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید
چه معتزله می گویند که خیر از حق است و شر از نفس ما و اشاعره میگویند که همه
بتقدیر اوست و لکن کسب ما نیز داخل دارد پس هر دو او و من میگویند
غایة ما فی الباب که اگر از این من تا آن من فرق بسیار است چه انجا نسبت
تام واقعست و اینجا نسبت مائی مر شیخ ناظم در سعادت نامه منظوم خود اشارت
بر این تمامی سخن همه فرموده گفته است که شعر نسبت فعل را بظاهر باز
کسب خوانند بر طریق مجاز ۰ غصب منصب مکن بعلت کسب ۰ فعل حق از تو نیست الا
خالق فعل نیک و بد همه اوست ۰ کی بود خلق و فعل خود همه او ۰ قدری خود همه ز خود گوید
خویش را اصل نیک و بد گیرد ۰ گفته که بد از دست جبت جزا ۰ ظلم کردن بر و چه بیند روا
بد از او در وجود چون آید ۰ بد شود نیک و این نمی شاید ۰ امر ما لا یطاق بیداد است
عقل از این شک و شبهه آزاد است ۰ شبهه آنکه گبر بی دین است ۰ گر بدانی بعینه اینست
عقد شک و شبهه همه حل ۰ کرده ایزد بقول لا تسئل ۰ انکه بد میکند بقول توهم
نیست مخلوق حق ز عین عدم ۰ بد ز خود دید یا خود از شیطان ۰ چون ز حق اند گشته شبهه نمان

غصب

چونکه حق کرد آنچه اصلش خیر است • بد خود اینست بد را بدتر است • نیک و بد جمله جو دانی از وبینی

هر چه بینی همه نیکو بینی • چیست تعبیر ظلم بر اطلاق • جز تصرف بغیر استحقاق

مالک الملک بر حقیقت او ست • هر بدی کو کند همه نیکوست • چون نسبت صدور

افعال بمظاهر امر اعتباریست حقیقتی ندارد فرمود که بما افعال را نسبت مجاز

نسبت خود در حقیقت لهو و بازیست نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز

زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابعست البته نخواهد بود نسبت

خود در حقیقت لهو و بازیست نسبت جمع نسبتهاست یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت

وجودی ندارند و مجرد اعتباری بیش نیستند و بلهو و بازی کودکان می مانند

و فی الحقیقة غیر حق را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال و هر چه نسبت

با مظاهر می نمایند همه بطریق مجازست و حقیقتی ندارد چون هرچه از مبادی

ظاهر می شود همه در ازل معلوم و مخلوق حضرت فرمود که نبودی تو که فعلت آفریدند

ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی اینجا اعتقاد نموده که فاعل فعل خودیم و ما را قدرتی

در فعل خود هست چه گونه بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین ظهور

نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال و اعمال تو در عالم حق معین و مخلوق

بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از

بهر کاری برگزیدند یعنی ترا از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که

باختیار خود فاعل خود باشی و هر چه خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر

ام

امر عظیمست برگزیده اند و خلعت ولقد کرمنا بنی آدم پوشیده اند و آن اکابر

بزرگیست که تو در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابهٔ آینهٔ صیقل یافته ای

تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی بشهود عینی در تو مشاهده

کند و آینه را در نمودن صور چه اختیار و کجا قدرت است شعر جمال او بی نقاب او چه چیز

هست بگو • که جز در آینه ما کی ادراک • چون قدرت حق شامل جمیع مقدورات نست

و افعالش بر طبق علم واقعست فرمود که بقدرت بی سبب دارای بر حق •

بعلم خویش حکمی کرد مطلق بدانکه جمیع اشیا معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از

وجود عینی بر ایشان متعلق شده است ظهور می یابند و قدرت او شامل

جمیع مقدوراتست و ممکنات و افعال و معلل بغرض و علل غائیه که موجب نقص

ذاتی و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض در جائی

تواند بود که غیریت باشد و تغایر مفقود و معدوم است بل افعال الله عبث نخواهند

بود و مشتمل بر حکم و مصالح بی غایتست افحسبتم انما خلقناکم عبثا و هر چه در

عالم ظهور می آید و در مراتب موجودات جلوه گری میکنند همه در صورت آن احکامی

علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت در خور قابلیت هر عینی از اعیان

معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف این اصلا نمی تواند بود لا

تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیمة فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای بر حق

که مطلقا باطل و عبث در فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرد مطلق یعنی بعلم شامل

وکامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشد و چه فعل و چه عمل از ایشان
صادر و ظاهر گردد و چه وقت معین ظهور یابد پس هر آینه هر عمل و هر
فعل که از هر یکی پیدا می آید بحقیقت او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور
و مقهور حکم الهیست چون فرمود که هرچه بهر کس میرسد بر طبق حکم علمیست
فرموده که مقدر گشته پیش از جان و تن از برای هر یکی کاری معین :.
یعنی از برای هر شخص از اشخاص پیش از آنکه جان او در مرتبهٔ ارواح
و تن او در مرتبهٔ اجسام ظهور یابد چه جای آنکه با یکدیگر پیوندند و افعال را
بان پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است
و بر مقتضی علم حکم قضا بر آن جاری شده که غیر آن نمی تواند بود که اللهم لا مانع
لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و لا ینفع ذی الجد
منک الجد مثنوی ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست • ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم • عاجز و بسته چو کودک در شکم • ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان • لذت هستی نمودی نیست را • عاشق خود کرده بودی نیست را •
چون بیان نمود که اعیان ثابته مجاری احکام علم اند و افعال حق بی سبب و بی
غرض است فرمود که یکی هفتصد هزاران ساله طاعت : بجا آورد و کردن طوق لعنت
مشهور است که ابلیس هفتصد هزار سال در میان بطاعت و عبادت
مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامع و امر مخلوقات است مخلوق شد و ملائکه



بجهت تشریف آدم عم مامور بسجود وی گشتند و اذ قلنا للملائکة اسجدوا
لآدم فسجدوا او همه بمتابعت امر الهی سجود نمودند الا ابلیس ابی و استکبر
مگر ابلیس که در میان ملائکه از سجود آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت
امر الهی ننمود و سجود بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این امر بطوق
لعنت و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در شتم او اکثر افعال
الله بی غرض است و هرچه واقع می شود بر طبق احکام علمیه است که برازل
رفته است و کس را اختیاری نیست می فرماید که هفتصد هزاران ساله
طاعت یعنی ابلیس است هفتصد هزاران سال طاعت و عبادت بجای
آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند و ملعون
و مطرود ساختند و هفتصد هزاران بدانست هفت مرتبه او طرد و تعزز
که اصول اخلاق ذمیمه اند ابلیس که صورت وهم است در مرتبهٔ آن
کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبهٔ عددیست چون تنبیه بر تبعید
و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مخالف آن شأن
بحکایت آدم کرده می فرماید که دگر از معصیت نور صفا دید :
چو توبه کرد نام اصطفا دید حکایت آدم مشهور است که حضرت عزت
جل و علا چون او را و حوا را آفرید و در بهشت جای ایشان بود و از اکل
شجر ایشان را منع و نهی نمود که و لا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه

ایشان نکرد واز آن شجره تناول نمودند وبجهت ارتکاب آن منهی حضرت
حق می فرماید که وعصی آدم ربه فغوی وایشان را بدین عصیان معاتب
کرداینده بدنیا فرستادند وآدم از آن عصیان نادم وپشیمان گشته
چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی مشرف شد می
فرماید که دیگر از معصیت که اکل شجره است نور وصفا دید یعنی دیگر که آدم است
از معصیت که اکل شجره نور وصفا وقبولیت وقرب ومعرفت دید وچون
از آن معصیت توبه وبازگشت نمود نام اصطفا واجتبا دید که ثم اجتباه
ربه واصطفا اجتبا در لغت برگزیدنست یعنی آدم را از همه چیز برگزیده اند
واختیار نمودند که ولقد کرمنا بنی آدم واگر کسی را دیده اعتباری باشد درین
دو امر نظر کند وببیند که افعال الله چگونه بی سبب وغرض اند وهرچه در علم
مقرر شد امکان تغییر ندارد که شیطان را با آن همه طاعت وعبادت مطرود
ومردودی سازند وآدم را با عصیان فعصی آدم ربه مقبول برگزین میکرداند
ودر حکایت آدم وحوا واخراج ایشان از بهشت وشیطان وطاعت هفت
هزار ساله وعدم سجده آدم با وجود امر الهی آنچه ارباب تاویل فرموده اند
درین محل احتیاج ایراد نیست ومقصود شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت
ایشانست چنانچه بر متامل روشنست اگرچه بحسب ظاهر رد وطرد ابلیس با وجود
طاعت وقبول اصطفای آدم با وجود عصیان از غرایب وعجایب افعال

الهی

الهی اند و دو دو شاهد عادلند بر آنکه افعال الله معلل بعلت وغرض نیستند.
فاما چون تحقیق در حقیقت حال آدم وابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر ایشان
با فهام رسیده است وچیزی دیگر واقعست که هم از آن هر دو که مذکور شد
غریب تر وعجیب تر است ونمود که عجبتر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف
حق مرحوم ومغفور یعنی اگرچه رد وطرد ابلیس با آن همه طاعت وعبادت وقبول
وبرگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد فاما هم درین صورت عجیبتر وغریبتر
از آنست که این آدم از ترک مامور که ابلیس کرده بود که موتمر بسجده نشد
وسجده نکرد بسبب الطاف حق مرحوم ومغفور یعنی بسبب آن گناه ابلیس کرده که
ترک آن مامور که سجده بود کرد الطاف الهی شامل حال آدم شده آدم مرحوم
ومغفور گشت وگناه دیگری سبب زیادتی مرتبه دیگری گشت مانند آنکه پادشاه
ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی وبعضی تعظیم ننمایند وبران توقف کنند البته غیرت
سلطانی درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن
شخص کرده ومزید لطف ومرحمت سلطانی حایز گردد وهرکه موتمر بامر تعظیم
نشده باشد باز خواست فرمایند چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس سبب
آدم بود آنکه تنبیه بر نهی وخاصیت عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره کرده
فرمود که مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون — نهی فعل تو بی چند وچه وچون
چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس نمود رحمت ومغفرت یافت مر آن دیگر که ابلیس

مراد است ارتکاب منهی که از ادم صادر شد که از نهی قرب شجر منهی نشد
ملعون گشت و گناه ادم موجب طرد و لعن ابلیس شد و فرمودند که تو وسوسه
ادم نموده و او را برین کار داشته و این عجبتر از جهت آن فرمود که در صورت
اول ظهور استغنای الهی ان بود که یکی را با وجود طاعت ملعون کرداینده و دیگری را
با وجود عصیان مرحوم ساخت و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک
ما مور گناه ابلیس بود و سبب غفران ادم شده است و عصیان ادم که عدم
انتها از نهی قرب شجر است موجب لعن ابلیس گشته است نهی فعل تو بی چند و چه
چون نیخه نعنی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را
در حضرت تعالی او گنجایی نیست و فعال لما یرید است و هر چه خواست کرد و هر چه
خواهد کند مثنوی فعل باری بی غرض نبود ۰ زانکه در ذات او عرض نبود ۰
لاابالیست ذات بی مثلش ۰ باز چون ذات بی سبب فعلش ۰ عاصیی را اگر ز جنابت
از کرم بی عمل همی بخشاید ۰ مؤمنی را اگر عذاب کند ۰ از غضب بی که صواب کند
زان سبب گفت با نو لا یسئل ۰ که ترا نیست هیچ گونه محل ۰ خلاصه سخن ادم
و ابلیس انست که بنا بر حکمت بی غایة الهی ترک ما مور ابلیس مستلزم ارتکاب
منهی ادم است چه اگر فرضا ابلیس سجود انقیاد ادم کرده بودی هر اینه
اغوای ادم بقرب شجر طبیعت ننمودی و ادم برحمت جامعیت و مراتب اعلی
و اسفل و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت که

مقتضای

مقتضای ذاتی ادم است بظهور نپیوستی و مقصود ایجاد بحصول موصول نگشتی
و اگر عدم انتهاء ادم از نهی قرب شجر طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج
او بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه
و اغوای ابلیس که عبارت از قوة و اتمام است در ادم و ذریات او الی یوم القیامة
بظهور نیامدی و مقتضی ذاتی ابلیس از کمون قوة بمنصه فعل جلوه گری ننمودی
و کمال جلالیه که مقتضی احتجاب با نانیت و بعد از مبداست تا موجب تعمیم عالم
گردد بمبدا انگشتی و مقتضیات اسماء جلالی مخفی ماندی و حکم محکم و لکن حق القول
منی لاملان جهنم من الجنة و الناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل
لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب بهیچ سبب و معلل
بهیچ علت نیست فرمود که جناب کبریائی لاابالیست منزه از قیاسات خیالیست
اشارت بحدیث قدسی هولاء فی الجنة و لا ابالی بمعصیتهم و هولاء فی النار
و لا ابالی بطاعتهم جناب کبریای حق از غایة عظمت و استغنا لاابالی و بی
باکست نه انست که افعال ان حضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه
کبریا و استغنا و عظمت حق در ان نصابست که در حدیث قدسی میفرماید که
یا عبادی لو ان اولکم و اخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی قلب
رجل واحد منکم ما زاد ذلکم فی ملکی شیئا یا عبادی لو کان اولکم و اخرکم
و انسکم و جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا

منزه از قیاسات خیال است یعنی کمال ذاتی و افعال الهی منزه و مبراست از انکه
کردسرادقات عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایبست بحاضر و دلایل
و براهین وهمی و عقلی توان گشت و اگر میسر بودی اختلاف عقاید و مذاهب
شتی واقع نبودی **شعر** نه تو در علم ایمن فی ذبیان . نه زبان و سود از سود و زیان
نه ز موسی بهر کرت سودی رسد . نه فرعونت زیانی بودی رسد .
ذو نشان جز بی نشانی کس نیافت . چاره جز جان فشانی کس نیافت .
چون بیان کرد که کبریای حق لاابالی و بی باکیست و غرض و علت را در ان حضرت
راه نیست این معنی موکد بمثال کرد این فرمود که **چه شد اندر ازل ای مرد باطل**
**کز ان شد نام محمد و ان ابوجهل** یعنی ای مرد نا اهل معنا نشناخت انچه تو تصور نمودی که
افعال الله معلل و مسببست اگر بیان واقع بودی در ازل و مبداء فطرت
چه سبب و چه علت بود که این یکی محمد مصطفی علیه السلام و برگزیده حق گشت و ان
دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است و نه علم را
بلی بطریق کشف این مقدار معلوم شد است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه اند
و اسما صور شئونات ذاتیه اند و اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر عینی
ازان اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عینی بصورت
ان اعیان در خور قابلیت و استعدادات ان اعیانست چون لایق و سزاوار
خداوندی لایسئل عما یفعل است فرمود که **کسی کو با خدا چون و چرا گفت** .

چون ز

**چو مشرک که حضرتش را ناسزا گفت** یعنی چون کمال ذاتی الهی و تعاضای عظمت
و کبریایی بیرون از احاطه عقل و دانش بود لاجرم هر کسی که با خدا
در افعال که از و صادر شود و بتدریج از علم بعین آیند چون و چرا گوید
یعنی چون بود که فلان کس را فقیر و بی چیز و دیگری را توانگر و یکی صحیح و دیگری
سقیم و یکی را عارف و دیگری جاهل افرید و چرا چنین میکند که یکی در کوری
میرود و دیگری بهتر شود و علی هذا **چو مشرک که حضرتش را ناسزا گفت** یعنی
ان گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خدا را ناسزا و چیزی که لایق
حضرت وی نباشد گفته است زیرا که اَین لِمَ و کَیف در افعال و ایجاد ان
حضرت مؤدی بانست که ان کس اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین
کردی و نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیه شرکت که لایق و در
خور ان حضرت نیست میگوید چه پرستش چون و چرا لایق خداوندیست فلهذا
فرمود که **ورا زیبد که پرسد از چه و چون . نباشد اعتراض از بنده موزون**
چون عظمت و کبریای شان حضرت خداوندیست که او را زیبنده و سزاوار است
که پرسش بندگان انچه و چون نماید نه از جهت انکه چیزی نسبت بان حضرت
مجهول بود معلوم شود بلکه از انست که تا قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد
ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض از بنده
موزون یعنی چون و چرا اعتراضست و اعتراض از بنده موزون و لایق نیست

وخواجه اگر بر غلام اعتراض نماید حاکمست و او را می رسد فاما غلام را
اعتراض بر خواجه نمودن عین جهل است چون اقتضای استغنا و کبریا
بچون وچرا نیست فرمود که **خداوندی همه در کبریاییست**
**نه علت لایق فعل خداییست** یعنی الوهیت وخداوندی بالکل در کبریا
وعظمت و استغناست وهرچه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است
وعلت غائیه وغرض لایق فعل خدا نیست وافعالش بی سبب است زیرا که
اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع مفسدت باشد لازم
آید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض که
وجود وعدمش نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او
نمیشود پس هرچه غرض فعل باشد می باید که نسبت با فاعل وجود آن
غرض اصلح والیق باشد تا موجب وسبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد
پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود وبدون آن ناقص باشد حق تعالی
عن ذلک علوا کبیرا چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات
متقابله جمالی وجلالی در حیطه او باشد گفت **سزاوار خدایی لطف وقهر است**
**ولیکن بندگی در فقر و جبر است** یعنی لایق سزاوار خدایی وعظمت وکبریایی بحسب
اقتضای ذاتی لطف وقهر است تا شان اطلاق در اسماء متقابله جمالی
وجلالی ظاهر گردد وکمال جود که مقتضی ظهور بود از قوت بفعل آید و اختلاف
اسما

اسما موجب اختلاف ظاهر گشته کمال سلطنت وکامرانی در صورت
لطف وقهر ظاهر گردد ولیکن بندگی در فقر وجبر است یعنی چنانچه لایق
خدایی لایق لطف وقهر است لایق بندگی فقر واحتیاج است در ذات
وجبر واضطرار در افعال است تا بلطف ورحمت عام افاضه وجود
وکمال بر ایشان می نماید و ایشان بسبب ظهور لطف ورحمت میگردند
وبقهر وجبر ایشان بر سلب اختیار در صدور افعال میفرماید تا بر اضطرار
ونیستی خود مطلع گردند و از حد خود متجاوز نگردند چون فرمود که بین در افعال
مجبور است وکرامت وتصرف اولیا موهم اختیار است اشارت بدفع
آن نمود که **کرامت آدمی را اضطرار است** **نه آن کو را نصیبی ز اختیار است**
شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که فعل اختیاری را احتیاج بواجب
الوجود زیادت اضطراریست از آنکه اختیاری مسبوق است بعلم وقدرت
وارادت ما اختیار و دواعی وتحریک اعضا بر وفق داعیه وارادت وباز
هر یکی از این جمله محتاج اند بایجاد اسباب وعلل بی حصر که آن منتهی میشود باضطرار
بخلاف اضطراری که مجرد ایجاد است وچون مختار در اختیار خود مضطر است
اختیار عین اضطرار باشد **ماکان لهم الخیرة** می فرماید که کرامت آدمی را
اضطراریست یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر وتجلی ذات وحضرت الوهیت است
تصرف وخرق عادت که موسوم بکرامتست و از انسان ظهور می یابد نه ا نسبت که

آدمی را دران تصرف اختیار است چنان تصرف در نشاء آدمی حقیقت که
می نماید و اختیار او اعتباری و آدمی در اظهار آن کرامت مفطور است
و اسناد اختیار درین صورت بانسان بواسطهٔ مظهریت است نه آنکه فی
نفس الامر او را اختیاری هست و این نسبت مجازی است نه حقیقی والله
خلقکم وما تعملون چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار نداشته است
در اعمال خود نیز اختیار ندارد و علت احتیاج بین و فعل ممکنه است
و ایجاد هر دو از حق است که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شعر

فعلها جمله فعل حق میدان • کافری گر نیاوری ایمان • فعل ما از مقید و مطلق •
نیست الا ز علم و قدرت حق • اختیار تو اختیار روا نیست • بلکه کار تو عین کار وی است

چون بحقیقت غیر را نه وجود است و نه فعل فرد که نبود هیچ چیز هرگز از خود
پس آنکه بد رسد از نیک و از بد یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت
و فعل از خود نبوده است و همه چیز او از حقست زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است
و وجود ممکن عبارت از تجلی حقست بصورت او پس آنکه بد رسد از نیک از
یعنی با وجود آنکه انسان را از خود نه وجود و نه فعل از و سوال از
نیک و بدی می نمایند و ترتب ثواب و عقاب بران می دارند
این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغنا است
چون انسان را فی نفس الامر اختیار نیست و مجبور است و امر

تکالیف



بتکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری او ریست که حکمت او بر عقلی مخفی است
فرمود که نه دارد اختیار و گشته مامور • زهی مسکین که شد مختار و مجبور
یعنی انسان که در افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که از و صادر می شود بقدرت
و ارادت و تقدیر الهی است و او دران فعل مجبور است و با وجود این حال
مامور مکلف باوامر و نواهی و تکلیف را استقلال در فعل میخواهد و او را
نیست پس زهی مسکین که شد مختار و مجبور یعنی مسکین و سرگردان و حیران که
انسانست که هم مختار است یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده
و هم مجبور است زیرا که او بقدرت و ارادت حقست و بتقدیر ازلی واقعست
و او را فی نفس الامر دران اختیاری نیست نظم این جا سخنا چه بی باکیست این

با که بتوان گفت از چیست این • من ندارم اختیار خویشتن •
گشته ام مجبور امر ذو المنن • هر زمان آرد دگر راهم به پیش •
واه که بس حیرانم اندر کار خویش • که مکانم میکند در لا مکان •
که کند جانم اسیر خاکدان • که درآرد در دلم صد دیو و دد •
گاه خالی میکند از غیر خود • که غریق بحر انوارم کند •
که اسیر قید پندارم کند • که چنان سازد که رشک آرد ملک •
که ز نامم ننگ میدارد فلک • که ز طبع نفس پر ظلمت تنم •
گاه نور تجلی روشنم • او بهر ساعت بهانه نو کند •

آتش اندر خرمن جانم زند ، گاه گوید نیک از من بد نیست ،
گاه گوید جمله من تو دیگ تو [تو نیستی] ، گاه گوید هست جمله از قضا ،
گر ندارم گفت من بد را ضیا [رضا] ، گوید این یک کافرست آن مؤمنست ،
آن یکی در شک و این یک موقنست ، گوید این یک عاصی و آن عابدست ،
آن یکی میخواره دیگر زاهدست ، این عبث نبود عین حکمتست ،
عین عدل و علم و لطف و حکمتست ، اختلاف امتان انبیا ،
چونکه عین رحمت آمد ای فتا ، اختلاف خلق خالق چون بود ،
رحمت این بی کمان افزون بود ، ره بدین رحمت نبردی جاهلی ،
اعتراض میکنی بی حاصلی ، گنج پنهانست زیر هر طلسم ،
پیش عارف شد مسمی عین اسم ، او بهر جا می نماید وصف خاص ،
یک حقیقت دان تو چه عام و چه خاص ، توسن عرفان بود تند و حرون ،
هان عنانش کش ای ذو فنون ، تا توانی ره رو و هشیار باش ،
وانجا نت و امکن با خلق فاش ، بدانکه ایجاد موجودات حصول معرفت

و ظهور معرفت حقیقتی بی آنکه در دایره وجود قوسین مدارج و معارج تحقیق
نپیوندد صورت نمی بندد چه در قوس نزولی احکام اسما و صفات الهی ظاهر
میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی بهمید ای شود و مرتبه انسانی چون
آخر و نهایت تنزل وجوداست و مقابل نقطه وحدت و واقع شده است هم

انعکاس



کمالات مبداء که وحدتست از و بظهور آمد و شرف رتبت او جهت مظهریت
علم و قدرت و ارادت و احدیت جمع و آخریت اول اقتضای تکلیف
کرد از آنکه فیض چون از مبدا نزول می نماید تا زمانی که محاق وسط که
نهایت تنزل است نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رتب بهر یکی از
مراتب لازمست تا آنچه مکمون بود بظاهر گردد چون رتب بکلیت از قوه
بفعل آمد بعث انبیا و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت بندد یا ایها
الرسل بلغ ما انزل الیک من ربک ازین جهت فرماید که نه ظلم است
این که عین علم و عدلست نه جورست این که محض لطف و فضل است
یعنی انسان که با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است
زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه با استحقاقست بلکه عین علم و عدلست
علم از جهت آنکه پیش از ظهور انسانی بوجود عینی معلوم حق بود که حامل
بار امانت تکلیف جامعیت رتبه انسانیت و عدل از جهت آنکه وضع
الشیء فی موضعه واقعست و تصرف حق در وی بتکلیف استحقاقیست
چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر نه جور است این که محض لطف و فضل است
یعنی تکلیف انسانی با وجود بی اختیاری نه جور و ستمست چه جور و ستم بحقیقت
آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را بدان تکلیف کنند و چون
در انسان قابلیت این معنی بود بهر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض

محض لطف و فضل است که حضرت لطیف منان درباره انسانی فرموده که
او را بواسطه این تکلیف بتشریف کمال قرب و معرفت و مسجودیت
ملایکه مشرف ساخته است نظم بحث عقل است این چه عقل حیله کر •
تا ضعیفی ره برد انجا مکر • زانکه بینایی ز نورش بافرغ است •
از عصا و از عصاکش فارغ است • کر کشاید دل سرا نبار باز •
جان بسوی عرش تازد بر کاز • کر زبان کوید ز اسرار نهان •
آتش افروزد بسوزد این جهان • لعل جرم عشق را بی صبر کرد •
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد • چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور
ذاتی الهی است بصورت وی فرمود که بشرعت ذان سبب تکلیف کردند
که از ذات خود تعریف کردند یعنی انسان را حضرت الوهیت بتشریع و تحلیه
شرعی از اوامر و نواهی از آن سبب و جهت آن مکلف کرد این است که
بحکم ولقد کرمنا بنی ادم او را از ذات خود تعریف فرموده است بان معنی که
بموجب خلق الله ادم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات بصورت
او تجلی فرموده است و او را بمظهریت علم و قدرت و ارادت و احدیت الجمع
مخصوص کرد این و قابلیت قبول این معنی داده است شعر نسبت اقتدار
هم از آن روی بود کو ما شد • جام کیتی نمای او ماییم •
که بما هر چه هست پیدا شد • شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید

که فاعل تعلق فعل که او نسبتی است بظاهر عین تعلقیت بمظهر دارد و بهر
دو جهت که تعلق بظاهر و مظهر است اکرچه اول حقیقت است و دوم مجازی
هر دو در حد اعتبار اند و باز هر دو نسبت با هیأت اجتماعی و احدیت جمع
حقیقت باعتبار دیکر است و در کلام مجید فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده است
اما نسبت حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق که
مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت و اعتبار هر دو نسبت با خلق که عین فعل است
و همچنان که اعتبار حق ظاهر در مثل وعلمک ما لم تکن تعلم و در مثل ولو شئنا
کل نفس هدیها وقل کل من عند الله و زینا اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل
و علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا
یعملون و مثل و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم
و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و این مقام اعتبار
جمعیت هر دو نسبت خاصه محمدیست که مسماست بمقام محمود در شان که ظهور
نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان معلوم می شود که
هر چه در صورت انسانی از افعال و اثار ظاهر میشود حقیقت از حق است و مجازا
بانسان که مظهر است منسوب می دارند و حکمت تکلیف اظهار همین است بظهور عجز
غیر و اضطراب بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایة انست که حصه عبودیت

ممکن که عبدیست از حضرت الهیت که وجود است ممتاز گردد و اینست معنی ماعبدناک
حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمة از ابتلای
انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق و اضطرار مذکور است مظهوریت و وجود بجای
تعینست علی ما هو علیه کاما فرموده که چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
یکبار از میان بیرون روی تو یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیة خود واقف گردی
و از تکلیف حق شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است که بحکم انجلی
مظهر و مجلی هر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده اند و ترا از ذات
خود تعریف کرده و الا ترا نه وجود بوده است و نه افعال به یکبار از میان
بیرون روی تو یعنی حضرت عدمیت ممکن که عبدیست از حضرت الهیه که وجود است
ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تو بی تو نمود بی بود است
و عدم وهمی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف و مکلَّف و مکلِّف
همه یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز می نمایند و آن زمان
بحقیقت بشناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا مأمور گردانیدن با وجود
مجبوریت و اضطرار بنا بر حکمت بوده است و چون فنا جهت امکانیت
و عبدیت مستلزم ظهور بقا جهت وجوبیت و ربوبیت است فرمود که بکلیت
رهائی یابی از خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی غایت
حکمت بر تکلیف که ظهور عدمیت ممکنست و منجر بفنا جهت عبد آنست که بعد از

تو



تو بکلیت و یکبارگی از خویش و نمود تعین و عدمی خود رهائی و خلاص یافتی
و نسبت غیریت که بواسطهٔ تعین و تقیید ملحوظ می بود در عبادت تعظیم که بسبب
آن لازم بود تمام برطرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانیه بود نماند و
غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی آن زمان که بوجود حق متحقق گشته و به بقا
بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر بحق گردی و اگر هیچ نداشتی و اکنون
همه داشته باشی بآن معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مهیا
دیده و نمائی و همه باشی و توئی تو در میان نباشد بشنو تا ظن نبری که هست این رشته دوتو
یکتوست خود اصل رشته بنگر تو نکو • این اوست همه ولیک پیداست بمن
شک نیست که این جمله منم لیک بدو • خطاب بمرد درویش فرموده از جهت
آنکه فقر حقیقی وقتی حاصل میشود که این کس بفنا و عدمیة اصل خود رجوع نموده
و بیقین دانسته که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب می نمود همه آن
حق بوده است و او را هیچ نبوده است و چنانچه چندگرت اشارت رفته فقر
حقیقی عبارت از فنا فی الله است و بدانکه مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدیست
علیه السلام که اسناد افعال بهیات اجتماعی که باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر
چنانکه ذکر کرده شد نمود می شود و فعل هر دو منسوب میگردد مثل ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله وقتی بتحقیق می پیوندد که عارف از خود محو و فانی گردد
و ببقای الهی متحقق شود و عبارت ازین مرتبه است آنچه فرمود که غنی گردی بحق

ای مهد درویش شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین اشارت بدین مرتبه می فرماید
که تحقیق این مقام مسبوقست ببقای بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد
و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر استقلالی اشارت بود ببقای
محض چنانچه وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم وما انت بمسمع من فی
القبور وانک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتمل است بر امر بارسال
و تکمیل نفوس چنانکه وانذر عشیرتک الاقربین وقل رب زدنی علماً
وبلغ ما انزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام مشتملست بر حرکت
بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت
بعد از ضلال اشارت بود باحدیت جمع که مقام محمدیست علیه السلام چنانکه
یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا وانما انا بشر
مثلکم یوحی الی ووجدک ضالا فهدی ووجدک عائلا فاغنی و دیگر
می فرماید که ان چنانکه توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات
حقیقی و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر اعلا مراتب انسانیه
یعنی مقام محمدی علیه السلام میان نفی و اثباتست یعنی بقاء بعد الفنا دیگر
فاستقم کما امرت و بین المشرق والمغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثباتست که
واتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو واعرض عن المشرکین و اعتقاد
میان جبر و اختیار و ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک من سیئة

فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال و اعمال میان افراط و تفریط بلکه
دین قویم و صراط مستقیم است از آنکه حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال
و حسن است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم وان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت
محل این سخن نموده شد شرط مطالعه کنند و تأمل تمام است چون
تحصیل نیستی و خلاص از خود و بقاء غنا بحق هم باختیار بنیست فرمود که
بر وجان پا برتن در قضا ده بتقدیرات ربانی رضا ده یعنی چون
ترا هیچ اختیاری بخود نیست و در افعال مجبوری برو تن در قضا ده
یقین بدانکه آنچه درباره تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده و حکم
علمی بران جاری گشته است اصلا دگرگون نخواهد شد و سعی و اجتهاد
درباره تحصیل چیزی که خواست الهی بحصول آن متعلق نشده باشد بی
فایده است و هرچه خواست البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات
الهی ده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت شده و بر آنکه
چیزی که واقع نخواهد بود مکش و تمام اختیار خود مرفوع گردان و بمجبوریت
خود متحقق شو و خود را در تحت ارادت الله مضطر شناس شعر بار دیگر
ما بقصا آمدیم ما الذین قصه بیرون خود کی شدیم گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست ور بگرییم ابر پر برق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم

بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر میان پیچ پیچ   چون الف کو خود ندارد پیچ پیچ

بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم حقست بر انچه می باید که وجود ان چنان باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را عنایت می نامند که فیضان موجوداتست بر سبیل اجمال بر بهترین وجوه و تمام ترین انواع و قدر عبارت از خروج موجوداتست بوجود عینی باسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت ارادات ازلیهٔ حق است که متعلق بر اشیا شده است بران نهج که اشیا علی الدوام بر انند و قدر عبارت از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان بر طبق ارادت ازلیه فرموده است و بتحقیق قضا عبارت از حکم حقست بر اعیان اشیا بران احوالی که مقتضای ان اعیانست و علم حق بران شده است و قدر تفصیل ان قضاست و عبارت از توقیت هر حالیست از ان احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بران نهج که حکم علمی بران جاری شده است و چون بحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغیر و تبدیل است قضا و قدر غیر مقدور است هر اینه بجز رضا جائز نیست چون جواب سؤال سابق با تمام رسید گفت چه بحراست انکه نطقش ساحل آمد

زقعر او



زقعر او چه گوهر حاصل آمد یعنی سؤال می نماید که چه بحر و کدام دریاست انکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر ان دریا چه گوهر حاصل می اید چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که جواب این جوابست بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه فرمود که یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی هستی که وجوداست مانند یک دریاست که نطق ساحل و کنارهٔ ان دریاست و حروف و الفاظ بمثابهٔ صدف اند که دران دریای هستی حاصل میشوند و جواهر ان اصداف دانش دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهیست وجه تشبیه هستی با دریا بی نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابهٔ امواج و حبابات اند و چون انسان نهایت بسط وجوداست و فصل و ممیزی که انسان با ان از باقی موجودات ممتاز میگردد نطق است و نهایت هر چیز بمعنی ممیز او تواند بود و نطق بدو معنی امده است یکی ادراک و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصوت و حرف باز دید میگردد مرتبهٔ غایت ظهور نطق بمعنی ادراکست پس هر اینه که ساحل و کرانهٔ مراتب وجود نطق باشد و حروف بمثابهٔ اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف باطی باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف الهانی در صورت حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون ایند چون نفس انسانی را مشابهتی با موج دریاست

فرمود که هر موجی هزاران در شهوار بیرون ریزد نقل و نص و اخبار
یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز یابد
در شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهت مباحث آن
بساحل نطق بیرون می ریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محققان
علما و از نص قرانی و از اخبار و احادیث نبوی علیه السلام در شهوار در رتبت که
اعلاء درر لالیست چنانچه مرویست که در خزانهٔ سلطان مسعود عقدی
پنجاه دانه در شهوار بود که استادان ماهران زمان یکی را صد و بیست هزار دینار
قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بی شمار است
گفت هزاران موج خیزد هر دم ازوی نگردد قطرهٔ هرگز کم ازوی
یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر ظاهر میشود و هر یک قطره ازان دریا کم نمی گردد
و نقصان نمی یابد چه بنابر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات
غیر متناهی است که و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده
من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود
هستی است فرمود که وجود علم ازان دریای ژرفست و
غلاف در او از صوت و حرفست یعنی وجود علم و ادراک انسان بحر ژرف
معقول هستی وجود است چه منبع و مصدر صفات ذاتست غلاف در علم
از صوت و حرفست زیرا که درر لالی علوم و معانی از اصداف صوت و حرفست

و الفاظ



و الفاظ متلالی و ظاهر میگردد و افاده و استفادهٔ علوم بدون الفاظ
و حروف میسر نیست چون وجود علم و نطق و صوت و حروف را التشبیه بحر و صدف
و درر و لالی فرمود چه جهت تاکید آن معنی نیز فرماید که معانی چون کند
اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل یعنی معانی که وجود علم
و نطق و صوت و حرف تنزل نمود و تعبیر درآمد ضرورت داعی شد که آن
معنی را متمثل بتمثیل گردانیده شود تا بر افهام بهتر قرار گیرد فلهذا او خود
تمثیل شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان
نیسان ماهیست از ماههای رومیان که در فصل بهار واقعست
و صدف نام حیوانیست آبی که بجسم او دو صدف ملتصق و محیط است و او را
گوشتی است در غایت سختی و با گوشت او خلطی لزج جسمی رقیق
مخلوطست و در میان دو گوشت دو شاخ و سری بر یک طرف دارد و در
سر دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصلهٔ مرغست و از دهان
تا حوصله مجرایی و از حوصله تا مخرج فضله معایی مستقیم دارد و صدف
فتین مذکورتین او بر منوال بال مرغانست اگر خواهد که بگشاید میگشاید
و اگر خواهد که در هم کشد میکشد و بعضی دندان و بعضی خرطومست چنان
صلب که بان صدف دیگر را سوراخ میسازد دهان صدف را از
دریا بیرون میآرند بعضی متحرک می باشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیدم

در ماه نیسان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر عمان بر بالای
آب می آید چنانچه فرمود که **ز شیب قعر بحر آید بر اوازه بروی بحر بنشیند دهن باز**
یعنی آن صدف از شیب و تنگ قعر دریای عمان بر آواز یعنی بر بالا می آید و بر روی
دریا می نشیند و دهن تنگ که دارد باز می کند یعنی میگشاید و منتظر است باران
نیسان باریدن گیرد **بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی**
یعنی از تاثیرات حرارت شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع گردد
و صورت ابری پیدا گردد متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی فرو بارد
و چون صدف بر روی دریا دهن گشاده نشسته است فرمود که **چکد اندر
دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند** یعنی آنان باران
نیسانی که در دهان صدف قطره چند چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه
می نماید حوصله صدف آن قطره ها قبول کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه
گوییا بصد بند بسته اند بعد از آن **رود با قعر دریا با دل پر: شود آن
قطره باران یکی در** یعنی آن صدف با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسان
باز یعنی آن صدف با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسان باز بقعر دریا رود
و مشهور آنست که چند روزی که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح
بر روی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا می نماید و از وقت غروب
تا صباح در زیر آب می باشد چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن

قطرات

قطرات منعقد و منجمد میگردد و چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا
قرار گیرد و بقدرت رب العالمین شود آن قطره باران یکی در یعنی
آن قطره باران که در حوصله صدف فرو رفته بود در ثمین گردد و بعد از آن
آن جوهر در حوصله صدف نضج تام یافته بحد کمال و بها رسد و هنگام
استخراجش فرمود که **بقعر اندر رود غواص دریا: از آرد برون
لولوی شهوار** یعنی جماعتی که غواص دریااند بعضی بدریا فرو روند
بقعر دریا در روند و آن صدف را از دریا اخراج نمایند و از آن
اصداف لولوی لالا برون آورند لولو جمع لولواست و لولو در را
گویند و لالا درخشنده یعنی از آن اصداف درهای درخشنده شکافته
برون آورند چون ذکر تفاصیل بمثل نمود شروع در مثل کرد بیت
**تن تو ساحل هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست**
یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و بدن انسانی مثال ساحلست
و کناره آن دریا سابقا نطق را بساحل تشبیه فرموده بودند و در اینجا بدن
انسانی را بساحل فرمود تا معلوم شود که مراد بآن نطق نطق صوریست که
از لواحق بدنست و بحقیقت ساحل تعین جامعیت انسانیست که شامل
همه است بهر عبارت که ادا نمایند مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض
عام رحمانیست که بسبب حرارت ظهور و اظهار بحکم **فاحببت ان اعرف**

متصاعد گشته و باران علم اسماء الهیه است که از ان بخار فیض بر اراضی
استعدادات و قابلیات حقیقت انسانی بحکم و علم آدم الاسماء کلها باریده
شده است و چون البته غواص میخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود که
خرد غواص ان بحر عظیمست کو را صد جواهر در کلیم است یعنی خرد که
قوت عاقله مراد است غواص این دریای عظیم هستیست که علی الدوام
در غواص تفکر است و از بسیاری غوص که می نماید صد هزار جوهر نفیسه
علوم و معارف یقینیه در کلیم دارد و کلیم ان شال را گویند که چیزها را در ان
می بندند این مثلیست که فلان کسی چیزها را در کلیم دارد یعنی خرد جواهر بسیار
در کلیم استعداد خود دارد و در استعداد خرد پر از درر و لآلی علوم و معارفست که
بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی بساحل تحقیق می آرد چون دل صورت
مرتبه الوهیت است بحسب جامعیت احاطه تام بر همه علوم دارد گفت
دل آمد علم را مانند یک ظرف    صدف بر علم دل صوتست با حرف
یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است از درر لآلی معارف و علوم
حقیقت و حقایق اند مانند یک ظرفست که محیط بر همه است و بر طبق
مبداء شامل بما کان و بما یکون است و هیچ علم بحقیقت از احاطه
او بیرون نیست و از جهت مرکزیت مانند قعر بحر لیست و صدف علم
دل صوت با حرفست چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان

بپرداد

ومنفتح میشود و از ایشان بظهور می آید چون اخراج لؤلؤی معانی با صداف
صوت و حرف بواسطه انبساط نفس است فرمود که نفس گردد روان چون برق لامع
رسد زو حرف با گوش سامع یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است
ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجانب اطراف می برد تا بتحریک ان
باد صدف مانند حباب بر سطح بحر بر آید تا قطرهای باران در دهانش چکد
ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده و از قعر
بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج
نماید و از ان نفس روان و حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون
اصداف و اصوات و حروف بساحل نطق رسید گفت صدف بشکن برون کن
در شهوار ∴ بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه از صدف غرض
درر و لآلیست و تا صدف را نمی شکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود از اصوات
و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف اند درر و لآلی معانیست و ما دام که
از اصداف الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابه پوستست نگذری بمغز نغز
ان معانی و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است نمیتوانی رسید چون
امر بترک قشریات فرمود شروع در تفصیل ان نمود و فرمود که لغت با اشتقاق و نحو
با صرف ∴ همی گردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغت و اشتقاق و نحو و صرف
همه گرد حرف و لفظ میگردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربیست و اشتقاق انست که

بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که مراعاتش محافظه
از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن لفظ است بالفاظ دیگر تا معانی مقصود
حاصل شود پس همه اینها عمر گرد صرف می‌کردند زیرا که مجموع در تحت الفاظ اند
و لفظ مرکب از حروفست چون غرض الفاظ و حروف معانیست فرمود که بیت
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد	بهرزه صرف عمر نازنین کرد یعنی هر کسی که تمام
عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی و بیان و آنچه
تعلق بالفاظ می‌دارد گذرانید عمر نازنین خود را بهرزه و بی فایده صرف
نموده و مقصود خلقت که معرفتست حاصل نکرد فلهذا فرمود که بیت
ز جوزش قشر خشک افتاده در دست	نیابد مغز هر کو پوست نشکست
یعنی طایفه که عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که از
گردکان پوست خشک نه آن پوست نازک که ملتصق مغز است بدست
وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و تا آن پوست نمی‌شکند البته
مغز نخواهد یافت و شکستن پوست عبارت از آنست که با آن مقید نباشند
و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند و الا از آن علوم
ایشانرا هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت علیه السلام از آن استعاذه نموده که
اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث نبویه
علیه السلام بجهت نقص عربیه موقوف بدانستن علوم مذکور است فرمود که
بلی



بلی بی پوست نا پخته است هر مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
یعنی چنانچه مغز را کمال پختگی بپوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد
مغز پخته نمی‌گردد و نفع بر آن مترتب نمی‌گردد کمال خوبی علم دین که تفسیر و فقه است
بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است چرا که این علوم
کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث نمی‌گردد پس همه اینها اکتساب این
علوم قشریه بمقدار ضرورت می‌باید نمودن تا وسیله علوم دینیه گردد نه آنکه
عمر خود درین ضایع نمایند چون علوم علوم دینیه است وسیله قرب معرفت
الهی میگردد فرمود که ز من جان برادر پند بنیوش	بجان و دل بهر در علم دین کوش
چون حکمت ایجاد معرفتست و معرفت حقیقی مسبب بعبادتست که و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر سبب است و اراده مسبب
و طاعت و عبادت موقوف بعلوم دینیه است چه تا زمانی که نداند که عمل
طاعت و عبادت چگونه می‌باید کرد و اوامر و نواهی دینی داند نشاید
عبادت وی جز خذلان نتیجه نه دهد بیت خنده دیو است بی دانش عمل
سخن شیطان بود در جدل	علم بنیاد است و طاعت خانه
بی اساسی کی بود کاشانه	میو باید که ز من جان برادر پند بنیوش
یعنی ای جان برادر عزیز من ای من که اخوت دینی با هم داریم این پند
بنیوش و قبول کن و بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوش

وبسعی اجتهاد نما که علم دین وسیلهٔ حصول مقاصد دنیوی واخروی است چنانچه
کفت که عالم در دو عالم سروری یافتست  اکر کهتر بد ازوی مهتری یافت
یعنی کوشش در علم نما که عالم بعلوم دین در دنیا واخرت سروری ومقتدی
وپیشوایی یافته ومی یابد در دنیا از جهت انکه مردم را در عبادات ومعاملات
ومناکحات ومشارکات احتیاج تمام بروست ودر اخرت چون عمل بران
علم بوده باشد موجب قرب ودرجات وی خواهد بود وعالم بعلوم دین
اکر در اصل ونسب از همه کهتر وکمتر بوده باشد ببرکت نتیجهٔ علم دین مهتر وبهتر
میکردد واز علم بزرکی می یابد زیرا که محتاج الیه خلقست چون غرض از علم
عمل است ونتیجهٔ عمل احوالست فرمود که عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد یعنی ان عمل وطاعت وعبادت که از سر احوالست
ومستلزم رفع حجاب از میان بنده وخداوندست بسیار بهتر از علم قالست
زیرا که غرض از علم قال دانستن کیفیات اعمال است وغرض از عمل حصول
احوال معنوی که عبارت از قرب ومشاهدهٔ انوار تجلیات الهیست وهرکاه که
این احوال بر اعمال مترتب باشد ان عمل بر طبق علم خواهد بود که اکرچه ان صاحب
عمل باحال ظاهرا عالم نبوده باشد واکر چنانچه عالم باشد وعمل بران ننماید
یا اکر نماید بواسطهٔ اخلاق واوصاف مذمومه که موجب فساد نتایج اعمالند
ان اعمال منتج احوال نباشد بنابران علم بهتر از بود دانست چه لکن پس باوجود

انکه

انکه فایدهٔ مترتب نیست موجب عجب وپندار میشود وهرکاه که نباشد این عوایل
نخواهد بود وتحمیل که بسبب عجز وانکسار نیز باشد شعر چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن را کول کن میکذر زشوم  هر ترا این حکمت وعلم وهنر
نیست حاصل جز خیال درد سر  کر تو خواهی این شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود  چون فرمود که عمل باحال بهتر از علم قالست
اکنون کفت که ولی کاری که از اب وکل آید  نه چون علمست کان در دل اید
یعنی اکرچه عمل باحال بسیار بهتر از علم قالست ولی عمل کاری که از اب وکل
حاصل می اید یعنی اعمال بدنی باشد ومنضم بحال نباشد ان عمل هیچ علم نیست
زیرا که علم اکرچه قالی باشد چون کار دلست کار دل با کار اب وکل
برابر نتوان نمود که از اب وکل کفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر وتوجه ودوام ذکر
وتسلیم وامثال ذلک خارج شود چه این نوع اعمال بسبب استلزام احوال
البته بهتر از علم قالست چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال با احوال وعلم قال
واعمال بدنیه بی احوالست فرمود که بنابر انکه تا مرتبهٔ هر یکی نسبت بان دیکر ظاهر کردد
کفت میان جسم وجان بنکر چه فرقست  که این را غرب کیری ان چو شرقست
یعنی اکر خواهی که فرق میان مراتب ثلثهٔ مذکوره بر تو ظاهر کردد نکاه کن
وببین که میان جسم وجان که بدن وروحست چه فرقست یعنی فرق وتفاوت
بسیار است که این را که جسمست مغرب می شمار وچه صفات کمال از علم وغیره

در جسم پنهانست و آنکه جانست مانند مشرقست زیرا که همه انوار صفات کمال
از علم و حیات و قدرت و ارادت از مشرق جان طلوع می نماید چون اشارت
تفاوت جسم و جان نمود شیخ فرمود که ازینجا باز دان احوال اعمال
نسبت با علوم قال با حال یعنی ازینجا که فرق میان جسم و جان گفته شد
احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم یعنی از قال چگونه چه علوم
قال بمثابه جانست نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست که مرتبه
شرقیه دارد و این اعمال کار آب و گلست که بدن مراد است و مرتبه غربیت دارد
و باز نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبتست که اعمال بدنی را با علوم
قال گفته شد یعنی حال چون جان علوم قالست چه حال عبارتست از مکاشفه و مشاهده
بده است و هیچ شک و شبهه نیست که مکاشفه که عین الیقین است نسبت با علوم
ظاهر شرقیه دارد زیرا که چنانچه مأخذ اعمال بدنیه علوم ظاهر است و مأخذ علوم حال
مکاشفه است چون علم بحقیقت آنست که شخص را از هر چه مانعست از راه حق باز
دارد و منع تمام نماید فرمود که نه علمست آنکه دارد میل دنیا . که صورت دارد اما معنی ندارد
یعنی حضرت رسالت فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة . آن علم که میل دنیا دارد
هر آینه بحقیقت نه علمست علم آنست که وسیله آشنایی و قرب حق گردد نه آنکه موجب
بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته و سبب حصول جاه و منصب سازد صورت
علمی دارد اما معنی علم ندارد و صورت بی جانست و مانند حرفتها و صناعتیست

که وسیله

که وسیلهٔ تحصیل اسباب معاش دنیوی می شود و زبان آن عالم نسبت با عموم
خلایق زیاده از همه کس است و ازین جهة حضرت رسالت فرمود که لا تجلسوا
عند کل عالم العالم یدعوکم من خمس الی خمس الشک الی الیقین ومن الریا الی
الاخلاص ومن الرغبة الی الزهد ومن الکبر الی التواضع ومن العداوة الی
النصیحة و قال علیه السلام اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام یا داود لا تسألن
عالما قد اسکرته حب الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق
علی عبادی شعر بدگوهر را علم و فن آموختن . دادن تیغ است بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست . به که آید علم را ناکس بدست . علم و جاه و منصب و مال جهان
فتنه آمد بر کف ناگوهران . چون دانش حقیقی را بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء
با حب دنیا و حرص و آز و آرزوی دنیوی منافاتست فرمود که نکرد علم هرگز جمع
با آز . ملک خواهی سگ از خود دور انداز یعنی علوم دین که سبب طهارت نفس از
اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول قرب الهیست هرگز مجتمع با آز
و آرزوی حب دنیا نمی گردد چه بینهما منافاتست و اگر فرشته خواهی سگ را از
خود دوری دار کرد تا فرشته می باید اشارتست بحدیث پیغمبر علیه السلام لا یدخل
الملائکة بیتا فیه کلب و التصاویر یعنی ملائکه در خانه اگر سگ باشد یا صورت باشد
در نمی آید و از حرص دنیا را بموجب الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است
پس هر آینه هر جا که از و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی و بهیمی ظاهر می گردد و موجب

بعد از قدس وطهارت و پاکی اند فرمود که **علوم دین ز اخلاق فرشته است**
**نیاید در دلی کو سگ سرشته است** یعنی علوم دین که موجب طهارت
وقدس و پاکی نفس انسانیست ز اخلاق فرشته است فلهذا فرو سعهٔ
وحی ملائکه می باشد و اخلاق ملکی را با صفات سگی که از وحوش است منافات
و بعد بهر جهة تمامتر است و آن علوم که اخلاق فرشته است در دلی که صفات
سگی در و سرشته است هرگز در نمی آید و اگر بصورت علم نماید معنی علم و حقیقت
ان اصلا دران دل قرار نمیگیرد و چون بیان فرمود که از وحوش که صفات سگی
منافات و بعد تمام با علوم دارد گفت **حدیث مصطفی از بهر این است**
**نکو بشنو که البته چنین است** یعنی چنانکه ذکر کرده شده حدیث مصطفی ع م
همین است که در خانهٔ که سگ و صورت در انجا باشد فرشته در انجا نباشد و این
معنی را که از وحوش با علوم دین مطلقا جمع نمیشود نکو بشنو و قبول نما که قصهٔ پیغمبر
همین است البته اینچنین است و غیر ازین نیست نمیتواند بود و حدیث مذکور
نقل است برین معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جائی که
سگ و صورت باشد فرشته در نمی رود و اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود
اکنون تنبیه بمنع جمع فرشته بصورت کرد گفت **درون خانهٔ چون هست صورت**
**فرشته ناید اندر وی ضرورت** یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانهٔ که
دران خانه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته بالضرورت دران خانه در نمی آید

واکر



واگر خواهی که فرشته در خانه و منزل کند می باید که اول خانه را از صورت
و نقوش اغیار ساده ساده سازند فلهذا فرمود که **برو بزدای روی تختهٔ دل**
**که تا سازد ملک پیش تو منزل** یعنی روی تختهٔ دل خود را که در نفس بمثابهٔ
لوح محفوظ است صافی از ملکات ردیه و صفات ذمیمه مثل حب الدنیا و از وحوش
و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات
فاسده و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن و بآب ذکر
و فکر و توجه و تصفیه و تخلیه و تجلیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا بمناسبتی با عالم
الهی بواسطهٔ قدس و طهارت پیدا آید و ارواح مقدسهٔ مطهره که صور
علمیهٔ حق اند و بملائکه موسومند در خانهٔ دل مصفای تو در آیند و منزل سازند
و بحکم **وعلمه شدید القوی** بتعلیم مشغول گشته ترا دلالت بتعلم علوم یقینیه
نمایند چون ملک جهة تعلیم در خانهٔ تو آمده است لاجرم فرمود که **از او**
**تحصیل کن علم وراثت** **ز بهر آخرت بگزین حراثت** یعنی از ملک که در دل
صافی که ساده از صورت و نقوش است منزل ساخته است علم وراثت که
علوم معنوی کشفی لدنی است که بواسطهٔ صفای باطن بارث از حضرت پیغمبر
علیه السلام باولیا می رسد کسبی درسی چه بمیراث چیزی تعالی بهر دکه مورث عنه را بوده
باشد و علوم حضرت پیغمبر علیه السلام کشفیهٔ لدنیاست نه کسبیه و انجه امام جعفر صادق
رضی الله عنه فرموده اشارت بان علمست و انچه حضرت رسالت فرمود که **من زهد**

[illegible]

في الدنيا وقصر امله فيها اعطاه الله علما بغير تعلم يعني علم لدنيست لا عزو نتايج
وثمرات ان علم است كه بوصول آخرت مي نشيند ولهذا فرمود كه ز بهر آخرت ميكن
حراثت يعني بحكم الدنيا مزرعة الآخرة بهر نشاء دينوي اخروي خود حراثت وكشت
وزراعت نما كه هرچه اينجا نكشته باشي انجا نخواهي درود شعر اين دستان وقت تخم انداختن
كارهاي دو روز حاجت ساختن ۰ هرچه كشتي جنس ان خواهي درود
نيك وبد انجا عيان خواهي نمود ۰ چونكه فرصت هست بنشان اي زرنگ
بنهال ان ميوهاي رنگ رنگ ۰ چون بسبب تصفيه وتجليه قلب مستحق تحصيل
علم ارثي شد فرمود كه كتاب حق بخوان از نفس وافاق ۰ مزين شو باصل جمله اخلاق
يعني بتعليم ملكي كه صورت علم الهيست كتاب آيات صفات واسماء الهي را
از نفس خود كه كتاب جامع جميع كتب الهيست كه تمامت آيات اسما وصفات
درو مكتوبست واز افاق كه كتابيست على حده كه تفصيل كتاب النفس است
وباعتبار تعين خارجيست از تو بخوان و دانا و حكيم شو و بحلية عدالت
وزيور وزينت حكمت كه اصل جمله اخلاق حسنه اند مزين ومحلى شود
چون فرمود كه مزين شو ۰ باصل جمله اخلاق مي بايد فرمود كه قاعده
اين قاعده ايست كليه در بيان اصول اخلاق وشعب ان گفت بيت
اصول خلق نيك آمد عدالت    پس ازوي حكمت وعفت شجاعت
بدانكه نفس انساني كه نفس ناطقه نيز ميگويند جوهريست بسيطه كه ازشان بود



ادراك معقولات بذات خويش وتصرف درين بدن محسوس كه بيشتر مردم
انرا انسان مي گويند بتوسط قواي وآلات پس نفس انساني را دو قوت بود
يكي ادراك نطقي ميخوانند وبدين قوت از ساير حيوانات متميز ومخصوص گشته است
ودوم قوت تحريكي وبدين قوت ساير حيوانات مشاركست وهريكي ازين
دو قوت منشعب بدو قسم مي شوند اما قوت ادراك بقوت نظري وقوت عملي
زيرا اگر توجه قوت ادراك بمعرفت موجودات واحاطه باصناف معقولات
بود ان قوت را بدين اعتبار قوت نظري وعقل نظري ميخوانند واگر توجه او
بتصرف در مصنوعات وصناعاتست وتميز ميان مصالح ومفاسد وافعال
واعمال باشد ان قوت را ازين روي قوت عملي وعقل عملي مي نامند واز
جهة انقسام اين قوت ادراك بدين دو شعبه است كه حكمت بدو قسم منقسم مي گردد
وچنانچه ذكر كرده خواهد شد اما قوت تحريك ارادي بقوت شهوي وغضبي زيرا كه
تحريك منبعث بسوي جذب نفعي بود انرا قوت شهوية ميگويند واگر منبعث بسوي
دفع ضرري باشد انرا قوت غضبي مي نامند پس باين اعتبار ذكر رفت قوت چهار
باشد قوت نظري وقوت عملي وقوت شهوي وقوت غضبي وهرگاه كه تصرف هريك
در موضوعات خويش بر وجه اعتدال بود چنانكه بايد وچندانكه بايد بي افراط
وتفريط هر اينه هريكي را بسبب اعتدال فضيلتي حادث شود پس فضايل كه اصول
اخلاق اند نيز چهار باشند يكي از تهذيب قوت نظري وانرا حكمت ميگويند ودوم

ودوم از تهذیب قوت شهوی و انرا عفت گفته اند و چهارم از تهذیب
قوت غضبی و انرا شجاعت میخوانند چون کمال قوت عملی انست که تصرفات
او در انچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل ان فضایل مذکوره
تعلق بعمل میدارد و ازین جهت عدالت موقوف بود بر حصول ان سه فضیلت
دیگر که حکمت و عفت و شجاعت چون شمول و سریان که عدالت راست بر ان
سه فضیلت دیگر بسبب شرافت اوست ازین جهت عدالت را مقدم داشته اند
فرموده که اصول خلق نیک امد عدالت یعنی جمیع اخلاق حسنه عدالت است
که عبارت از حالت متوسطه قوت نظریست و بعد از حکمت عفتست که
حالت متوسطه قوت شهویست و بعد از عفت شجاعتست که حالت متوسطه
قوت غضبی است و اتفاق جمیع حکماست که اجناس فضایل ازین چهار است
و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که هیچ کسی مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت
نشد الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار و چه کسانی نیز که بشرف نسب و بزرگی دودمان
فخر کنند مرجع باین بود که بعضی از ابا و اجداد و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف
بوده اند و اگر کسی بتفوق یا بکثرت مال مباهات کند اهل عقل را برو انکار رسد
حصر اجناس فضایل و اخلاق بر این اصول چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده اند
چنانست که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار ان قوت مصدر را
افعال و اثار مختلف میشود و بمشارکت و ارادت و چون یکی از ان قوتها بر دیگران

غالب



غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت ناطقه است
که انرا نفس ملکی گویند و ان مبداء فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق
امور بود و دوم قوت غضبی که انرا نفس سبعی میگویند و ان مبدا غضب
و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیم
قوت شهوی که انرا نفس بهیمی می نامند و ان مبداء شهوت و طلب غذا
و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد
این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات
خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی یقینی نفس الامری بود نه انچه
گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از ان حرکت فضیلت
علم حاصل شود و بتبعیت فضیلت علم حکمت لازم اید و هرگاه که حرکت نفس
سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر انچه نفس عاقله
قسط و نصیب او دهد و تهییج بی وقت و تجاوز حد ننماید در احوال خویش
نفس را از ان حرکت فضیلت حلم حادث شود و فضیلت شجاعت بتبعیت
لازم اید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس
عاقله را و اقتصار نماید بر انچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در
اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود
و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم

شوند و از ترکیب این سه حالتی متشابه بهم حادث گردد که کمال و تمام
ان فضایل به ان بود و انرا فضیلت عدالت خوانند و بنا برین تعلیم
انچه فرموده است که اصول خلق نیک اند عدالت معنی چنان باشد که
اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالتست که از ترکیب ان هر سه
حادث شده است و کمال همه بصورت عدالت اند اصول دیگر حکمت است
که حالت متوسط نفس ملکی است و عفت که حالت متوسطه نفس بهیمی است
و شجاعت که حالت متوسطه نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار
دوم اولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب انکه حصول
عدالت موقوف بان دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و باین
ابیات کلشن ان اعتبار اول که حصول اجناس چهار گانه فضایل در
اصولیت اخلاق در یک مرتبه اند اولی می نماید و از ین جهت اول آن
اعتبار مذکور شد چون فرموده که از اصول فضایل اخلاق نیکی حکمتست در
اشارت بتعریف حکمت نمود حضرت شیخ میفرماید که حکیم راستکردار است و گفتار
کسی که متصف گردد بدین چار بدانکه حکمت عبارتست از دانستن چیزها
چنانچه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت نفس انسانی
بکمالی که متوجه ان باشد به سبب خواه بکمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه
چنانچه اشارت کرده شده بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی فلهذا



میفرماید که حکیم راست کردار است و گفتار یعنی حکیم بودن انست که بغرض
حکمت متصف گردد و راست کرداری اشارت بحکمت عملیست که در کارها
قیام ان چنان می باید نماید و تمامه اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف
در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارت بحکمت نظریست چه کار کم
چیزها را چنانچه باشد بداند و بناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت
علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست و واقع بود و بعلم
تنها کسی حکیم نشود بلکه علم و عمل مطابق می باید تا حکیم بود و متصف بحقیقت حکمت
شده باشد کسی که متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چار اصول اخلاق
حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و از ین چنین
فضایل چهارگانه صفت وی گردد گفت ز حکمت یابد شش جان و دل آگه
نه کربز باشد نه ابله یعنی ان کسی که باین اصول اربعه اخلاق حسنه
متصف گردد جان و دل او ز حکمت آگه است و ولقف حکمت حقیقتی که علم بحقایق
چنانچه اشیاست و عمل بمقتضای ان علم بعد از اتصاف بان فضایل
چهارگونه می تواند بود بدانکه هر یک از ین اصول مکارم اخلاق که حالت
متوسط است و در حد ذات خود محمود است دو طرف مذموم دارند
که یکی افراطست و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسط را فضیلت می نامند
ان دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمتست

افراط او را جربزه و تفریط او را ابلهی میخوانند که هر دو مذموم است اما
گربزی انست که استعمال قوت فکریه نماید در انچه واجب نبود یا زیاده
ازان مقدار که واجب بود و ابلهی انست که تعطیل قوت فکریه نماید بارادة
نه از روی خلقت یعنی حکیم انست که متصف بصفت حکمت باشد و علامة
اتصاف بحکمت انست که قوت ادراک را در اموری که ضروری باشد
بان مقدار که مستحسن است که وجوب عرفیست کار فرماید نه انکه زیاده
از انچه می باید بکار دارد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و بسبب خلل در
در انتظام امور معاش و معاد شود که ان گربزیست یا انکه در امور مطلقا
قوت فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب خسران دنیا و دین باشد که ان
ابلهی است و ازین جهت فرمود که نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی چون انرا
بصفت حکمت شد البته نه گربز خواهد بود نه ابله بلکه مرتبهٔ وسط دارد و از افراط
و تفریط دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در ان که تهذیب
قوت نظری را حکمت خوانند اشکال وارد است و ان اشکال انست که
حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت را ببه صنف که یکی ازان
سه صنف که علم اخلاقست مشتملست بفضایل چهارگانهٔ مکارم اخلاق
که یکی ازان حکمتست پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این
قسم مدخول بود و این اشکال انست میحانکه علمی را تعلیقست

بنظ



بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصور بود بر علم باموری که
وجود ان تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شد است بقسم عملی
نظری را نیز تعلیقست بعمل چه نظر از اموریست که وجود ان تعلق
بتصرف ناظر دارد پس ازین جهت اصل حکمت قسمی از اقسام
حکمت عملی امد تا چنانچه عدالت از حکمتست حکمت از عدالت بود
با انکه مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی باشد چنانچه باید
و انرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال از قسمت
زایل شود و شک برخیزد و چون تنبیه نموده شد که هر یکی ازین اصول
اخلاق را طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان نمود اکنون
اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که **بعفت شهوت خود گرد دستور**
**شو همچون خود از وی شو دور** یعنی بعفت که حالت متوسطه
قوت شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و عدم انهماک
در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوت و التذاذات
و ارزوی خود را باختیار دستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم
خود گردانید، و طرفین افراط و تفریط عفت که شره و خمود است
ازان حکیم دور باشد زیرا که امر را اعتدال وسط است از ولوع
بلذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریط است

و عبارتست از سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام
بران رخصت فرموده اند از روی ایثار نه از جهت نقصان خلقت
چون بیان طرفین مذموم عفت فرمود اشارت بافراط و تفریط شجاعت
که اعتدال نفس سبعیست نموده فرموده که **شجاع صافی از ذل تکبر**
**مبرد آتش از جبن تهور** یعنی ان حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت
غضبی است بواسطهٔ انقیاد او امر نفس ناطقه را و عدم تجاوز
انحد اعتدال شده است داشته باشد و در اقدام بر اموری که واجب
بود که شجاع بود و از ذلیلی و تکبر صافی و متعرا بود و ذات ان حکیم از رذیله
طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور باشد
و در اعتدال وسطی شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراطست اقدام
بود بر انچه اقدام کردن بران مستحسن نباشد مانند انکه یک سوار خواهد که
بر بیست سوار بزند و جبن که تفریطست حذر باشد از چیزی که انسان
حذر محمود نباشد مثال انکه یک سوار در مقابل یک سوار نتواند استادن
و روی بهزیمت نهد و ذلیلی از لوازم جبن بود و مذموست و تکبر
نیز که نه از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموست هر چند
حکما در تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند
فاما چون در اینجا فرموده که از ذل تکبر صافی باشد معلوم میشود که ذل از

لوازم



لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور فرموده اکنون تنبیه بضد عدالت نموده فرموده که
**عدالت چون شعار ذات او شد　　نداد ظلم ازان خلقش نکو شد**
عدالت عبارت از مساوات و درستی است از تهذیب قوت عملیست
باعتبار اول و حالت متساویه است از امتزاج و تسالم حکمت و عفت
و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانکه اشارت بهر دو رفته است
هر اینه ظلم که ضد عدالتست نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق
او همه مستحسن باشد زیرا که همه باعتدال واقعست و علامت اتصاف
بصفت عدالت انست که هر چه ازو واقع باشد ان چنان باشد که باید
و ظلم بر خلاف انست یعنی هر چه از ظالم واقع شود البته نه ان چنان باشد که
باید و عدل **وضع الشیء فی موضعه** است و ظلم **و ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه**
و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف بغیر استحقاق چون اجناس
و اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نموده
فرموده که **همه اخلاق نیکو در میانه است　　کز افراط و تفریطش کرانه است**
یعنی اخلاق نیکو در حد وسط است زیرا که وسط را از افراط
و تفریط کرانه و دوریست و این اصول اربعهٔ مذکوره که اعتدال
و وسط قوت مدرکه و محرکه اند اجناس انواع اخلاق حسنه اند
و هر یک را اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه

بعضی از انها در کتاب الاخلاق تعداد یافته است و همه در نفس الامر
فضیلت اند و با زهر یکی را ضدی و نقیضی ست که موسوم برذیلت است
و چون راهی که بمقصد و مطلوب می رساند وسط اعتدالست فرمود که

**میانه چون صراط مستقیم است … ز هر دو جانبش قعر جحیم است**

یعنی میانه حد وسط است مانند صراط المستقیم است صراط در لغت
راه است که راه راست باشد البته این کسی را بکمال انفسی نفس الامری
میرساند و بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال حقایق امور می توان
نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط مراد است قعر جحیم
و هر کرا از اعتدال میل باحد الجانبین نمود گرفتار دوزخ شد و از درجات
کمال بدرکات تناقص افتاد تا زمانی که بصراط اعتدال عبور ننماید بجنت
نتواند رسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بر روی دوزخ
کشیده شده است فرمود اشارت بمناسبت بینهما کرده گفت **بباریکی و تیزی
موی و شمشیر … نه گردد کشتن و بودن بر او دیر** اشارت است بانچه در صفت
صراط فرموده اند که صراط المستقیم است بباریکی مانند موی و بتیزی مثال
شمشیر است بلکه باریکتر و تیزتر از انها و از غایت باریکی کشتن نمیتوان
یعنی از و واپس کشتن و تجاوز میسر نیست چه باندک انحراف و میل در دوزخ
می افتد و از غایت تیزی بر وی زمان دیر نمی توان بود زیرا که چنانچه یافت

وسط



وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعدد است تمسک اقامت بدان
بعد از وجود هم متعذرتر است و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف
اعسر من العدول عنها ٭ و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها اعسر
واصعب همین معنی خواسته **شعر** عدالت میزان و صراط ٭
بر صراط حق گذر با احتیاط ٭ انحراف از هر دو جانب دوزخ است
اعتدال اندر وسط چون برزخ است ٭ راه اوسط رو که شد خیر الامور
تا رهی از دوزخ پر شر و شور ٭ تا نسازی بر صراط حق عبور ٭
کی رسی در جنت و حور و قصور ٭ چون ضد عدل ظلمست فرمود که

**عدالت چون یکی دارد ز اضداد … همین شش عدد آمد این اضداد از اعداد**

بدانکه حکما عدالت را بدستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت
است طرفین افراط و تفریط اعتبار نموده اند و طرف افراط را ظلم
و طرف تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه
ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام و تمکین دادن
طلب اسباب معاش بود بطریق نهب و غصب و انقیاد نمودن در فرا
گرفتن ان بی استحقاق و اینجا چنین می فرماید که عدالت چون یکی دارد
ز اضداد یعنی چون ضد عدالت یکیست که ظلمست پس هر اینه اضداد
این اصول مکارم اخلاق در عدد شش باشند و در مقابل حکمة که

کو بزی و بلاهتست و دو در مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل
شجاعت که تهور و جبن و یکی در مقابل عدالت که ظلمست و درین محل انظلام
که جانب تفریطاست اعتبار نفرموده است و حکمت درین معنی انچه بخاطر
این فقیر اید انست که چون کمال فقر و ولایت و عرفان در نیستی و عجز
و مسکینی است پس هر ظلم و جور که از دیگران باین کس می رسد بحقیقت
همه سبب و وسیلهٔ زیادتی مرتبهٔ کمال او میشود فلهذا مولانا رومی
قدس سره گفت مثنوی کر برد مال تو دزد بر فنجه ۰ ره زنی را بوده باشد ره زنی
پس انظلام از فضایل محمود باشد عند الفقرا نه از رذایل مذموم که
بلکه غایت مراتب کمال خود انست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه
عارف در صورت همه مشاهد محبوب حقیقی می نماید و هر اینه که معشوق نماید
هر اینه عاشق ازان ایذا لذت و ذوق دیگری می یابد و نسبت بالای
شهود است که میفرماید شعر انچه کفر است بر خلق بر ما دین دینست ۰
تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرینیست ۰ چون وسط را تشبیه بصراط نمود
و انحرافات را بدوزخ نسبت داد شیخ میفرماید که بزیر هر عدد سریست
نهفته است ازان در های دوزخ نیز هفتاست
یعنی بزیر هر عددی ازین اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط
و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاقند سری از اسرار نهفته
و پنهانست

و پنهانست و ازان جملهٔ اسرار انست که این هفت ضد اشارتست بهفت
دوزخ الله لها سبعة ابواب لکل باب جهنم جزء مقسوم تطبیق در
های دوزخ با ضداد که رذایل هفتگانه نموده اند و متعرض درجات
هشتگانهٔ بهشت نشده اند و تطبیق ان چنانست که مادام که سالک
سایر از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال معرا و مبرا گشته
بر صراط مستقیم که واسطهٔ عدالتست عبور نمی سازد جنات ثمانیه
اشارت بهفت صفت ذاتیهٔ الهیه است که حیوة و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلامست و مرتبهٔ هویت ذاتیهٔ غیبیه است و فردوس
اعلا عبارت ازین جنت ذاتست و اهل این جنت ذات ارباب
فانی الله اند که کمل انبیا و اولیا اند علیهم السلام و ایشانند که لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون اند زیرا که در مناظر درجات عالیات این کاملان
هرچه از وقوع یا از عدم وقوع او می ترسند و هرچه بفوت آن محزون
میگردند همه فانی و منعدمست بلکه ایشان نیز نیست اند و هرچه هست
همه محو و فانی اند و خوف و حزن تابع هستیست شعر نیست در جنت ارباب
حقیقت جز حق ۰ جنت اهل حقیقت بحقیقت اینست و بنا برین تقریر که
در مراتب درجات جنات ثمانیه کرده اند هم میتواند بود که درکات هفتگانهٔ
دوزخ اشارت بنقایض صفات سبعهٔ ذاتیهٔ الهیه مذکور باشد که موت

وجهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که کنکی است باشد و چون در
مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم شئ محض است
پس هر اینه درجات جنات بهفت باشد و درکات جحیم بهفت چون
دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدالت است گفت چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
بهشت آمد همیشه عدل را جا یعنی چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله
و معد و مهیاست و درکات جهنمی جای و منزل ظالم بهر و فاسق و فاجر است
بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حد وسط است و محل عامل و عادل و صادق
و متقی از انحراف و مطیع و منقاد او امر و مجتنب از نواهی بود و هر که عدالت
اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال متحقق نشد و براه وسط عبور ننمود
او به بهشت نمیتواند در آمد شعر خلق نیکو شد بهشت و حور و عین

خلق بد را دوزخ سوزان ببین • روضهٔ رضوان همه خلق نکوست •
خلق نیکت را جزا دیدار اوست • هر که دارد در جهان خلق نکو •
مخزن اسرار حق شد جان او • چون ثمره و نتیجهٔ اعتدال قرب و رحمت
حضرت ربست فرمود که جزای عدل و نور و رحمت آمد • سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
بدانکه جزای اعمال لازم اعمالست و هر چیزی خاصیت خود میدهد
مانند آنکه زهر لازم افعیست و حلاوت و نفع لازم عسل است
و ازین جهت می فرماید که جزای عدل نور و رحمت آمد یعنی جزای

عدل



عدل و راستی در اخلاق و افعال نعوذ تجلیات الهی رحمت نامتناهیست
و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت او امر و نواهی لعن و دوری
و ظلمت و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرع
نمود از خدا بعید و لعین و طرد مانند ابلیس قریب است حضرت شیخ می فرمود که

بیت نیست انسان هر کرا خلق بد است • در حقیقت چون سباع است و دد است •

مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد • خلق بد آمد براه دوست سد •
چون نشوی پاک از همه اوصاف بد • اسلم الشیطان ترا باشد سند •

چون مظهر حسن تعادل و تناسب اجزا است فرمود که ظهور نیکوئی در اعتدالست
عدالت جسم را اقصی الکمالست یعنی ظهور نیکوئی و حسن در اعتدالست
وسط است زیرا که هرگاه که انسان بفضایل ملکات و مکارم اخلاق متحقق
شد حسن نیکوئی در باطن و ظاهر او ظهور نماید در باطن معرفت که حسن نفس است
و آرایش آنکه ایمانست پیدا می آید و در طاعت و عبادت که حسن بدنست
و آرایش آنکه دین اسلامست ظاهر میشود پس هر اینه ظهور حسن و نیکوئی
ظاهر و باطن منوط باعتدالست بعدالت جسم را اقصی الکمالست چه عدالت
مساواتست و مساوات بی اعتبار وحدت نمی بندد پس غایت کمال اجسام
آن باشد که اجزاء متباعده متضاده ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده
و صورت ایشان بواسطه و تصور و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات

یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات عبارت
از ایشان است پیوند گردد نه آن پیوند مرادست که از ترکیب اجزا
باز دید گشته باشد مانند ترکیب اجزاء بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی
لازم جسمیت و روح که نفس ناطقه است بواسطهٔ آنکه نه جسمیت نه
جسمانی از صفت جسمیت مبراست و اوصاف جسم و جسمانی برو اطلاق
نمی توان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب است
بلکه تعلق است گفت **چو ارکان کل شود یکباره صافی**   **رسد از حق بدو**
**روح اضافی** یعنی چون ارکان کل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و یکباره
بتمامی انکدورات تضاد و طبعی که هر یک داشتند صافی شدند و صورت
وحدانی پیدا کردند از حق تعالی بدان ارکان کل بدن انسانی
بسبب اتحاد و تسویه که پیدا کرد روح اضافی **و نفخت فیه من روحی** تعبیر
و انسان بتشریف خلعت جامعیت مشرف گردد با وجود آنکه بدن انسانی
مرکب از عناصر اربعه است تخصیص ارکان کل بجهت غالبیت است فلهذا آدم
می گویند چون تعلق روحی به بدن انسانی بسبب تسویهٔ اجزا است
گفت **چو یابد تسویه اجزای ارکان**   **درو گیرد فروغ عالم جان**
یعنی چون اجزاء ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چه اگر مساوات
بواسطهٔ کسر و انکسار پیدا نکنند صورت وحدانی نیابند درو گیرد

هر یک کسر و انکسار یابند و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن
صورت وحدانی اعتدالیست که مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده است
چنانچه گفت **مرکب چون شود مانند یک چیز**   **ز اجزا دور گردد فعل و تمییز**
یعنی مرکب که بدن انسانیست چون بواسطهٔ تقارب و تداخل اجزا و تصغر
و تمام ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت
وحدانی پیدا کند ز اجزا دور گردد فعل و تمییز یعنی اجزا که آتش و هوا و آب
و خاکست فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت
و برودت و یبوست است دور گردد و بسبب اتحاد طبیعت واحده پیدا کنند
و تمییز نیز از آن اجزا دور گردد چه صورت ترکیبی مجموع اجزا شیء واحد گشته اند
و تمییز اجزا بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات
وحدت جمعی پیدا آمد گفت **بسیط الذات را مانند گردد**   **میان این و آن پیوند گردد**
یعنی مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده است مانند بسیط
الذات که عقول و نفوس مجرداند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان
پیدا کند و بواسطهٔ آن مناسبت میان این که مرکب مراد است که بدنست
و آنکه بسیط الذاتست نفس ناطقه مراد است که روح انسانیست پیوند
گردد چون درین صورت مذکوره پیوند که فرمود عبارت از تعلق نفس مجرد است
بآن بدن گفت **نه پیوندی که از ترکیب اجزاست**   **که روح از وصف جسمیت مبراست**

یعنی

فروغ عالم جان یعنی در اجزاء ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی
و نور عالم جان بران تسویه تابان شود و ظلمت ابر کل را بنور علم و معرفت
و صفات کمال منور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد مغایر بدنست
و تعلق و تدبیر و تصرفی که نسبت با بدن دارد و قایم بذات خود است و در
بقا محتاج ببدن نیست و از جهت اظهار کمال محتاج ببدنست فاما از این
جهت که بدن در عالم شهادت و صورت و مظهر کمال اوست آن روح منفک
از بدن نیست و از جهت اظهار کمال محتاج ببدنست و ساریست در اجزا
بدن نه بسریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه بمثابه
سریان وجود مطلق که حقیقت در جمیع موجوداتست با این اعتبار میان روح
و جسم مغایرت من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید
هر که کیفیت ظهور حق در اشیا و آنکه اشیا از چه جهت عین حق اند و از چه جهت
غیر حق اند بداند که بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از چه
جهت عین بدنست و از چه جهت غیر بدنست تواند دانستن که زیرا که
روح رب بدنست و هر که حال رب و مربوب دانست ظهور حق بصورت
اشیا دانسته است و چون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزاء ارکان فروغ
عالم جان در وی گیرد اکنون بطریق تشبیه شیخ میفرماید که شعاع جان
سوی تن وقت تعدیل　چو خورشید و زمین آید بتمثیل یعنی شعاع روشنائی
نور

نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزاء ارکان بسوی تن می آید و بیمن
تابنده می شود همچون خورشید و شعاع اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی به
نمودن مثال آن از معقول بمحسوس چون میان مشبه و مشبه به وجه مشا
بهت و مماثلت تام بود فرمود تمثیل این تمثیلیست در بیان آنکه تعلق
روح با بدن تعلق تدبیر و تصرفست نه حلول و ترکیب که میان دو جسم مفروض
می گردد چنانچه فرمود اگرچه خور بچرخ چارمین است　شعاعش لیک مدبر زمین است
یعنی اگرچه آفتاب بچرخ فلک چارمست و بعد مکانی دارد آفتاب تا کره
زمین فاما شعاع آفتاب مجردیست که تدبیر و تصرف در زمین می نماید چون
بسبب تابش آن نور آفتاب انواع کیفیات و حالات در عناصر پیدا می آید
که در آفتاب و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود و نیست فرمود که
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست　کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاکست چنانکه سابقا
ذکر کرده شد طبیعت و قوت و خاصیتیست که مبداء آثاری که در اشیانست
می گردد و طبیعت در مقابل اراده تست یعنی تقاضای ذاتی اشیانست و طبایع
عناصر عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار
و یابس است و هوا حار و رطب و آب بارد و رطب و خاک بارد و یابس فلهذا
میفرماید که طبیعت عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست

در نزد خود یعنی نزد افتاب نیست که بلکه کواکب مطلقا و فلکیات کرم و خشک
و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصرند و فلکیات ازین طبایع مبرا اند
اما دلیل بر انکه کواکب و فلکیات کرم و سرد نیستند انست که اکر کرم باشند باید که
خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اکر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت
موجب ثقلست پس افلاک میل صعود و هبوط نباشند زیرا که چون حار باشند خفیف
بوند و خفت قوت طبیعت است که جسم بسبب ان متحرک بجانب اعلا است پس صاعد
باشند و چون بارد باشند ثقیل بوند و ثقل قوت طبیعت است که جسم بواسطه
ان متحرک بجانب اسفل است پس هابط بوند پس افلاک قابل حرکت
مستقیم باشند و این خلاف واقع و محالست برهان قطعی قایم بر آن کشته
که حرکت مستقیمه در فلکیات اصلا نیست و ایشان متحرک بحرکت مستدیره می اند
و اما دلیل بر انکه فلکیات خشک و تر نیستند انست که اکر رطب می بودند
می بایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی می نمودند چه ما برطب همین
میخواهیم که قبول اشکال بسهولت نماید و اکر خشک می بودند بایستی که
قبول اشکال بعسر و دشواری می نمودندی چه ما بیابس همین میخواهیم که
قبول اشکال بعسر نماید پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال می نمایند
خواه باسانی و خواه بعسر باید که قابل خرق و التیام باشند و این خلاف
واقعست چه دلیل بران قایم شده که افلاک قابل خرق و التیام نیستند

پس بر آیینه که افتاب و کواکب کرم و خشک و سرد و تر نباشند و دیکر
از احکام فلکیات انست که ایشان شفاف اند و لون ندارند و رنک
ندارند و دلیل بر انکه ایشان ملون نیستند انست ایشان را اکر لون
بودی بایستی که حاجب ابصار بودندی از رؤیت هر چه بالای ایشانست
از کواکب چه هر چه ملونست البته حاجب خواهد بود و حال انکه افلاک
حاجب رؤیت نمیشود چه با وجود انکه افلاک سبعه در مابین واقع اند
کواکب ثوابت را که در فلک هشتم است می بینیم پس فلکیات رنک و لون
نداشته باشند و چون نسبت تاثیر افتاب و کواکب و شعاعات ایشان
که طبایع و الوان در عناصر ظاهر میشود عناصر جمله ازوی کرم و سرد است
سفید و سرخ و سبز و ال و زرد ست یعنی با وجود انکه در افتاب
و دیکر کواکب طبایع و الوان عناصر نیستند عناصر بسبب تابش افتاب
کرم و سرد ست و ملون بالوان سفید و سرخ و سبز و ال و زرد و
کبود است یعنی هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود همه بواسطه تاثیر
افتاب و کواکب و شعاعات ایشانست و فلکیات را نسبت با عناصر
و معالید فاعلیت است و ایشان قوابل اند و هر چه در ایشان ظهور
می نماید البته تاثیرات ایشانست چون تاثیر افتاب بسبب شعاع
در عناصر جاریست بود حکمش روان چون شاه عادل ؛

که نه خارج توان گفت نه داخل یعنی حکم افتاب شعاع او در عناصر و در ان
و ساریست بوجهی که کیفیت ان محسوس نیست و تشبیه و انی حکم افتاب
در عناصر بر وانی حکم پادشاه عادل فرمود که چه شاه عادل حکم می فرماید چون
او را ظلم و جور نیست البته بنا واجب نخواهد بود پس هم اینجا تخلف در حکم وکا
باشد و اشعه افتاب نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصر اند یا خارج
از طبایع عناصر اند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی و اگر داخل بود تجزی
و انقسام لازم امدی و حال انکه شعاع بحسب ذات خود منقسم و متکثر نمیت
و نمیشود چون بیان تاثیر مشبه به باوجود عدم حلول و بعد مکانی مینهما نمود شان ارت
بتطبیق مشبه کرد و گفت چون از تعدیل شد ارکان موافقت ز حسنش
نفس گویا گشت عاشق یعنی چون اجزاء ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل
و تسویه یافتند عدالت که عبارت از مساویات و تناسب تامست که موسوم بحسن است
دران صورت وحدانی بظهور پیوست بواسطه ان حسن نفس گویا که عبارت
از نفس ناطقه انسانیت عاشق ان صورت و تسویه و تناسب گشت
و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوقست چه عاشق پیوسته
با معشوقست و جدا از معشوقست چون نفس ناطقه مجرد بواسطه تناسب
عاشق ان تعدیل و تسویه که اجزای ارکان را دران صورت انسانی واقع شده است
متعلق شد نکاح معنوی افتاد در دین جهانرا النفس کلی داد کابین

یعنی جون

یعنی چون بواسطه تعدیل و تسویه اجزای ارکان تناسب و نسبت مساویات که
عبارت از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا بسبب
ان حسن عاشق صورت با جمال و کمال متناسب انسانی شد باجازت ولی
مطلق که حقیقت میان نفس گویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت
از عقد و تصرفست و حقیقت نکاح صوریست در دین مبین ذلک الدین
القیم واقع شد و چون نکاح بی مهری باشد فرمود که جهانرا النفس کلی داد کابین
یعنی کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزاء تمامه عالم
جزویات اویند عالم را کابین با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان گشت و در
تحت تصرف او درامد و محکوم او شد چون از ازدواج میان نفس گویا و عدالت
و تناسب صورت انسانی واقع شود و باهم درامیختند گفت از ایشان می بزاید فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت یعنی از ان نفس گویا در این فصاحت
که تعبیر از معانیست بنوعی که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد
و علوم حقیقت معنویه و صوریه و نطق که ادراک و تکلم است و اخلاق حسنه که
منشا و مصدر اعمال پسندیده و اوصاف حمیده اند و صباحت که جمال و خوبیست
پدید امد و ظهور یافت که فتبارک الله احسن الخالقین چه صورت و حقیقت
انسانی بحسب جامعیت و تناسب تمام صورت و معنی متفقه و محل ظهور جمیع کمالات
شد گفت ملاحت از جهان بی مثالیست درامد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعادل و تناسب اجزا و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که
جمالست ظهور یافته بود بحکم **ان الله جمیل یحب الجمال** بواسطهٔ ان صباحت
و ملاحت که لمعهٔ نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی نشانی
و خالیست لکن تا بوسیلهٔ صباحت جاذب دلها گردد و مکرراد که بهیچ قیدی مقید
کردند در مملکت تقیید و مثال محبوسند لاابالی درآمده بی باکانه در تختگاه حسن و جمال
منزل گرفت و فرمود که **بشهرستان نیکویی علم زد  همه ترتیب عالم را بهم زد**
یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه جای ساخته بود جاذب نفس ناطقه گشته و از
دواج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوسته ملاید که حاکمیت و حد
و رای حسن آمده لاابالی و بی پروا که در شهرستان نیکویی که حسن شاه و ارعلم زد
و والی مملکت حسن و جمال گشته محض حسن شد و سبب انکه شور انگیز و مفتن بود همه
ترتیب عالم را بالکل بهم زد و تسخیر دلها نمود و متوجه جانب خود گردانید و بهر صفتی از
صفات که بدلبری و ربایندگی اقرب بود بصورت تجلی ظهور کرد و چنانچه فرمود که
**گهی بر رخش حسن او شهسوار است  گهی با نطق تیغ آبدار است** یعنی ان ملاحت
که پرتو نور وحدت حقیقی است در مظاهر ظهور نمود گهی بر مرکب رخش حسن و جمال شهسوار است
و در میدان عشق و محبت گوی دلهای می رباید و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است
و هر مشکلی که پیش می آید می برد و حق از باطل جدا می سازد و چون در هر
مظهری موسوم باسمی دیگر میگردد فلهذا فرمود که **چو در شخص است گویندش ملاحت**





**چو در نطق است خوانندش فصاحت** یعنی هرگاه که ان ملاحت در صورت شخص
نوع انسانی ظهور یابد ملاحت میخوانند و هرگاه که بصفت نطق ظاهر میشود
فصاحتش میگویند و و یک حقیقتست که بحسب اختلاف مظاهر باسماء مختلف
مسمی شده است چون در هر صورت که هست دلربایی که خاصهٔ ملاحت
و غیر ملاحت مالک دلها نمی تواند بود فرمود که **ولی و شاه و درویش و پیغمبر
همه در تحت حکم او مسخر** یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاقیه است
بربایندگی و دلبری بنوعی جلوگری نموده است ولی که از نقوش اغیار لوح
دل خود را صافی و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویش که
قطع نظر از کل عالم نموده است پیغمبر که بر صراط المستقیم اعتدالست و از هر چه
نفس انسانی را در قید دل و تقیید و تعلق می آرد معرا و مبرا است مجموع این جماعت
اربعه که دنیا و مافیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند
و از قید تصرف او و حکم **ولو اعجبک حسنهن** خلاصی ندارند چون جذب و تصرف دلها
در صور حسنه بحقیقت حقست **درون حسن روی نیکو ان چیست
نه ان حسن است تنها گویی ان چیست** یعنی در اندرون حسن و خوبی روی
ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهاء عاشقان شیدایی نماید انچه فریفتگی تصرف
می نماید تنها نه ان حسنست چه حسن عبارت از تناسب و تساوی است در بسیاری
از افراد انسانی یافت میشود که ربایندگی ندارد دلپسندی که در صورت حسن دلبر

وخوبانست ان چنیت مثنوی انچه معشوق است صورت نیست ان • خواه
عشق ان جهان واین جهان • انچه بر صورت تو عاشق گشته •
چون برون شد جان چرا اش هشته • صورتش برجاست این سیری ز چیست
عاشقا واکو که معشوق تو کیست • چون مؤثر بتحقیق غیر از حق نمیتواند بود
فرمود که جز از حق می نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی
یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعه لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی
قلب عبد المؤمن اند بجز از حق نمی آید زیرا که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله وجود
که تصرف و تأثیر است هیچ کس را شرکت نیست در تأثیر جمیع صور فعل حقست و غیر
حق را هیچ تأثیر و تصرفی نیست و جاذب و متصرف در صورت حسن غیر حق نیست
و جمال مطلق است که در صور جمله مظاهر ظاهر گشته و دلربایی میکند و تصرف
وجذب قلوب می نماید و تسخیر میکند شعر فکل جمیل حسنه من جماله • معار له بل حسن کل ملیحة
وما ذاک الا ان بدت بمظاهر • فظنوا سواها وهی فیها تجلت • وتظهر للعشاق فی کل مظهر
من اللبس فی اشکال حسن بدیعة • ولیس سواها لا ولکن غیرها • وما ان لها فی حسنها من شریکة
چون فی الحقیقه صدور افعال مطلقا از حقست فرمود که کی شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل می نماید بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یکی چنانچه
انتا اول گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود فرمود که اصدق قول قاله
العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل چون غیر حق باطل و عدم است

ومقرر

ومقرر است که عدم مؤثر و متصرف در وجود نمی تواند بود ازین جهة
فرمود که کی شهوت دل مردم رباید یعنی دلربایی و جذب و تصرف در صور
حسنه معاشیق بتحقیق نه از شهوت است بلکه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا
الله حقست که دلربایی و جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل ظهر
باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعیست که ظهور می نماید و نقش
هرچه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهرش است و همه مظاهر الهیه اند
خواه جمالی و خواه جلالی لی شیء واحد باعتبار اختلاف نسب میتواند که منکر باشد
و میتواند که مرضی باشد اگر کفر را نسبتی با حقست باعتبار انکه حق فاعل و موجد
اوست و نسبتی با بنده است باعتبار انکه بنده محل او و متصف باوست
پس انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه نسبت اول و رضا بکفر باعتبار
اولست نه ثانی و فرق بینهما ظاهر است و شهوت و جمیع منکرات شرعیه
برین قیاس است مثنوی کفر هم نسبت بخالق حکمتست • گر بما نسبت کنی کفر آفتست
گر یکی عیبی بود با صد حیات • بر مثال چوب باشد در نبات • انکه نشناسیش نقاب
از روی یار • عابد شمس است دست از وی بدار • بعد ازین ما دین مخوانیم و بس
تا بنوشد بحر را خاشاک و خس • شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که عشق مجازی که اغلاط محبتست جز از هستی که در مظهر
انسانیست صورت نه بندد که اینه دل که موصوفست بسعت لا یسعنی

ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام متفرق
نگردد و همین عشق بود که از غلبهٔ صورت معشوق مجازی تعین او را
بسوزاند و بی مزاحمت اغیار حجب اغیار خود بخود عشق بازی کند و آنگاه
حقیقی گویند المجاز قنطرة الحقیقة اشارت باین معنی است شعر هر حرکت که رقم
زد کتاب جمال اوست . در دفتر جمال اگر کم شود رقم مبین . حرف عشق از سر زبان [illegible]
شرح این آیت از زبان دور است . چون فی نفس الامر باینکی و جذب در هر
صورتی که باشد حق راست مؤثر حق شناس اندر همه جا ز حد خویشتن بیرون منه پای
یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را می باید دانست که لا مؤثر فی
الوجود الا الله و از حد خود که امکانیت پای بیرون نمی باید نهادن و تحقیق
و یقین می باید دانستن که تعینات معشوقات مجازی که ممکنات اند در حقیقت
معدوم اند و وجود ایشان از حقست و تأثیر و جذب و تصرف تابع وجود است
پس بالبدیهه مؤثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد شعر آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه
میکند از دین عشاق در خوبان نگاه . عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند
پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه . خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه . عشق کثرت بر نتابد هر چه او باشد یکی
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه . هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق
حقیقی اند فاما بحسب تفاوت استعداد مظاهر احکام تجلی مظاهر مختلفست لیکن

حق اندر



حق اندر کسوت حق بین و حق دان   حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظهٔ پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی متین تابع
و عادات ارباب الیقین و دین قویم و صراط المستقیم و آن و مشایخ حق
در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هواست و موجب بعد از طریق
و طریق ارباب کمالست خلاصهٔ سخن آنست که اگر عشق مجازی بصورت
حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشابه حق
در کسوت حقست و دین و عادات حقست و از باطل دور است و البته
بعشق حقیقی می رساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل
عاشق محو و نیست سازد و هر گاه که بواسطهٔ قابلیت محل عشق استیلاء
تام یافت و آتش عشق تمام بر افروخته شد صورت و تعین معشوق مجازی را
نیز می سوزاند و غیریت از ما بین مرتفع گرداند و خود بخود عشق بازی می نماید
شعر عشق آن باشد که باطل حق شود . قید را بگذارد و مطلق شود .
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت . هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت .
عشق عاشق را بود حبل المتین . عاشقی بالاتر از کفر است و دین .
و اگر العشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود و جذب و تصرف
در صورت حسن فعل حقیست که در کسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نموده
و آن کار شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شر در واقع شده آمده

وانحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از انچه که موجب تقید
بعالم طبیعت و مقتضی بُعد از مبداء حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال است
می کردد عند الشرع منهی عنه است و مرتکب آن مطعونست شعر عشق همه فرآیها

چون دری وایه رفت سوداست :. میل تو نصیب خویش جوید :.
در عشق کسی این سخن نگوید :. هر ذره که بینی از کم و بیش :.
دارد کششی بمرکز خویش :. تا عشق نخوانی ان کشش را :.
چون وایه نشاند اتشش را :.

بدانکه انبیا و اولیا و علماء ربانی علیهم السلام که طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هرچه از اعمال و اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبداء حقیقی میکردد بسبیل تادیب بند کان را بان امر فرموده اند و انچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که سجین عبارت است می شود ازان بسبیل حرمت یا کراهیت نهی فرموده اند و حکمت فایده اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمی دانند و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نمیتوان نمود حال جماعتی که از مقتضای طبیعت گذشته اند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند انکه جبر نسبت با کامل عین کمالست و اختیار محض نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال از خود موجب غرور و خود بینی و غیر بینیست و این معنی نسبت با کامل

نقص

نقص تمامست و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود بسبب زیادتی فسق و فجور و مخالفات شرع میکردد و مستلزم هلاکت معنوی میشود شعر

جبر باشد پر و بال کاملان :. جبر هم زندان بند کاهلان :.
بال بازان را سوی سلطان برد :. بال زاغان را بگورستان برد :.
هرچه گیرد علتی علت شود :. کفر گیرد کاملی ملت شود :.
نعمت جنات خوش بر دوزخی :. شد محرم گرچه حق آمد سخی :.

و مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان کرد حکم کلی انست که مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس شرعی دینی و عبادات ارباب کمالست و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی عمل شیطان و نفس و اهل طبیعت و هواست چون از بیان قاعده که بر جواب سابق مترتب گردانیده بود بالکل فارغ شد سؤال چه جزو است که از کل فزونست طریق جستن آن جزو چونست یعنی بطریق استفسار میفرماید که ان جزو کدامست که از کل زیاده است و طریق در راه جستن و پیدا کردن ان جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون محصل سؤال معلوم شد فرمود که جواب وجود آن جزو دان که کل فزون آمدست که موجود است کل و بی باز گونست یعنی بطریق استفسار میفرماید که ان جزو کدامست که از کل زیاده است و طریق در راه جستن و پیدا کردن ان جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون محصل سؤال معلوم شد فرمود که جواب وجود ان جزو دان که کل فزونست

که موجود است وین باژگونست بدانکه وجود مطلق تعین و تشخص که
عارض او شد مسمی بموجود است پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود
وجود با تعینست و هر موجودی از موجودات که هست کلست که یک جزو او
وجود است و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدمست فلهذا فرمود که وجود
آن جزو دان کز کل فزونست یعنی آن جز که از کل فزونست و زیاده است
وجود است زیرا که کل موجود است و کلیت وجود چنانچه پیش گفته آمد
بجهت آنست که دو جزو دارد یکی وجود است و دوم تعین و فرضی جزو
جزو است بر موجود کلست بواسطه آنست که هر موجودی که فرض کرده شود
وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین
غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه انسان من حیث التعین البته غیر
زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق
بر همه است پس هر اینه وجود که جزو است از موجود کلست باعتبار
صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو از کل باژگونست و خلاف
عکس دیگر اجزا است نسبت با کلها قیاس افزونی کلست بر اجزا این
جزو بر کل چون نسبت تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند
فرمود که بود موجود در کثرت برونی که او وحدت ندارد جز درونی
یعنی کثرات و اختلاف موجودات باعتبار نسبت و اضافات که موجب تقید

وتعین



وتعین حقیقت واحده است بصورت کثیره که وجه ظاهر است و برونی
اشارت باین وجه است و وحدت ما اتحاد موجودات باعتبار وجود
مطلق است که حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع موجودات است و درونی
اشارت بدین اعتبار و جهت است و کثرت و اختلافات نمود اعتباری اند و حقیقت
غیر از وحدت هیچ نیست و چون اختلاف نسب و اضافات که موجب کثرت
ظهور او تجلیات گشته است گفت وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت
جزو است ساتر یعنی وجود هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب
و اضافات و شئونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نموده
شده اند و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی و متعینی بنسبتی
و خصوصیتی خاص نموده شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است
و وجود کل که تعینات و کثرات است ساتر و پوشاننده وحدت جزو که وجود است
گشته اند و صور اکوان مطلقا پرده جمال او یند و در جمیع تعینات و کثرات
آن وحدت مختفی است و محتجب شعر تجلیت للاکوان خلف ستورها ::
فنمت علی معنی الیه الستائر نظم درپس این پرده شمارش بکیست ::
گرچه شد این پرده بیرون از شمار دیگر شد ما و تو پرده رخ دوست ::
عشقت که پردها درانست :: کشتست نقاب حسن رویش ::
هرچه آن بجهان کن فکان است :: چون کثرات و تعینات ظاهر صورت

بسیار اند گفت چو کل از روی ظاهر گشت بسیار بود آن جزو خود کمتر بمقدار
یعنی چون کل که موجوداتند از روی ظاهر بسیار و بی شمار اند پس آن
کل که موجوداتست از جزو خود که وجود است هر اینه بحسب شمول و صدق
و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود دیگر است
و وجود که جزو موجوداتست شامل جمیع موجود است لاجرم در کمیت
و شمول کل کمتر از جزو باشد چون وجود واجبی نسبت با کل موجودات
اعتبار جزو و جزئیت دارد گفت نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زیر دستی هست درین محل عبارت از موجوداتست که
کلست و واجب عبارت از وجود مطلق که جزو موجوداتست در توضیح
معنی آنچه فرمود که کل از جزو خود کمتر است می فرماید که نه آخر واجب آمد
جزو هستی یعنی واجب که وجود است جزو هستی که موجوداتست چه هر موجودی
عبارت از وجود است با تعین پس یک جزو موجود وجود باشد و جزو
دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه مکرر گفته شد عدمست و هستی که موجوداتست
مراد است واجب را که جزو ایشانست زیر دستی و اطاعت و انقیاد
می نمایند و همه از و ظهور یافته اند و در تحت تصرف و احاطه اویند و او را
سریان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویت شامل و محیط
کلست و با وجود تقییدات وجود بقیود کثرات امکانیه دایما بر وحدت

ذاتی



ذاتی خود باقیست و هیچ تغییر و تبدیل که کثرت فی الحقیقة بسرادقات عز وحدت
وی راه نمی یابد و باز ممکنات با وجود نمود وجود بصورت ایشان همچنان
در عدمیت اصلی خود باقی اند که قلب حقایق محالست شعر بود هر بود با تو نبود
اینچنین بوده است تا بودست ٭ هستی نیست با تو هستی نیست ٭
نیستی هست با تو هستی نیست ٭ بودن بود تا نمود تو بود ٭
همه نابود از آن نمود نمود ٭ چون همه وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقة
نمودی بود است تحقق ندارند گفت ندارد کل وجودی در حقیقت ٭
که او چون عارضی شد در حقیقت یعنی کل که موجودات و کثراتست مراد است
در حقیقت و نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمودی بوده است
چه غیر از وجود واجبی نزد اهل کشف و تحقیق و یقین هیچ موجود دیگر نیست
و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرت نسب مانند عارضی اند بر حقیقت
وجود واجبی و تحققی در وجود ندارند و شیخ ناظم قدس سره در رساله حق
الیقین می فرماید که وجود اگرچه در اینجا واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا
تغییر و تبدیل باقیست و عدم همچنان بر عدمیت خود است لیکن از ظهور
وجود در عدم که ضد اوست و بضدها تتبین الاشیاء موجود دیگر لغیره ممکن
الوجود نمود میشود بمثابه عکس آینه چه نمود در مظهر از نه چه نمود عین
نمود نیست و از کثرت نمود بحسب امر خارجی کثرت و بود لازم نیاید که نمودی

که غیر نبود ست عینی نبود نیست ان بعض الظن اثم یا رست بصورت اعیان
کون :: این همه نقش جهان نمود بی بود :: شد نقش دوی خیال احول
چون غیر یکی نبود موجود :: چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر
نماست گفت وجود کل کثیر واحد امد کثیر از روی کثرت می نماید
موجودات و کثرات از حیثیت نسب و اسما کثیر ست و از حیثیت ذات که در
وجود الست واحد است چه غیر از وجود عدم ست و کثیر از روی کثرت
ظاهر و نماینده است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است
از وجه ظهور کثیر و از وجه بطون واحدی نماید و بود حقیقی همین وحدت است
و کثرت نمود ان بود ست چه ذات واحد باعتبار تکثر نسب و صفات
متکثره نمیگردد و نمود کثرت در اسماست نه در ذات شعر فوحدته ذات
لها کل کثرة :: وصحة قامت بها کل علة :: فقد صار عین الکل فرد الذاتة
وان دخلت افراده تحت عدة :: لک الکل یا من لا سواه فمن رای
سواک غیره یا ذاک من احولیة :: نظرت فلم ابصر سوی محض وحدت ::
بغیر شریک قد تغطت بکثرت :: چون هیئات اجتماعی موجودات ممکنه
فی الحقیقة نسب و عرض اند فرمود که عرض شد هستی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست یعنی موجودیة ممکن که فی الحقیقة ترکیب از
وجود و عدم باز دید شن است از امور اجتماعیست و وجود امور

اجتماعی

اجتماعی البته عرضیست زیرا که نبود پیدا شد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که
دارد علی الدوام طالب ساعیست بسوی مرکز خود که عدم ست و شیخ ناظم
قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که هیئات از جمله اجزاء مرکبه است
و هیئات اجتماعی نسب و عرضیست و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین
معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم می شود و باز متجدد میگردد
فلهذا گفت هر جزوی ز کل کان نیست گردد :: کل اندر دم ز امکان نیست گردد
یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو دارد یکی جزو وجود است که
تغیر و تبدیل اصلا بر او راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعینست که امر عرضیست
و بمقتضای ذاتی خود در هر لحظه نیست می گردد و هر جزوی که از کل فانی و نیست
میگردد بی شبه بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه
بواسطه تعین که عرضیست و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیست
در هر آنی و زمانی فانی باشد و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی
نیست میشود و کل که موجودات ممکنه است از روی امکانیه نه از روی
وجود نیز فانی و نیست می گردد چون کل عبارت از موجودات ممکنه است که
بعالم موسوم ست فرمود که جهان کل است در هر طرفة العین :: عدم گردد
و لا یبقی زمانین یعنی عالم جهانست عبارتست از موجودات ممکنه کل است
زیرا که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از

هیئات اجتماعی در هر طرفة العین نیفیء در هران و زمان جهان عدم می گردد
چه هیئات اجتماعی عرضیست العرض لا یبقی زمانین مقرراست پس هر آینه
عالم بمقتضی عدمیت ذاتی خود لحظه بلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمت
رحمانی هست میشود فلهذا او مود که دیگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی بدانکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نمود.
عدمند و در عدمیت مستمراند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است
بصورت ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه بلحظه نیست
میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست می گردند
و فیضان وجود بر ایشان از نفس رحمانی بواسطه شئونات ذاتی بر تتابع
و توالیست تا غایتی که در هران و زمان مطلق و ممکنات بحکم بل هم فی
لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبس اند چه نسبت وجود بر ایشان
بحسب اختلاف آثار مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد
ممکنات بواسطه هیئات اجتماعی وجود تعین دران نیستند و هستند
و منقضی متجدد و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجدد فیض رحمانی
در نمیتوان یافت که در هر نفس و هران هر ممکن نیست میگردد و هست
میشود زیراکه میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیت
ملحوظ گردد بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است که احساس عدمیه





نمیتوان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحدی می بینند شیخ ناظم قدس
در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور
سرعت سریان تعین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین
حال را تجددی حاصل میشود تا هر مرتبه خویش محکوم غلبه نمیشود
با دراک چه هر یک از اجزای آنات او مانند نهر جاری و خیط
ممتد می نماید و همچنین تجدد تعین و مکان و سرعت سریان آن ظاهر
است چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل و مکانست در حرکت مستدیر
اقتضای اختفای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع آن جسمست
و تجدد و تعین حرکت از ضروریاتست از آنکه خروج از قوت بفعل
جز بطریق تدریج صورت نه بندد مگر بتصور مبداء و منتها و عدم سکون
متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل
میگردد ضرورت بود که جماد و اجسام و اعراض دیگر بدیع تیره روند که
محققست که هر آنی را جزوی را از مکان و حرکت با هر یکی از موضعات
ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در هر طرفة العین بحسب
لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را
محسوس زمان و مکان در نیابد بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل آفتاب
و کواکب را نسبت بارتفاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی

ونزولی ومغربی ومشرقیست فلا اقسم برب المشارق والمغارب بنابرین
تحقیقات فرمود که دگر بار بشود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای
ذاتی وبحسب تغیر زمان ومکان وحرکت ومعروضات عدم میگردد وباتصال
فیض رحمانی وامداد وجودی باز جهان دیگر پیدا میشود وبهر لحظه زمین وآسمان
طور دیگری باید وبحسب خلع ولبس جهان در هر زمانی وآنی منعدم میگردد
وموجود میشود وعلی الدوام خلق جدیدیست شعر هر زمانی نیست میگردد جهان
هم دران دم هست گردد بی گمان ● جمله عالم میشود هر دم فنا ●
باز پیدا می نماید در بقا ● هست عالم دایما در سیر وچون ● نیست خالی هر زمان
از خلع ولبس ● هیچ کس آگه نی زین حال نیست ● غیر آن کز قید ما کلی برست
چون در هر آنی وزمانی عالم بحسب اقتضای ذاتی وتغیر وضعی متغیر ومتبدل است
گفت بهر ساعت جوان و کهنه و پیراست ● بهر دم اندرو حشر ونشراست
یعنی عالم بهر ساعت وبهر لحظه باعتبار لبس وجود تازه وجوانست
واعتبار آنکه وجودی بر دیگری واحد است وپیوسته وجود واحد
میشود دم کهنه وپیرست پس البته عالم هر دم جوان وکهنه وپیر باشد وبهر دم
نفس اندرو وعالم را حشر ونشر است حشر یعنی جمعیت حشرت ای جمعه ونشر
بسط واظهار است یعنی بسبب آنکه بهر لحظه تعینات عالم نیست میگردد ورجوع
بوحدت حقیقی می نماید وهمه اشیا شیء واحد میگردد حشر است یعنی جمع است

وتفرقه



وتفرقه نمی ماند وباعتبار تتالی وتوالی فیض رحمانی وامداد وجودی
وشئونات ذاتی وتجلیات اسمائی چون آن حقیقت واحد بهر دم
وبهر ساعت بصور جمیع کثرات تعینات وعالم ظاهر میگردد ونشر است
که عبارت از بسط واظهار است چه پیوسته از کثرت بوحدت میرود
واز وحدت بکثرت می آید ودایما در جهان این عروج ونزول که
مستلزم حشر ونشر است واقع است چون جمیع ذرات موجودات
علی الدوام متغیر ومتبدل اند فرمود که در دو چیزی دو ساعت می نپاید
دران لحظه که می میرند بزاید یعنی دران جهان هیچ شیء دو ساعت
بیک لحظه حال نمی پاید وبیک قرار ثابت نیست وهر چه هست در هر ساعت
آن نیست می گردد وهست میشود واز غایت سرعت فیض رحمانی
پندارند که همان بیک قرار است وایجاد اعدام ایشان ساعت
بساعت واقعست معلوم نمیشود ودران لحظه که می میرد یعنی منعدم
میشود می زاید یعنی بامداد نفس رحمانی وتجلی وجودی موجود می گردد
بنوعی که متصل وجود واحد دیده میشود چنانچه در افلاک وعناصر وموالید
مشاهده است که همین وجود که دی وپریر وپار داشتند امروز نیز
همان می نماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر ومتبدل اند ودو ساعت بیک قرار
نیستند ومردن ونو زاییدن باهم است ومردن در حقیقت عین زاییدن است

وزاییدن عین مردنست مردن عبارت از رجوع کثرتست بوحدت
وزاییدن عبارت از ظهور وحدتست بصورت کثرات تعینات امکانیه
چون این سخن نمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن وزاییدن دارند موهم
آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از همین حال باشد دفع آن توهم نمود که
ولیکن طامة الکبری نه اینست که این یوم العمل آن یوم دین است
طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست یقال طم السیل الرکیه
ای دفنها و سویها و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهت آن گشته که جمیع کثرات
تعینات در آن روز نیست میگردد چنانچه در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی
جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا
اعاده فرماید شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت
کبری را سه مثالست اول آنکه در هر طرفة العین به نسبت با هر شخصی و نسبت
با جمیع عالم واقع میشود چنانچه درین ابیات که گذشت اشارت بدان
نموده میشود دوم آنکه مخصوصست بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی
وتجدد احوال و سرعت و سریان و کشف اسرار سوم مشترکست میان اشخاص
انسانی و مخصوص بنوع انسانیست بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری نسبت
با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بالکلیه طی کنند که وما
امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچنان طی کنند که یوم تبدل

الارض

الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا
الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و ازین جهت می فرماید که ولیکن
طامة الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته شد که در هر طرفة العین منعدم
می گردد و عالم دیگر موجود میشود و هرچه در عالمست هر لحظه میرد
و می زاید مثال و نمودار قیامت صغر است نه قیامت کبری غیر آنکه این
مثال و نمودار که ذکر رفت در نشاء اولی و روز عمل است و آن
قیامت کبری در نشاء ثانیه و روز جزا است و دین که انما توعدون
لصادق و ان الدین لواقع چون فرق در میان نشأتین مذکورتین
ظاهر است فرمود که از آن تا این بسی فرقست زنهار
بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی طامة الکبری که موعود است که بحکم
و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد بود تا این که هر طرفة العین انعدام
وتجدد عالم مرادست فرق بسیار است اول یکی آنکه ذکر کرد که آن یوم
جزاست و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیر هم اند و دیگر آنکه اینجا ظهور
دفعیست و اینجا تدریجی چه هر ابتداء عالم تا انتهاء درین نشاء اولی
بتدریج ظهور یافته در آن روز بدفعه واحد ظاهر میگردد و وجدوا ما
عملوا حاضرا دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمالست و آن ابدی و این فانیست
کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کسی گمان برد که در هر طرفة العین دفعت را

جاهل از حقیقت امر است و منکر یوم الجزا است و بحکم من یکفر بالله
و ملائکته و کتبه و رسله و الیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا ای التوهم الیه
موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت رحیم است فلهذا البیبین زجر
و توبیخ فرمود که زنهار بنادانی ممکن خود در اکو فتار یعنی زنهار و صد زنهار که
بنادانی که بهر دور العینه یکی از النسئی است خود در اکو فتار ممکن که ان دیگر است
و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات
میفرماید که قیامت المخبته شد نسبت بخروج ابدیه بعد از موت و این سه قسمت
اول انبعاث است بعد از موت طبیعی بخروج برزخی یا علوی و یا سفلی
بحسب حال میت در حیات دنیوی چنانکه حضرت رسالت علیه السلام فرموده
کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون این قیامت صغرا است و اشارت
بدین قیامتست که آن حضرت فرمود که من مات فقد قامت قیامته و دوم
انبعاث است بعد از موت ارادی بحیات ابدیه قلبیه در عالم قدس کما قیل
مت بالارادة تحیی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشارت بدین
بدین قیامتست آنچه حضرت عزت شانه میفرماید که او من کان میتا فا
حییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس و سوم انبعاث است بعد از فنا
فی الله بحیات حقیقت بقا بالله و این قیامت کبرا است و اشارت بدین
قیامتست که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت و انتفاء و تجدد تعینات

عالم

عالم بالطامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است فرمود که نظر بکشا در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر اعتبار بکشا ی و ببین که
میان آن طامة الکبری که موعود است که البته وقوع خواهد بود و این
انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقع است نسبت تفصیل
و اجمالست و مانند نسبت ساعتست با روز و نسبت روز است
با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل
ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز
تفصیل انعدام و تجدد یست که نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم
واقعست با آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز
تفصیل ساعت طامة الکبری تفصیل مثال و نمودار سه کانه است
که ذکر کرده شد که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که
قیامة کبری را سه مثالست یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی
و با جمیع عالم واقع است دوم آنکه مخصوص عارفست سوم آنکه
مشترک میان افراد انسانیست و این انتفا و تجدد تعینات
عالم در هر طرفة العین بمثابه ساعتست که اجمال و اصل همه است
و حال عارف بعد از مرگ اختیاری بمثابه روز است و آنچه
مشترکست میان افراد انسان بعد از موت طبیعی بمثابه ماهست و آن

طامة الکبری بمثابهٔ سالست اگرچه بعضی برعکس این فرموده اند
وتساء جزا از اجمال نشاء اعمال دانسته اند فاما با ملاحظهٔ معانی
آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر ان یوم الفصل کان میقاتا
وغیرها وتتبع قول ناظم بعد ازین می فرماید که نظم همه اقوال و افعال مخفی
هویدا گردد اندر روز محشر ؛ همه پیدا شود آنجا ضمایر ؛
فرو خوان آیهٔ تبلی السرائر ؛ و رعایهٔ مبداء و منتها و تامل در تعین
مراتب اربعه در تمثیل که مذکور در ساعت و روز و ماه و سالست عقل
سلیم عاقل با دراک مستقیم در می یابد که مراد آن بزرگ اینست که او نموده
شده بدانکه سال را نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت
مانند الوف که بسط میاتست و میات که بسط عشراتست و عشرات که
بسط احاد است بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه
تفصیل روز و روز تفصیل ساعت است و اعتبار دوم آنکه سال مقدار
بماه میشود چه دوازده ماه یک سالست و ماه مقدار بروز و روز مقدار
بساعت و باین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه
و ماه تفصیل سال و برین تقدیر الطامة الکبری بمثابهٔ ساعت باشد نسبت
با روز با روز نسبت با ماه با ماه نسبت با سال بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود
حاصل است چون تغیر و تبدیلات عالم بیان نموده شد جهت توضیح تشبیه

احوال

احوال آفاق که عالم مراد است بالنفس نموده میشود تمثیل این تمثیل است
جهت توضیح تغیرات و تبدیلات عالم که در هر طرفة العین واقع است
و در قیامت کبری واقع شده فلهذا فرمود که اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی یعنی یقین اگر میخواهی که بدانی وفنای
که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یک
چگونه است قیاس با حوال خود نما که ترا هم مرگ و زندگانی هست
مرگ عبارت از تفرقهٔ هیئت اجتماعی و کمونست و حیات عبارت
از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی می باشد
ممات نیز حسی و معنوی می باشد و در هر مرتبه که اعتبار می نمائی حیات
و ممات در مقابل یکدیگر اند هیئت اجتماعی انسانی منتخب جمیع عوالم است
فرمود که ز هر چه اندر جهان در زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست
بدانکه انسان نتیجهٔ جامعست که هر چه در جمیع موجوداتست از مجردات
و مادیات موجود است در نشاء انسانی هست و انسان جامع جمیع
حقایق کونی و الهیست و بسبب این جامعیت است که انسان مستحق
خلافت گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته ؛ سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهرا ؛ فی صورة الآکل و الشارب ؛ فلهذا می فرماید که
ز هر چه اندر جهان در زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم از زیر که عناصر و موالید اند

وبالا کما از عقول و نفوس و افلاک منفعلست مثال نمودار آن همه در تن و
جان تو ظاهر است که حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کل است
وصورت ظاهره او از عرش تا بفرش و هرچه در مابین عرش و فرش است
از بسایط و مرکبات انسان نیز که بمثابه ولد است ازین والد که عالم است
حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که بواسطه جامعیت مطلق با جمیع
عالم پیدا کرده است اما حقیقت باطنه انسانی روح اضافی منفوخ فیه است
و عقل و نفس اما صورت ظاهره او که بدن انسانیست که کتابیست
منتسخ از جمیع عوالم اجسام من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزا
عالم خواه اجزاء لطیفه و خواه کثیفه قسط و نصیب وافر در صورت انسانی
هست و جمیع موجودات در نشأه کامله انسانی بمعرفت و شناخت خود
و مبداء می رسند و کمال تام جز در نشأه انسانی ظهور ندارد شعر

ای صورت خوب و زشت با تو ● کز طالب خود شوی بدانی ● از غفلت خویش در گمانی
گر یافته‌ای تو خود نشانی ● داری تو زمین و آسمانی ● هم دوزخ و هم بهشت با تست
بینی چو نظر کنی جبین را ● در آب و گل تو شد روشن ● هفتاد و سه ملت معین
معلوم تو استوای عرش است ● گردد چو تو در نور ذی العرش ● لیکن همچو هزار عالم اینجاست
چون عالم قطع نظر ● در خود همه را بخود نمایی ● گر دیده دین بر کشایی

از انسان کرده مانند بدنیست که حقیقت انسانی روح و جان اوست فرموده که

جهان

**جهان چون تست یک شخص معین ● تو او را گشته چون جان او ترا تن**

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معینست و چنانچه انسان را
بدنیست و روحیست و کمال حیات و بدن مترتب بر روحست و بدن
بی روح بمثابه جماد است عالم نیز نسبت با انسان مانند بدنست و انسان
روح او و شیخ محی الدین عربی قدس سره میفرماید که وقد کان الحق اوجد العالم
وجود شبح مسوی لا روح فیه وقد کان کمرآت غیر مجلوة فاقتضی الامر
جلاء المرآة العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآة و روح تلک الصورة
زیرا که تمامی عالم در نشاء انسانی بکمالی که مقصود ایجاد است وصول
یافته اند و بهر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی لهذا از اسماء الهی و مظهر
جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان اسم الله است که جامع جمیع اسماست
و مظهر جمیع صفات الهی غیر انسان نیست و ازین جهت تشبیه عالم پیش
از وجود جامع کونی انسانی بصورت بی روح فرمود زیرا که مرآت حضرت الهیه
جامع جمیع اسماست چون بغیر انسان نیست پس بدون انسان در عالم
وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت
همه اسما اسم کلی الله است و روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر
اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه
هویت الهیه در جمیع اشیا ساریست انسان کامل نیز در مجموع عالم

سریانست و روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کامل است فلهذا
فرمود که جهان چون تست یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع
مانند هیئت اجتماعی صورت انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان
کبیر است از جهت ظهور حقیقت انسان دارد و چنانچه شخص انسانی را
روح و جسمی هست مجموع مراتب عالم بمثابهٔ جسم است و انسان روح او
و ازین جهت فرمود که تو او را گشته چون جان او و او تن یعنی انسانی
مانند جان عالمی و عالم ترا بمنزلهٔ تن است زیرا که چنانچه کمال و دانش
و معرفت جسم بواسطهٔ روح است معرفت و شناخت کمال حقیقی عالم بسبب
انسانست چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست کمال تمامت موجودات
انست که خود را بمرتبهٔ انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که
غرض ایجاد است فایز گردد **شعر** ما حاوی سر کن فکانیم . ما نسخهٔ جامع جهانیم
این جمله خیال جسم هست . ما جان جهان و جان جانیم . مائیم محیط هر دو عالم
بنگر که چه بحر بی کرانیم . آن گنج جهان بما عیانست . ما خود بطلسم استانیم
چون مظهر ظاهریم و باطن . هم عین عیان و هم نهانیم . بیرون ز احاطهٔ جهانیم
برتر ز زمان و مکانیم . از ما مطلب نشان اسیری . از نام و نشان چو بی نشانیم
چون وجه مشابهت و مناسبت میان عالم و انسان بیان فرمود گفت
**سه گونه نوع انسانرا ممانست . یکی لحظه و آن حسب ذاتست**

موت

موت عبارت از عدم شعور است و خفا و کمون یعنی نوع انسانرا سه گونه
و سه نوع مرگست یکی مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت
در هر طرفة العین بحسب اقتضای ذاتی ممکن لازم امکانیه است
انسانرا واقعست که بحکم **کل شیء هالک الا وجهه** ای هالک دایما انه
هالک فی الوقت من الاوقات که در هر زمان بحسب اقتضا غیبت میگردد
و بمقتضای **بل هم فی لبس من خلق جدید** بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع
و لبس در هر لحظه هست می شود و از غایت سرعت تجلی وجودی ادراک
این انعدام نمی کنند و علی الدوام وجود واحد مرئی است چون اشارت
بنوع اول موت سه گانه نمود می فرماید که **دوم ز انها ممات اختیاریست**
**سوم مردن مر او را اضطراریست** یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه
مرگ اختیاریست که مخصوص نوع انسانست و آن موت عبارت از قمع
هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات
طبیعت شهوانیست و امام جعفر رحمة الله علیه میفرماید که **الموت هو التوبة**
قوله تعالی **فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم** و هر که اجتناب از لذات
و شهوات و آرزوهای نفسانی نمود البته نفس خود را کشته است و در اصطلا
حات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته گفته اند **موتوا قبل ان تموتوا**
اشارت باین موت اختیاریست که ذکر رفت **شعر** رمز موتوا قبل ان تموتوا ای

زندگی جویی بیا این مرگ رو ∴ زانکه زوی نفس هر کو مرده است
از حیات جاودان دل زنده است ∴ مردگی اینجا به از صد زندگیست
هر که میرد حال او پایندگیست ∴ چون بکشتی نفس وارستی ز غم
گو فنیتم فارغ ز لذات الم ∴ هر که مرد از آرزوی نفس شوم
هست قدرش برتر از درک عموم ∴ و نوع سوم از ان انواع ممات که
مرگ اضطراریست که انسان را واقع میشود که عبارت از مفارقت روحست
از بدن و تجرد او از تعلق بدن و این موت شامل جمیع حیوانات است
چنانچه مشاهد است چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقابله است
فرمود که چو مرگ زندگی باشد مقابل ∴ سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
مرگ و زندگی متقابلان و متضادان اند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی
خواهد بود چنانچه ممات نوع انسانی سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه گونه
می باشد و هر حیاتی از این حیات سه گانه انسان را در مرتبه و منزلی حاصلست
و از این جهت فرمود که سه نوع آمد حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتیست که در
هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و امداد وجود متواتر می رسد و این
حیات در مقابل مماتیست که در هر زمانی بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان را
و جمیع موجودات را واقعست و این شامل مراتب مجرد و مخصوص بنشاء ظهور است
و نوع دوم حیاتی است ابدی و قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی

واتصاف

واتصاف بصفت قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات
اختیاریست کما قال افلاطون مت بالارادة تحیی بالطبیعة و تنزل
این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص
بنوع انسانیست و نوع سیوم حیاتیست ابدی در برزخ مثالی و ملکوتی
بحسب حال هر فردی که کما تموتون تبعثون و این حیات در مقابل
ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روحست از بدن عنصری
و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار و انموذج حیات است
از این موت که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون چون
مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست فرمود که
جهان را اینست مرگ اختیاری ∴ که آنرا از همه عالم تو داری بدانکه
مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص انسانست و وسیله معرفت است
که مقصود ایجاد است و آن معرفت مخصوص بنشاء انسانیست فلهذا
سبب و وسیله آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاصه نوع
انسانست پس هر آینه جهان را موت اختیاری بنا شد و از جمیع
موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد و هیچ
شیء درین امر با انسان شریک نباشد و حیات ابدی و سرمدی در
ضمن این مرگست اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتی

شو کریز دخو من ان دوست رو . پای کوبان جان برافشانم برو
ازمودم مرگ من در زندگیست . چون رهم زین زندگی پایندگیست
انکه مردن پیش چشمش تهلکست . امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب . سارعوا اید مر اورا در خطاب

چون تمامت موجودات در موتی که بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة العین واقع است با انسان شریک اند فرمود که ولی هر لحظه میکردد بدل در اخر هم شود مانند اول یعنی اگرچه موت اختیاری مخصوص نشأه انسانیست ولی عالم هر لحظه متبدل و متغیر می شود بحسب ذاتی امکانیه در هر طرفة العین معدوم میگردد و بامداد وجودی و نفس رحمانی چنانچه فرمود که در اخر هم شود مانند اول و ایجاد وجود و احاد متصل مدنیست و هیچ کس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه خود خبردار نیست و پندارد که همان وجودیست که در اول بود و از نیستی و هستی هر ساعت که او را واقع است و واقع نیست و خلع و لبس هر زمانی خویش و غیر را در نمی یابد شعر هر زمان نو می شود دنیا و ما
بی خبر از نو شدن اندر بقا . آن ز تیزی مستمر شکل آمدست . چون شرر کش تیز جنبانی بدست

چون در صدد بیان تطبیق احوال عالمست با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشأء کامله انسانی اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقعست خواهد شد میفرماید که

هرانچه



هرانچه کرد اندر حشر پیدا . ز تو در نزع می گردد هویدا

یعنی حالهای که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی زمان و از تبدل زمین و تکویر افتاب و انتثار کواکب و غیره انو تو که انسانی و نسخه و منتخب عالمی هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن تو نمودار ان حالها هویدا و اشکارا گردد زیرا که حالهای که در وقت مرگ بحکم من مات فقد قامت قیامته معبر بقیامت صغر است از انسان ظاهر میگردد و مشابه و مماثل احوال قیامت کبر است که بسبب با جمیع موجودات واقع خواهد چه تطابق حقیقت جامعه انسانی با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت و محقق چون اشارت بمناسبت انسان صغیر با انسان کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هریک بان دیگر کرده فرمود که

تن تو چون زمین سر اسمان است . حواست انجم و خورشید جانست

چون انسان مجموعه است و منتخب از کتاب عالم نمودار ارباب عقول یعنی مطابقه اجزاء وجود انسانی با اجزاء تعینات عالم بتفصیل فرموده اند و ازین جهت فرمود که تن تو چون زمین سر اسمانست یعنی تن انسان در انفس بمثابه زمین است در افاق و سر انسان و پرده های او در انفس بمثابه اسمان و طبقهای اوست و حواس باصره و غیرها که الت ادراک اند

بمثابهٔ کواکب اند در افاق که **و بالنجم هم یهتدون** و جان و روح انسانی
در انفس بمثابهٔ افتابست در افاق که چنانچه بنور افتاب منور است
وجود انسان بنور خورشید جان منور بانوار حیات علم و کمالست
و چنانچه هرچه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطهٔ
شعاع افتابست هر کمالی که از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطهٔ
تابش پرتو خورشید جان و روح انسانیست چون اشارت بتطابق
بعض اجزاء انسانی بالبعض اجزاء عالم نموده در بیان تتمهٔ ان میفرماید
**چو کوهست استخوانهای که سختست نباتت موی و اطرافت درختست**
یعنی در نفس استخوانها بمثابهٔ کوهست در افاق چه وجه مناسبت بینهما
سختی است و در انفس انسان بمثابهٔ نباتست در افاق و در انفس
دست و پا که در طرفین انسانند بمثابهٔ درختانند و علی هذا اخلاط
اربعه در انفس بمثابهٔ دریاها و طعوم ابهاانند در افاق و چون تطبیق
اجزاء بدن انسانی و اجزاء عالم فارغ شد شروع در تطابیق احوال
قیامت کبرا با احوال موت اضطراری انسانی که قیامت صغر است و مناسبت
انچه در نصوص قرانی وارد است نمود و میفرماید که **تنت از وقت**
**مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت** یعنی چنانچه
در طامة الکبری زمین افاق بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن
انسانی

تن انسانی که بمثابهٔ زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی که
چرا انچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطهٔ عوایق جسمانی از
مقصد اعلا و مطلب اسنی غافل بودم در لرزه و اضطراب و تزلزل آید
و بنایافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشد و این معنی نسبت
بهر اشخاصست که کمال تام حقیقی در حالت حیات حسی کسب نموده اند
و بفقدان الت بدن بحسر تفوت مطلوب می برند چون از بیان زمین
انفسی که بدنست و تطابق ان با زمین افاقی فارغ شد شروع در تطبیق
افلاک و انجم افاقی با انفسی نموده گفت **دماغ اشفته و جان تیره گردد**
**حواست همچو انجم خیره گردد** یعنی دماغ که مرکز روح انسانیت
بواسطهٔ انکه از جملهٔ اجزاء اسرست بمثابهٔ اسمانست اشفته گردد
بحکم **اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت** اشفتگی عبارت از
انشقاقست که روح انسانی ازو زایل شود و جان که بمثابهٔ افتابست
بحکم اذا الشمس کورت تیره و بیکسک گردد و بواسطهٔ الم جدایی و ازالت
اندبدن و حواس که در انفس بمثابهٔ کوکب افاق اند مانند انجم بحکم **و اذا**
**النجوم انکدرت** خیره گردد و روشنای ایشان زوال پذیرد و از محل خود فروماند
و از اعمال خویش بازمانند و ظهور بکمون روند چون از تطبیق افلاک
و انجم افاقی و انفسی فارغ شد گفت **مشامت گردد از خوی بچه دریا**

تو در وی غرق گشته بی سر و پا یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو
از بسیاری خوی و عرق که بواسطهٔ صعوبت جان کندن پیدا شده
باشد مطابق واذا البحار فجرت مانند دریا روان گردد و تو در آن
دریا غرق گشته بیخود و سرگردان و گرفتار بوده مثال شخص باشی
که در دریا غریق شده باشد و کسی فریاد رس وی نتواند کرد چون جان
کندن روح از بدن در غایت صعوبتست فرمود که شود از جان کندن
زسستی استخوانها پشم رنگین یعنی از سختی جان کندن و زحمت و صعوبت
آن مرد فقیر و مسکین دردمند گرفتار از غایت صعب و سستی استخوانها
تو که بمثابهٔ کوه بود و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین
مالیده و از هم جدا کرده سست و بی ثبات و بی اعتبار گردد چون
اشارت بسستی استخوانها نموده گفت بهم بپیچد گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق یعنی از غایت درد و اضطراب
بموجب والتفت الساق بالساق ساق راست با ساق چپ
پیچیده گردد چه صعوبت و کراهیت مفارقت نفس از بدن زیاده از آن
که بوصف راست آید و هر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم
یفر المرء من اخیه و امه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ
شأن یغنیه طاق شود یعنی جدا گردد و چنان اسیر رنج و درد نزع باشد که پروای

زن و فرزند

زنان و فرزندان و هیچ چیز نداشته باشد چون احوال که ذکر رفت
مقدمهٔ مفارقت روح از بدن است و مطابقت میان قیامت
کبری و صغرا حاصل شده است گفت چو روح از تن بکلیت جدا شد
زمینت قاع صفصف لا ترا شد چون روح انسانی از جسد
مفارقت نمود و بکلیت قطع نظر و تعلق کرده جدا شد هر آینه ناهموار
و راست می گردد و هیچ ارتفاع و انحطاطی نماند که ویسئلونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا
لا تری فیها عوجا و لا امتا در قیامت صغرا که بعد از موت اضطراری
زمین بدن انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار و راست که
لا تری فیها عوجا و لا امتا شود قاع صفصف هر دو زمینی
هموار کرده را می گویند و امت مکان مرتفع و تلال صغار را
می گویند یعنی نه کجی انحطاط باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف اعضا
و انحراف و صحت و مرض و مزاج و قوی تمام برطرف گشته و یکسان
شده است چون غرض تطابق احوال انسانیست با احوالی که عالم را
در قیامت کبری واقع خواهد شد گفت که بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می بینی در آن دم یعنی بدین منوال و نوع که
تو در وقت نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر

افتاب جان وانتشار کواکب حواس و تفجیر بحار عروق و پاره پاره
شدن جبال عظام و جدا شدن هر جنبی از جفت خود و برخاستن
تلال و ماموی از روی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه
چنین خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و تمیمی و معید حق بفناء
ذاتی اصلی خود وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بی حجاب
ظاهر خواهد شد و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب
داد که لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال
واقع است و بینا و شنوا می خواهند که ببینند و بشنوند بیت بعد ازین
ما دیده بخواهیم و بس تا بنور شد بحر دا خاشاک و خس چون بغیر حق بتحقیق
فانی و عدم است فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست
بیا فنی جمله در سبع المثانی نیست بدانکه بقا حق راست بتحقیق
و الطلاق بقا بغیر حق که مظاهر اند کو اسطه ظهور حقست بصورت ایشان
و مظاهر فی حد ذاتها فانی و عدم اند فلهذا فرمود که بقا حق راست
باقی جمله فانیست یعنی بقاء حقیقی حق راست و باقی موجودات علی الا
طلاق فی حد ذاتها همه فانی اند و بقا از خود ندارند و در قیامت کبری
این نمود هستی که دارند همه نیست و فانی خواهد شد و بیان فناء عالم
بجملگی در سبع المثانی است که کلام الله مراد است مذکور است

وشاید

وشاید نزد مومنان نیست بدانکه چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را
بسبع المثانی خوانده سبع بجهت آنکه یا بسم الله الرحیم هفت آیت است
ومثانی از ان سبب که در هر نمازی مکرر میخوانند یا آنکه مقسوم
میان حق و بنده بدو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز می خوانند
اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه دو بار نازل شده است یکبار بمکه
ویکبار بمدینه و بعضی هفت سوره درازرا که البقره وال عمران و نسا
و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی گفته سبع بجهت
آنکه هفت سوره اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال درین سوره
سبعه ثابت شده اند بعضی و بعضی دیگر تمام قرآن را سبع المثانی خوانده اند
سبع بجهت آنکه قرآن هفت سبع است و مثانی بجهت آنکه حدود و قصص در
قرآن ثابت شده است چون فرمود که بیان بقاء حق و فناء غیر در قرآن
مذکور است اشارت بان آیات نمود فرمود که کل من علیها فان
بیان کرد لفی خلق جدید هم عیان کرد یعنی بایه کل من علیها فان بیان
می نماید که هرچه غیر حقست فانی و عدمست و الطلاق بقا برایشان
بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی
فیض رحمانیست بصورت ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست
می گردد و با مداد وجودی هست میشوند بدانکه مفسران برانند که در آیه

بلهم فی لبس من خلق جدید لبس یعنی شکست و خلق جدید بعث و عرفا
وارباب تأویل میفرمایند که فی لبس جدید اشارت بدانست که جمیع
ممکنات بسبب امکانیت در هر طرفة العین نیست میکردند و بتجدد خلق
جدید ظاهر میکردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد
دایمی که ایشان را واقعست در نمی یابند چون مشابهت و مناسبت
آدم با عالم ثابت و محقق است فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی
باشد بهر اینه چنانچه وجود و تعینات و کثرات خلقیت بتجلیات اسماء الهیه است
در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بحقیقت بتجلیات ذاتیه است
در مرتبهٔ وحدت مانند آنکه مبدی و نافع و نور و باسط سبب ظهور است
معید و قهار و واجد و فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست و از این جهت
فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو تجلیات الهی واقع اند
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعادهٔ نفس بنی آدم است که چنانچه
بنی آدم نیست می کردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند شد و این
زمان که هست می نماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود
وانکار انعدام اشیا از ضعف ایمانست بانبیا علیهم السلام والاهر که ایمان

حقیقی



حقیقی دارد و دیدهٔ دل او بنور عیان منور گشته او اعیان عالم را
علی الدوام متبدل و تعینات کثرات را متزایل بحکم بلهم فی لبس من خلق
جدید می یابد بجهت رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تأکید مبالغه
در آن می فرماید که همیشه خلق در خلق جدید است و گرچه مدت عمرش بعید است
یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مراد است در خلق
جدید است و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود تازه می یابند
و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقعست و اگرچه از غایت سرعت
انقضا و تجدد و فیض رحمانی مدت خلق جدید و دراز می نماید و ادراک
آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می یابند نمی نمایند و می پندارند که
همان وجود سابقست که ممکنات حاصل است چه هیچ زمان و وقت خفا
بر افلاک و عناصر و موالید در آن مدت که حیات ایشانست نمی گذرد که
در ایشان نمی بینیم در آن وقت آنچه پیشتر در ایشان دیده می شد چه علی الدوام
وجود را هدا ازیشان متراآئی است پس گمان می برند که آن وجود که در زمان
ماضی از عالم مشاهد بود در زمان حالی و مستقبل نیز همانست و حال آنکه
فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق اشیا در خلق جدید اند و از
نفس رحمانی وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجود اند
از غایت سرعت تجدد و فیض هیچ کس را علم باین حال نیست بلکه انسانی مرا

از نفس خود نیز دیدنمی یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست
می شود و زمان عدم بعینه زمان وجود مثلست مانند تجدد اعراض
در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمائی الهی مقتضی شئونات و تعینات
متعاقبهٔ متوالیه است فرمود که **همیشه فیض فضل حق تعالی**
**بود در شان خود نیز دم تجلی** بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط بر مقتضی
**کل یوم هو فی شان** از اقتضاآت ذاتیهء الهیه است و علی الدوام
بحسب اقتضای شئونات ذاتیهٔ حق متجلی و ظاهر بر صورت جمیع مظاهر
عالم میگردد فلهذا فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام
فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطهٔ شئونات ذاتیه مراد است
که صفات و افعال متجلی و ظاهر بصورت اعیان و کثرات عالم است چه
ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی ظهور و مظهر است که احکام
ان صفت و ان اسم در ان مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم
از حق است ظهور حق تعالی بعالمست کما قال المحقق ابن العربی قدس سره
نظم فالکل مفتقر ما الکل مستغن ۰ هذا هو الحق قد قلنا لا نکنی ۰ فان ذکرت
غنیا لا افتقار به ۰ فقد علمت الذی بقولنا نعنی ۰ فالکل بالکل مربوط
عنه انفصال فخذا ما قلته عنی ۰ چون هر طرفة العین عالم بحسب
اقتضای ذاتی معدوم و بتجلی نفس رحمانی موجود است فرمود که

ازان

**از ان جانب بود ایجاد و تکمیل ۰ وزین جانب بود هر لحظه تبدیل**

یعنی از جانب حق بواسطهٔ تجلیات اسمائی و شئونات ذاتی ایجاد
عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و هر لحظه در هر
صورتی ظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور
دایم وجود عالم مستمر می نماید و ازین جانب که عالم مراد است
بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تغیر و تبدلی است و بواسطه
این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی مستمر اند
و علی الدوام بخود نیستند و بتجلی رحمانی هستند و اقتضای امکانیه که
ذات ممکنست قطع نظر از موجد نمود انست که علی الدوام در هر تحیه
عالم نیست باشد و اقتضای تجلی الهی دایمی الهی انست که همیشه در
هر زمانی عالم هست باشد بلکه مقتضای اسماء الهی انست که عالم علی الدوام
هست و نیست باشد زیرا که موجد و محیی و مبدی و رحمن و منعم و مصور
و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود موجودات و ظهور مظاهر می نمایند
معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیت و خفای
مظاهر می کنند شعر هر دم از کوی حشری دارم ۰ تا بدیدم دست بر دان کرم
گشت اسان بر من از لطف خدا ۰ فهم اسرار بقا بعد از فنا ۰
زانکه با ما می نماید او عیان ۰ حشر و نشری دایما اید جهان ۰

چون نشاء آخرت و اخرتیان در غایت اعتدال و تناسب و توافقند
فرمود که **ولیکن چون گذشت این ظهور دنیا  بقای کل بود در دار عقبا**
بدانکه چون تجلی ظهور وجه باقی در مظهر غیر متوافقه بود فنا که لازم
مظهر است ظهور نماید و هر گاه که ان تجلی در مظهر متوافقه باشد
اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در ان مظهر ظهور کند فلهذا
فرمود که ولیکن چون گذشت ظهور دنیا یعنی در نشاء دنیا چون توافق
و تشابه و تناسب کمتر است فنا که لازم مظهر است ظاهر شود و فنا
چون این ظهور دنیا گذشت چون تشابه و توافق و تناسب و اعتدال
در نشاء اخروی در حد کمالست بقا که لازم وجود ظاهر است در ان
ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و اخرت باشد لاجرم اخرتیان
دایم الوجود مخلد باشند که **وهم فیها خالدون** چون هر موجودی از موجودات
البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که **هر ان چیزی که بینی بالضرورت**
**دو عالم دارد از معنی و صورت** هر چیزیکه و هر تعینی که محسوست و دیده
می شود بالضرورت البته ان چیز را دو عالم است یکی عالم صورتست که
می بینیم و یکی دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت
دران عالم مخلد خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت
اسم خاصست از اسماء الهیه و معنی و حقیقت ان تعین همان اسمست که

ان صورت مظهر اوست و ان اسم در پردهٔ ان تعین مختفی و ظاهر نیست
و فنا اسم ارتفاع ان تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود
نماند البته اشیا بوجود حق باقی باشند **ما عندکم ینفد و ما عند الله باق**
و این دو عالم معنی و صورت که فرمود معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت
و حقیقت و مجاز نیز می شود و بهر عبارت که اداء نمود میشود مراد همان
معنیست چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنیست فرمود که
**وصال اولین عین فراقست  مر ان دیگر ز عند الله باقیست**
یعنی در نشاء صوری دنیوی که هر چیز که بوجود مجازی وهمی دران نشاء نمایش
و نمودی دارند بحقیقت وصال و بود و هستی این نشاء عین نابود و فراقست
و بواسطهٔ این تعین و بود مجازیست که اسیر قید فراق و دام هجران
گشته اند و ان دیگر عند الله باقیست یعنی مر ان دیگر که عالم معنی مراد است
ز عند الله باقیست زیرا که حکم **ما عندکم ینفد** از هر که از تعین و هستی مجازی
نیست گشت بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود خواهد بود
که **و ما عند الله باق مثنوی** هر که او در وجه حق باشد فنا  کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت ** هر که در الاست او فانی نگشت **
هر که از خود مرد و شد زنده بحق ** فارغ از مرگست و پاینده بحق **
چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بواسطهٔ وجود است بصورت ایشان

ونمود که بقا اسم وجود آمد ولیکن بجای کان بود سایه چو ساکن
شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجود است در حسب مظاهر
اما حقیقتی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و بان
فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق مثلا تعین انائی ظرف بانکسار مرتفع میشود و بر
اطلاق فنا و عدم میکنند با انکه سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال
خاک و خاکستر شود پس بقا با اسم وجود است که با تعین انائی بود سفال
اطلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی میفرماید که بقا اسم
وجود آمد ولیکن یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است و اطلاق بقا بر
مظاهر بواسطه تجلی و ظهور وجود است بصورت ایشان چون بسبب
انبساط و ظهورات کمالات وجود تعینات و کثرات متراآی و بازدید میگردند
و فنا لازم ذات تعینست میفرماید که ولیکن بجای کان بود سایه چون ساکن
یعنی البته بقا اسم وجود است و در ان شائبه نیست فاما در جای
و مرتبه که ان وجود سایه یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد
چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر کرده ساکنست و بر یک
قرار است و باعتبار انبساط او بصورت مظاهر سایر می نماید اگرچه
فی نفس الامر ساکنست حاصل کلام انست که بقا اسم وجود است

قطع

قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین و تشخص اطلاق فنا بر اشیا
می نماید اگرچه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه
مذکور شد تعین انائی ظرفی مثلا بانکسار مرتفع میگردد و برو اطلاق می کنند
با انکه سفال را باقی میخوانند و چون تعین سفال مرتفع شود و خاک گردد
اطلاق فنا بسفال میکنند با انکه خاک را باقی میگویند پس تمام اسم همان
وجود است که این تعینات برو طاری میگردد اگرچه باملاحظه تعینات اطلاق
فنا می نمایند و منسوب بحدوث میدارند مثنوی هرچه بینی در جهان از خیر و شر
دو جهت دارد چو بگشایی نظر ٭ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ٭
جز یکی ما عندکم باقی مرو ٭ کوزه چون بشکست می گویی سفال ٭
چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ٭ خاک میگویی کنون ان کوزه کو ٭
معنی و صورت در اینجا باز جو ٭ ان هیولی کین همه صورت بر اوست ٭
هست بر جا این صور نقش سبوست ٭ از ره صورت نماید غیر دوست ٭
چون نظر کردی بمعنی جمله اوست ٭ گر نداری ذوق وجدان ای فقیه ٭
قول رندان گوش کن لا شک فیه ٭ چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر
و مجالی متوافقه باشد بقا که اسم وجود و ظاهر است در ان مظهری نماید میفرماید که
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر    در اول می نماید عین آخر
یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شوند و موافقه و مطابق

حق ظاهر باشند و در اول که نشاءِ صوری و دنیویست عین آخر که
نشاءِ اخروی معنویست بنماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد
و در اول و آخر و در ظاهر و باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران را نسیه است
ایشان را نقد باشد و بواسطهٔ وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت
تضاد و اختلاف تعینات از ایشان بکلیت مرتفع گشته ببقای حقیقی
سرمدی موصوف و متحقق گردند **مثنوی** گر نداری اینچنین احوال دست
این خبرها زان ولایت از کیست ∴ این خبرها وین روایات محق ∴
صد هزاران پیر بر وی متفق ∴ یک خلافی نی میان این عیون ∴
آنچنان که هست در علم ظنون ∴ جمله ظاهر ما به پیش این ظهور ∴
باشد اندر غایت نقص و قصور ∴ و چنانچه سابقاً اشارت کرده شد هر گاه که
آبگینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه نور بر کمال خود چنانچه هست
در وی بنماید چون مظاهر نیز در غایت توافق و اعتدال و تناسب باشند
البته حق چنانچه هست بصورت وی نماید و چنانچه حق را بذات و صفات
احاطه بجمیع اشیا او را نیز باشد هر آینه در اول عین آخر و در ظاهر عین
باطن نماید و چون فرمود که در نشاء صوری کمل البته احوال معنوی می نماید
و سخن منجر باحوال آخرت شد اشارت بتحقیق احوال اخروی که انبیاء عم بیان
کرده اند نمود و میفرماید که **هر آنچه آن هست بالقوه درین دار بفعل آید در آن عالم بیکبار**

شیخ

شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که غایت کمال هر چیزی در وی
بالقوه حاصل است بلکه کمال جمیع اشیا در هر شیء مرکوز است و بواسطهٔ
تعین در وی پوشیده و بحکم بالذات لا یزول بالعرض چون موانع
مرتفع گردد از و بظهور آید فلهذا فرمود که هر آنچه هست بالقوه درین
دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی مشتمل بر جمیع اشیاء حسنی و مقابلیت
از مظاهر جمالی و جلالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرت دارد و درین نشاء
دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعین حسی در وی مخفی مینماید چون تعین که
موجب خفا بود مرتفع گردد از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع
آنچه بالقوه بود به یکبار بفعل آید و ظاهر گردد **فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الحدید**
چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمتست و امور بتدریج است و عالم معنی مظهر قدرتست
و امور وی دفعیست چون مقرر نمود که هر چه در دنیا در نفس انسانی بالقوه
بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت بتفصیل این معنی کرده میفرماید که
**قاعده** این قاعده در بیان تشکل ملکات نفسانی و بدنست در معاد
بصور مناسبهٔ آن عالم چنانچه در نصوص قرار داده است فلهذا گفت **ز تو هر فعل که اول گشت صادر**
**بر آن گردی بباری چند قادر** یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر
و تعدد و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود و از تکرر در آن فعل قادر
بر آن گردی و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل

از تو بادی توجهی صدور یابد چون از تکرار فعل نفس انسانی را ملکه حاصل
میشود گفت بهر باری کز تو فعل اگر خیر شود در نفس تو چیزی مدخر یعنی
بهر نوبت و بهر بار که معاودت و تکرار در ان فعل نمایی اگر ان فعل خیر است نفع
و اگر شر ضر البته در نفس تو چیزی یعنی از این دو یکی خواه نفع و خواه ضر چیزی مدخر
شود و خلق و ملکه گردد و مدخر در لغت دلیلی را گویند یقال ادخر الشی
وادخره غیره پس این ملکات نفسانی را گویند که مدخر از جهت
ان گویند که از تکرار معاودت بران فعل انسان ان فعل را دلیل خود
کرد اینده است یا ان فعل خود دلیل انسان شده است چو هر فعلی که
باختیار تکرار دران واقع شود البته ان فعل حال و ملکه و خلق گردد
فرمود که بعادت حالها باخوی گردد :. بمدت میوها خوش بوی گردد
بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود انرا حال گویند و انچه
بطی الزوال باشد انرا خوی گویند و خلق می نامند و خلق ملکه بود
نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی بی احتیاج بتفکری و رویتی
پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود
ملکه است چنان بود که در اول برویت و فکر اختیاری کاری کرده باشد
و بتکلف دران شروع کند تا بممارست و وسوسه دکی دران با ان کار
الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت از و صادر میشود



تا اورا خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت حالها باخوی گردد
یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و ملاومت هر حالی که باشد البته خوی
و ملکه میگردد و خلق میشود و در نفس مرکوز می گردد و بدان معتاد
میشود و چنانچه میوها از مرتبه خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی
خوش و بمدت زمان گذشتن خوش بوی و با نفع و لذیذ می گردند احوال
انسان از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بران خلق می شود
و نفس خرسند ی از ان حاصل می اید اگرچه فی نفس الامر ان محمود نباشد
چنانچه نفوس غفلت را نسبت با مناهی می بینیم که واقعست چون عادت
و ممارستست که سبب ملکه گردد گفت ازان اموخت انسان پیشهاد ا
وزان ترکیب کرد اندیشها را یعنی ازان عادت و ممارست و معاودت
در احوال و افعال و اعمال انسانی تعلم و صناعات و پیشها و حرفها نمود و انکو
و کسب کرده و هم ازان عادت بر کسب و ترتیب اندیشه و تفکر نموده است و از
تکرار افعال خیر و شر و ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله
و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرائر
کیفیات مخفیه انسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر بصورت مناسبه ان
عالم ظهور خواهد یافت فرمود که همه افعال و اقوال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر
یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته باشد

در یوم الحشر که روز جمعیت متمثل و متشکل باشکال صور مناسبه گشته هویدا
و ظاهر گردد و از قوت بفعل آید و از مکمن بطون بر منصهٔ ظهور جلوه گری نماید
و شک و شبهه اهل انکار بمرتبهٔ یقین میرسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون
و علم الیقین مومنان عین الیقین شود **شعر** چون گذشتی از دو دانش در نسبت
خود ببینی انچه دانستی نخست دین بالمرء پیدا میشود هرچه پنهانست پیدا آید
چون حجاب تعینات و تشخصات جسمانیست که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد
فرمود که چو عریان گردی از پیرهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن یعنی
چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی معرا شده
جمیع ملکات ردیه که عبارت از افعال و اعمال خیرست بحکم یوم تبلی السرائر
بکلی دفعهٔ واحده روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا
و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا باشی تا روی بیند بکشایند
باش تا با تو در حدیث آیند . تا کیا نر اگرفته در بر . تا کیانر انشانده بر در
چون روح انسانی را البته در هر نشاه از نشآت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری
لایق آن نشاه در آن عالم خواهد بود فرمود که تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید در و چون آب صورت یعنی انسانرا بعد از مفارقت روح ازین
بدن حسی تن و جسم معنوی و بدن ظاهری مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت
عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی صفا و روشنی مانند آب صافی

که بود

که هرچه برابر آن دارند صورت وی در آن منعکس گردد و صورت او در آن بنماید
جمیع اعمال و افعال خود را در آنجا مشخص و ممثل بصورت مناسب باز بیند
و تشبیه بدن معنوی باب بمناسبت لطافت و صقالت فرموده است چه
چنانچه در آب صافی صور اشیا محاذیه منعکس میگردند در بدن معنوی نیز جمیع
اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس و ظاهر میشوند چون قطع تعلق روح
از بدن موجب رفع حجب و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال می گردد فرمود
همه پیدا شود آنجا ضمایر فروخوان آیة تبلی السرائر یعنی جمیع افعال و اعمال
و اخلاق مدخر مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ
مثالی متصور بصور مناسب پیدا میشود و ظاهر گردد و هرچه در نفس مکنون بود بر منصهٔ
ظهور رسد و آشکارا گردد چه آن عالمیست که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود
بسبب آنکه تا این اشارات کشفیه بدلایل نقلیه موکد گردد و وهم را مجال منازعت
نماند آیت یوم تبلی السرائر بخوان و یقین بدانکه بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامه مدخرات نفس و احوال مستوره مکمونه
در آن عالم بکلی بحد ظهور و بروز میرسند و از قوت بفعل آیند **شعر** نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اکبری سقر یابی و کر مومن جنان بینی . کر او باشی طبیعت را بیرون از دل کنی آنگاه
همه رمز الهی را نه خاطر ترجمان بینی . چون عالم حشر بمقتضای یحشر الناس
یوم القیمة علی نیاتهم هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت

دران عالم بصورت مناسب پیدا می شود و فرمود که دگر باره بو فق عالم خاص
شود اطلاق نفوس از اجسام و اشخاص شیخ ناظم قدس سره در رساله
حق الیقین می فرماید که چنانچه قوت باطنه مبدا در معاش پیدا میکرد و تعینات
اوضاع و هیئات بر وفق ظهور این نشاء عارض او می شود که قوت عناصر
و امتزاج ایشان انواع و اصناف و موالیدی گردد و متخیله که تصویر معانی
میکند بخصوص در خواب و ملائکه و جن که باشکال متخیله متشکل میگردند
همچنان قوت باطنه و معاش نفس و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد
و مناسب آن بود و صور و هیئات و اسامی آن در نصوص وارد شد چون حور
و قصور و رضوان و لذات و انهار و باز اضداد آن مار و کژدم و آتش
و مالک و وجه مناسبت هر یکی از جزایا عملی که مترتبست بان بر صاحب بصیرت
پوشیده نماند از اعمال ان هی اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید فلهذا فرمود که دگر باره بو فق عالم خاص یعنی چنانچه قوت باطنیه
مبداء در معاش بر وفق این نشاء حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیه
معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشاء اخروی و معادی بفعل آید و اخلاق
و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد مانند آنکه بر شخصی عشق و محبت غالب بود
بصورت جوی های شراب ظاهر گردد و کار بصورت اشتران مست پیدا آید و از ذکر
و تسبیح بصورت انگور و سیب و خربزه ظهور آید و لذت طاعت و عبادت بصورت

کل

کلها رنگارنگ هویدا پیدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت
و توجه تام بمبداء بصورت حور و غلمان و قصرهای از در و مروارید و لعل
و فیروزه و باقی جواهر نفیسه جلوه گری کند و شهوت بصورت سگ و مار ظاهر گردد
و بی غیرتی و دیوثی بصورت خوک بنماید و ناموس دنیا بصورت اژدها پیدا آید
و تکبر در صورت شیر و درندگی بصورت گرگ ظاهر شود و بخل و حرص بصورت
کژدم و مور ظهور نماید و علی هذا القیاس شعر بیشه آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی ❁ سیرتی کان بر وجودت غالبست
هم بران تصویر حشرت واجبست ❁ حکم ان خوراست کو غالب تراست
چونکه زر بیش از مس آمد ان زرست ❁ ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر ❁ و جاهی که بسبب ظلمات غفلت دلهای
ایشان تاریک شد و درین نشاء حسی بواسطه آن قساوت مشاهده نتایج
اخلاق و اعمال حسنه و سیئه نمیتوانند نمود و ایمان درست بانبیاء عم
ندارند این امور محققه را خیالی و طامات پندارند نعوذ بالله من ذلک
چون ظهور قوت معاش در معاد بصورت ملایم مانند حور و قصور و با ناملایم
مثال مار و کژدم هیچو ظهور قوت مبدا است در معاش گفت چنان که قوت عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا یعنی هیچ استبعادی درین اخلاق و اعمال
در نشاء اخروی بر وفق آن عالم مصور و مجسم شود نیست زیرا که قوت

زیرا که قوت عنصری درین نشاءِ دنیوی می بینیم که بصورت اجسام و اشخاص مختلفه
موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوانست ظاهر میگردند و حال آنکه در مرتبهٔ عنصری
این صور و اشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بودند که بحسب
امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آمد همچنین در نفس انسانی نیز در نشاءِ
معاش بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این صور و هیئات و اسمائی
که در نصوص قرآنی وارد است ازو در معاد بفعل آیند و ظاهر گردند و بصور
اخلاق و اعمال سیئهٔ خود منعم و اخلاق و اعمال سیئهٔ خود معذب گردند باشند

مثنوی

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست . پیش زنگی آینه هم زنگیست .
از تو رستست ار نکویست ار بدست . ناخوش و خوش هر چه آید از خود است
لیک نبود فعل هم رنگ جزا . هیچ خدمت نیست مانند عطا
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت . شد در آن عالم سجود او بهشت .
چون پرید از دهانش حمد حق . مرغ جنت ساختش رب الفلق .
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست . آن درختی گشت و از زقوم رست .
آن سخنهای که مار و کژدم است . مار و کژدم گشت می گیرد دمت .
این بیتها آن اثرها را نمی ماند . کس نداند خوش جای آن کشاند .

چون ظهور قوت عنصری بصورت موالید مشبه گردانید فرمود که

همه اخلاق تو در عالم جان     گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند

یعنی مانند آنکه از قوت عنصری درین نشاء حسی موالید ثلثه ظاهر گشتند و از
قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم
جان که مرتبهٔ برزخ مثالی مراد است گهی انوار گردد گاه نیران یعنی اخلاق حسنه
مانند عفت و مروت و صدق و همچو نماز و روزه با اخلاص
و تقوی و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت
مصور بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال سیئه مانند غضب و شهوت
و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل باشکال نار می نماید
و سالک صاحب تصفیه را هم درین حیات و نشاء حسی دنیوی این همه
عین الیقین است بوراثت انبیاء علیهم تحقیق و مشاهده نموده اند که هر
عملی را از نیک و بد چه نتیجه است و چه گونه متشخص میشود و چه مناسبت این
اعمال مخصوصه با شقاوت و سعادت اخروی چیست و از تشخص اخلاق
و اعمال در عالم جان حضرت رسالت علیه السلام فرموده ان الجنة قاع
صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قال یا رسول
الله و ما غراس الجنة قال التسبیح و التهلیل و باز فرموده که المومن فی قبره
فی روضة الخضراء و یرحب له قبره سبعین ذراعا و یضیء حتی یکون کالقمر
لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة ضنکا
قال الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافرین فی قبره یسلط علیه تسعة

وتسعون تنينا هل تدرون ما التنين فتسع وتسعون حية لكل حية
تسعة رؤس ينهشونه ويلحسونه وينفخون في جسمه الى يوم يبعثون و این
روضه و حفره و اشجار و اثمار و انهار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت
و حرارت و آتش بعینها اعمال و نیات و اخلاق شخص است که بان صورت
مصور و متشخص میشود انما هي اعمالكم ترد اليكم و احکام آخرت از دنیا
منتقل می گردد و دنیا ما در آخرتست چنانچه معموری دنیا با دست
معموری آخرت نیز هم با وست مثنوی هست دوزخ صفت اخلاق بدت

هشت جنت هست اعمال خود است — حشر تو بر صورت اعمال تست
هر چه بینی نیک و بد احوال تست — جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر
هر زمان گردد ممثل در صور — گاه نار می نماید گاه نور
گاه دوزخ گاه جنات و حور — لاله و گلها و ریحان و سمن
جمله طاعاتست و اخلاق حسن — حور و غلمان جملگی اوصاف تست
مهر و مه روشن قلب صاف تست — قصر مروارید و درهای ثمین
شد دل پر نور تو ای مرد دین — جوی آب و جوی خمر و جوی شیر
نیست جز اوصاف پاک دل پذیر — آن زبانی حیت نفس پر ستیز
زینهار ای جان من از وی گریز — گر ز آتش صورت فعل بدست
روح را از وی عذاب سرمدست — مالک دوزخ قوای نفس تست



مانع لذات روح قدسی است — طاعت و اوراد با روی ریا
کشت زقوم و حمیم اندر جزا — صورت عدلست میزان و صراط
بر صراط حق گذر با احتیاط — شد عبادتها و طاعات ای پسر
آن طعام و شربت همچون شکر — چون شود اوصاف و اخلاق نکو
هشت جنت خود توئی ای نیکخو — گر گرفتار صفات بد شدی
هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی — آنچه گفتم هست از عین الیقین
نی باستدلال و تقلید است این — راست کو و راست دان و راست بین
راستی کن کج مرو در راه دین — خلق نیکو بهترین طاعت است
در خلاف نفس جانبازی است

چون تجلی احدی ذاتی مستلزم رفع
تعینات و کثرات و ظهور وحدت حقیقی بود فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی بدانکه قیامت عبارت از برخاستن و مرتفع
شدن تعینات است و کثرات و چنانچه برفع تعین جسمانی معبر بقیامت
شود که من مات فقد قامت قيامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه
روحانی و خواه جسمانی نیز مسمی بقیامتست و بحقیقت قیامت کبری آنست
و این مرتبه ظهور کمال توحید است که لمن الملك اليوم لله الواحد القهار
و دران روز بحکم يوم تبدل الارض غير الارض والسموات وبرزوا لله
الواحد القهار نشیب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد آمد چه کوه بنی بنود وحدت

محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد زهستی
یعنی تعینات و تشخصات که عارض ذات هستی و وجود گشته بودند بتجلی احدی
مرتفع گردد و در نظر حق بالا و پستی که از لوازم تعین و کثرت بود نماند معنی
حقیقی چنانچه هست بنماید و غیریت اغیار که حجاب نمود بالکل محو شود و حق نماید شعر
از قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه :: روئیت بهشت و لعل لبت حوض کوثرست
و جماعتی را که پیش از مرگ طبیعی مرده اند و از قید ظلمات تعینات و کثرات
مجرد گشته و خلاص یافته اند هم درین عالم این معنی نقد وقت ایشانست
و بدین شهود مشایخ این حال نموده اند و علوم مکاشفات اند راه سلوک
و تصفیه و ذوق معلوم میتوان کرد نه از راه بحث و فکر و ایات ادراک
این معانی بارشاد کامل و دوام ذکر و کمال انقطاع و تبتل موقوف است واذکر
اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا بلکه هر سالک متبتل را نیز بدین دولت دست رس نیست
شعر وغنی بالتلویح تفهیم ذائق • غنی عن التصریح للمتعنت • وثم امور تم لی
بصحو معنی عن سوالی تعنت قطعه زاهد ابوسته چون در دست هجرانی اسیر
کی کنی باور که جان ما بجانان واصل است • هر که غرق بحر وحدت شد جز دارد زما
ور نه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است • چون فنا و تجزیه و انتقال لازم
نشاء صوری دنیویست فرمود که نماند مرگ تن در دار حیوان
بیک رنگی بر آید قالب و جان اشارتست بمعنی این آیة و ما هذا الحیوة الدنیا

الا



الا لعب و لهو و ان الدار الاخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم
ارواحست تن و جسد لایق آن عالم خواهد بود فاما مرگ تن که تن نشاء
دنیا بوده در آخرت که دار الحیوانست یعنی دار حیات دایمه که بقا نیست
و او را زوال مرگ نیست و موت نیست و دایم الوجود باشند
در صحیح مسلم آمده است که رسول الله صلی الله علیه و سلم قال اذا
دخل اهل الجنة الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا و لا تموتوا ابدا و ان
لکم تصحوا و لا تسقموا ابدا و ان لکم تشبوا و لا تهرموا ابدا و ان لکم
تنعموا و لا تباسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته بیک رنگ که لطافت
و تجرد است بر آیند و صورت تضاد و اختلاف تعینات بالکل از ایشان
مرتفع گردد و بغیر از نور واحد در نظر نیاید و این حالات که اتفاق مومنانرا
بعد از مفارقت روح از بدن مشهود خواهد بود عارفان واصل و اولیای
کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه و تجلیه قلب و روح حاصل گشته است
مثنوی اهل دنیا جملگی زندانیند :: انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی :: تن بزندان جان او کیوانیی
حاش لله او بهر وقت از جهان :: هم بوقت دیدکی هم در ممات
چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع اعضا و قوای مدرکه که در ایشانست
با دل که منبع علم شعورات متحد گردند و هر قوتی عمل موصوف گردد فرموده که

بود پا و سر و چشم تو چون دل    شود صافی ز ظلمت صورت گل بدانکه
کشف و شهود حاصلم از بهر آنکه حق تعالی با حدیت ذات و صفات متجلی و سار[ی]
در جمیع موجودات و کثرات فاما بواسطهٔ تعین ان کمالات در و پوشیده
می نماید چون مانع که تعین ظلمانیست مرتفع گردد هر آینه هر چه از جمیع
حاصلست از هر شخص واحد بحکم احدیت الجمع حاصل باشد فلهذا فرمود که
بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی جمیع اعضا و قوای تو دانا و بینا و شنوا
و گویا باشد و قوتی از قوی جمیع مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت
صورت گل و باقی عناصر صافی گردد چه موجب ظلمت و کثافت تعین بود
چون مرتفع شد و حقیقت همه اشیا علی السویست هر آینه همه نورانی و لطیف
محض باشند و مطلقا میان دست و پای و سر و چشم و دل هیچ فرق
نماند و مجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از ما بین برخیزد شعر
بس بدانی چونکه رستی از بدن    گوش و بینی چشم می باید شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان    چشم گردد مو بموی عارفان
چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرگ اختیاری
عارفان را اصل را حاصل است شروع در بیان احوال نموده گفت
کند هم نور حق بر تو تجلی    ببینی بی جهت حق را تعالی شیخ ناظم
در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع

موصوف



موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف والطف
آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجود
بتجلیات جملهٔ مراتب کمال مرو[ط]ا[ی]ه شود و معرفت و کشف که حضرت تعبیر
برؤیت مسمی گردد و وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که
کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون تعین که صاحب مانع مشاهدهٔ نور وحدت
بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند و جمیع قوی و اعضا مانند
دل صافی و نورانی شد و کدورت و ظلمت نماند نور الهی و فیض
نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیف و جهت بر کمال اطلاق مشاهدهٔ جمال
ذو الجلال نمائی و از مرتبهٔ علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک و
شبهات و اختلاف علما که در جواز رؤیت و عدم جواز فرموده اند بلکه
در وقوع و لا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد و خداوان و خداوین
شوی عربیه یشاهد معنی حسنها کل ذرة    بها کل طرف جال فی کل طرفة
شعر ای دلت پیوسته با دریای غیب    وی بقاف مکرمت عنقای غیب
ایستاده پیش سلطان لی مع الله    در ریاض قدس جان طایر
زانکه شهبازی که او خفاش نیست    چشم بازش شاه بین و مرغ شب[...]
بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه میرسد که بدین بصیرت مشا[هده]
هر جمال الهی می نماید و این را سالکان تجلی می نامند و تجلی چنانچه سابقا

ذکر کرده شده است که چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی
و اگر این معنی حاصل نبودی سیر و سلوک کاملان و انبیا و اولیا عمر ضایع
بودی و حاشا که هیچ عاقل بسلامت باور کند که فعل انبیا و اولیا عمر بی فایده
بوده باشد جماعتی که حضرت جل و علی حجاب و بعد تحکم و لکن
الحق القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارت الله
کاملان از الهامات بیدا شتند فلهذا اشارت از مشاهده جمال الهی
و معرفت حقیقی بی بهره ماندند شعر در تحیر مانده ام این قوم را ❁
چون بپوشانید حق بر چشمها ❁ می ندانند خلق اسرار مرا ❁
راز می دارند گفتار مرا ❁ حق شناسند و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب ❁ من چو خورشیدم درون نور غرق
می ندانم کرد خویش از نور فرق ❁ نیست دستوری و گرنه ریختی ❁
گرد از دریای راز انگیختی ❁ چون شراب تجلی جمال الهی موجب
سکر و بیخودی گردد فرمود که دو عالم را بهم برهم زنی تو ❁
ندانم تا چه مستیها کنی تو یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال
مولی ترک دنیا و عقبی فرموده قدم بر فرق لذات صوری و معنوی
زده و شب و روز در آتش عشق و شوق لقای محبوب بسوزانست
چون نور تجلی جمال محبوب بر و تابان گردد و بی کیفیت جهت مشاهده آن

بیخودی بی شعور شود کرد و برای اصل رجوع کند وقتی سالک صاحب ذوق ... بحکم موسی صعقا یعنی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر ... دو عالم بهم برهم زند ...
بیاید شعر ساقی بوده می که بود بیخودی فنا
تا ما رها شویم ز خیال منی و ما
زان باده که چونکه بنوشیم جرعه
فارغ کند ز غصه دنیا و دین مرا
داریم حریف شاهد و می باش مست
گر زانکه میروی ره رندان بی ریا
چون عارفان کامل و واصل در مکاشفات بی تأویل می بینند که حضرت حق عزشانه ساقی شد



فعل گذارد و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق گرداند و تشخصی که بحسب
حال بدین مقام نرسیده ایمان درست بسخن انبیا و اولیا علیهم السلام
ندارد و پندارد که آنچه در فهم و عقل نمی آید مأول است شعر خویش را تأویل کن نی اخبار را
مغز را بدگوی نه گلزار را ❁ هیچ بی تأویل این را در پذیر تا درآید در گلو چون شهد و شیر
نا مکرتا ویلست واو داد ❁ چون ببینند آن حقیقت را خطا ❁ آن خطا دیدن نه ضعیف عقل اوست
عقل کل مغزست عقل جزو پوست ❁ چون لذت مشاهده جمال ذو الجلال و شراب طهور
برتر از لذت حسی و وهمی و عقلی است فرمود که زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت
شیرین که آن شراب طهور است که از کف ساقی می نوشند و زهی لذت که
از مشاهده جمال محبوب و آن باده دارد و زهی ذوق که ذایقان آن
شراب را دست می دهد که از غایت خوشی بیخود و نیست میگردد و زهی دولت
جاوید که سعادتمندی را حال دست میدهد و زهی حیرت و سکر و استغراق که
در مشاهده آن نور تجلی و نوشیدن شراب لایزالی واقع و حاصلست و زهی شوق
وارد که با وجود آن سکر و حیرت خواهان و مشتاق اند که هر ساعت و هر لحظه
دیدار دیگر ببینند و باده دیگر نوشند و اعددت لعبادی الصالحین ما لا
عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر یعنی الیقین دیده
شود شعر ای بیخبران از حالت رندان خرابات ❁ زین می بچشیدی که شدی سوی مناجات

زان باده طلب کن که موسی عمران ... نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات

نا مستازین می نشوی وا نشناسی ... اسرار دل اهل دل از شطح و کلمات

زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را ... محکوم تو سازند زبی لطف و عنایات

نوشیدن می از کف ساقی است مدام ... درویش اسیر لیست براه حیلهٔ عبادات

انچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا را بحسب حال روی می نماید علم

از انست که بفهم عقل عقلا و تعبیر در اید و تحریر و تقریر پیرامن عز او تواند

گشت و بیان ان توان نمود چون بحکم ومن قتله محبتی فعلی دیته ومن علی

دیته فانا دیته و نیستی از خود عین حقیقت گشت خوشا ان دم که ما بی خویشتن باشیم

غنی مطلق و درویش باشیم یعنی خوشا ان دم و ان وقت که ما از تاب

پرتو تجلی احدی و مستی شراب ظهور بی خویشتن باشیم و از خودی خود محو و لا ابالی

و فانی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و درویش باشیم و درویش بدا اصطلاح

این طایفه انست که بحسب حال در پرتو تجلی نیست گشته باشد و در فنا از خودی

عین بقا بحق یافته پس هر که بمرتبهٔ فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت و درویش است

بان معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق باعتبار انکه ببقای حق متحقق گشته

و باقی و جاوید گشته غنی مطلق و بیخود و همه خود است شعر کی بگفت کو توان دریافت این

حال باید تا بتوی اسرار بین ‧ هر کرا ذوق خدا داد از ازل ‧ کی درین منزل بماند او محل

انچه مکشوف است بر اهل شهود ‧ در عبارت شمهٔ نتوان نمود ‧ چون عبارات

وکزات



وکزات در مقام بقا در توحید نگنجد فرمود که نه دین نی عقل نی تقوی نه ادراک

فتاده مست و حیران بر سر خاک یعنی مرتبهٔ بیخودی و سکر و استغراق

توحید ما را نه دینیست و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک و نه در علم و نه در

شعور چه این همه عبارات لازم هستی و تعین است و سالک در مقام فنا

و نیستی محو گشته است و هستی و نیستی متقابلانند و اجتماع ضدین محالست و از غایت

ظهور مست و حیران و بیخود و بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و ما فیها

بلکه از خودی خود نیز بیخبر است و سرخوش و لا یعقل بدین صوت مترنم است

عربیه فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا ‧ ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم

علی نفسها فلیبک من ضاع عمره ‧ ولیس له منها نصیب و لا سهم شعر

بمستی عاشقان جانباز ‧ صد بار به از صلاح و پرهیز ‧ چون نسبت با اهل

کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که بهشت

و حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه در ان خلوت نگنجد یعنی در مقام مشاهدهٔ

جمال معشوق و سکر و استغراق عاشق حیران بهشت و حور و خلد را

با وجود انکه دوام بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوتخانهٔ وحدت

بیگانه راه که بهشت و حور است بلکه تعین سالک را نیز گنجایی نیست چون در

مرتبهٔ وحدت و اطلاق کثرت و قیود و مقیدات محال محض است و نسبت

با عارف واصل نظارهٔ حور و عین تصور است و چنانچه اهل جنت از دوزخ

تنزه دارند و استغفار می نمایند اهل کمالی که واصلان حق اند از جنات
و از لذات وی متنفر اند و نظر بر غیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است شعر
گر تو خواهی تا شوی از اهل راز . تا ابد منگر بسوی هیچ باز . زانکه گر جانی نظر
خواهی فکند . در کنار خویش سر خواهی فکند . تا بهشت و دوزخت در ره بود
جان تو زین راز کی آگه بود . چون ازین هر دو برون آیی تمام .
صبح دولت هم برون آید ز شام . چون مرتبهٔ حال و وجدان اعلی
از تصدیق و مجرد است بدریافت اشارت بحال نموده فرمود که
چو دولت دیدم و خوردم از آن می . ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
یعنی چون دولت مشاهدهٔ جمال الهی شهود اعیان که بتجلیه ما را میسر شد
و از کف ساقی سقاهم ربهم شرابا طهورا از آن می که شراب طهور است
نوشیدم و مست مدام گشتم نمیدانم که بعد ازین حال چه خواهد بود
یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چون آن
حال دایمی نمی ماند و هر وصالی مستلزم فراقست و در پی هر گلی را
خاریست هر آینه صاحب حال که لذت مشاهدهٔ آن جمال یافته است
بفوت آن ترسانست که نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر یک نفس دوری ز روی
همچو ماه . بیش عاشق می نماید سال و ماه . من کجا و صبر در هجران کجا
یا بکش یا هر زمان رویم نما . بی جمالت جانفزای روی یار . نیست عاشق را بغیر از ...

والملاع



والملاع حقیقی بر این حال جز ذائقان این حال را حاصل نخواهد شد
و حقیقت لذات حالات اولیا و غیر اهل حال در نمی یابند چون نسبت علایق
جسمانی البته هر پی هر نزدیکی دوری خواهد فرمود که پی هر مستی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت بادی یعنی چون حال متحول است و ثبات
و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی هر گلی خاری است
و بحسب ازمنهٔ احوال مختلف است درین اندیشه ام که مباد آن حال لحظه
و هر زمان عود ننماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد و دل ما
دل خون گشته است تا توفیق الهی چه کند امید که عاشق شیدا را از دیدار
خود یک لحظه محروم نگذارد و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی بمشتا
قان بنماید شعر عمر کان بی روی جانان بگذرد . از حساب عمر جانم نشمرد
بی جمالش مرگ بهتر از حیات . وصل او شد زندگی هجرش ممات .
گر نماید دوست در دوزخ جمال . بهشت آن دوزخ بهشت اهل حال .
در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست . جان عاشق را بجنت کار نیست .
مستی عبارت از وله است که مشاهدهٔ جمال دوست سالک را حجاب
شهود در دست می دهد و خمار عبارت از احتجاب محبوبست بحجب
و ظاهر شدن پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوینیست
یعنی احتجاب سالک است از احکام حال بلند بظهور آثار احوالست

هرچند کاملان در مقام تمکین متمکن اند و از تلوین درگذشته اند فاما شیخ
ناظم قدس سره اشارت بمبداء احوال نموده این معنی میفرماید والا
نهایت کمال اکمل آنست که کثرت حجاب وحدت ایشان نباشد و بظهور
آثار کثرت از احکام وحدت محتجب نگردد و تمکین در مقام ایشان نگشته
باشد و عین واحد در صورت کثرت و صورت کثرت در عین وحدت مشاهده
نمایند **شعر** ومن فاقتی سکرا عینت افاقتی ❁ کذی فرق الثانی فجمعی کوحدتی
وقد کنت حینا قبل ان یکشف الغطا ❁ من اللبس لا انفک عن متنویتی ❁
اروح بفقد بالشهود معالفی ❁ واغدوا بوجد بالوجود مشتتی ❁
ویفرقنی لبی التزاما بمحضری ❁ ویجمعنی سلبی اصطلاما بغیبتی ❁
اخال حضیض الصحو والسکر معرجی ❁ الیها ومحوی منتها قاب سدرتی ❁
فمن بعد ما جاهدت شاهدت مشهدی ❁ وهادی الی ایای بل بی قدوتی ❁
وبی موقفی لا بل الی توجهی ❁ کذاک صلوتی و منی لعبتی ❁
وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج ❁ هدی فرقة بالاتحاد تحدتی ❁ **شعر**
وحدت منم کثرت منم معنی منم صورت منم ❁ هم نور و هم ظلمت منم پنهان و پیدا منم
علوی منم سفلی منم دنیی منم عقبی منم ❁ حجت منم دعوی منم عین همه اشیا منم
اول منم آخر منم باطن منم ظاهر منم ❁ غایب منم حاضر منم یکتای بی همتا منم
چون قواعد اصول گذشته مقرر شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است

و نقش



و نقش همه ظاهر گشته و حقیقت همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این
معنی نموده فرماید که **سؤال** غرض ازین سؤال آنست که چون در مراتب
ظهور مظهر و ظاهر شیء واحد اند و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه ایشان
از هم ممتاز می گردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث می نامند چنانچه
تصریح باین معنی نمودیم تقریر نموده که **قدیم و محدث از هم چون جدا شد ❁**
**که این یک عالم آن دیگر خدا شد** قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد سبقا
ذاتیا و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود
لا اول له یعنی قدیم موجودیست که او را اول و مبداء نبوده باشد و محدث
بمقابله آنست که مسبوق بغیر باشد سبقا ذاتیا و مبداء و اولی داشته باشد
و مستند بعلت بود و نزد اهل الله قدیم بالذات و زمان واجب الوجود است
تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد
محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه بکرات
گذشت و بر آمده و تجلی و ظهور نموده است بسبیل سؤال فرمود که قدیم
و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم حق است و محدث که خلق است از یکدیگر
چگونه جدا شدند و حال آنکه خلق و محدث نمود حق است و واجب الوجود است
که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا
قدیم را که حق ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است

عالم خوانند چون حقیقت سؤال المعلوم شد فرمود که جواب این جوابی ست
بنا بر معتقد طایفهٔ معتقده که غیر واجب الوجود را نمود بی بود و امر اعتباری
و صور خیالیه داشته اند فلهذا فرمود که قدیم و محدثات هم خود جدا نیست
که از هم نیست باقی دایما نیست یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است
از هم جدا نیست اند و پیوسته با یکدیگراند و علی الدوام قدیم را بصورت
محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصورت
ایشان کرده عدم اند و بقا هست که محدث مراد است دایما از هستی مطلق
که قدیم و واجب الوجود مراد است می باشد و اگر چنانچه ظهور حق محتجب شئون
ذاتی بصور محدثات باشد و کثرت اشیا چنانچه بود حقیقی نیست نمود نیز هم نباشد
که غیر هستی جز نیستی نیست شهد الله انه لا اله الا هو و هستی وجود محدثات
و ممکنات که عالم مراد است نیست و هست نمایند و از امور اعتباریه اند
که عقل انسان ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خود
رسد که مبداء اطوار کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را مطلقا در
خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباءکم فلهذا فرمود که
همه انست و این مانند عنقاست جز از حق جمله اسمی بی مسماست
یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه انست یعنی قدیمیست و این که محدث مراد است
مانند عنقاست یعنی وجود خیال و وهمی دارد نه آنکه محدثات را تحقیق در وجود باشد

و عنقا سیمرغ

و عنقا سیمرغ را گویند و سیمرغ بجهت آن می گویند که هر لونی که در هر نوع از
انواع مرغان می باشد در بال او موجود است و چنانچه سیمرغ که عنقاست
بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب لطایف و کثایف
و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسماست و حقیقت
معنی و هستی مطلقا غیر از حق نمی توانند بود چه غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی
عدم صرفست و لاشیء محض شعر بغیر یار درین دار نیست دیاری
خیال غیر اگر هست پیش ما دانست ∴ فنا نگشته خلاصی مجو ز دست فراق
بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست ∴ چون نزد محققین قلب حقایق غیر واقع
محالست فرمود که عدم موجود گردد این محالست وجود از روی هستی لایزالست
بدانکه وجود دایما واحد است و بر حقیقت خود بلا تغیر و تبدیل ثابت است و عدم
همچنان دایما بر عدمیت خود است و هرگز وجود عدم نمی شود و معدوم موجود
نمی گردد قلب حقایق ممتنع است پس هر اینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول
معدوم بودند همیشه معدوم اند و موجودیت ایشان عبارتست از تجلی ذات قدیم با شئون
بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محالست زیرا که قلب
حقایق لازم می آید و قلب حقایق نزد محققان محالست پس محدث که عدم
بود موجود حقیقی نتوان شد و موجودیت او نمودی بی بود باشد و وجود که وجوب
وصف خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لایزال باشد

اگر چه با ملاحظهٔ تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم
ارتفاع تعینست و لازم ذات تعینست فاما وجود از روی هستی لم یزل
و لایزالست مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین اناطرفی مثلا بانکسار مرتفع
میشود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی خوانند و علی
هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است که
با نفس انا بود که سفال اطلاق میکنند ما اگرنه سفال را حادث گفتندی نه
باقی **شد** گشت روشن حادث از نور قدم • در حقیقت غیر حق باشد عدم
بود عالم جز نمودی بیش نیست • شو ز ارباب یقین بر ظن ما نیست مقرر است
که قلب حقایق ممتنعست فرمود که **نه این آن گردد و نه این شود آن**
**همه اشکال گردد بر تو آسان** یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد
و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بوجود
و قدم ذاتی خود باقی و لایزالست و ممکن دایما بحقیقت اعتباری عدمی خود
باقیست و وجود ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگر است و اولا
هذا نیست که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نمودی بی بود بسیار است
همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی چون دانستی که مرتبهٔ هستی و وجود است
قدیمست و محدث عبارت از همین تعینست که فی الحقیقه نمودی بی بود است
و وجود خیالی بیش نیست جمیع مشکلات و شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان

گردد

و آسان گردد و تحقیق و تعین شود که قدیم مقارن محدث نیست و جدا
نیز نیست چه محدث بدون قدیم عدم است و با هستی و نیستی در نسازد
که اجتماع ضدین محالست و جدا نیز نمی تواند بود زیرا که اگر نه تجلی ظهور
حق واجب بصورت ممکن و محدث باشد وقطعا نمود ممکنات و محدثات نیا شده
معدوم عدم اباد **لم یکن شیئا مذکورا** متواری و مستور باشند به نیستی خود **شعر**
جهان در ظلمت نابود بود مختفی دایم • گر انوار جمال از نمی کردی جهان روشن
صفات عالم افروزت ز مرآت جهان پیدا • ز عکس پرتو ذاتت همه دور زمان روشن
چون وجود هستی ممکنات و محدثات خیال و نمودی بود فرمود که **جهان خود**
**جمله از اعتبار است • چو آن یک نقطه کاندر دور سار است** چون
ذات واحدست که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات اسمائی بصور
مظاهر ظاهر گردد و باعتبار انفراد مظاهر از حق ظاهر بالمرتبه که مظاهر که بعالم
موسومست امر اعتباری تواند بود پس البته جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود
خیالی و وهمی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرت مانند نقطه
جواله است که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه
دایرهٔ محیل و مصور و ممثل گردد و فی الحقیقه یقین میدانیم که آنجا یک نقطه بیش
نیست و وجود دایره در آن صورت نمودی بی بود است همچنین وجود کثرات
و محدثات نمودی بی بود است و بغیر از نقطهٔ وحدت حقیقی هیچ موجودی دیگر

شعر

چشم احول چونکه بینا شد بدوست ❊ هرچه می‌بینم بعالم جمله اوست

من ندیدم غیر جانان در جهان ❊ در حقیقت اوست پیدا و نهان

ذوق این معنی برون از فهم ماست ❊ کشف این از گفت و گوی ما جداست

چون فرمود که ظهور تجلیات ذات مطلق در مراتب کثرات مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری شماری باشد فرمود که تمثیل **به رو یک نقطهٔ آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن** یعنی این تمثیلست که بر مدعای خود می‌فرماید که جهان تو همی امر اعتباریست و نمود بی بود است و تحقق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بر صورت جهان مانند نقطهٔ دایره در دور است که چنانچه نقطهٔ آتش که بدور بگردانی از سرعت حرکت او دایره در حس مشترک متصور گردد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست و همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطهٔ وحدت کثرات بی نهایه نمودن گرفته و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست که بنقش نمطهای هر و پیدا اشده و بهر رنگ جلوه نموده است

**قطعه** دو نقطهٔ الیشتن بگردان ❊ تا دایره عیان نماید ❊ اعدادایره بیش نقطه نیست لیک بنظر چنان نماید. چون تعدد نسبت و اضافات موجب تکثر است نمیگردد گفت **یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار** یعنی چنانچه واحد عددی بسیار بلکه بی شمار از و در هم اید فی نفس الامر واحد بسیار نمیگردد و بر همان وحدت حقیقی خود باقیست و کثرت در حقیقت در ذات

نه در دا



نه در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات بر صور مظاهر می‌نماید بسبب کثرت شئونات و نسب ذات هستی اصلا متجزی و متکثر نمی‌گردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت نمی‌نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا **شعر**

حق شناسان از عددها فارغند ❊ غرقه در دریای بیچون نند و چند

که یکی صد بار شماری هم یکیست ❊ عارفان را کی درین معنی شکیست

واحد از تکرار کی گردد کثیر ❊ کی بگوید این سخن مرد خبیر

چون غیر وجود عدمست پس حدیث و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق بگذار و بیقین بدانکه غیر هستی جز نیستی نیست و نمود نیستی بهستی است و وجود کثرات نمود نیست و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرت بحقیقت مجرد اعتباری بیش نیست **شعر** از هزار ار زانکه بر داری یکی ❊ ان هزار اینجا نماند بی شکی ❊ کثرت اشیا نمود هستیست جز خدا موجود در عالم کیست ❊ هر که او بگذشت از وهم و خیال ❊ بیش او نقش دوی آمد ضلال ❊ چون دانستی که هستی حقست و خلق نمایش وهمی و خیالست بعقل خویش این ما زان خدا کن یعنی بعقل منور بنور فرق که داری این محدثات را که عبارت از تعینات و تشخصاتست از ذات قدیم واجب وجود واحد جدا کن و یقین بدانکه هستی مطلق که حقست بهر که متغیر و متبدل نمیگردد و دایما بر یک قرار است و تعینات و کثرات نمودن

ان حقیقت اند و بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق فنا و تغییری که در آن تعینست
بر تعینست نه بر حقیقت حق چه بقا لازم حقیقتست و هر تغییری و هر تبدیلی که
واقعست لازم صورتست و معنی برقرار خود است شعر بگذر ز اختلاف تشتت و کثرتی
تا بیرون آید بهار از وی • چون بالا کسی فلا تالق • مدری پیرزه الیک
تا تو باشی و او جدا باشد • آسمان از زمین و نور از فی • نقش
تا شود جمله جهان یک شیئ • چون در وحدت وجود بحکم لا ضد له و لا ند له
ولا شبه له دوئی را گنجائی نیست فرمود که چو شک داری درین کین خیالست
که با وحدت دوئی عین ضلالست یعنی درین وجود کثرات ممکنات و محدثات
خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود که با وحدت وجود مطلق که
عبارت از قدیم واجبست دوئی و اثنینیت عین محالست و محض ضلالست
چه غیر ازم و لاشیء محض است پس هرچه غیر واجب الوجود هیچ موجودی نیست
و نباشد و وجود کثرات نمود بی بود و وهم و خیال بود شعر اندرین جنب نیست
جز یک رنگ • واندرین خانه نیست جز یک کس • یک حقیقتست و صد هزار ورق
یک سوارست و صد هزار فرس • عجبی نیست کی نمی‌بینی • کوهی در میان
چون یکی از دلایل اتحاد و وحدت وجود مفهوم نقیض اوست که عدم است کثرت
عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا یعنی چنانکه وجود واحد است
و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور عدد بی تمایز نمی‌تواند بود

و در وجود

و در وجود و عدم تصور کثرت نمی‌توان کرد و غیر هستی جز نیستی نیست و غیر نیستی
جز هستی و مجموع کثرات از نسبت ظاهر است و پیدا آمده است زیرا که بواسطه
نسبت و تعینات ذات که صفات‌اند و اسما از یکدیگر ممتاز گشته‌اند و منشأ کثرات
نسبت‌اند که عبارت از شئونات ذاتیه‌اند که موجب کثرت اسما گشته‌اند اگرچه صفات
متکثراند فاما ذات واحدست و کثرات صفات موجب تکثرات ذات نمی‌گردد شعر
یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش • کرد ظهور و کرد اظهار اسم
از ذات اوست این همه اسما عیان شده • وز نور اوست این همه انوار اسم
هم اسم و هم رسم و فعل و نعوت و صفت شده • هم عین و هم غیر اندک و بیاد اسم
چون مظهر اختلاف و کثرات شئونات ذاتیه تعینات امکانیه اند گفت ظهور اختلاف
و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان یعنی ظهور اختلافات نسبتیه و اسما
و صفات و کثرت شئونات ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابته و
ممکنات‌اند پدید و ظاهر شده است و مظهر اختلافات اسمائی و صفاتی اعیان
ممکنه‌اند که صور علمیه حق‌اند اشعه‌اند اسماء الهیه‌اند و شان امر و حال را
می‌گویند که کل یوم هو فی شان و شئونات ذاتیه اعتبار نقوش اعیان و حقایق است
در ذات احدیت مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوها
وی در استخوان خرما و شئونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور می‌نمایند و در علم
منفصل می‌گردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شئون اعیان ممکنه اند چه

اختلافات اسمائی باختلاف اکوان با احوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند
زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیتی و قابلیتی و استعدادی هست که بآن
خصوصیت مظهر اسمی خاص از اسماء الهیه گشته است که هیچ شئ دیگر در آن
خصوصیت با وی شریک نیست و گفته اند که بوقلمون عبارتست از سیاه و سپید
و تشبیه امکان باو بجهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسب
سپیدی و از جهت ظلمت عدم مشابهت با سیاهی دارد و بدانکه کیفیت ظهور
و انتشار کثرات بی غایة از احدیت ذات و تجلی ذاتی واحد بصورت همه با وجود
آنکه بهیچ وجهی از وجوه شائبه کثرت در و باز دید نگشته است جز بطریق کشف
و شهود در مدرک و مفهوم و معلوم نمی تواند شد و عقل بطور فکر از ادراک
این معانی قاصر است **شعر** گفتی که بعلم و عقل جویم • بی دیده کمال آنچه گویم
جائی که مجال آن دم آمد • این هر دو حجاب اعظم آمد • او نیست نهان ولیک گردید
تو دیده بیار می توان دید • آنکس که ندید نیست نومید • کاینست نصیبش ز خرد
عقل از سر این سخن چنان دور • کان ذره ز آفتاب پر نور • چون هر شئ را
از اشیاء احدیت بتعین خاص است که بآن از ماعدای خود ممتاز است
و هیچ شئ دیگر در آن معنی با وی شریک نیست و آثار ظهور حقیقت وحدت لا شریک
له است و در اصطلاح از شواهد التوحید خوانند فرمود که **وجود هر یکی چون ذات واحد**
**بوحدانیت خود گشته شاهد** بدانکه هر موجودی از موجودات بخصوصیتی و تعینی

که هیچ



که هیچ شئ دیگر در آن خاصه با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص
در وجود آن موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی مواقع نیست که **لا**
**یتجلی الله فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین** و در هر موجودی آن
وحدت خاص دلیلست بر وحدانیت موجود در نفی مماثل **شعر** ففی کل شئ له آیة
تدل علی انه واحد • و مقتضای **شهد الله انه لا اله الا هو** اظهار حق موجود را
بوصف آن وحدت صورت شهادت حقست بر وحدانیت خود **شعر**
هم تو ای قدیم فرد اله • وحدت خویش را دلیل و گواه • شهد الله تو بشنو و تو بگو
وحده لا اله الا الله • شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که قاعده یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیری کند صرف هستی
حقیقی را نیست و این یگانگی مسماست باحدیت که یگانگی مجرد بود از نسب
و اضافات تا غایتی که منزه از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این
الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیت
نفی مماثل و مشارک کند مسماست بواحدیت و وحدانیت یعنی این تخصیص نسبت
بهستی و در حقیقت حق مغایرت در میان این دو مرتبه نیست لیکن بنسبت
با مفهوم فرمود که **و الهکم اله واحد و الله احد** چون وجود هر موجودی
من حیث الحقیقة عین وجود موجودات دیگر است که **ما تری فی خلق**
**الرحمن من تفاوت** و از حیثیت اعتبار و تعین غیر است چه ذره را

بخصوصیت نسبتی وصفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ماعدای خود شد فرمود که
وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون
باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بود و دران وحدت لاشریک له بود
ان واحد خاص هر یکی بوحدانیت حق شاهد و گواه گشت که یکتائی ذاتی
وصفاتی الله اوراست عربیه والسنة الاکوان کنت داعیا
شهود بتوحیدی بحال فصیحة . فسبت فی التوحید حتی وجدته . و واسطة الاسباب احدی ادلتی
و وحدت فی الاشیا حتی فقدتها . ورابطة التوحید اجدی وسیلتی . وجردت نفسی عنهما فتجردت
ولم تک یوما قط غیر وحیدتی . چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند
دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی بر وحدت و یکتائی موجود انست که
وجود در جمیع اشیا در حقیقت شئ واحد است و امتیاز هر موجودی از ماعدای
خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر انست لاجرم
هر شئ مظهر اسمی خاص باشد از اسماء الهیه چه اسم عبارتست از ذات
با نسبت خاص پس هر اینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت
حق باشد زیرا که در هر شئ حق بصورت واحدیت ظهور کرده است و حقیقت
ان شئ بلسان حال نفی مماثل و مشارک در ان تعین خاص می نماید
و چنانچه تعین هر موجودی دلیل وحدانیت حقست که تعینات من حیث
المجموع نیز دلیل وحدانیت حق اند چه ذات و حقیقت همه شئ واحد است

و نسبت



و نسبت وصف تابع ذاتست و چون نظر بحقیقت نمایند وحدانیت حقیقت
گر شاهد وحدانیت خود است چه ان حضرت احدیة الذات و واحدیة
الصفاتست و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد و دلیل وجود نمیتواند
بود اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید دلیل وحدت او غیر او نیست
چه موجودی بعالم غیر او نیست . توحیده ایاه توحیده . و نعت من
ینعته لاحد . چون تحقیق از تحقیق جواب سؤال فارغ شدی فرماید که
سؤال این سؤالیست از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود
تعبیر از ان بصورت محسوسه فرموده اند تا ان مخدرات ابکار مشاهدات
از نظر نامحرمان محفوظ ماند فرمود که چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی جماعتی که از عالم صورت روی
گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین گشته و شهباز
بلند پرواز ایشان باشیان صورت منزل نمی سازد و از عبارت چشم
و لب چه میخواهند و اشارت بچه معنی میکنند که بلفظ چشم و لب مقصود
ایشان چیست و چون این جماعت مقید بدام و دانه نیستند بسبیل
استفسار فرمود که چه جوید از رخ و زلف و خط و خال . کسی کو در مقامات و احوال
یعنی از عبارت رخ که رویست و زلف و خط و خال کسی که از مراتب
قیود صورت محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است

چه بتجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورت‌اند و مقامات
و احوال معنوی ورای عالم صورتست پس هرآینه ایشانرا مقصود
ازین الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان
بدان نباشند و مراد ازین سؤال اظهار آن معانیست چون حقیقت
سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** شافی و کافی بر طبق سؤال سائل فرخ
فرمود که **هر آن چیزی که در عالم عیانست　چو عکسی ز آفتاب آن جهانست**
چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسماء و صفات و ذات الهی‌اند و از
مرایای اعیان ممکنات آفتاب ذات و صفات و اسماء حق‌اند که منعکس گشته است
فرمود که هر آن چیزیکه در عالم عیانست یعنی هرچه درین عالم امکان ظاهر
و عیان شده و میشود مانند عکسیست از انوار آفتاب آن جهان ذات
و صفات و اسماء الهی و بواسطهٔ ظهور حق بصورت ممکناتست که عالم
نمودی پیدا کرده و هر چیزی مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف
و تفاوت در مراتب اسماء و صفات واقعست در مظاهر نیز هست و قطع
نظر از نسبت میان ایشان نمود هر یکی در مرتبهٔ خود در غایت کمال واقع است
فلهذا فرمود که **جهان چون زلف و خط و خال و ابروست　که هر چیزی بجای خویش نیکوست**
چون مقرر شد که ذرات موجودات که بعالم موسومند عکس و اشعهٔ
انوار ذات و اسماء الهی‌اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود گشته‌اند

پس

پس هر آینه در صورت جامعهٔ انسانی که خلاصه و زبدهٔ صور اکوانست
و بدون اینها در صورت انسانی نقص است هر یکی البته نمودار
مظهری یعنی خاص ذات و صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت
اگرچه بوجه ما باشد میان ایشان متحقق خواهد بود فلهذا فرمود که
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست یعنی مراتب موجوداتکه
جهان تعبیر ازوست مانند زلف و خال و خط و ابروست و هر یکی دلیل
نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات‌اند چنانکه در نشاء
انسانی این مذکوراست با وجود آنکه غیر یکدیگراند و مخالف هم اند
و هر یکی فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و اگر یکی ازینها که ذکر کرده شد
در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت اوست آن معانی معقوله
نیز که این صور دلایل و شواهد آن‌اند اگرچه فی الحقیقه حقایق و معانی مختلفه
اند هر یکی در مرتبهٔ خود در غایت کمال و نهایت جمال واقعند و چون بعین
الیقین نظر کنند خلاف آن کمال متصور نیست **شعر** هرچه هست آنچنان همی باید
نسبت بد به نیک کی شاید **،** دیدن نقص غایت جهلست **،** حاصلی نزد کاملان سهلست
بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان را و استعدادات ایشان را و آن
شهود است که معبر بصفت بصیری میگردد و صفات انسانی که حاجب ذات
معبر با بروی گردد و لب اشارتست بنفس رحمانی که افاضهٔ وجود بر اعیان

می نماید و زلف اشارتست بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ
اشارتست بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور و کمون
و بروز است و خال اشارت بنقطه وحدتست من حیث الخفا که
مبداء و منتهای کثرتست که منه بدأ و الیه یرجع الامور کله و مناسبت بینهما
ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی مشابه بهویت غیبیه است که از ادراک و شعور
اغیار محتجب و مختفیست که لا یری الله الا الله لا یعرف الله الا الله چون
بر سبیل اجمال اشارت بجواب سؤال فرمود که شروع در تفصیل آن نموده
فرمود که تجلی که جمال و که جلالست ∴ رخ و زلف آن معانی را مثالست
یعنی تجلی و ظهور حق جمالی و جلالی می باشد تجلی جمالی انست که مستلزم لطف و رحمت
و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و بحقیقت
هر جمالی مستلزم جلالیست و در پس پرده جلالی نیز جمالیست اگر
جلال احتجاب حقست بحجابات عزت و کبریایی از عباد تا هیچ کس او را بحقیقت
و بهویت چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدر الله
حق قدره و جمال تجلی حقست بوجه و حقیقت خود از برای ذات خود پس جمال
مطلق را جلالی باشد و آن قهاریت حقست مر جمیع اشیا را بافنا در
تجلی وجه مطلق و این مرتبه علو جمالست و این جمال را دنوی هست که
بان اشیا نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلق است بصورت

جمیع



جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالیست و آن احتجاب جمال مطلقست
بتعینات اکوان عرفیه جمالک فی کل الحقایق سایر و لیس له الا جلالک ساتر
گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ٭ ناچیز بودی از سطوت جلال او
ور نه نقاب روی جمالش شدی جلال ٭ عالم بسوختی ز فروغ جمال او
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول
و آخر چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد و بتعلق از ظهور و بطون عالم شهادت
و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت بوجه نسبت این دو اسم با مبدأ
ظهور صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض
و از مشابهت تعلق بفعل معبر شد بدین وصفات جمالی و جلالی تبارک
اسم ربک ذو الجلال و الاکرام و آن وجه دیگر اعنی ظهور در فعل
تسمیه یافته بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت
و الحیوة و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی مهرویان بسبب
نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت داشته باشد و زلف بتان
شوخ دلربا را بمشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلالی نسبت تمام
بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی
باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالیست چون احتجاب بقهر لازم جلالست
و نور و لطف و رحمت لازم جمالست گفت صفات حق تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتانرا زان دو بهراست یعنی حضرت حق تعالی عز شانه صفات
لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و صفات قهر مثال المانع
و القابض و القهار و المذل و الضار و ما قرب من هذه هست و رخسار
و زلف بتان مه پیکر را بجهت جامعیت نشاه انسانی ازین هر دو صفت
متقابل بهره و نصیب داده اند شعر مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از یک سوش می بینم که می بینم بهر سویش • از آن در ابروی خوبان نظر
پیوسته میدارم • که در ابروی هر مه رو نمی بینم جز ابرویش • بیاض روی
دلجویش بصر را نور افزاید • سویدا را کند روشن سواد خال هندویش •
کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی • که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش •
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم • که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ مهر رخسارش مرا شد رهنما ورنه • کجا ره بردمی سویش بزناری که گیسویش
به پیش مغربی هر ذره کان رو مشرقی دارد • که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش
پس هر اینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد
باشد و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است چون
اشارت فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه
مناسبت و مشابهت است در تحقیق آن شروع نمود و گفت چو محسوس است
این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوس اند موضوع یعنی چون این

الفاظ



الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مراد است محسوس اند
اولی آنست که در اول در ازای این معانی محسوسه موضوع باشند بجهت
آنکه در محسوسیت مشترک اند و وضع تخصیص لفظ است بازاء معنی بحیثیتی که
هر گاه که آن لفظ بشنوند یا ببینند یا بگویند آن معنی از او مستفاد شود
و هر گاه که این الفاظ مذکوره گفته میشود این معانی محسوسه چنان ذوق
در می یابد مستفادی گردد پس هر آینه اول بازای این معانی محسوسه
موضوع باشند و وجه دیگر که دلالت میدارد که اول این الفاظ محسوس
بازاء این معانی محسوسه موضوع اند آنست می فرماید که ندارد عالم
معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت یعنی عالم معنی که عالم ذات
و اسما و صفات غیر متناهیه الهیه مراد است غایت پذیر نیست و باز هر معنی
از آن معانی از مراتب و درجات بی نهایت است و در احاطه نمی آید پس البته
در ظرف الفاظ او را گنجایی نباشد چنانچه در مقدمه کتاب فرمود که بیت
معانی هرگز اندر حرف ناید • که بحر قلزم اندر ظرف ناید • تشبیه به بحر قلزم
بجهت عدم احاطه فرموده و الا وسعت میدان معانی زیاده از آنست که
بدریای قلزم و عمان نسبت دهند از ینجا معلوم می شود که الفاظ مسموعه
اول بازاء این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده
معانی از الفاظست فرمود که لفظ ظرف گنجایی بحر ندارد این معنی مفهوم میشود که

بجهت این عدم احاطه عارف حقیقی بحق نمیتوان شد رفع آن توهم نموده
شیخ فرمود که هر آن معنی که شد از ذوق پیدا • کجا تعبیر لفظی یابد اورا
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه ظاهر میگردد
تعبیر لفظی کرد و وسعت میدان آن نمیتوان گشت و جز بذوق و حال تحصیل آن
معانی محالست و عرفان حقیقی و ادراک معانی کما ینبغی از ادراک کشف و شهود
حاصل می یابد کرده بتعلیم و تعلم شعر تا دل نشود مطلع انوار الهی
عارف نتوان گشت ز منهاج لطالع • عکس رخش اندر پرده هر ذره نماید
مرات دل ار پاک شد از زنگ موانع • چون دأب اصحاب اشارت بطریق
تمثیل معقولاتست فرمود که چو اهل دل کند تفسیر معنی • بمانندی کند تعبیر معنی
یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تجلیه ملکه کرده اند
هر گاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای صافیه ایشان
جلوه گری نموده است بنمایند بجهت ارشاد طالبان و قابلان الهام آن
بعز مایند عادت پسندیده ایشانست که البته مناسبت و مشابهت میان
آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات آن معانی
مکشوفه را در نظر محرمان بنمایند و از آن جهتست که ظاهر بینان محجوب
حوصله درک آن معانی ندارند اشارت این قوم را طامات می
پندارند نعوذ بالله من ذلک شعر چو هر یک ما ازین الفاظ جانیست



تو جانش را طلب از جسم بگذر • مسما جوی باش از اسم بگذر
چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورتست اصل است بین فرمود که
محسوسات از آن عالم چو سایه است • که این چون طفل و آن مانند دایه است
یعنی عالم محسوسات که عالم شهادتست از آن عالم اسما و صفات
حق مانند سایه است چه چنانکه سایه بنور ظاهرست و بی او عدمست
همه عالم بتجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا اند
و این عالم محسوس بر مثال طفل است و آن عالم معنی بمنزله دایه زیراکه
پرورش و تحمل این عالم از آن عالمست بلکه هرچه هست آن عالم است
و این عالم وجود ظلی و خیالی بیش نیست و چون بیان سخن بر طبق معتقد
ارباب مکاشفه فرمود اکنون اشارت بتحقیق که دارد خاصه خود است
نموده می فرماید بنزد من خود الفاظ مأول • بر آن معنی فتاد از وضع اول
چون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات
موضوع بوده اند و اهل دل بنا بر مناسبت که یافته اند اطلاق بر آن معانی
کرده اند پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد
و بر آن معانی بطریق مجاز و ثانیا ولیکن اکنون می فرماید که بنزد من که از محققان
این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته شد که بطریق ثانیا و بر آن معانی
اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی

نقل برین محسوسات نموده شده است چه آن معانی اصل متأصل
الوجود دانند و این محسوسات فرع و تابع چون بیان فرمود که اول موضوع
برای آن معانی بوده اند میخواهد که ایما بدان می نماید که دلالت این
الفاظ برین محسوسات بچه نوعست فرمود که بمحسوسات خاص از عرف عامست
چه دانند عام کان معنی کدامست یعنی دلالت این الفاظ برین محسوسات
خاص بطریق نقل عرف عامست و متداول ایشان و عام چه دانند که
آن معانی که موضوع له اصلی ایشان اند کدامست چون دست رسا
عوام بدان نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است بدانکه
هر گاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی
اول نمایند اگر اینجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند مانند
دابه که در اصل هرچه بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام
نقل از آن نموده و اطلاق بر ذوات القوایم الاربع از اسب و شتر
و استر و خر کرده است پس میفرماید که اطلاق این الفاظ برین محسوسات
بطریق نقل عرف عامست و اکنون آن معنی اول میان ایشان
متروک گشت حقیقت سخن آنست جماعتی که از اهل مکاشفه بودند این الفاظ
از ارباب کشف و شهود استماع نمودند و مراد کما ینبغی ندانستند پس
برین محسوسات خاص بمناسبت فی الجمله که یافتند بطریق عقل
نقل کردند



نقل کردند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له اول
آنست چون اطلاق این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق
نقل واقعست فرمود که نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقل کردند یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بودند
و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند
بطریق عقل فهم آن معانی اصل نکردند لاجرم این لفظها را
از آن معانی موضوع له نقل کردند و برین محسوسات خاص اطلاق
نمودند و معنی اول را متروک داشتند چون نقل بطریق عقل بوده است
فرمود که تناسب را رعایت کرد عاقل بسوی لفظ معنی گشت ناقل
یعنی این الفاظ را که نقل برین معانی محسوسه نموده اند بجهت نقل الفاظ
بسوی محسوسات از آن معانی فرو داده اند بقدر الامکان رعایت تناسب
عقلی مرعی داشته اند و مناسبت فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ
ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات
از قبیل ممتنعاتست فرمود که ولی تشبیه کلی نیست ممکن شد
ز جست و جوی او میباش ساکن در حین نقل اگرچه رعایت تناسب
عقلی نموده شده است فاما تشبیه کلی بین المعنیین البته نتوانند
بود چه میان معقولات و محسوسات بون بعید است و از جمیع وجوه

تشابه تمام بهنها ساکن می باید بود و طالب چیزیکه نباشد نباید بود والا
طلب محالی بسبب حیرت و ضلالت خواهد بود چون بحضرت عزت عز شانه
اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریا می نباشد ممنوع است
فرمود که بدین معنی کسی را بر تو دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
بدانکه علما درین بحث اختلاف دارند که اطلاق اسمائی که ماخوذ از
صفات و افعال باشد بر حضرت نمودن موقوف باذن شرع هست
یا نیست بعضی بر آنند که هر گاه که عقل دلالت کند بر آنکه حق متصف
بصفت وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت کند
میتوان نمود خواه اذن شارع شده باشد یا نشده و افعال نیز
همچنین و بعض بر آنند که هر لفظی که دلالت کند بر معنیی که آن معنی مر حضرت
حق را ثابت شده باشد اطلاق آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد
بر آن حضرت میتوان نمود گاهی که موهم بچیزی دیگر نباشد که لایق
کبریای آن حضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر بر آن رفته اند
که اسماء الله مطلقا توقیفی است هر چه از شارع نشنیده اند و حکم
شرع بر آن نرفته است اطلاق بر آن حضرت نمی توان کرد زیراکه
فهم و ادراک ما درین امر وافی نیست و لابد است که مستند باذن شرع
باشد و این قسم اخیر است که مرضی اهل سنت و جماعت است شیخ می فرماید که

برین



برین معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی بر این که اطلاق این الفاظ بر حق
نماید هیچ کس را بر تو دق نیست زیراکه مذهب اینجا غیر حق نیست
و هر چه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود بیت مذهب عاشق ز مذهبها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست آنچه ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر
میشود بالاتر از مدارک عقل است و تکالیف بر عقل است و جماعتی که
در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچ کس را بر ایشان حکم و تکلیف
نیست و معاف حضرت حق اند شعر می دردی بود زاین خیاط کو ؛
می دهد می سوزد این نقاط کو ؛ ساعتی کافر کند صدیق را ؛
ساعتی زاهد کند زندیق را ؛ ما شکاریم اینچنین دامی کجاست
چون مناط تکالیف باتفاق همه بر عقل است فرمود که ولی تا باخودی
زینهار زینهار عبارات شریعت را نگه دار یعنی هر چند صاحب
مذهب درین مرتبه حقست فاما تا زمانی که سالک با خود باشد و عقلش
برقرار بود الفاظ و عبارات که مخالف شرع باشد نمیتوان گفت و ارباب
طریقت تجویز نفرموده اند و منع افشای اسرار کرده و طریق اهل کمال
آنست که با وجود حال بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری
قدس سره می فرماید که سالها در مزبله افکنم به که صوفی پراکنده شعر
جمع صورت با چنین معنی ژرف ؛ نیست ممکن جز ز سلطان شگرف ؛

سکر و هشیاری بباید جمع کرد • تا براه فقر باشی شیر مرد • چون ارباب
طریقت واسم حالتست که دران حالات معانی که برایشان منکشف
شده بهر عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان دران
حالت ندارند و مغلوب تجلی الهی اند اشارت باشارت بران نموده
میفرماید که گر رخصت اهل دلرا در سه حالست • فنا و سکر آن دیگر دلالست •
بدانکه حالات و مقامات چند است که بطریق کشف و وجدان بر اولیا
و عرفا و سالکان در ظاهر میشود که آنها را مواجید می نامند یعنی بوجدان
حاصل شده چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته شده را گویند این حال
حالی را داشت نه علمی یکی از ان حالات فناست و فنا عبارت از زایل
شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح
منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیا
در غلبه نور ذات مختفی و مستتر گشت اختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس
و بحکم قل جاء الحق و زهق الباطل المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر
هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو نور تجلی ذاتی بالکل محو و نابود
گشت و این حالت را نیز جمع می نامند زیرا که جمیع اشیا و کثرات درین
تجلی رنگ وحدت گرفته واحد شده اند و اغیار و کثرات فانی گشته لم یبق
الا الحی القیوم و این حالت هرچه از سالک استماع افتد بحقیقت گویند حقیقت آن

چه هستی



چه هستی سالک در میان نیست شعر چو کم گردد شد بحر را با جان خم •
خم بادریا نماید اشتلم • زان سبب قل گفته دریا بود • گرچه گفتن احمد او
گویا بود • حکایة درین مقام بود که سلطان بایزید بسطامی میفرماید قدس
سره لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شأنی شعر یکی دیگر از ان
حالات سکر است و سکر حیرت و دهش و وله و هیمانست که در مشاهده
جمال محبوب بغایة لسر محبت می رسد چون سر سالک بمشاهدهٔ جمال محبوب رسید از سطوت
دوری از تفرقه و بعد در باطن وی فرح و شادی و نشاط و انبساط بنوعی
در آمد که حواس او از محسوسات غافل شده و عقلش مغلوب عشق گشته و تمیز
از مابین مرتفع شده و از غایة بیخودی نمیداند که چه میگوید و این حالت را سکر محبة
ال گفته اند که در اوصاف مذکوره بسکر ظاهری می ماند و درین حال بود که شیخ
حسین منصور حلاج قدس سره فرمود که انا الحق شعر بد مستی عاشقان نبی با
صد بار به از صلاح و پرهیز دیگر مستی که آید ز بوی شاه فرد • صد خم می در سر و مغز آن نکرد •
پس بر و تکلیف چون باشد روا • اسب ساقط گشت شد بی دست و پا •
و یکی دیگر از ان حالات مذکوره دلالست و دلال اضطراب و قلق را
می گویند که در جلوهٔ محبوب از غایة عشق و ذوق بباطن سالک میرسد
و هر چند دران حال بمرتبهٔ سکر و بیخودی نیست فاما اختیار خود را نیز ندارد
و از شدت اضطراب هرچه بر دل او دران حال لایح میشود بی اختیار

می گوید و از این حالت بود که حکایت چوپان که مولانا جلال الدین رومی
در مثنوی آورده است **مثنوی** دید موسی یک شبانی را براه ٭

کو همی گفت ای کریم و ای اله ٭ تو کجایی تا شوم من چاکرت ٭٭
چارقت دوزم کنم شانه سرت ٭ جامهات دوزم شپشهایت کشم ٭
شیر پیشت آورم ای محتشم ٭ دستکت بوسم بمالم پایکت ٭٭
وقت خواب آید بروبم جایکت ٭ ای فدای تو همه بزهای من ٭٭
ای بیادت هی هی و هیهای من ٭ زین نمط بیهوده میگفت آن شبان ٭
گفت موسی با کیست این ای فلان ٭ گفت آنکس که ما را آفرید ٭٭
این زمین و چرخ ازو آمد پدید ٭ گفت موسی ها خیره سر شدی ٭
خود مسلمان ناشده کافر شدی ٭ این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار ٭
پنبهٔ اندر دهان خود فشار ٭ گفت ای موسی دهانم دوختی ٭
وز پشیمانی تو جانم سوختی ٭ جامه را بدرید و آهی کرد و گفت ٭٭
سر نهاد اندر بیابان و برفت ٭ وحی آمد سوی موسی از خدا ٭٭
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا ٭ تو برای وصل کردن آمدی ٭٭
یا برای فصل کردن آمدی ٭ ما زبان را ننگریم و قال را ٭٭
ما درون را بنگریم و حال را ٭ چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ٭
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز ٭ آتشی از عشق جانان بر فروز ٭

سربر

سر بسر فکر و عبارات را بسوز ٭ موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند ٭ لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست ٭ چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان جانب چوپان دوید ٭ عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید ٭ هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هرچه میخواهد دل تنگت بگو ٭ کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان ٭ ای معارف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو زبان را برگشا ٭ گفت ای موسی از آن بگذشتهام
من کنون در خون دل آغشتهام ٭ تازیانه بر زدی اسبم بگشت
عزم بالا کرد و از گردون گذشت ٭ حال ما اکنون برون از گفتنست
اینچه میگویم نه احوال منست ٭ شیخ می فرماید که رخصت اهل دل را در
حالست یعنی درین سه حالت که فنا و سکر و دلالست و اهل الله مرخص اند
با آنکه بهر عبارت که خواهند از آن حالت وجدانی تعبیر نمایند اما در حالت
فنا که غایت استغراق است سالک واصل است باتفاق همه علما او مکلف نیست
و در حالت سکر از آن بیشتر است چون نمیداند که چه میگوید چنانچه مست
صوری را معذور میدارند حتی تعلموا ما تقولون او نیز معذور است و در
مرتبهٔ دلالست که از سکر انزلست بواسطهٔ شدت اضطراب کردار هرچه

می‌کویند نیز معذور است باید دانستن که این رخصت که فرموده است
نسبت بارباب مواجید است که بسبیل حال و شهود بان حالات و مقامات
رسیده اند نه ان جماعتی که بتقلید عبارت ان کاملان یاد کرفته اند و بمجرد
همین تقلید خود را صاحب ان حال می‌شمارند زیرا که باتفاق ارباب طریقت
نسبت با ان جماعت هرچه بمخالفت شرع شریف در اقوال و اعمال ایشان
باشد البته واجب المنع اند چون اطلاع تام بر حقیقت این الفاظ و دلالت
ایشان باشد موقوف بر انست که این احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر شود
کفت بهر ان کس که شناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ دلالت
یعنی هرکس که این سه حالت که فنا و سکر و دلالست کما ینبغی بشناسد وضع
این الفاظ و دلالت ایشان را البته بداند که ان حالات بطریق
انکشاف تام بر کسی پیدا اید باختیار متکلم بان کلمات شدن موجب
رد و منعست فرمود که تراکر نیست احوال مواجید مشو کافر بنادانی
ز تقلید یعنی ترا ان حالات وجدانی که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه
بان مراتب نرسیده باشی زینهار و صد زینهار بمجرد تقلید ان اهل کمال که
صاحب ان حال بوده اند کافر نشوی و متکلم بان کلمات نشوی و بسبب نادانی
و جهل که ندانسته که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات
فرموده اند پنداشته باشی که هرکس میتواند که تعبیر بان عبارات نماید چه حال

الکه



الکه اتفاق اهل شریعت و اهل طریقت است که هرکه بی ان حالات ان سخنان
کوید البته محکوم بکفر است و منع واجبست شعر در ذات ای دوست
بجز حق نرسید • منقاد هو بذات مطلق نرسید • در اسفل السافلین
بتقلید ولی • فرس و سک و خوک را انا الحق نرسید • چون حصول احوال کل
و اسرار حقیقت موقوف بمقدمات بسیار است از قابلیت و ارشاد کامل
و سلوک و ریاضات فرمود که مجازی نیست احوال حقیقت •
نه هرکس یابد اسرار طریقت یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا عم
از ان اخبار کرده اند مانند رأیت ربی فی احسن صورة ولی مع
الله وقت من رانی فقد رأی الحق • و مثل قول علی بن ابی طالب
انا نقطة الباء بسم الله و انا جنب الله الذی فرطتم فیه و انا القلم
و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات السبع و الارضون
و امثال و حکایات درین معنی از اولیا بسیار است مانند سبحانی ما اعظم
شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا الفاعل فی هذه
العالم و لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة
و انا اقل من ربی بسنتین و غیر هذا کسی فکر باطل نکند که این سخنان
مجازی غیر واقع بود • و حقیقتی نداشته است چه این احوال ان کاملان که
در مراتب کشف و شهود بر ایشان ظاهر شده و ایشان باو متحقق کشته اند بیان

حالات واقع خود کرد. اندونه چنانست که هر کس اسرار طریقت میتواند یافت
معنی مشروط بشرایط بسیار است از قابلیت فطری و ارشاد پیر راه بر
وسلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت تعیین نموده اند
و تأییدات الهی و استقامت در احوال شعر رهرو بسیست اما راه بین کم
از صد هزار ره رو یک مرد راه دانست وقلیل من عبادی الشکور
طریقت سیر خاصست که مخصوص سالکان راه حقست مانند ترک دنیا
و دوام ذکر و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق
و اخلاص و غیر آن و اسرار طریقت که فرموده است عبارت از بیان
احوال حقیقت است زیرا که طریقت مقدمه حصول حقیقتست و چنانچه طریقت
سر شریعت حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت
بی طریقت زندقه است و الحاد و هر که عقل بر کمال دارد البته میداند که ارباب
طریقت که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنویه در ضمن
آن یافته اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمیتواند شد که وان
لیس للانسان الا ما سعی شعر گر تو خواهی ولی طاعت کنی صد طاعت
صد ساله یک ساعت کنی • تو مکن یک لحظه طاعت دار ما • پس مکن
در طاعت خود را رها • چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سر حال و علت
شیخ فرمود که گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا که تصدیق

یعنی



یعنی بطریق ارشادی فرماید که ای دوست و عزیز من می باید دانستن
که از اهل تحقیق که ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و گمان
بد نسبت با اولیا لایق دین داران نیست و عدم فهم ما دلیل
نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است و یقین است که
هر چه محقق و یقین باشد از ایشان صادر نمیشود و تحقیق کردن آنکه
سخنان کاملان بیان واقع است بدو طریق میتوان بود یا آنکه شخصی
بطریق سلوک و ارشاد کامل و بمقام کشف و شهود رسند و مشاهده
همان حال بنمایند و یقین بدانند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته
گفته اند یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشند و یقین
دانند که هر چه ایشان می فرمایند از عین شهود است و خود را از آن
مشاهده آن حال عاجز دانند و از طایفه و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا
افک قدیم نباشند و بخود مغرور نشوند شعر کار و انهالی نوا دین میوه • تا
بپخته می ریزد چه سر است ای خدا • گفته هر شاخ و شکوفه از غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون • بانگ می آید ز سوی هر درخت • سوی ما آید ز غلغل شهر بخت •
بانگ می آید ز غیرت بهر شجر • چشمشان بستیم کلا لا وزر • چون اشارات
فرمود که این الفاظ اول بهر آن معانی اطلاق کرده اند و از آنجا بانی محسوسات
بنقل عرف عام منقول شده است فرمود که بگفتم وضع الفاظ معانی

**ترا مرتبه کر داری معانی** یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ معانی با ان
نوع که ذکر کرده شد که نزد طایفهٔ صوفیه انست که این الفاظ چون محسوسست
اولا از برای این محسوسات موضوع شده اند و اهل طریق تاویل بعد از
رعایت مشابهت بران معنی اطلاع کرده اند و نزد من که ناظم کتابم
انست که این الفاظ بوضع اول بران معنی افاده اند و از ان معانی باین
محسوسات بطریق نقل با ملاحظهٔ نسبت و مشابهت منقول شده و ناقل
عرف عامست علی کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی ترا مرتبه یعنی
بطریق اجمال گفتم اگر ان طریق نگاه داری و مخالفت ننمایی بدانی که از هر
یکی ازین الفاظ چه معنی مراداست و چون هر معنی را از ان معانی درجات
بسیار است و در هر مرتبه لوازمی چند دارد فرمود که **نظر کن در معنی سوی غایة**
**لوازم را یکایک کن رعایة** یعنی در هر معنی از ان معانی نظر بسوی غایت
کن و ببین که مقصود از ان چیست و چون معانی بسیار است در هر
مرتبه رعایت لوازم ان کن یعنی بمبانی و تشخیص لازم هر مرتبه علی حده بعزما
تا جهات تشبیه و تنزیه معین کرده و موهم تجسیم نشود گفت **بوجه خاص از ان تشبیه می کن**
**ز دیگر وجهها تنزیه میکن** یعنی بوجه خاص از ان لوازم در هر مرتبه ان معانی را
حاصلست تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بران معنی خاص دارد بنمای
و از وجوهات دیگر از لوازم ان مرتبه تنزیه میکن مثال انکه چشم میگویند و صفت

بصیری

بصیری میخواهند بمناسبت انکه در نهایه مراتب تجلیات و ظهورات که در مرتبه
شهادتست بصیری لازم بصرست پس این وجه خاص تشبیه می نماید
و از وجوهات دیگر که فرضا ان چشم جسمست و از لوازم اجسامست تنزیه
میکند که مانند این چشم نیست و از چشم منزه است و علی هذا القیاس حقیقت
انست که در مرتبه ذات حق منزه است از مدلولات همهٔ الفاظ و عبارات
و در مراتب تنزلات افعال و اثار اوست که بصورت همه مظاهر ظاهر گشته است
و بنقش همه برامده و بارعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه
هر دو واقعست و ظاهراست و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور اعتباریه
چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه از چه باشد
تعالی عن الاشباه و الاضداد و الامثال و الانداد و چون قاعده که مقرر
علیه جواب سؤال المذکور بود بیان نمود فرمود که **چو شد این یک سر را مقرر**
**نمایم زان مثال چند دیگر** یعنی این قاعده که در رعایت لوازم هر معنی می باید
فرمود یک سر یعنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون بجهة تبیین قاعده مثالی چند
از هر یکی از معانی و لوازم ایشان بنمایم و از مرتبه اجمال بتفصیل اوریم
تا خواص و عوام از ان بهرمند گردند چون از بیان قاعده که موقوف علیه
بود فارغ شد شروع در تفصیل جواب سؤالات نموده فرمود **اشارت بچشم**
ولب چون در سؤال چشم و لب مقدم بود در جواب نیز مقدم کردانید تا جرا

وسئوال مطابق باشند و چون لوازم وصفات هر یکی از چشم و لب او قریب بان دیگر
بود چنانچه در اشارت ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت اورده میفرماید
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا ❊ رعایت کن لوازم را در اینجا یعنی نظاره کن
و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهر است رعایت
لوازم وصفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم معنی نما و از مناسبت غافل مشو
و در بعض نسخه چنین یافته اند که نگر کز چشم و از لب چیست پیدا یعنی نظاره کن
که ازین چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهر است رعایت لوازم
ایشان بعالم معنی و تشبیه بان وجه خاص مرعی میدارد چون هر دو را در یک
اشارت ذکر کرده است اول انکه در بیت ایما بلازم هر یکی کرده میفرمود که
ز چشمش خاست بیماری و مستی ❊ ز لعلش نیستی در عین هستی یعنی
بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده از مشاهده
جمال جانان عاشقان دلسوخته را محروم میدارد و همه از آثار و لوازم چشم
پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جانبخشش نیستی در عین هستی است یعنی از
آثار و لوازم لب که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی که امکانست در
احاطه وجوب وجود شعر بیشتر بی رخت چه بود جهان ❊ سایه در عدم سرای خراب
ز آستو مهر طلعت تو بتافت ❊ سایه از رنگ مهر یافت خضاب ❊ و در بعض
نسخه چنین یافته شد که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب لعلش که نفس
رحمانی

رحمانی مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و بصورت جمیع اشیا
تجلی نموده است و از آن ظهور نسبتها در امده است شعر خرم دل انکه از لب یار
کام
حالی می ناب می کند وام ❊ ای بیخبر از شراب و مستی ❊ ننهاده دمی برون ز خود
در صومعه چند دیگ سودا ❊ بختیم و هنوز کار خام ❊ درکش قدحی ز روز کی چند
بنشین تو بوقت صبح و شام ❊ می نوش بکام دوستان باده ❊ پس هم بدو چشم آن دلارام
می بین رخ جانفزای ساقی ❊ در جام جهان نمای خود ❊ چون بگذشته و پنداری
و خودی و خمار فراق از لوازم چشم مست شیخ فرمود که ز چشمش اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور یعنی از آثار چشم شوخ پری پیکر است که
دلهای خلایق مست و مخمور و خراب اند و اسیر هستی پندار و خمار غم بعد
و حرمان اند و از لب اوست که جانها ارواح مجرده جمله مستور در حجاب
عزت متواری و از صفات نقص و خودنمائی مبرا و منزه اند چون که رفتار
بلای فراق از آثار چشم است فرمود که ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت دلها
جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق مانده و مشتاق اند و از آثار لب روح بخش
اوست جان بیمار در بعدی دوری را شفا و راحت شربت وصال می
چشانند و از مرتبه مرض نیستی بصحت هستی می رسانند هر چند لب مرتب
شراب وصالست چشم موجب خمار فراقست و نمیگذارد که اگاهی از وصال که

شعر تا چشم بتم چه فتنه انگیخت است ٭ کز هر طرفی هزار غوغاست تا جام لبت کلام می دارد
کز جرعهٔ او دو کون شیدا است ٭ با غیبت جهان ز عکس رویت
خرم دل آنکه در تماشاست ٭ چون در فضایل استغنای حق عالم وما
فیها را نمایش فرمود بخشش گرچه عالم در نیابد لبش هر ساعتی لطفی نماید
اگرچه مستی استغنا و عدم التفات که از لوازم چشم پر رحمت مقتضی آنست که
عالم در نظر هستی در نیارد و به نیستی خود بگذارد اما لب جان فزای حیات بخشش
بلطف شامل خویش جهان زینت تجدد و فیض رحمانی در مقام هستی نگاه می دارد
و محروم از جود و وجود نمی دارد شعر دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد ٭ چون کرم و مردمی
از لوازم مستی چشمست فرمود که دمی از مردمی دلها نوازد ٭
گهی بیچارگان را چاره سازد یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات
چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم مستی است دلهای عشاق
مشتاق دا بمشاهدهٔ جمال معشوق نوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان
عدم آباد را با فاضهٔ فیض وجودی چاره گاری می سازد و از نیستی
بهستی می آرد قطعه چو نبات می گذارم همه شب در آب دیده ٭ بامید آنکه یابم
شکر از دهان تنگش ٭ بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم ٭ که بدان نظر
ببینم رخ خوب لاله رنگش ٭ چون متعلق گردانید روح مجرد را بدن کثیف باز جهت

عدم

عدم مناسبت از مقتضای شوخیست که از لوازم چشمست فرمود که
بشوخی جان دمد در آب و در خاک بدم دادن زند آتش بر افلاک
یعنی شوخی و بی باکی بواسطهٔ رؤیة استعداد جامعیت انسانی چشم در
بینش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسان میدمد
و لطیف را اسیر کثیف می رساند تا حامل امانة جامعیة تواند شد و لب
جان بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت و حرمان
جامعیت بر افلاک می زند و دایم دل افلاک بجهت این حرمان از آتش پر
نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از دوست
چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از لوازم چشمست فرمود که از و هر غمزی
دام و دانهٔ شد وز و هر گوشهٔ میخانه شد غمزه حالیست که از بهم
زدن و گشادن چشم محبوبان در دل ربائی و عشق گری واقع می شود بهم
زدن چشم کنایه از عدم التفاتست و گشادن چشم اشارت بمردمی و دل
نوازی و آثار این دو صفت است که موجب ضعف و درجا میشوند یعنی از آن
چشم هر غمزهٔ دام و دانه است که ببوی آن دانه مرغ دل عشاق اسیر
دام بلا می گردد دام و دانه از آن جهت فرمود که البته در هر محنتی راحتی و در عقب
هر راحتی محنتیست و قبول دام محبت و زحمت البته بهوای دانه و راحت میتواند
بود و نسبت با هر کسی آن دام و دانه مختلف می باشد حضرت مرتضی علیه السلام

می فرماید که سبحان من اتسعت رحمته عین نقمته و اشتدت نقمته فی
عین نعمته شعر گر گریزی بر امید راحتی : زان طرف هم پیشت آید محنتی :
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست : جز بخلوتگاه حق آرام نیست : والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی : چون از مقتضیات اسمائیست که عالم
هر نفسی هست و نیست شود فرمود که ز غمزه می دهد هستی بغارت
ببوسه میکند بازش عمارت یعنی غمزه که اشارتست باستغنا و عدم
التفات که از لوازم چشمست بموجب ممیت و ماحی و قهار و قابض هستی
عالم را بغارت و تاراج نیستی میدهد و ببوسه لعل جانفزا که عبارت از نفخ
روح و احیاست بمقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت
زده نیست گشته را عمارت میکند و ایجاد می فرماید و در مقام هستی می دارد شعر
جان بباید داد و بستد بوسه زان لب رایگان نتوان نهاد خون بها بر ابروی ترکان رنگین
تیر ازین به در کمان نتوان نهاد چون گرفتاری دام فراق و شدت اشتیاق
بسبب استغناست که از لوازم چشمست فرمود که ز چشمش جان ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم یعنی از استغناء چشم فتانش خون ما دایم در جوش و تبست
و از خوف و بیم بعد و حرمان و عدم التفات ترسان و لرزان می باشیم
و ازین بس که لب لعلش شراب وصال در کام جان ما می ریزد جان ما
دایم مدهوش و مست و بیخبرست و راه هستی خودی بر د شعر مرا که لعل لبت

ساقی

ساقیست و جام شراب : ازان چو نرگس مست تو ام مدام خراب :
بدین صفت که منم مست ساقی باقی : عجب که باز شناسم شراب از سراب :
چون دلربائی از لوازم چشمست میفرماید که ز غمزه چشم او دل می رباید
بعشق لعل او جان می فزاید یعنی بظهور و خفا که غمزه عبارت از وست
چشم عیارش دلهای عشاق می رباید و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی
می سازد و بعشوه و فریبندگی و لطف لب لعل او جان می افزاید و بر استکمال می رساند
چون منع و قبول از لوازم چشم و لبست فرمود که چو از چشمش همی جوئی کنازی
همی گوید که نه ان گوید آری یعنی هر گاه که عاشق صادق اظهار وصل
می نماید و قرب محبوب میجوید استغنا که از لوازم چشم فتنه جوست ان عفیفه و
عشق را بخطاب ما للتراب الارباب در مقام منع می دارد و لب که کنایت
از قبول شامل رحمانیت بلطف کامل خود عاشق را از میان ان سرگشتگی
و دوری یکبار قبول می آرد و محروم نمی گذارد چون وفا از لوازم چشم و غمزت
ز غمزه عالمی را کام سازد ببوسه هر زمان جان می نوازد یعنی ز غمزه
کار عالمی بسازد بان معنی که همه را نیست گرداند و فانی و محو کند و شهود
کسی که ناکام قصد کسی کند میگویند که کار او را ساخت یعنی اخر کرد و لعل لبش
پیوسته با فاضهٔ وجودی هر زمان و نفس جانها را می نوازد و خلعت هستی
و تکمیل می پوشاند و از نیستی و کم و کاستی بمرتبه بلندی و بود وجود آورد شعر

یکدم سر ربوده زلبش دل کرّی خرابست فرمود فراق تو که فرمان دگر نیست
چون امانت از لوازم چشم و احیا اثر لب جان بخش اوست گفت از ویک
غمزه و جان دادن از ما   از ویک بوسه و استادن از ما بدانکه
نیستی و هستی که لحظه و لحظه اعیان عالم را واقعست از مقتضیات چشم و لبست
یعنی از چشم او یک غمزه و کرشمهٔ تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن
و قبول نیستی نمودن زیراکه چنانچه کمال فاعل در تأثیر است و کمال
مفعول در قبول اثر است و از لب او یک بوسه کنایه از افاضهٔ فیض شامل
رحمانیست و عشق تجلی جمالی و استادن آن بوسه و قبول آن فیض و در مقام
هستی استادن و قیام نمودن بران از ما چون امانت و احیا از اثار چشم و لبست
فرمود که زلمح بالبصر شد حشر عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم یعنی از یک
بصر کرشمهٔ تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل
جمع توحید رسیدند بان معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از
حضرت موجود حقیقی باقی نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو
الجلال والاکرام و اگر این امانت و حشر از لوازم چشمست و نفخ روح که
جان عالمست پیدا گشته است و ظاهر شد چون چشم و لب را قربی در لوازم
و اثار و صفات است فرمود که چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند یعنی از مستی محبت شهود تفصیل که در تجلی

اول



اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتست و شراب هستی
حقیقی وجوبی که فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته است چون اندیشه
و تفکر کردند بحسب ما، تیر آن هستی در جمیع موجودات عینی جهانی می پرستی
پیشه کردند بلکه چه جای عالم که هستی ش اند سر ساقی چشنده جمله جهان
می پرست شده، وین باده از کجاست ذرات مست شده، این روی
چه روی بود که چونکه کرد، عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد،
و می توان بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی شراب که بحسب صورت
واقعست همه از لوازم و اثار ظهور آن مستی و می پرستی و شراب لبست که
تنزل در اینجا روی نموده است شعر نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست
خوبان وام کردند، لب میگون جانان جام در داد. شراب عاشقانش
نام کردند، ز بهر نقل مستان از لب و چشم، مهیا شکر و بادام کردند
چون هستی موجودات بحقیقت نمودی بوده است و وهم خیال فرمود که
بچشمش در نیاید جمله هستی   در و چون آید آخر خواب مستی یعنی در نظر
بصیری حق جل و علا جمله هستی، عالم در نمی آید و واقعی و قدری ندارد
و در شهود و علم حق غیر از اشیا محقق و ثابت الوجود مشهود نمیگردد
و هستی عالم مانند خوابیست که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی
و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آن حضرت ازین هر دو منزه و مبراست

کم لا **تأخذه سنة ولا نوم** پس هر آینه که در نظر علمی و جمله هستی را قدری نباشد
و بچشمش در نیاید چون وجود عالم بی اعتبار و خیالات باطلست فرمود که

**وجود ما همه مستیست یا خواب**
**چه نسبت خاک را با رب ارباب**

یعنی چون وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خواب و مستی و پنداری
بیش نیست و وجود واجبی است که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است
و بنقش همه ظاهر شده است و فی الحقیقة وجود ممکن صورت بی اعتبار و خواب
و خیالست و مستی و پنداری و خاک را که وجود ممکنات مراد است که در
مذلت و بی اعتباری و نیستی مثل است با رب الارباب که حقیقت باعتبار اسم
اعظم چه نسبت است و چه قدر دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در
نظر اعتبار تواند آمد چون اشارت بر بی اعتباری ما فرموده است ادراک آن
نموده فرمود که **خرد دارد ازین صد گونه اشگفت که و لتصنع علی عینی چرا گفت**
یعنی اگرچه وجود ما در نظر شهود علمی حق قدری و موجودی نباشد اما خرد
خرده دان را ازین یعنی صد گونه اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت عزت
در کلام مجید با موسی هم چرا می گفت **والقیت علیک محبة منی و لتصنع علی
عینی** یعنی من که خداوندم القا کردم محبت خود را بتو و ترا محبوب خود
ساختم تا بسبب محبوبی من محبوب همه کس شوی چنانچه فرعون نیز ترا دوست دارد
**و لتصنع علی عینی** و تو ساخته و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ

من



من شد و بعض از مفسران تاویل عین بحفظ و نگهبانی حق کرده اند
که از لوازم ملاحظه عینی است پس ازین آیت کریمه ظاهر می گردد که
ما را بچشم حق جل و علا قدری و وقعی باشد چون لوا انکه نباشد که در تجلیات
افعالی و ظهور احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حقیقت لابد است
تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیت و استعداد ظهور تمامه صفات
الهی بجز در حقیقت انسانی متصور نیست پس چون مجلای تجلی حق با وجود
جمیع اسمائی و صفاتی انسان کامل باشد هر آینه **و لتصنع علی عینی**
بوده و مقصود آفرینش باشد و از معنای این حدیث قدسی **یا ابن آدم انی
محب فبحقی علیک کن لی محبا** قدر و احترام انسان را در بارگاه حضرت قدوسی
مشاهده می باید نمود و از خود غافل نمی باید بود تا رمز حقیقت **من عرف
نفسه فقد عرف ربه** کما ینبغی باید کرد تا مخدرات حقایق و معانی کمال که در پرده
نشاه انسانی مستور اند نقاب عزت از رخ بر انداز و خود را در نظر محرمان
جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین عربی قدس سره فرمود که **شعر** و لولاه
و لولانا لما کان الذی کانا ، فانا عبد حقا و ان الله مولانا ، و انا عینه
فاعلم اذا ما قلت انسانا ، فلا تحجب بانسان و قد اعطاک برهانا ، **منه**
فاعطینا و ما یبدو به فینا و اعطانا ، فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا
بر اهل بصیرت ظاهر شود و بدانند که **و لقد کرمنا بنی آدم** چه میگوید **و المنة**

ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض ؛ و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة
و باطنة چه بشارت می دهد لولاک لولاک لما خلقت الافلاک چه بیان می کند
انسان را عین الله و عین العالم چرا گفتند شعر همیشه ذات تو مخفی و هر دو بیت نمی
برای آنکه حجاب تو و ردای توام ؛ ردای معلم و اسم جامع اعظم
از آدم از عظمت بلکه کبریای توام ؛ لقای خویش گرت آرزو کند دیگر
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام ؛ بگوش هوش جهان روشن همی گفت
من شناس که من مظهر خدای توام ؛ چو اشارت با بشارت چشم و لب
با تمام رسید بر طبق و ترتیب سؤال در جواب می فرماید که اشارت بزلف
چون لوازم زلف که اشارت بتجلی جلالی فرموده بود در مراتب تنزلات
ظهورات بسیار است درین اشارت بهر یکی از آنها ایمائی بآن صورت
بلاغت می فرماید اول بجهت آنکه تعینات و کثرات ممکنات را باعث
اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی از زلف تابست می فرماید
حدیث زلف جانان بس درازست    چه شاید گفت ازان جای
یعنی سخن زلف جانان بس دراز و دور است و در ضبط و حصر در نمی
آید و درازی زلف اشارتست بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات
و وجه شبه میان زلف و تعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوب است
هر تعینی از تعینات حجاب نقاب وجه واحد حقیقی است و در نقاب تعینات

وتشخصات



وتشخصات کثرات اشیا ان حقیقت واحد مختفی و مستتر است و از
اغرب احکام ظهورات الهی یکی آنست که صورت هرچه ظاهر گشته هم
دران صورت مختفی است سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره
و بیان این درازی و شرح خصوصیات هر تعینی کی میتوان نمود و کی در حد
و حصر می آید و چه می شاید گفت بجز آشفتگی و پریشانی و سرگردانی و انکار مکرر
شعر سخن زلف مشوش بگذار ؛ دل ازین شیفته تر نتوان کرد ؛ ابتلائیست
درین کار مرا    که ازان هیچ خبر نتوان کرد ؛ چون احکام کثرات و تعینات
که مانع مشاهده جمال معشوق میگردد فرمود که مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین یعنی از من که عاشق و بیدلم سخن و حدیث زلف پرچین
و شکن معشوق مپرس و گرفتاری عشاق بواسطه تقیید بقیود احکام کثرات که
هر یکی شکنیست از آن چین زلف اظهر من الشمس است و احتیاج بشرح و بیان
ندارد و از شهود جمال با کمال المحبوب مانع محبت غیر ازین نیست مرغ
دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری این دام بلاست که
قید فراق و اندوه و اشتیاق اند و زنجیر مجانین عشق و طرب بجنبانید و بخود
بیاد مستان میارید که سلسلهٔ زلف معشوقست که بسبب تقیید مجانین
محبت و عشق بقیود کثرت گشته و نمی گذرد که در هوای وصال محبوب
طیران نمایند و اندوه فراق خلاصی کردند شعر هم دم بیاد رویش جمع اور مدام جانا ؛

بازم که پریشان سودای زلف دلبر • از رخ نقاب رویت بر دار تا نماند •
نام ونشان بعالم از مؤمن وز کافر • چون راستی وعدم انحراف از
لوازم قامت معشوقست فرمود که ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا فراموش یعنی از قد و قامت محبوب ومعشوق که عبارت
از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب وامکانست دوش
سخن راستی واعتدال گفتم یعنی براستی واعتدال او راستودم ووصف
نمودم دوش از جهت آن می فرماید که حضرت الهیه من حیث ظهور الاسما
والاعیان فیها بواسطه کثرت ظلمة مناسبت لشب دارد وسر زلف
معشوق مرا گفت که این سخن را فراموش واظهار مکن که در عالم ظهور
تضاد و اسمائی وصفاتی کجی وتخالف است واز غایت درازی زلف که
مظهر کثرت وتباین اسماست راستی قد را پوشانیده است وپنهان ساخته
وسر تا قدم مستور گردانیده است چون در عالم ظهور غلبه واستیلاء احکام
اسمائی است فرمود که کجی بر راستی زو گشت غالب • وزو در پیچش آمد راه طالب
یعنی کژی وانحراف وتضاد وتخالف بر راستی واعتدال از زلف که اشارت
بکثرات وتعینات واحکام آنست که غالب گشته است وظهور تخالف
اسمائی وصفاتی راستی واعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسانست
پوشانیده ومخفی گردانیده است واز کجی زلف راه طالب وعاشق در پیچ

امد

امده وهر چند که می رود بمنزل نمی رسد واز غلبه قیود کثرات واحکام آن
نمی تواند که طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نماید وواصل مطلوب
گردد واز زحمت سفر ورنج راه طلب بیاساید وبمراد دل رسد شعر
عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار • زلفها آشفته گشت وپیچ وتابی میکند
چونکه گرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل انده فراق از لوازم زلفست که
گفت همه دلها ازو گشته مسلسل • همه جانها ازو گشته مقلقل یعنی
همه دلهای عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته اند ودر زنجیر احکام
کثرات مقید اند ومطلق خلاصی ازین قید ندارند حتی مجذوبان نیز
که صاحب مرتبه جمعند واز تفرقه وارسته اند البته گاه گاهی دربند نوشیدن
وپوشیدن می باشند وتعین مستلزم این معنیست واز ین چاره نیست وهمه
جانها وارواح مشتاقان از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرت
دارند ومانع وصول ایشانست بمطلوب مقلقل متحرک ومضطرب اند ونمی
آسایند ودر آتش اشتیاق مقلقل وجوشان می باشند شعر اگر یکبار زلف یار
از رخسار برخیزد • هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد • اگر غمزش
کمین سازد دل از جان دست بفشاند • وگر زلفش بر آشوبد ز جان
زنهار برخیزد • چون قنادیل دلها در مشاهد عشق وحیرت معلق بارسان
زلف پرتابست فرمود که معلق صد هزاران دل ز هر سو • نشد یک دل برون از حلقه او

یعنی صد هزاران دل که هر جانب که تصور نمایند معلّق و وابسته بزلف او ست
و هر یکی در بند چیزی علی حده اند و هوای دیگر دارند و صد هزار از کثرت
مراد است نه این عدد خاص و چون هر چیز در مراتب کثرات می‌بینی بحقیقت
حلقهٔ الیست از حلقه‌های بی نهایت آن زلف لاجرم یک دل بیرون از حلقهٔ
آن زلف نیست بان معنی که هر دل که هست بهوا و هوس چیزی بسته و گرفتار
مطلوب خاص است با آنکه خلاصی از قید تعیّن خود ندارد و بوجود خود گر
تاری از آن زلف گرفتار است و پای بند قید خود است شعر زبوی
زلفش از آن غافلی که هر کویی • و گرنه از خم زلفش تو خود یکی موئی •
تو کوی دوست همی جویی و نمیدانی • که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی •
چون زلف را بواسطهٔ اخفا و پوشیدگی نسبت با کفر کافر هست میفرماید که
اگر زلفین خود را بر فشاند • بعالم در یکی کافر نماند • بدانکه زلفها اشارات
بتعینات و کثرات است و تعین جمالی و جلالی هم حجاب نورانی و ظلمانی باشند
فاما از آن روی که حجابند همه تشبیه بزلف کشته اند یعنی اگر زلفین او را که
تعینات جمالی و جلالی مراد است بر فشاند و پردهٔ تعینات و کثرات را از هم
باز کند مر آینه آن کس که در پس پردهٔ این تعینات مخفی بود ظاهر گردد و تمامت
عالم مشاهدهٔ جمال توحید الهی نمایند و چون توحید عیان کردند در عالم یک کافر
نماند و همه مشرکان موحد گردند و مسلمان حقیقی شوند و رسم کفر از جهان زایل شود

شعر



شعر ایمان کفر من همه رخسار زلف تست • در بند کفر مانده و ایمانم از رخ تست
چون کثرات حجاب وحدتست فرمود که • و گر بگذاردش پیوسته ساکن •
نماند در جهان یک نفس مؤمن • یعنی اگر زلف خود را که ظلمت و کثرات و تعینات
سلسلهٔ موجوداتست پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات
از وجه وحدت برندارد در همه عالم یک نفس مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی
باشد نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه وحدت را
مخفی گردانیده و رسم ایمان بر انداز شعر از روی او ست این همه مؤمن عیان
و ز زلف او ست این همه کفار امن • ان زیک نیم روی او ست بتسبیح مشتغل
وین یک نیم موی او ست بزنار امن • چون نفوس کثرات مانع و حاجب وحدت
گردد گفت چو دام فتنه می‌شد چنبر او • بشوخی باز کرد از تن سر او یعنی
چون چنبر زلف که عبارت از دایرهٔ کونیست که از مراتب موجودات ممکنه
بهم بر آمده است دام فتنه و امتحان طالبان راه اله و مشتاقان لقا
معشوق میشد بشوخی و تندی و غیرت سر زلف از تن باز کرد و کوتاه
گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت
بجذبهٔ الهی است و باز کردن سر از تن زلف اشارت بظهور انوار تجلیات
وحدت که در اثنای سلوک و ریاضت بر سالکان روی نماید شعر
چون نقاب زلف از جمال خود گشود • صبح صادق در شب دیجور باکر رخ نمود •

همچشم دوست چون جمالش جلوه کرد * کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود *
چه محو کثرت موجب ظهور وحدت می‌شود گفت اگر ز لفش پریشان شد چه غم بود
گر گر شب کم شد اندر روز افزود یعنی اگر زلف معشوق بریده شده و سرش را از تن
جدا اگر دیده جای غم و ملالی و پریشانی نیست بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا که
اگر شب چیزی کم میشود نه آنست که عدم میگردد بلکه در روزی می افزاید یعنی
هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده میشود
و این معنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهت است یکی کثرت
و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب جهت وحدتش میشود نه آنست که
هست نیست میگردد و هستی را نیستی و ایما نیست چه قلب حقایق ممتنع است
و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علما اند فنا و تغیرات عالم را است
که بسبب حالی ... میکرد و از محدثات بواجب نمایند و نسبت با ارباب حال که
اصحاب کشف و شهود اند بریده شدن زلف اشارت بمحو و انطماس تعینات
و کثرات که در مراتب شهود و تجلیات ذاتی مشهود ایشان نسبت وحدت اطلاقی
ظهور یابد شعر صد قیامت کرد هر دم آشکار * تا جمالش پرده از رخ برگشاد
چون نقاب زلف از رخ برگرفت * جان عاشق گشت واصل با مراد *
ما بزلفش سرفرازی میکنیم * سایه او از سر ما کم مباد * چون عقل
از معرفت توحید حقیقی بی بهره و محروم است می فرماید که چو او بر کاروان

عقل

عقل ره زد * بدست خویشتن بر وی گره زد یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان
عقل راه زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقد و اجناس معارف کشفی
و توحید حقیقی برهنه و عور کرد و بدست خود بر زلف تابدار پرچین گره
زد و حکم کرد تا عقل بر عقیله بواسطه تقید بقیود و مشکله اشکال نقوش
کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا
واحد گردد فاما هرگز نمی داند که همان حقیقت واجب است که در مرایا و مظاهر
امکانی تجلی و ظهور نموده است و مطلقا هرگز از برای عقل این گره گشوده
نخواهد شد اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت
و دریافت این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ماسوای
و ارشاد و راه نمای و توجه بمولا اصلا نمیتوان بود شعر گر بعقل ادراک این
ممکن بودی * قهر نفس از بهر چه واجب شدی * عقل در سودای او کورست و کر
اندرین ره عشق باشد راه بر * اندرین ره گر خرد ره بین بدی *
فخر رازی راز دار دین بدی * چون پیوسته سلسله ممکنات در تغیر
و تبدیل است گفت نیابد زلف او یک لحظه آرام * گهی بام آورد گاهی کند شام
یعنی زلف محبوب یک لحظه و یک دم آرام و قراری نیابد بیقراری زلف
اشارت بتغیر و تبدیلات سلسله وجود موجودات است که هر ساعت
بنوعی و وضعی دیگر است گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون

زلف او که کثرات مراد است ظاهر میگردد و گاهی وجه وحدت
مستوری سازد و شام میکند و بغیر ظلمت کثرت نمی نماید و این
هر دو معنی نسبت با سالکست که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود
و در همه مظاهر حق را ظاهر می بیند گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد
اصلا نمی گذارد که مشاهدهٔ نور وحدت نماید با آنکه بام ظهور حق مراد است
بصورت مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و ازین جهت
گفته اند که در عین ظهور مخفیست و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام که
کنایت ازین خفا و ظهور باشد شعر پیداست حسن دوست ز ذرات کاینات
از بس که ظاهر است نماید چنین نهان . خورشید روی دوست ز هر ذره رو نمود
مرآت حسن اوست اگر کون و اگر مکان . چون شب و روز از لوازم زلف
و روی محبوب حقیقیست فرمود که ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه های بوالعجب کرد یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز
و شب کرد چه جای یک شب و یک روز که درین عالم نموده است چه
تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ
و زلف جانانست که در ظاهر و باطن روی نموده است و معبر بشب و روز
گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل کثرت مراد است والا نسبت
هر سالکی و عاشقی در هر شبان روزی صد روز و شب از احکام و آثار زلف

ورخ

ورخ ظهوری یابد و این معنی را اهل دل در می یابند و بوسیلهٔ این دو
و زلف بسی بازیچه های بوالعجب نموده و می نماید بحسب صورت گاهی شب
میکند و گاهی روز گاه ابری نماید و گاه آفتاب و گاهی زندیق را موحد
میکند و گاهی مؤمن را کافر و گاهی فاسق را زاهد می سازد و گاهی بر
عکس بحسب معنی نسبت با عموم خلایق گاه خوفست و گاه رجا و گاه دوزخ
و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی قبض و گاهی بسط و گاه اسیر قید
کثرت اند و گاهی غریق بحر وحدت و گاهی در مقام جمعند و گاهی در مرتبهٔ
فرق الجمع گاهی در تلوین اند و گاهی در تمکین و علی هذا القیاس شعر که غریق
بحر انوارم کند . گه اسیر قید پندارم کند . گه مکانم میکند در لامکان .
گه کند جانم اسیر خاکدان . گه سازد بیخود و در گلخنم . گاه دیگر سیر خوش چون گلشنم
گه ز طبع نفس پر ظلمت تنم . گاه از نور تجلی روشنم . چون هر چه از تمامت
عالم ظهور یافته در نشاهٔ جامعهٔ انسانیه بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین
صباحا ای بیدی الجمال و الجلال موجود است فرمود که گل آدم در آن دم شد مخمر
که دادش بوی آن زلف معطر یعنی طینت آدم که خلاصهٔ عالمست در آن دم تخمیر
و سرشته که بوی جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسلهٔ کثرات اسما و صفات است
داده شد که خلق الله تعالی آدم علی صورته ای بصورت جامعیت جمیع الاسماء
و الصفات و کثرات و تعینات اسما و صفات از روی کثرت و اختفا بزلف

معطر و معطر است چه تمامت موجودات از آثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات
معطر اند شعر نسیم زلف عنبر بوی او ساخت * دماغ جمله عالم معطر * قد چون سرو او از عز و ناز
لباس جان و تن را کرد در بر * چون جامعیت حقیقت انسانی دلست که خلاصه
نشاء اوست می فرماید که دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی
یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسانیست بمناسبت جامعیت مظهریت جمیع اسما و صفات
از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرار است و مظهر کل یوم هو فی شان
گشته هر دم بصفتی و ظهوری تازه ظاهر میشود و یک لحظه ساکن نمیگردد و آرام
و قرار نمی یابد و دایم در تطورات تجلی ظهور و بروز منقلبست و از این جهت است
که موسوم بقلبش است و چون تنزل و ترقی مدارج و معارج فیض وجود
چنانچه بکرات اشارت رفته دوریست در بنیه انسانی دلست مظهر آنست که
گفت از و هر لحظه کار از سر گرفتیم — ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
یعنی از او که اشارت بدل یا اشارت بزلف باشد. مآل معنی بهر دو طریق
یکی است هر لحظه کار سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه اله و طالبان لقاء الله
هر چند سعی و جد و اجتهاد و نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور
نموده بمقامات و مراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی و انی
استغفر الله فی یوم و لیلة سبعین مرة باز دل بواسطه تأثیر لوازم زلف
آشفتگی و پریشانیست یا بسبب جامعیة دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بهمان

انتظام



انتظام و ترتیب امور کثرات و معاش و خیالات نیک و بد که در اول داشت
میل میکند و مشغول میشود و از این چاره نیست پس هر اینه باز سعی می باید نمود با نفی
آن بنمایند و از آن خیالات معرا شوند تا وصول بآن مراتب باز ایشان را دست
دهد و لهذا جهت آنکه راه دور و بیچاره بیجهت و منزل بیدا نیست دل از جان
خود بر گرفتیم و فکر آسایش بر طرف نموده تن بقضا دادیم تا هر چه خواست
محبوب باشد بظهور رسد شعر چون قضا آید شود دانش بخواب * مه سیه گردد بگیرد آفتاب
این قضا ابری بود خورشید پوش * شیر و اژدرها شود زو همچو موش * گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت * گر قضا صد بار قصد جان کند * هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا را هم قضا داند علیج * عقل خلقان در قضا گیجست گیج جهت تقلیب
و عدم سکون قلب بواسطه مظهریة تضاد کثرت اسمائیست گفت از آن گردد دل
از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد پر آتش یعنی عاشق مبتلا از زلف
محبوب از آن جهت آشفته و مشوش و بیقرار است که از سودای عشق روی محبوب
دل پر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت و احکام آن مراد است مانع
مشاهده جمال جانان گشته نمی گذارد که روی جان فزای بیند دل و بی شود
قطعه خواهم که کنم تازه برخسار تو ایمان — کفر سر زلف تو با یمان نگذارد
از کافر و مومن بجهان هیچ نیست — گر آتش عشق تو بدل داغ ندارد
چون از بیان لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب فرمود که

اشارت خط و خال هرچند در سؤال ذکر رخ نفرموده بود فاما بجهة آنکه میان
رخ و خط علاقه و ارتباط تامست و تفهیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف است
بذکر رخ میشود لاجرم در جواب ذکر رخ فرموده و هر دو را بواسطهٔ قرب با یکدیگر
در یک اشارت در آورده بدانکه رخ اشارت بذات الهیست باعتبار ظهور
کثرت اسمائی و صفاتی از وی و خط اشارت بتعینات عالم ارواح است
که اقرب مراتب وجود است بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل ظهور
کمالات اسمائی و صفاتی است که گفت رخ اینجا مظهر حسن خدائیست
مراد از خط جناب کبریائیست قید رخ اینجا بجهت آن فرمود که در غیر این محل
بمعانی دیگر نیز بعد از رعایة مناسبت اطلاق کرده می آید از رخ درین محل که
ما در صدد بیان این الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهیم و حسن جمال عبارت
از جمعیت کمالات اسما و صفاتست که لازمهٔ ذات الهیست که تسخیر اشیاء متفرقه
باین جمعیت کرده شد و مظهر این حسن و جمال ذات با کمال آن حضرتست زیرا که
چنانچه صفات مظهر ذات میشود ذات نیز مظهر صفاتست شعر حکمت حق در قضا
در قدر • کرد ما را عاشقان یکدیگر • و مراد از خط جناب کبریائیست که عالم
ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبهٔ غیب هویت
و جناب بفتح جیم کنارهٔ سرائیست و جائی که بمحل قریب باشد و بمرتبهٔ اطلاق که
مقام شاهد ذاتست از عالم ارواح هیچ مرتبهٔ اقرب نیست پس کنارهٔ

سرای



سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون در صورت
تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسماست که ظهور یافته فرمود که
رخش خطی کشید اندر نکوئی • که از ما نیست بیرون خوب و خوبی یعنی رخ
محبوب به نیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق
و نکات حسن و جمالست و هیچ خوب روئی و ملاحت از آن خط متجاوز
نمیتواند بود و مظهر حسن و جمال مطلقا آن روست و بس و هیچ روی دیگر
پیدا نمیتواند کرد شعر چون آفتاب از رخ هر ذره ظاهرم • از غایت ظهور عیانم نیست
بدید نیست • چون هرچه هست در همه عالم همه منم • مانند در دو عالم از آنم بدید
زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام • منکر بد آنکه تیر و کمانم بدید نیست
چون اول مرتبه که تعین گشته عالم غیب ارواحست فرمود که خط آمد سبزه زار
عالم جان • از آن کردند نامش دار حیوان بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود
و تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی بر آمده بآن معنی که اقرب مراتب
وجود است بمرتبهٔ غیب هویة یعنی خط که تعینات ارواح مراد است
سبزه زار عالم جانست چه سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست مرتبهٔ
ارواح اول مراتب ظهور در مظاهر است و برزخ میان غیب مطلق و شهادت
مطلق مرتبهٔ ارواحست و از آنکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند
و این اشارت است بآیهٔ کریمه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان عالم ارواح

مظهر. بعد از مفارقت بدن بان عالم است و حیوان از حیاتست
کما قیل الحیوان خلاف الموتان الله الله که چه در غایت لطافت فرمود که
بجهت آنکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اما حیوانات را هم حیوان
از آن سبب فرمود ز تاریکی زلفش روز و شب کن : ز خطش چشمه حیوان
طلب کن یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت
میخواهند روز و شب کن یعنی این کثرات که از جهت ظهور نمود و مانند روز است
ولی چنانچه در اوایل کتاب فرموده بود روز تاریکست چون مانع اطلاع
طالبست بر حقیقت توحید از تاریکی زلف این روز کثرات و تعینات
عالم شهادت را شب کن محو و نیست گردان از جهت ظلمت یعنی را شب
خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که عالم غیبست
و خط اشارت بدوست نیز عبور نما چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در
ظلمت خط و تعینات ارواح چشمه حیوان که آن ذات مطلقه مراد است طلب کن
و ذات را تشبیه بچشمه حیوان از آن جهت فرموده است که منبع و مصدر حیات
و مستجمع جمیع اسما و صفات و افعال و آثار او ست و همه باو زنده و بظاهر اند شعر
ای صفاتت حجاب چهره ذات . ذات پاکت ظهور بخش صفات . لب بر جهان برده دمیده
نفسی زان زلال نفس بیافت حیات . جانها را در خروش و جوش آمد .
پیش مهر رخ تو چون ذرات . چون سالک یعنی کثرات و محو تعینات

وصول



وصول بمقام ذات بی نشانی می باید فرمود که خضروار از مقام بی نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی
و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات
مطلقه مراد است همچو خط محبوب که تعینات عالم ارواح است از منبع
و چشمه ذات آب حیات می نوش و پیوسته مانند سبزه زار روح
سبز و خرم می باش چه جای حیات جاودان خضر که مأخوذ از خضر است
بواسطه رسیدن اوست بدین چشمه زندگانی شعر کی خورد خضر لبت از آب
حیوان شربتی . تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات . چون بسبب مناسبت
روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبه برخ و خط میکردند شیخ می فرماید که اگر
روی خطش بینی تو بی شک . بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی اگر
روی خط محبوب ببینی و مشاهده نمایی بی شک بی شبهه کثرت از وحدت یکایک
یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روز است و کثرت شب
از آنکه وحدت یک وجه و یک روست و جمعیت و نورانیت دارد و کثرات شب
از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثیر است و این کثرت مانند خطیست که بگرد
یک وجه در و دمیده است شعر جهان خطیست که گرد عذار او بدمید .
چه خط خوش که بگرد عذار پیدا شد . بدید گشت ز کثرت جمال وحدت دوست
یکی بکسوه چندین هزار پیدا شد . چون زلف و خط هر دو اشارت بکثرات

در او ست مخفی باشد فاما دل هر که بجز کنجایی حق ندارد دیدی او یعنی محبوب
در خط او دیدن بان معنی که او کثرت وحدت مشاهده نمود و نیز دو من
خلق اینه حقست که در اصطلاح این مقام ذو العین است که حق را
ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اینه که خلقست در صورتی که در او
ظاهر شد مگر حق مراد است مخفیست و بغیر از حق نمی بیند و این معنی
بعینه همانست که در اوائل کتاب فرموده که بیت دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید • و اشارت بدین هر دو معنی است که گفته اند شعر
ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا • وی روی تو در اینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در اینه نظر کرد • عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را • بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع ایات و حسن جمالست فرموده که
مگر رخسار او سبع المثانیست • که هر حرفی از و بحر معانیست یعنی
گویا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانیست
یعنی سورهٔ فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر جمیع معانی
ایات قرانیست ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما و صفات
دارد و چنانچه فاتحه دو بار نازل شد و هفت ایتست و بدین سبب مناسبت
سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار تنزل و ظهور در دو مرتبه علم و عین

و تعینات است اشعار بتمایز بهما نموده فرموده که ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سر مبهم یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی و پریشانی
که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالمست و از خط محبوب سر
مبهم که دمیده شدن خط کثرتست بگرد وجه وحدت که شان توسط
عالم ارواحست میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی خوانند
بمناسبت خط فرموده است بدانکه زلف و خط درین معنی که هر دو
معبر بکثرت میکردند مشترک اند فاما شمول زلف چون زیاده است
بمطلق کثرات تعینات مقول کردد و گاه زلف مخصوص بعالم شهادت میکردانند
و خط مخصوص بتعینات عالم ارواح میدارند زیرا که اول ظهور تعینات است
و گاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بیکی و احد تعبیر از مطلق تعینات و کثرات
می نمایند و بقرینه محل میتوان معلوم نمود که کدام معنی مقصود است شعر
از خط خوش نگار برخوان • سر دو جهان ولی مکن فاش • نقش نگار رفته گشتم
زان روی نمی رسیم بنقاش • چون مشارب کمالات کاملان در مشاهده
وحدت و کثرت مختلف است فرموده که کسی کز خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود
بان معنی که کثرت از وحدت دید که حق پیش او آیینه خلق شد که در اصطلاح
این مرتبه ذو العقل است پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن چه آیینه در صورتی
که در او ظاهر میشود مخفیست پس هر آیینه حق که آیینه است در خلق که صورت
کماهو

بصفت اعتباری کلی لازمست و صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم
و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلامست پس هر آینه مشابهت
و مناسبت بینهما متحقق و ثابتست چنانچه هر حرفی از ان بحر معانیست
یعنی تو کید مشابهت و مناسبت می نماید که چنانچه هر حرفی از ان سبع
المثانی بسبب اشتمال او بر معانی ایات قرانی دریای معانیست که غایت و ساحل
ندارد و هر تجلی ظهوری از ظهورات وجه الهی نیز باعتبار اشتمال بر تجلی
بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات میگویند چون اشارت به
تشابه و تناسب رخسار بسبع المثانی نموده در توضیح ان فرمود که نهفته
زیر هر موئی از و باز صد هزاران بحر علم عالم راز یعنی چنانچه بحکم ما من ایة
الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و مطلع هر حرفی را از حرف سبع المثانی بحر معانیست
و زیر هر موئی از ان رخسار محبوب باز نهفته و پنهان هزاران بحر علم از
عالم راز و سر غیبست که بعضی با فهام اقرب بود و درین اشارت بیان نموده
شده انچه فرمود که زیر هر موئی موئی اشارت بظهور تجلیست یعنی در زیر هر تجلی
از تجلیات نا متناهی وجه الهی بنا بر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران
بحر علم و معرفت و اسرار از عالم راز و غیب نهفته و مخفیست انچه هر حرفی
بحر معانی بود اینجا در تحت هر موئی هزاران بحر علم و معانیست و غواص
ان بحار علوم اولیاء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی

و ذات



و ذاتی رسیده اند و از خودی خود محو و نابود گشته عین همه شده اند
الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لو لا ان هدانا الله مثنوی
ماییم خلیل وقت و موسی ٭ داود و محمد و عیسی ٭ خضریم حیات جاودانی
اسکندر و اب زندگانی ٭ سیمرغ نشیمن هویت ٭ ماییم بقاف قرب وحدت
ماییم طلسم گنج معنی ٭ ماییم کلید قفل دعوی ٭ خورشید سپهر اولیاییم
اعجوبهٔ کاینات ماییم ٭ چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از
تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که ببین برابر قلب عرش رحمان
ز خط عارض زیبای جانان چون قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش
الله الاعظم عرش حقیقیست چه استواء الهی بجمیع اسما و صفات در او زیاده است
و عرش بموجب ایهٔ کریمه و کان عرشه علی الماء بر ابست و عارض محبوب از
جهت نازکی و لطافت باب تشبیه می نمایند و قلب انسان از ان رو که از تعینات
ارواح مجرده است خط است لاجرم میفرماید که ببین برابر قلب عرش رحمان
یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش رحمانست که اضافهٔ بیانی باشد برابر ازین
جهتست که قلب انسان بسبب انکه از عالم ارواحست خط عارض زیبای جانان
که ابست یعنی عرش برابر بودن اشارت باین معنیست که قلب انسان خلیست
بر روی محبوب مانند اب طاهر شد و دیده گشته چون ختم لوازم رخ و خط
نموده بر طبق سؤال در جواب فرمود که اشارت بجمال بد انکه مبدا و منتهای کثرت

وحدتست و خال اشارت باوست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ
ذات که استغناء شعور است و ادراک و ظهور مناسبت دارد چه شعور و عدم
ظهور و ادراک معبر بظلمه می شود چنانچه تجلی ظهوری معبر بنور میشود و چون خال
بر روی محبوب می باشد گفت **بران رخ نقطهٔ خالش بسیط است**
**که اصل مرکز دور محیط است** شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین
میفرماید که کثیر و کثرت قایمست بوحدت که مبداء مفهوم اوست و باز
بهر یکی از مراتب کثرات از روی کلی و کلیه و حقایق محیط بود چون جنس و فصل
و موضوع و محمول بس ظاهر و باطن و کثرت وحدت بود و کثرت جز اعتباری
نبود از اعتبارات و اختلاف که از خواص کثرت است بامر عدمی بود و باز
میفرماید که ظهور احکام جزئی و کلی موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست که او بجمله
جزئیات محیط و شامل و در ذات خویشتن بسیط و کامل است و غیر که نسبت
جزئیک وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق
نیست می فرماید که بران رخ نقطهٔ خالش بسیط است یعنی بران رخ محبوب که
وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطهٔ خال که وحدت حقیقی مراد است بسیط است
و باعتبار ظهور و تجلی این حقیقت در مظاهر و مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی و انقسامی
در وحدت او لازم نیامده است که اصل مرکز دور محیط است یعنی زیرا که
این نقطهٔ خال اصل و مرکز دور محیط دایره با وجود آنکه حقیقت مرکز است که

منبسط شده

---

منبسط شده است هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در این
سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت
همه تجلی فرموده است و تمامه دایرهٔ موجودات صور انبساط اویند و او
همچنان بیکی و بر صرافت بساطت خود است و هیچ تکثر و تعدد در وحدت
لازم نیامده است چون خال به نقطهٔ مرکزی نمود فرمود که **از و شد خط**
**دور هر دو عالم وز و شد خط نفس قلب آدم** یعنی از نقطهٔ خال که اصل است
و مرکز دور دایرهٔ موجوداتست خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است
و اصل این خط ممتد غیر متناهی این نقطهٔ وحدتست که خال عبارت از وست
و چون آدم را که از جملهٔ عالمست باعتبار خصوصیت جامعیت امتیازی
از عالم هست افرادند که فرموده میفرماید که و هم از آن نقطهٔ خال خط
نفس و قلب آدم حاصل شد و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات
آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدتست و اوست که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه
ظهور کرده است میتوان بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد
و آن زمان قلب عطف تفسیری باشد چه هر دو در معنی یکی اند و میتوان بود که
نفس حیوانی مراد باشد که انسان با باقی حیوانات در وی شریک اند و قلب
و نفس ناطقهٔ انسانی باشد که بواسطهٔ او از باقی حیوانات ممتاز است
و بی شبهه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مراد است **شعر** یکنفس [illegible]

درین دور دایره مرکز بمحیط دایر به کار امن وگرانه حدتست بحر ظهور صفات خویش

تا اعیان ممکنات با طوار امن چون در نشاء کاملهٔ انسانی که آینه وحدت

وکثرت است ان حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته ومصور شده است

فرمود که از ان خال دل پرخون تباهست که عکس نقطهٔ خال سیاه ماست

یعنی از ان سبب حال دل پرخون تباه وخرابست که دل عکس ان نقطهٔ

خال سیاهست که نقطهٔ وحدت حقیقتست بدانکه اصل دل انسانی ان

قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط او شده و دل پرخون اشارت

بان است واصل دل اوست وان قطرهٔ خون که سویداء دل می نامند

بواسطهٔ ظلمت واحاطه که دارد عکس ان خال سیاهست که نقطهٔ هویت

غیبست وبجهت عدم شعور وادراک بسیاهی موصوف میشود چنانچه

منبع ومصدر هستی وحیوة جمیع موجودات ان نقطهٔ خالست که هویت

غیب مراداست منبع حیات وکمال انسانی ان نقطهٔ خون سیاهست که

دردرون دل پنهانست ومستور وچون درمقام وحدت ذاتی علم وادراک

راه نیست گفت ز خالش حال دل جز خون شدن نیست که زان منزل برون شد نیست

یعنی ز خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق وغیب هویت مراداست حال دل بغیر خون

شدن نیست زیراکه چون انجا علوم وشعور وادراک ونعت وصفت را راه نیست

هر آینه منزل مقام وحدت ذاتی را بیرون شدن وخلاصی از جهل تمام نداشته

باشد که



باشد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک وچنانچه بجهت عدم علم وشعور

ومنزل غیب هویت راه بیرون شدن ندارد وبسبب احاطه وشمول نیز

ندارد زیراکه هیچ شیئ از موجودات علمی وعینی از احاطهٔ دایرهٔ وجود وجود

خارج نیست وهرچه اوست وغیر او عدم محض است شود بهر اشوب دل سودایی

خال فتنه بر رخ زیبا نهاد فتنهٔ انگیخت شوری درفکند درسر او شهر ما چو پا بنهاد

وچون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خالست از انکه علی حس نقطهٔ

وحدت محققا لیست برابر است گفت بوحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل

یعنی بوحدت حقیقی اصل کثرت ودویی را مجال نیست وگنجایی ندارد دو در اصل

وحدت دو نقطه متصور نیست که باشد ونمی تواند بود والا وحدت نباشد

پس هرآینه از این دو نقطه که خال سیاهست البته یکی اصل خواهد بود ویکی عکس آن

اصل چون درنصف دایره که قوس عروجیست نقطهٔ مبداء حقیقت انسانی واقع

شده است فرمود که ندانم خال او عکس دل ماست ویا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج ومعارج وجوب بحسب تنزل الهی درمراتب ظهور وترقی در منازل

بطون دو رسیست ودر قوس نزولی این دایره نقطهٔ مبداء واول وحدت است

ونقطهٔ اخر نشاء انسانی که اخر مراتب تنزل وجود است ودر قوس عروجی

این دایره البته بعکس خواهد بود پس مبداء سیر عروجی نقطهٔ دل انسانست که

صورت احدیت جمع نشاء کاملهٔ انسانی اوست واگرچه باعتبار مبداء آمده

اصل و اولیت حقیقی نقطهٔ وحدت اصل است و اشتباهی دران نیست غایت
با سیر سالکان که در قوس عروجی واقعست بحقیقت انچه موجب معرفت یقینی است
که مقصود اینجا است این پیر است چون مبداء نقطهٔ اول انسانیست اعتبار
اصلیت درین اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیهی برین نموده می فرماید که
ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دویی و کثرت متصور نیست
البته ازین نقطهٔ مذکور یکی اصل و دیگر عکس خواهد بود و چون مبداء سیر عروجی
سالک از نقطهٔ دلست تردد در اصالت نقطهٔ دل مقدم داشته فرموده که نمی
دانم خال او که نقطهٔ وحدت مراد است عکس دل ماست چه این نقطهٔ دل نسبت
با ما محقق و مشهود است و آن غیب یا انکه آن نقطهٔ وحدت باعتبار مبدائیت
اصلیت دل ما عکس خال روی زیباست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که بر وجه
ذات ظاهر گشته است چون عکسیت بهر وجهی اعتبار میتوان نمود گفت ز عکس
خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل ما اینجا شد هویدا یعنی از عکس خال محبوب
دل ما پیدا شده که خال باشد و دل عکس و یا انکه عکس دل اینجا یعنی بر وجه
ذات هویدا و ظاهر است که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس آن چون
بنا بر تعارض جهات اولیت اصالت احد الاعتبارین تردد تمام درین معنی
واقعست رمز نمود که دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده گشت این
راز مشکل یعنی دل در روی محبوبه واقعست مانند خال باین معنی که روی محبوب که

وجه



وجه ذاتست که اصل باشد و نقطهٔ دل ما بخال منطبع بران عکس آن
و یا انکه روی او که احدیت جمعیت در دلست باین معنی که دل اصل باشد
و روی او که وحدت ذاتست در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار
و معانی در دل انسانی پیدا می آید و روی بجهت این معنی بعکسیت موسوم گشته باشد
و این راز مشکل بمن پوشیده و پنهانست و مرجح اصالت احد الطرفین
پیدا نمیتوان کرد و هر کدام که اعتباری نمایند جهت چند معارض دارد
رباعیه حال دل دیوانه عجایب حالیست . کین نقطهٔ دل بروی دلبر خالیست
در حیرت انکه این چه خالست و چرا . خاموش چنانم که تو گویی لالیست
چون فی نفس الامر خال که نقطهٔ وحدت حقیقتست باعتبار اولیت و مبدائیت
باصالت اولیست گفت اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد از مختلف حال یعنی بطریق تسلیم که نقطهٔ خال که وحدت حقیقیت
بواسطهٔ اولیت و مبدائیت اصل بوده باشد و نقطهٔ دل ما عکس آن
خال بود دیگر که چرا دل مختلف احوال باشد چون نقطهٔ وحدت که اصلست
ساکن و بر حال واحد است می بایست که دل نیز که عکس اوست ساکن
و بر یک قرار بودی و این تقلب و اختلاف در و نبودی حقیقت سخن آنست که
در وحدت حقیقت باعتبار ظهور و شئون در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب [illegible]
باز دید میگردد و اگر چه فی نفس الامر اختلاف متعلق که نسبت اند موجب [illegible]

متعلق میشود و تقلب و اختلاف احوال دل بواسطهٔ مظهریت ان شئونات است
چون دل را باعتبار احدیت جمعیت کردار د مناسبت با جمیع مراتب ثابتست
فرمود که کهی چون چشم مخمورش خرابست   کهی چون زلف او در اضطرابست
یعنی دل را بنابر اختلاف و تقلب احوال که دارد کاهی مانند چشم مخمور محبوب
از حال مستی جمعیت وحدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت
کرفتارست و کاهی همچو زلف بیقرار در اضطراب و اضطرارست که در عالم کثرت
بواسطهٔ اختلاف احوال و پریشانی دور کار رو می نماید و آشفته می بماند
و چون اختلاف احوال مقتضی انست که اگرچه کاهی بدحال باشد و کاهی
دیگر خوش حال بود گفت کهی روشن چو روی همچو ماهست   کهی تاریک چون خال سیاهست
یعنی دل بسبب تقلب احوال کاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفای وصال مانند
روی همچو ماه دلبر روشن و تابانست و کاهی بواسطهٔ ظلمت بعد و هجران و حرمان
تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست و ساعت بیک حال نیست شعر که از روی تو
مجموعم کر از زلفت پریشانم • کزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم • نیم یک لحظه
از سودای زلف او خالی • کهی سرکشته ایم کهی آشفته انم • حدیث کفر و دین
پیشم مکو زیرا که من مسکین • بجز رویش نمی بینم بجز زلفش نمیدانم • چون اختلاف
احوال انواعست فرمود که کهی مسجد بود کاهی کنشت است   کهی دوزخ بود کاهی بهشت است
یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود انکه در مقام طاعت و عبادت

وانقیاد

وانقیاد باشد هر لحظه بشان دیکراست کاه در مقام غلبهٔ معنیت که مرتبهٔ
محمدیست علیه السلام که مسجد اشارت باوست و کاه مرتبهٔ استیلاء صورت
که موسی است ع م که کنشت عبارت از انست و کاهی بواسطهٔ احکام کثرت
و صفات نفسانی دوزخست که کرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب
و بخل و اژدهای ناموس و زبانیهٔ قوای نفسانیست و کاهی بسبب غلبهٔ روحانیت
صفات ملکی در بهشت روح و ریحان و حور و غلمان و روضه و رضوان ساکن کشت
شعر که خوب خویم کاه زشت که کعبه و کاهی کنشت • که دوزخم کاهی بهشت هذا جنون العاشقین •
که رند و کاهی زاهدم که مست و کاهی عابدم • کاهی بتان ساجدم هذا جنون العاشقین •
چون در علو مرتبه ترقی و کمال همه چیز را مقام دل کامل بنسبت نمود که کهی
برتر شود از هفتم افلاک   کهی افتد بزیر توده خاک یعنی دل انسانی بسبب
جامعیت او را این حاصلست کاهی از اخلاق و اوصاف
ذمیمه مبرا و معرا میشود و سلوک صراط المستقیم بارشاد کامل مکمل
ترقی نمود . بمقام محمود و محمدی علیه السلام که اعلاء علیین است
وصول می یابد و کاهی بواسطهٔ استیلاء نفس و طبیعت و متابعت
شیطان سرزیر شده و منکس کشته بتحت الثری بعد و حرمان می افتد
و از صفات انسانی محروم می ماند چون اختلاف احوال دل که موجب
تلوینست کفت بسی از زهد و ورع کرد دیکربار   شد از شیخ و شاهد را طلبکار

بدانکه دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل است و معنی این بیت اشارت
بهر دو می تواند بود اما بطریق تنزل چنانست که گاه شخصی در اول صلاح
و بصفت زهد و ورع متصف بود دیگر باره بواسطهٔ غلبهٔ هوای نفس
و طبیعت زهد و ورع را گذاشت و طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری
گردد و از مرتبهٔ اعلا بمرتبهٔ اسفل تنزل کند و این لوازم اختلاف احوال
دلست و اما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب اله اول بریاضت
نفس را بطاعت و عبادت می دهد و بصفات زهد و ورع متصف
میشود تا بعد از رعایت شرایط سلوک که یعنی از عبور بر مراتب و مقامات
سیر سالکان شراب و شمع و شاهد معنوی طلبکار میگردد و وصول بمرتبهٔ
تجلی و نور معرفت و مشاهدهٔ محبوب که غایة مرامست می یابد و این معنی
نیز از اختلاف تقلب احوال دل صادر میشود که از حالی بحالی اعلا بتدریج
ترقی می نماید و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی رو دو بیک مرتبه از مراتب
کمال مقید نمیگردد و قانع نمیشود شعر ریخت ساقی بجرعه در کام دل سم نشد سیراب
در دل آشام دل ٭ همت دریا را بیک دم در کشید ٭ می زند او نعرهٔ هل من مزید
در حقیقت چونکه شد دل جام جم ٭ می نماید اندرو هر بیش و کم ٭ چون از جواب
این سؤال که گذشت باقسام فارغ شد میفرماید که سؤال این سؤالیست
از معنی الفاظی چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری می گردد

وبحسب



وبحسب صورت مناسبت حال ایشان نمی نماید فرمود که شراب و شمع و
شاهد را چه معنیست ٭ خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب
و شمع و شاهد که در منظوم و منثور بر زبان ارباب حال که اهل کمال اند
جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان ازین الفاظ بحقیقت
و خراباتی شدن که ایشان میگویند چه دعویست و اشارت بچه حالست
و چه معنی مقصود ایشانست چون سؤال محرر شد فرمود که جواب جوابهای
شافی و کافی می فرماید که هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر
عینیه و غیبیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر می بینند هم بطریق ارباب حال که
بلسان تأویل اشارت بمعانی خاص که بر ایشان بحسب ذوق و وجدان
روی نموده باشد رعایت مناسبت میان اطلاق می نماید چون هرچه هست
همه حقیقت فرمود که شراب و شمع و شاهد عین معنیست ٭ که در هر صورتی او را تجلیست
یعنی این شراب و شمع و شاهد که می بینم اگر نظر بحقیقت نماید و یقین مشاهده
فرمایند عین معنیست زیرا که بصورت جمیع اشیاء موجوده آن معنی
و حقیقتست که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقت موجود حقیقی نمی
تواند بود چه غیر حق عدمست و وجود موجودات نمود بی بوده است
پس بالبته هرچه هست بی شبهه او باشد و موجودات باسرها عین آن معنی
و حقیقت باشد و در صورت همه آن معنی ظهور نموده باشد شعر

ذات جهان ظاهر و باطن بحقیقت • از نور تجلی جمال تو هویداست •
هر جزو قدم نقش جمالیست مرا بت • ظاهر همه موجست و حقیقت همه دریاست •
بدانکه این جواب که بطریق مشرب عرفان شیخ محی الدین قدس سره تعالی در جواب این سؤال فرمود در جواب سؤال سابق نیز که از چشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده بودند بعینه همین جواب می توانست فرمود زیراکه چون بصورت جمیع اشیا آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هرچه بدیگران منسوب می دارند همه از آن او باشد شعر
آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان • آید از قد بتان هر دم برفتار دیگر •
چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا • مست چشم او شود هر لحظه هشیار دیگر •
چشم جانها روی یار از چهره هر ماه روی • می نماید هر زمانی تازه دیدار دیگر •
پس سبب اینجا این جواب نفرمودن و درین محل اظهار کردن آنست که اینجا سؤال باین عبارت فرمود که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس قرینه محل البته معلوم است که سائل آن معنی خاص میخواهد که بر ارباب حال منکشف است و درین سؤال فرمود که شراب و شمع شاهد را چه معنیست لازم معنی چنین شود که اینها کلی هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب کلی درین محل فرمود که آنست بود و صاحب مشرب عرفانی که طایفه موحدانند ازین جواب

سؤال

سؤال اول استدلال نماید و حقیقت حال معلوم است چون مناسب اهل عرفان جواب فرمود بطریق ارباب احوال اشارت بمعنی مخصوص این طایفه است نموده گفت
شراب و شمع و ذوق نور عرفان • ببین شاهد که از کس نیست پنهان •
یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و حالست که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی نماید و سالک را مست و بیخودی سازد و شمع نور عرفانست که در دل عارفان صاحب شهود افروخته می گردد و آن دل را منور می گرداند و شاهد حقست باعتبار ظهور و حضور فلهذا فرمود که ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره تجلیات الهی نما که در غایت ظهور اوست و از هیچ کس محجوب نیست ما ما سبب مایی و تویی ما و تو از محجوبیم شعر
محجوب نباشد رخت از منزلی ای دوست • کو خود محجوب است از رخ زیبای تو محجوب •
چون شراب و شمع شاهد که مناسب ارباب احوال کمالست و آن معانی خاص نتوانند بود که مخصوص ایشانست و آن بانواعست بنوعی دیگر اشارت کرد گفت
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح • بود شاهد فروغ نور ارواح •
یعنی شراب درین محل که بیان ارباب حالات کمالاتست میرود زجاجه زجاجه آن صور مظاهر حسیه اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و صورت و معنیست از برای تماشای سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود

جمال مطلق نرسیده است بان صورت ظاهر میکرددو این را تجلیات
افعالی می نامند زیرا که حق تعالی بصورت اشیا ظاهر شده است و این
تجلی را در اصطلاح صوفیه تأنیس می نامند و شمع ان مصباح نور تجلیست
که در صور زجاجه ظهور نموده است چه زجاجه قایمه مصباحست و شاهد
فروغ و روشنی او حواحست یعنی فروغ نور تجلیست که مخصوص اهل مراج
لطیفاست و این تجلی را نوری میخوانند و مرتبه این اعلی از تأنیس است
چنانچه سابقا ذکر رفته است چون تجلی که موسی علیه السلام از شجر مشاهد
نموده نوری بود فرمود که ز شاهد در دل موسی شرر رسید :
شرابش آتش و شمعش شجر شد یعنی ز شاهد که فروغ روشنی نور تجلیست
بر دل موسی علیه السلام شرر رسید و شرر ان چیز است که از آتش می پرد
یعنی از آتش در دل موسی علیه السلام افتاد و شراب موسی علیه السلام شرر شد
و شرر ان چیز است که از آتش می پرد یعنی از آتش در دل موسی هم افتاد
و شراب موسی آتش شد که انی انست نارا زیرا که از مشاهده ان آتش
ذوق و شوق و بیخودی در موسی عم پیدا امد و شمع موسی عم از درخت
وادی ایمن نموده که نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین چون بنابر تفاوت
استعداد حالات اهل کمال متفاوتست فرمود که شراب و شمع جان از نور اسرا

ولی شاهد

ولی شاهد همان ایات کبریست یعنی نسبت با مشرب محمدی علیه السلام
بانکه کاملان اولیا اند که بواسطه حسن متابعت محرم اسرار ولایت آن
حضرت گشته اند شراب و شمع جان انوار اسرار است که در شب معراج آن
حضرت مشاهده نموده مرویست که عایشه رضی الله عنها از حضرت پیغمبر
علیه السلام پرسید که هل رأیت ربک جواب فرمود که نورانی اراه و در نخص
بعضی از کبار صحابه که محرمیت در فهم این معنی بیشتر داشتند فرمود که نورانی
اراه نور اسری اشارت برؤیت ان جماعت صحابه است و رأیت ربی
فی احسن صورة نیز معوی روایة صحابه است و ولی شاهد بحکم ولقد
رأی من ایات ربه الکبری همان ایات ربه الکبری تجلیات اسما
و صفاتیست که شهود ان بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک
آن حضرت بود چون متابعان باخلاص ان حضرت را از ان مشا
هدات نصیبی تمام است و حظی وافر هست حضرت شیخ میفرماید که شراب و
شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر یعنی اگرچه
کمال نبوت بود خاتم الانبیا مختتم گشته فاما ذوق مشاهده این تجلیات
ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد می گردد چون مخصوص
مقام ولایتست و ولایت باقیست پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
و با تو همراه است دمی باید که تو در حجاب غفلت هستی و خودبینی محجوب

نکردی و از شاهد بازی غافل نشوی و از لذّت مشاهده جمال المحبوب
و اسباب عیش و عشرت باز نمانی که هر که این لذّت را میسر نشد از عمر
بهره نیافت شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا • ومن لم یمت سکرا
بها فاته الحزم • علی نفسه فلیبک من ضاع عمره • ولیس له منها نصیب ولا سهم
شعر هر که از فهم این اسرار نیست • جان او را با حقیقت کار نیست
شمع جان از نور او افروختم • من که چشم از غیر او بر دوختم
از دو عالم بر جمالش ناظرم • جز بروی‌اش در جهان می ننگرم
چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال المحبوب
باش گفت شراب بیخودی درکش زمانی • مگر از دست خود یابی امانی
یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لاجرم تجلی ذاتیست درکش و نوش کن تا بدولت
مستی و نیستی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب عاشق از
معشوق است امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایة مطالب
و مقاصد است چنانچه هست روی بنماید و از محنت بعد و فراق
الملین
بیا ساقی شعر پاک کن زنگ خودی از خویشتن • تا ز خود بینی جمال ذو
هر که او در ره گرفتار خود است • دایما محجوب از یار خود است
سدّ خود را از ره حق دور کن • از وصالش جان و دل معمور کن
چون فنای از خودی موجب بقای حقیقت نتیجه میفرماید که بیخودی تا زخویش برهاند

وجود



وجود قطره با دریا رساند یعنی می و شراب تجلی جمال المحبوب مطلق بیخود و نوشش
کن تا ترا از خودی خود وا رهاند و مست و محو و فنا سازد و بسبب رفع
تعین و هستی مجازی وجود ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلق بودی
بی تعین قطره‌گی با دریای حقیقت رساند و قطره خود را با مزاحمت
غیریت خودی عین دریا یابد شعر قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم
قطره‌گی رفت و دگر من همه دریا بودم • چون ز خود فانی و باقی ببقاء تو شدم
در همه کون و مکان مطلق و بی جا بودم • با شد آزاد ز قید تو اسیری جانم
بخدا بین که چو عین همه اشیا بودم • چون شراب تجلی وجه محبوب است
که سالک را مست و واله می کرداند فرمود که شرابی خور که جام آن روی یاراست
بیاله چشم مست باده خوار است یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی یار است
چه هستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی جمال المحبوب حقیقی که
بسبب مشاهده آن جمال سکر و دهشت و حیرت بر عاشق مستولی می کردد
شعر سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی • وکاسی محیا من عن الحب جلت •
وپیاله شراب تجلی چشم آن مست که آن باده تجلی از پیاله چشم خود میخورد
و نوش میکند تشبیه چشم رائی به پیاله نمودن بواسطه آنست که شراب تجلی
از چشم خود شرب نماید و می توان بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار
صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم بر پیاله چشم محبوب نوش زیرا که

بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی و ناظر و منظور او ست شعر
در شاهد و مشهود تو بی ناظر و منظور • در عاشق و معشوق تو بی طالب و مطلوب
چون تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلق است تعینات بالکلیه مرتفع است
فرمود که شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خور ساقی اشام
یعنی شراب طلب تجلی ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی
چنانکه سابقا ایما بران کرده شد مقتضی فنای مطلق تعینات است از وجوبی
و امکانی و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا گنجایی نیست و صفت
ان شراب تجلی ذاتی انست که باده خوار است و ساقی اشام است و امتیاز
و تعین همه از ما بین مرتفع می سازد چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی
و ساغر و جام در مرتبه تنزل ذات است باسما و صفات که مرتبه ظهور
اسما و اعیان است و درین مرتبه ظهور باده ان تجلی اسمائیست
و ساقی ذات باعتبار حسب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که عبارت
از عالمست و ساغر و جام و کاس استعدادات اعیان ثابته چون
در تجلی اطلاق ذاتی اسما و صفات و اعیان و اعتبار حسب ظهور و مظاهر
همه محو و متلاشی میگردد بهر اینه شراب تجلی باده خوار و ساقی اشام باشد
و او را نه ساغر باشد و نه جام شعر اسما و صفات کون هر یک •
در ذات تو هست محو بالذات • نه اسم و نه نعت هست اینجا

نه رسم و نه شکل و وضع و هیئات    بدانکه این معانی که شیخ ناظم قدس
سره درین ابیات ادا نموده و می نماید که همه حالات و مشاهدات
ارباب کشف و شهود است که بی تاویل با ایشان روی نموده است
و بعین الیقین مشاهده فرموده اند و سالکان که بمراتب تجلیات
افعالی می رسند و بحسب این احوال که دران دم بر ایشان غالب است
حضرت حق را در عالم برزخ مثالی متمثل بصور مظاهر حسیه از ان و غیر مشاهده
می نمایند چنانکه امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون بها علی غیر
اهله فرموده که حضرت حق را مثل نیست و مثالی هست رأیت ربی
فی احسن صورة شاهد این معنیست و از اکابر دین این معنی بسیار
منقولست و می بینند که حق تعالی ساقی گشته شراب بایشان می دهد
و ایشان چون آن شراب می نوشند محو و فانی میگردند و کتب صوفیه
مشحون ازین واقعات و حالاتست و این معنی را جز ارباب شهود که
بان مراتب رسیده باشند و مشاهده ان نموده کما ینبغی در نمی یابند و بحقیقت
این سخن نمی رسند لاجرم هر کس بنوعی تاویل می نمایند و موافق مشرب
خود می سازند و هر چند شرح واقعی مشبّر کرده میشود جماعتی که نه از
اهل حالند بحکم من لم یذق لم یعرف این معانی از ایشان مخفی تر و پنهان تر گردد
و کل میسر لما خلق له شعر هیچ بی تاویل این را در پذیر • تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه ما را ویل است داد او ∴ زانکه بینندان معانی را غلط
چون مستان عشق الهی را شراب مشاهدهٔ جمال معشوقست فرمود که بیت
شرابی خور ز جام وجه باقی    سقاهم ربهم او راست ساقی
یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که صفت بخور و نوش کن و در معنی وسقیهم
ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آنکس را که ساقیست که باده تجلی از
از جام وجه باقی شراب نماید و در شهود جمال محبوب مست و حیرانست شعر
شرابی میخور و جانم ز جامی    که هر دم میکند صد مرده را حی    چون آیهٔ کریمه
وسقیهم ربهم شرابا طهورا ناطق بر آنست حق تعالی ساقی شراب طهوراست
اشارت بمعنی نمود. گفت طهور آن می بود کز لوث هستی ∴ ترا پاکی دهد در
وقت مستی چون تجلی الهی که مستلزم فناست و کاینیست پس شراب طهور
آن می خوشگوار تجلیست که از لوث و ناپاکی هستی مجازی و تعین ترا در وقت
ذوق و مستی پاکی دهد و از هستی خودبینی بیخود و نیست گرداند چه تا زمانی که
هستیٔ سالک برنخاست ذروی توحید از لوث دویی و غبار اغیار هنوز
پاک نیست و در حقیقت بواسطهٔ تلوث باین لوث هستی و تعینست که سالک
اسیر قید کثرتست و از مشاهدهٔ توحید حقیقی طاهر و مطهر است محرومست شعر
ساقیا می ده که هشیارم کند ∴ مستیش زین خواب بیدارم کند ∴
زان می کاو دهد خارش نیستی ∴ فارغ از هستی و پندارم کند ∴

جرعهٔ زان می اسیری کو بنوش ∘ تا چو مولانا و عطارم کند ∘
چون خمود و فسردگی موجب بعد است فرمود که بخور می ارمان خود را
ز سردی    که بد مستی به است از نیکمردی یعنی می محبت عشق که وسیله
وصول بمشاهدهٔ جمال محبوب است بخور و نوش کن و خود را از سردی
و فسردگی که لازم زهاد خشکست که همین صورت آرایی دارند و بباطن
مقید بقیود و اوصاف ذمیمهٔ باطنی اند و بالاتر از حالی که در خود تصور کرده اند
نمیدانند وارهان و خلاص کن که بد مستی به است از نیکمردی زیرا که
عشق و محبت و آتش شوق و طلب باطنی با بدمستی که عدم تقید بقیود
صوریست بسیار بسیار بهتر است از نیکمردی و زهد و سلامت حالی که
بحسب صورت باشد و در باطن فسرده و اسیر قید پندار و دل از کل و بارگاه
ظهور کبریایی حقست ملوث بالوث کبر و خودنمائیت و حب جاه و ریا و ثنیا داری
کرده باشد و در صورت خود را زاهد و نیکمرد و وارسته نماید و در باطن
بانواع گرفتاری و مبتلا باشد شعر دل که پاکیزه نبود جامهٔ پاک چه باک
سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود ∘ چون غرض عبادات و علوم آنست که
وسیلهٔ قرب با حق گردند گفت کسی کو افتد از درگاه حق دور ∘
حجب ظلمت او را بهتر از نور بدانکه غرض از علوم و آثار اعمال آنست که
وسیلهٔ قرب حق و معرفت شناخت گردند هرگاه که بسبب غرور و انانیت

وعجب وتکبر وریا وخودبینی میشوند وموجب بعد ودوری از درگاه حق گردند
بحکم رب حسنة یعملها الرجل ولایکون له سیئة اضر منها ان در صورت
طاعت ومعنی گناهست شعر گر کسی عجب آورد در طاعتی . یعنی بار دیگر او هر ساعتی
وباز هر معصیتی که ندامت وعجز وانکسار وبازگشت بحق باشد بمقتضای
ورب یعملها الرجل ولایکون له حسنة انفع منها ان معصیت در حقیقت
از طاعت مفیدتر است اگر چه صورتا گناه نماید فلهذا امی فرماید که
کسی کو افتد از درگاه حق دور یعنی هر که از درگاه حق دور می افتد حجاب
ظلمت او را بهتر از حجاب نورانیست حجاب ظلمانی مانند ارتکاب مناهی
ولذات طبیعی وحجاب نورانی مثل علوم رسمی وعبادات عادتی حجاب ظلمانی را
بهتر از آن جهت فرمود که می داند که آنچه میکند بداست ولایق نیست
والبته موجب پشیمانی وعجز وافتقار است وحجاب نورانی بدتر بسبب آن
فرمود که چون در صورت طاعتست البته از آن نیک میداند وراه بگناه
خودبینی برد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة
الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشارت باین معنیست ودر تفسیرست
که چون این آیة نزول کرد که وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبوا
از حضرت رسالت علیه السلام از تفسیر این آیه سؤال کردند فرمود که هی
اعمال حسبوها فوجدوها فی کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است





از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده فرمود که که آدم را ظلمت صدره شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد یعنی حجاب ظلمت بهتر از نور است زیرا که آدم را
ظلمت استیلاء طبیعت در اکل شجره صد ره شد وبسبب عدم اعتنا از آن
منتهی بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا انفسنا فرمود واین معنی موجب اجتبا
واصطفاء او گشت وابلیس از غرور نوریة واحتجاب بانانیت خلقتنی من
نار وخلقته من طین ملعون ومطرود ابد گشت پس هر اینه سالک راه می باید
با وجود طاعات صوری ومعنوی واقامت بشرایط آداب
طریقت مغرور نگردد وخود را از همه کس کمتر وعاجزتر شناسد هیچ وسیله
بدرگاه حق بهتر از عجز ونیستی وشکست ونیازمندی نیست شعر زاد راه
عشق عجز است ونیاز . گر درین ره می روی بگذر زناز . از عمل وز علم
وزهدت سود نیست . جز شکست ونیستی بهبود نیست . چون غرض
از تصفیه قلب وتجلیه روح آنست که جمال الهی رو نماید گفت اگر آینه
دل رازدوداست . چو خود را بیند از روی چه سوداست یعنی ارباب
تصفیه وتجلیه که تصقیل آینه دل بمصقله ذکر وفکر وسلوک وریاضت از زنگار
اغیار می نمایند اگر تصفیه سبب انانیت وخودبینی گردد چه تصفیه که
موجب خودبینی باشد نبودن آن بهتر از بودن وسالک راه حق را هیچ
حجابی بدتر ومحکم تر از هستی خودبینی نیست هر که از هستی وپندار خودبینی

نیست گشت از حجابهای صوری و معنوی خلاص گشت **شعر**
اول ز خودی خود گذر کن ۰ و آنگه بنگر بروی مقصود ۰ از هستی
خود چو نیست گشتی ۰ از جمله حجابها گذشتی ۰ چون از حالات
و مشاهدات که اهل شهود را در آن معنی مشهود بود فارغ شد عنان
سخن بجانب دیگر گردانیده فرموده که **زد روشنی پرتوی بر یمی افتاد**
**بس یم شکل حبابی بر می افتاد** یعنی زد روشنی که وجه ذات حق را
چون پرتوی و فروغی بر یم محبت ذاتی که **فاحببت ان اعرف** اشارت
بدانست افتاد و دریای ذات بسبب عواصف ریاح محبت متموج
گشت بس یم شکل حبابی بر یم محبت و دریای حقیقت افتاد وجود و هستی را
باعتبار حب ظهور میخوانند و بنا بر حب ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای
ظهور می نمودند وجود عینی یافتند و از خانهٔ علم بصحرای عین تاختند
شکل حبابی از آن جهت فرمود که تعینات و کثرات مانند حبابی اند بر روی
بحر حقیقت زیرا که هرچه هست دریاست و وجود حباب همین نمودی بود نیست
**شعر** منم که بر سر دریای بی نهایت تو ۰ مثال هر دو جهان چون حباب می بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین ۰ بجنب بحر قدم چون سراب می بینم ۰
چون عالم غیب و شهادت بحقیقت حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق فرمود که
**جهان و جان بروی شکل حبابست ۰ حبابش اولیائی را قبابست** یعنی

جهان که

جهان که عالم اشباح مراد است و جان عالم ارواحست
برو یعنی بر بحر ذات باعتبار محبت ظهور که معبر بمی میگردد شکل حبابست
یعنی نقش و صورت حبابی و شکل حبابی اند و در حقیقت غیر دریا
هیچ نیست و کثرات حبابی نمودی بود نه بود حبابش اولیائی را قبابست
یعنی حباب این بحر هستی قباب پردهٔ اولیاء حق گشته است چه اولیاء الله
در قباب حجاب تعین انسانی مخفی و مستورند بغیر حق کما ینبغی ایشانرا
نمی شناسند و چنانچه بحر وحدت در حجاب تعین انسانی مستور و مخفی اند
**شعر** در عجایب مانده ام این قوم را ۰ چون بپوشانید حق بر چشم ما
چشم بندی بد عجب در دیدها ۰ بندشان میکرد یهدی من یشا
خلق جویای چراغی گشته بود ۰ پیش آن شمعی که بهر می فزود
و چون هر ذرهٔ از موجودات بقدر استعداد و قابلیت خود مست
می محبت فطری اند فرمود که **شد ۰ ز وی عقل کل حیران و مدهوش**
**فتاده نفس کل را حلقه در گوش** یعنی عقل کل را که اول موجودی است
از موجودات امکانی از آن محبت فطری که در خور جام استعداد
و قابلیت خود نوش کرده است و مست محبت و حیران و مدهوش
و بسبب نوشیدن آن می محبت نفس کل را که در مرتبهٔ دوم از مراتب
موجودات واقعست حلقه در گوش افتاده و مطیع و منقاد او است

امر است و در مقام ارادت و محبت قابلیت که هیچ از ان مرتبه
تجاوز نمی‌دارند شعر عقل کل از جام عشقت باده نوش • نفس کل
مستانه از شوقت بجوش • چون معینست که وجود هر موجودی
مست شراب محبت الهیست که در خم استعداد و قابلیت ریخته اند گفت

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست    دل هر ذرهٔ پیمانهٔ اوست

یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی
حق گشته اند و دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت ان ذره
بحسب قابلیت و استعداد خاص که دارد پیمانهٔ شراب محبت حق است بلکه
و پیمانهٔ همه ازین شراب پر است بدانکه هر موجودی در خور قابلیت
خود از ان پرتو توجه ذات الهی که بربی محبت ظهور و اظهار افتاده
تجلی خاص که از تجلیات که در وجوه اسمائی مخصوص شان اند و جام
استعداد و هر یکی از ان شراب تجلی خاص که مستعد همان بودند پر گشته
و تمامت ذرات موجودات علی حسب الاستعداداتهم مست مدام ان
می اند شعر از جام عشقت از ازل ذرات مست لم یزل • ساقی صلای
می زند میخانه را در وا شد است • چون فرمود که پیمانهٔ جمیع موجودات
از می محبت حق پر است گفت خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست آسمان مست یعنی از ان می محبت فطری خرد که

عقل



عقل است مستست و ملایکه که فرشتگان اند مستند و جان که
روح مراد است مستست و هوا و زمین و اسمان مستانند و همچو
مست مستانه می اند چه هر یک از ان شرابی که ساقی نحن قسمنا
بینهم در پیمانهٔ استعداد ایشان ریخته است مست و لا یعقل اند و تا
مستند هشیار نخواهند شد و این مستی عامست که جمیع موجودات را
بیخود کرده است شعر مصنف غزلی درین معنی گفته شده بما سبب کل
نوشته میشود شعر دوش دیدم یار مست و جملهٔ اعیان مست • بزم مست و
شاهد و مطرب همه یکبار مست    عقل مست و عشق مست و عاشق و
معشوق مست • زهد مست و توبه مست و زاهد و هشیار مست •
کعبه و بتخانه مست مسجد و محراب مست • سنگ مست و گل همه مست و در و دیوار مست
گبر و ترسا و کلیسا مست عیسی نیز مست • دیر و ناقوس و صلیب و جبه و زنار مست
بت پرستان بوده اند و بت و بتخانه مست • کافر و انکار مست و مومن اقرار مست
خاک و باد و اب و اتش جملگی بوده اند مست • انجم و افلاک مست و کوکب سیار مست
عقل کل مست و طبایع مست و روح و جسم مست • جبرئیل و وحی مست و احمد مختار مست
هم اسیری مست بود و جملهٔ ذرات مست • کفر و ایمان مست و دین احمد مختار مست
چون همه موجودات مست می محبت و عشق اند و همه طالب و جویای او یند
فرمود که فلک سرگشته دایم در تکاپوی    هوا در دل با مید یکی بوی

یعنی از ان می فاحببت که فلک نوش کرده دایما سرکشته وحیرت زده درتکا
پوی وجست وجویست ویک لحظه ارام واسایش ندارد ودر طلب
دوست کرد عالم معلق زنان بسر میکردد شعر فلک از شوق سرکردان
چو ذره پیش خورشیدست • بروز وشب بیاساید که شاید روی بنماید •
وهوا وعشق ومحبت در دل افلاک بامید یکی بویست که از نفحات
تجلی جمال محبوب بوی رسد باانکه بامید یک بویست که ازان می محبت
در فطرت بوی رسیده است ودایم طالب وخواهان الست
وبواسطه انکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل درغایة خوبی
ولطافت امده است چون ملائکه که عقول ونفوس وقوای ارضی وسما
ویند بواسطه تجرد وقدس ونزاهت که دارند از کدورت وکثافت
مبرا اند شیخ میفرمایند که ملایک خورد. صاف از کوزه پاک :
بجرعه ریخته دردی درین خاک یعنی ملایکه وفرشتکان ازان می محبت
انچه صافست از کوزه پاک خورده ونوش کرده اند صاف اشارت
بانست که فیضی که از مبداء فیاض فایض میکردد اول بارواح مقدسه
که ملایک اند بواسطه عدم وسایط ویا قلت وسایط می رسد واز انجا
بعرش واجسام فلکی و دیگر بعناصر و دیگر بموالید پس هر اینه که صاف فیض دوا
ان می خواهد بود که ملایکه نوشیده اند وکوزه پاک اشعار انست که چون ملایکه





ارواح مجرده اند حقیقت وتعین ایشان که پیمانه ان شراب است از
سواد وکدورات صفات طبیعی مبراست بجرعه ریخته دردی بدین خاک
یعنی بیک نوشیدن وباز خوردن ان می دردی او را بدین خاک تیره
ظلمانی ریخته اند وللارض من کاس الکرام نصیب ریختن دردی بر خاک
اشارت بدانست که اسفل سافلین مراتب تنزل مرتبه خاکست وچون فرمود که
عناصر کشته زان جرعه سرخوش فتاده که در اب وکه در اتش
یعنی عناصر اربعه که اتش وباد واب وخاک اند ازان جرعه دردی که ملایکه
بر خاک ریختند از غایت ذوق وشوق ومستی که ایشانرا ازان جرعه دست
داده اند وکاه در اتش عشق وطلب سوزان انچه فرمود که عناصر که
در اب وکه در اتش افتاده اند درغایت حد لطافت وخوبی واقع است شعر
از می عشقت عناصر سرخوش اند • از هوای روی تو در اتش اند
اب هر سو از پیت کشته دوان • خاک ازین سودا فتاده در میان
چون خاک ادم باب می محبت وعشق مخمر است فرمود که ز بوی
جرعه کافتاد بر خاک برامد ادمی تا شد بر افلاک یعنی از بوی
ولذت ان جرعه دردی که بر خاک افتاد ادمی سر از خاک تیره براورده
برامد وچنان عالی وبزرک شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک برامد
ومراتب عالیه پیش از افلاک واملاک نیز بکذشت بدانکه حقیقت انسانی

عبارتست از اجزاء نفس مع بدن و هیئات اجتماعیت بواسطهٔ انکه
مرکبست از غایت سفل مرکز که عنصر خاکیست و علو محیط که روح اضافی
**ونفخت فیه من روحی** است حامل بار امانت جامعیت توانست شد
و خلافت و مسجودی را سزاوار امد چه خلیفه بصورت مستخلف توان بود
**وعلم آدم الاسماء کلها و ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی** پس هر اینه تخمیر
طینت ادم ازان دردی که بر خاک ریخته اگر صورت نقص می نماید ولی
بحقیقت بسبب جامعیت لطافت و کثافت و نور و ظلمت غایة کمالست
و ازین جهات مذکور است که شراب تجلی وجه باقی بتمامت حسن
و جمال که جامعیت جمیع اسما و صفات مراد است در ظروف حقایق جمیع
مراتب موجودات نگنجید و در ظرف دل و حقیقت انسان کامل گنجید **قطعه**

اگر شود ز من مست عالمی چه عجب ۰ بجنین که من همه خود شراب می بینم ۰
ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را ۰ بذات و نعت و صفت عین اب می بینم ۰
مرا بهیچ کتابی مکن حوالهٔ دیگر ۰ که من حقیقت خود در الکتاب می بینم

چون اثار ان می محبت و عشق در حقیقت انسانی بواسطهٔ مزیت و قابلیت
و استعداد زیاده است گفت **زعکس او تن پژمرده جان گشت**
**ز تابش جان افسرده روان گشت** یعنی از انعکاس ان می محبت ذاتی
در زجاجهٔ حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان گشته حیات

یافت



یافت و از تاب حرارت و سوز او جان افسرده روان گشت و کرم شوق
و عشق بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع بمرجع اصلی
نمود و علی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشتهٔ بیابان طلب اسیر
بابلای تعب است لهذا فرمود که **جهان خلق از و سرگشته دایم** ۰
**ز خانومان خود برگشته دایم** یعنی بواسطهٔ مزیت سرایت اثار ان می
محبت ذاتی در حقیقت جامعهٔ انسانی بسبب زیادتی قابلیت و استعداد
اصلی او خلق عالم دایم از ان می محبت سرگشته و متحیر و سرگردان بیابان
عشق و طلبند و محبوب حقیقی را میجویند و از غایت درد و طلب سوز محبت
که دارند دایما از خانمان منزل و مکان خود برگشته اند و گرد عالم بپای
سعی دوران و دست حیرت بر سر زنان میکردند و مرشد و هادی می طلبند که
ایشانرا بوصال محبوب رهنمایی کند این بیان حال سالکان است و عاشقان
که ترک لذات دنیا و عقبی کرده بمشاهدهٔ جمال باکمال مولی می طلبند
چون قابلیت و استعداد فطری هر طائفه بلکه بر هر فردی از افراد
انسانی مختلف و متفاوت افتاده است گفت **یکی از بوی دردش**
**عاقل امد ۰ یکی از رنگ صافش ناقل امد** یعنی بنابر تفاوت استعداد
یکی از بوی دُرد ان می محبت عاقل امد باین معنی که تعمق و توغل در
تعقل و ادراک معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد مانند حکما

فلاسفه که راه حق بعقل می روند چون استدلالات عقلی در معرفت الله
کافی و وافی نیست بهر اینکه عبیر بوی بمشام جان ایشان از ان حقیقت
نرسیده است و یکی دیگر از رنگ صاف ان باده ناقل امد بان معنی که
براه حق دلایل نقلی رفته اند مانند علماء ظاهر که نقل بر عقل مقدم می دارند
و هر چه از انبیا امده بهر اینکه نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا
دیده اند و این مرتبه اعلی از اول که بعقل مجرد راه حق می رفتند
فاما چون هیچ کدام ازین طایفه را ذوق و وجدان حاصل نیست
رنگ و بوی بیش نیافته اند و بجمعیت حال نرسیده اند چون اختلاف در اذواق
اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقعست گفت یکی از نیم
جرعه گشته صادق   یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی از ارباب اذواق که
قدم از مرتبه رنگ و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق وجدان
بهره مند گشته یکی از نیم جرعه از ان می محبت حق راسخ دارد در اکتساب
اعمال مرضیه و اخلاق حسنه سعی تمام می نماید و شارب نیم جرعه از ان
شراب محبت از جام تجلیات افعالیست و این مرتبه مقتصدان و نجبا
و ابرار است و یکی دیگر از اهل ذوق که از ان اعلاست از یک صراحی از ان
می محبت فطری عاشق گشته است و لاابالی شده و بقیود صوری زیاده
التفات ندارد دوست عشقست و شارب ان صراحی شراب محبت و عشق از خم

وسبوی

وسبوی تجلیات صفاتیه و اسمائیست و این مقام بدلا و امناست
و اوتاد است شعر مست این هر کسی ز جام دیگر گشته اند . آن یکی از
یک پیاله وین دیگر از سبو . هر یکی در خورد جام خویش مست این می اند .
کو یکی هشیار تا بیند همه مستی ازو . و چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه
اقطابست و افراد که صاحب تجلی ذاتی اند فرمود یکی دیگر فرو برده یکباره
خم و خمخانه و ساقی و میخوار یعنی یکی دیگر که مشرب اعلی از جمیع مشارب مختلفه
اصناف اولیاست که اقطاب و افراد اند بواسطه وسعت میدان قابلیت
و استعداد فطری از تمامه قیود و مراتب کثرات افعال و اسما و صفات و آثار رسته
و بمقام اطلاق ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت
گشته است و بفنای فی الله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام یا بدفعه واحد
خم که اعیان کثراتند و خمخانه که مرتبه علم و امتیاز اسما و اعیان از یکدیگر است
و ساقی که ذات باعتبار حب ظهور و اظهار مراد است و میخوار که خود است
فرو برده یعنی همه را بیکبار فرو برده و در کشیده و مست ازل و ابد است شعر
ای ساقی از ان می که دل و دین منست . پر کن قدحی که جان شیرین منست .
گر هست شراب خوردن ایین کسی . معشوقه بجام خوردن ایین منست .
چون سالک واصل دران مقام مظهر ذات مطلق گشته است فرمود که
کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریادل و رند سرافراز یعنی خم و خمخانه

وساقی و می خوار. را بیک جرعه کشیده و نوشیده. و دهن باز هل من مزید
می زند و زیاده از ان می طلبند چه مرتبهٔ اطلاق ذاتی اوسع از ان است
که با این مذکورات و جمیع تعینات پر شود شعر بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل ۰ بیا بشنو ز رندان خرابات ۰ اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل
غایت تعجب این حال فرماید که نیست دریا دل رند سرافراز چون بحر محیط هستی
مطلق دل و حقیقت او شده است هر آینه که دریا دل چنین باشد و رند که نسبت
جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی و اسما و صفات و اعیان بر تنگ
محو و فنا از حقیقت خود ندانشین و دور کرده است و سرافراز عالم وادت مست
که مرتبهٔ هیچ مخلوقی بمرتبه و مقام رفیع او نمی رسید از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه نظم
فحی علی جمع القدیم الذی به ۰ وجدت کهول الحی اطفال صبیتی ۰ فبدری لم یأفل
وشمسی لم تغب ۰ و بی تهتدی کل الدراری المنیرة ۰ شعر مهبط افیاض بی غایة لئی ۰
مجمع البحرین شد آب و گلش ۰ آنچه مکشوف است بر اهل شهود ۰ در عبارت شمهٔ نتوان نمود ۰
چون شراب تجلیات بی غایة که در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات
مراتب عالم ریخته شده است در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل بجمعیت
و احاطه بر همه دارد گفت در اشامیدم هستی را بیک بار فراغت یافتم ز اقرار و انکار
یعنی هستی عالم را بدفعهٔ واحد با تمام کلی بجهت کمال وسعت مشرب و استعداد در
آشامیده و نوشیده است و تعین و نقش هستی بر لوح وجود بگذاشته و فراغت

واساس

و اسایش از اقرار و انکار دارد زیرا که نه او انکار کسی دارد و نه پروای اقرار
و انکار دیگران میدارد چه این جمله متفرع و مترتب بر اثنینیت و توهم تعدد و
غیریت است و او ازین همه قیود مبراست و هستی او از ما بین مرتفع شده قایم
بوجود مطلق است و از شراب ناب جام اطلاق بیخود و بی پرواست شعر ما مست ملام
کوی خماریم ۰ عالم همگی شراب و ما میخواریم ۰ هر لحظه جهان بجرعهٔ نوشیدیم ۰
مست ازلیم و تا ابد خماریم ۰ بجهت آنکه تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند
بدانند که شهود اهل کمال در مشاهدهٔ احوال ورای آنچه ارباب عقل درمی یابند
حادیکر است و برتر از آنست که هر کسی را و هر طالب سالک را نیز دست
رسی بران باشد و بفکر عقلی پیرامون ان توان گشت مناسبت این محل واقعهٔ
از واقعات خود که در ایام اربعین بمحض موهبت الهی روی نموده بحکم از قصیدهٔ
تائیه شعر ولست ملوما ان ابث مواهبی ۰ و امنح اتباعی جزیل عطیتی ۰
نوشته می شود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک و دریافت
و طلب احوال کمالات معنوی گردد واقعه در واقعه دیدم که دریای آب روان
در میان صحرای نورانی بی پایان می رود و این فقیر بر کناره آن دریا ایستاده ام
و چیزی می طلبم دیدم که خلایق بی حد و بی شمار متوجه جائی اند و پیوسته میروند و در
علم من چنان آمد که جای آن مجلس و صحبتی است و این خلایق انجا میروند در
اثنای آن بیکبار دیدم که در گنبدی بزرگ چنانچه اطراف و جوانب از غایت بزرگی

اصلا پیدا نیست واین از نور مملو وپر است وبجنبش تلألؤ وتشعشع می نماید
که چشم خیره میگردد و نیک نظر نمیتوان کردن واین فقیر در هوای این گنبد
طیران می نمایم وچنان مست وبیخود که چشم خود بقاعده باز نمی توانم
کرد و حضرت حق بی تعین وکیف پیوسته شراب در حلق من می ریزد
بنوعی اصلا هیچ انقطاع ندارد بطریق رودخانه که متصل اید و در دهن
شخصی رود و من علی الدوام دهن باز کرده ام ولا ینقطع بی جام
وکاس این شراب بی رنگ بود و در حلق من ریزد و در علم من دران
حال چنانچه بود که سالهای بی حصر وشمارست که اینچنین است ناگاه
دیدم که تمامه عالم از اسمان وزمین وعرش وفرش وغیره یک نور
واحد متمثل برنگ سیاه شده اند ومن نیز همان نورم وهیچ تعین دیگر از جسمانی
وغیره ندارم ومجرد علم وبس وحضرت حق بی جهت وکیف دریاهای
شراب هم ازین نور بمن میدهد صد هزار دریای شراب هم ازین نور بیکبار
اشامیدم ودران حال معلوم من بود که تمامه کمل اولیا که بوده اند همه درین
نور غرق اند وهمه این نور اند وبعلم سیران دران نور می نمودیم ناگاه دیدم که
تمامه موجودات عالم از سفلیات وعلویات ومجردات ومادیات
همه شراب شد ومن همه را بجرعه در کشیدم وفنای سرمدی یافته فانی مطلق
وبی شعور شدم انگاه دیدم که حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم

وهرچه



وهرچه هست منم وغیر من هیچ نیست وهمه عالم بمن قایمند وقیوم همه منم
ومرا در جمیع ذرات موجودات سریان است وهمه بظهور من ظاهر اند
وبعد ازان حال واقف شدم وباخود امدم وچند روزی دران سکر
وبیخودی بودم شعر صد هزاران بحری دیدم که شد در دم عیان
جمله را یک جرعه کردم باز هنوزم آرزو ٭ بعد ازان دیدم دو عالم شد شراب
من زشوق ٭ خوش بیک دم در کشیدم جمله را از جام هنوز ٭ پس از آن
هستی زهستی فانی مطلق شدم ٭ سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو ٭
چو بقا دیدم اسیری زان فنای سرمدی ٭ بودم ان یاری که می جستم مدام کو بکو
چون تقید باعمال واطوار ظاهری در حالت استغراق محالست فرمود که
شده فارغ ز زهد خشک طامات گرفته دامن پیر خرابات یعنی دران
مستی چون اورا از انانیت وهستی ونیستی حاصل شده است هر اینه که
اورا از زهد خشک وطامات که فرع انانیت واثنینیت تواند بود فارغ شده
باشد واز همه برگشته زهد خشک انست که صورت زهدش باشد وهیچ حال
ومعنی نباشد وطامات عبارت از خود نمائی وخودفروشی وکلمات
که چند فریبندگی عوام وتسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات یعنی دست
همت از جمیع رسوم وعادات رها کرده است وترک همه گفته است ولیکن
متشبث بدامن پیر خرابات است ودست از و باز نمیدارد زیراکه ایچ

کمالات که او را حاصل شده است بواسطهٔ ارشاد و هدایت آن پیر خراباتی
که مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات می دارد و مرد راه
فقر و فنای پیاده بوده است چون براه نمایی او دامن او باین مقام
رسیده است همانا که دست ارادت و نیاز از دامن او نمیگذارد تا
استقامت در آن مراتب کمال و استدامت آن احوال پیدا گشته از مرتبهٔ
از مرتبهٔ تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و بهر لحظه بکمال و جمال
دیگر در تابعان قابل جلوه‌گری کند شعر در میان بحر اگر بنشسته ام ::
طمع در آب و سبو هم بسته ام ° آه سیری هست اینجا بس نهان ::
که سوی حضرت شود موسی فغان ° هیچ مستسقی کز آنش سیر نیست ::
بحر بحر ارچه یافتی بالله مات ° چون گذشتی ز آن یکی بو نو رسد ::
آن یکی بالاتر از وی کرده سیر ° بی نهایت حضرتست این بارگاه ::
صدر را بگذار صدر تست راه ° چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بحجبه
قرب معنوی در یک نمط اشارت و ذکر فرموده بود فارغ شد فرمود که
اشارت بخرابات اشارت بوحدتست اعم از وحدت افعالی
و صفاتی و ذاتی و ابتداء آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات
و خراباتی سالک عاشق لاابالیست که از قید رؤیت تمایز افعال
و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیا را
محو

محو افعال و صفات الهی اند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب نداد و نهایت
این خرابات مقام فنای ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق
یابد والیه یرجع الامر کله و درین اشارت بیان همه خواهد نمود و امعان
نظر و اصغای سمع باید کرد تا هر یکی را در محل خود دریابد چون در حقیقت
خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته باشد و خود را بکوی نیستی
درباخته باشد گفت خراباتی شدن از خود رهاییست ° خودی کفرست اگر خود پارساییست
یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای آن نموده اند و بخود منسوب
داشته اند آنست که سالک ناسک بترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات
گفته از خود رهایی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلقا بازگذارد چه خودی که
اضافهٔ فعل و صفت و هستی بخود نمودنست بحقیقت کفرست زیرا که کفر
پوشیدن حق است بتعین و هستی خود و غیر است بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را
بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده
و پارسایی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعیه و شهودی یعنی اگر
این پارسایی که از صفات مستحسنه است موجب خودبینی و هستی گردد
سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است و همچنان حق را در خود پوشانیده است
و صفات خراباتیان ندارد شعر تا تو پیدایی نهانست او ز تو ° تو نهان شو تا که
پیدا آید او ° تا تو خودبینی نه بینی دوست را ° از خودی شو محو و بنگر آن لقا

چون خرابات مقام فناء کثرات است فرمود که نشانی داده اند از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی
از خرابات داده اند و گفته اند التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید آنست که
اسقاط اضافهٔ صفت وجود و هستی بغیر حق نمایند بدانکه حق باعتبار تجلی و ظهور
او در مظاهر عین همه اشیاست و تمامه اشیا بحق موجودند و بدون حق معدوم اند
و از آنکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت ایشان نموده است اضافهٔ
وجود بر ایشان کرده میشود که هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند هر آینه
اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست التوحید اسقاط
الاضافات شعر تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال • پرتوی بر ظلمة آباد جهان
انداخته • خود همه هستی شده وانگه برای دوئی گو • نام هستی که برین و که بر آن
انداخته • ظاهر و باطن توئی طالب و مطلوب تو نیز • آن دگر نامیست اندر
هر زمان انداخته • چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجالی نیست گفت
خرابات از جهان بی مثالیست     مقام عاشقان لا ابالیست
یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهت آنکه مرتبهٔ محو و فناء نقوش و اشکال است
از جهان بی مثالیست یعنی منزه از جمیع صور است خواه حسی و خواه خیالی زیرا که
توهم غیریت و دوئی در مقام توحید محال و ضلالست و این خرابات مقام
عاشقان جانبازان لا ابالیست که بهیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردند

وبی

و بی باکانه از هر چه در قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ متوقف
نگردند شعر در خرابات ما گذر نکند • هر که از خویشتن سفر نکند •
این خرابات عشق دریائیست • مائی ما در او گذر نکند • چون
مرجع روح انسانی که عنقای قاف قربست مقام وحدتست میفرماید که
خرابات آشیان مرغ جانست     خرابات آستان لا مکانست
یعنی چون نهایت مرتبهٔ عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی
آنجا خواهد بود پس هر آینه خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جانست
و منزل گاه حقیقی انسانی باشد خرابات آستان لا مکانست زیرا که گفته شد که
خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی
و مقام توحید صفات آستان لامکان توحید ذاتیست چه اول بتوحید صفاتی
می رسند و از آنجا بتوحید ذاتی و تا از آستانه نگذری قدم در خانه نتوانی
نهاد قطعه اسرار خرابات بجز مست نداند • هشیار چه داند که درین پرده چه رازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی • در میکده بنشین که ره کعبه درازست
چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد میفرماید که خرابات
خراب اندر خرابست     که در صحرای او عالم سرابست یعنی خراباتی که از خود
وارسته است خراب اندر خرابست زیرا که او از خرابی محو صفات یافته و از آنجا
خرابی فنای ذات و هر آینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است و خود ...

و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتیست نمود
عالم و آدم مثال نمودار سرابست که نمود بی بود است و بغیر از وجود
خیالی ندارد شعر بنیاد عمر اگرچه سرابست باک نیست . خوش شد بود نهاد خرا
باتیان خراب . مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم . وز شور عربده همه عالم کنم یباب .
تا او بود همه نه جهان باشد و نه زمن . خوش بشنود زخود لمن الملک را جواب .
چون مقام وحدت ذاتی از احاطهٔ حدود و جهات بیرونست فرمود که
خراباتیست بی حد و نهایت    نه آغازش کسی دیده نه غایت یعنی
اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحدود و جهاتست و نه منتهی چه دران مقام
اطلاق تمامت این اعتبارات محو و متلاشی است و اصلا اشارت پذیر نیست
و از احاطهٔ علمی و عینی منزه و مبراست شعر نی اشارت می پذیرد نی بیان .
نی کسی زو علم دارد نی نشان . چه قسم خلق از وی خیالی بیش نیست .
زو خبر دادن محالی بیش نیست . و چون در مقام وحدت و اطلاق تعین و تشخص را
راه نیست فرمود که اگر صد سال در وی می شتابی    نه خود را و نه کس را باز یابی
یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم وحدت ذاتی بشتابی و تفکر کنی اندران
عالم نه خود را میتوان یافت و نه کسی دیگر را چه دران عالم هرچه در قید تعین و تشخص
می آید همه محو و نابود است و یافت خود و غیر خود در جائی متصور تواند بود که
تعین را خواه روحانی و خواه جسمانی در او گنجائی باشد و در مقام وحدت غیر تعین

اعتباری



اعتباری را مجال نیست فکیف که حقیقی را شعر در قلندرخانهٔ توحید عشق
کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست . در خرابات فنا از نیک و بد
گو نشان اینجا چو شر و خیر نیست . چون مقام وحدت اطلاق ذاتی
جای رندان پاکباز و عاشقان خودگداز است فرمود که
گروهی اندرو بی پا و بی سر    همه نه مؤمن و نه نیز کافر یعنی جماعتی
از رندان لاابالی درین مقام خرابات وحدت جای و منزل کرده اند
که محو و فانی و نیستی یافته بی سر و پا اند و هرچه هست همه در قمارخانهٔ
وحدت پاکباخته اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر و ازل و ابد در نشئهٔ
ایشان متحد است و نه مؤمن و نه کافراند زیرا که ایشان از هستی و تعین
خود فانی حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان کسی فرع آنست که آنکس وجود
و تعین داشته باشد پس بواسطهٔ عدم تعین هرآینه که محکوم بکفر و ایمان
نگردد شعر کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست . کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست .
چون در خرابات وحدت بغیر از شراب ناب بیخودی و فنا یافت نمیشود گفت
شراب بیخودی در سر گرفته    بترک جمله خیر و شر گرفته یعنی آن گروه بی پا و سر
شراب بیخودی و محو و فنا در سر گرفته اند و در مستی آن از هستی خود نیست
گشته و ترک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته اند و خیر و شر
چون لوازم هستی و تعینات و تضاد است و ایشان در مقام نیستی و اتحاد اند

هر آینه که به یکجا گفته باشد مربع مستم ز جام بیخودی • مستم ز جام سرمدی •
نه ننگ دانم نه بدی • هذا جنون العاشقین • من بیخود و شیدا همیم •
هر جائی و بی جائیم • قلاشم و رسوائیم • هذا جنون العاشقین
چو در مرتبهٔ فنا هر چه در قید تقیید است محو است فرمود که شرابی خورده به یکی بی
لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی هر یکی از آن گروه خرابا
تیان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده اند زیرا که در مقام مستی لب و کام که از
لوازم هستی و تعین است محو است و شراب بیخودی در فنا با لب و کام و کاب
و جام منافات دارد و فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی در آن مستی نیستی
از ننگ و از نام و ناموس فراغت یافته و بر گشته همه را که خود را انداز در
خرابات فنا در باخته است شعر چو مستی می توان رستن ز هستی لاجرم •
عاشقانه ای پسر مستی به از طاعت آمد است • از فنا چون میتوان در بزم وصلش راه یافت
پس یعنی نیستی عین کمالات آمد است • چون سیر و سلوک و ریاضات و حالاتی که
در اثنای آن روی می نماید همه مترتب بر هستی و وجود سالک است و رندان
خرابات از شراب بیخودی مست نیستی اندی فرماید که حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات بدانکه رجوع و وصول بمبداء حقیقی که مستلزم فنا
یقینی کشفی که غرض اینجا داست بجز بجذبه و بان مطلق را جز بارشاد کامل راه نماید سیر
سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت و انقطاع میسر نیست و اکابر دین که مشایخ

طریقه



طریقت اند قدس الله اسرارهم اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا
بجهت آن فرموده اند که تا حواس ظاهر بسته شوند و از اعمال کردن که
هر یک حجاب اند مر حجابی که بروح انسانی رسیده و او را از مشاهدهٔ
جمال مولی محجوب ساخته همه از روزنهٔ حواس در آمده است پس
بواسطهٔ عزلت آن مدد نفسانی از هوا و از روی شیطان کم شود
و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال برسد و سالک را قبل
از وصول بمقام توحید که مقصود اصل جمیع عبادات و سلوک و ریاضات است
انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده میشود
و مثل انوارات سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی التفاوت مراتبهم
و مقدمهٔ آنها در اصطلاح صوفیه بوارق و لوامع و لوایح موسوم اند و کرامت
که خرق عادات است مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیر آن و شطح
و طامات که در عرف صوفیهٔ صافی دل عبارت از حرکت وجد انست که چون
وجد یافته ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف ایشان فرو ریزد و نگاه نتوانند
داشت و در آن حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها ارباب
ظاهر سخت ناخوش باشد و موجب طعن و انکار گردد و این حالات مذکوره فی
نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول تام و رفع
اثنینیت است فلهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات بنجه حدیث سخن

کفت وکوی شطح وطامات که عبارت از اظهار حالاتست که سالک صاحب
ذوق را دست داده است و خیال خلوت که انزوا و انقطاع از خلق است
و مشاهدهٔ انوار متلونه که مشهود سالکست و کرامات که اخبار از غیب
و اشراق بر ضمایر است مجموع این مذکورات که در اثناء سلوک سالکان راه را
دست می دهد کفت بیوی دردی از دست داد. ز ذوق نیستی مست او فتاد.
یعنی جمیع ان حالات و مراتب مذکوره ببوی دردی از ان شراب محو و بیخودی
داده و ترک همه کرده اند و از ذوق و چشیدن شراب و نیستی مست و بیخودی
و بی شعور افتاده و محو و نابود کردانیده و بمراد خود رسیده شعر قبلهٔ حاجات ما کوی
خرابات امده است. شاهد و می رند را عین مناجات امده است. بت پرستی کر کرفتار
خودی نه حق پرست. در طریقت بیخودی اصل عبادات امده است. تا اسیری از
خودی فانی نباقی شد بدوست. ساقی میخانه و پیر خرابات امده است. چون در حالت
مستی و بیخودی تعقید بقیود صوری و اثار و علامات هستی مطلوبیست شیخ فرمود که
عصا سجاده و تسبیح و مسواک کرو کرده بدردی جمله را پاک یعنی عصا
و سجاده و تسبیح و مسواک که اسباب و الات صوفیانست و زاهدان
همه را کرو کرده و رهن دردی شراب بیخودی و نیستی کرده از همه مجرد و تبرا
کشته اند و مقید بهیچ قیدی از قیود و بهیچ مرتبهٔ از مراتب نیستند و لا
ابالی و بی پروا و بی باک اند شعر رندی و ملامتی و بدنام. قلاش و حریف

ساغر



ساغر و جام. بدست و قمار باز و بی باک. معشوقه پرست و باده اشام
اوباشیم و عاشقیم و نظر باز. ازاده ز قید ننک و از نام. در مستی و عاشقی و رندی
انکشت نمای خاص و عام. بی مطرب و می دمی اسیری. جان و دل ما نکیرد ارام
چون باز امدن از حال استغراق موجب اضطرابست فرمود که میان اب و
کل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان یعنی بعد از رجوع
از ان مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایاء سکر و مستی ان حال میان
اب و کل افتان و خیزان در اضطراب و بیخود است و بجهت تاسف و تحسر که
از لذات ان حال باز امده و محجوب کشته است بجای اشک خون از دیده
می ریزد و تضرع و زاری می نماید بیت ماهی از دریا چو با صحرا فتد
می طپید تا باز با دریا فتد. می طپید پیوسته با سوز و کداز. تا بجای خود رسد ناکاه باز
چون درین حال در مقام تلوینست فرمود که کهی در سرخوشی در عالم ناز
سر چون شاطران کردن افراز یعنی کهی از سرخوشی و مستی ان شراب
بیخودی و ذوق ان حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم
و تفاخر مانند شاطران و بیکان دعا که بسبب تیز دویدن کردن افرازی
بر یکدیکر می نمایند کردن افراز و خوش حال و شادانست و الحق جای صد
چندان شادمانی و سرور است کسی را اگرچه همه یک ساعت و یک لحظه
باشد در عمری انچنان دولتی روزی کردد قطعه کر چنان دولتی بیک دمی ام دست دهد

برسر افراز عالم کردن افرازی کنم • گر بصد جان جرعهٔ از بادهٔ وصلش دهند
در زمان جان بازم و باوصل مانم • چون تلوین مقتضی آنست کاهی
در مقام جمع باشد کهی از روسیاهی رو بدیوار کهی از سرخ رویی سر بدار
یعنی کاهی بواسطهٔ تنزل از آن علیهٔ جمعیه بعالم کثرت و تفرقه از رو
سیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین و هستی
مجازی آورده راه بیرون شدن ندارد و گاهی بسبب ترقی و عروج
از مرتبهٔ تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ رویی صورت شراب تجلی
ذاتی و اطلاقی و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت و طعن و انکار گرفتار است
اشارت بحکایت شیخ حسین منصور حلاج است قدس سره شعر در خرابات فنا ناز
می وصلیم مست • شور غوغای انا الحق در جهان انداختیم • چون وجدان
مفقود موجب تحرک و اضطراب است فرمود که کهی اندر سماع شوق جانان
شوم بی پا و سر چون چرخ گردان یعنی از آن حال استغراق و فنای تام بخود
امده ولی در مرتبهٔ سکر و بیخودیست و خود را نمی تواند نگاه داشت اندر سماع
وجد و شوق و ذوق وصال جانانکه محبوب حقیقی است مانند چرخ فلک
بی پا و سر میگردد و معلق میزند و قرار و سکون ندارد و در اضطرابست شعر
در مشام جانم امد بوی دوست • چون فلک چرخی زدم در کوی دوست •
عندلیب باغ شوق از وصف دوست • اهل مجلس را برون برد از پوست •

بهر یکی



بهر یکی از مستی نوائی ساخته • غلغلی در فرش و عرش انداخته • چون در
در مجلس سماع البته مطرب است فرمود که بهر نغمه که از مطرب شنیدم •
بدو وجدی از آن عالم رسیدم یعنی بهر نغمه و آهنگی که از آن خراباتی مست
بی سر و پا از مطرب شنیدم است بدو وجدی و حالتی و یافت خاص که مقتضای
تجلی و ظهور کل یوم هو فی شأن است رسیده است و جلوهٔ جمال محبوب بنوعی دیگر
نمود و مطرب کسی است که بواسطهٔ خوانندگی که می نماید و سرود بیاد مستان
میدهد اهل ذوق را بجای الطرب می آورد و خوش وقت میگرداند شعر
جان محبوس تو در زندان تن • صحبت ناجنس گردش ممتحن •
در سماعش مژدهٔ جانان رسید • بوی پیراهن سوی کنعان رسید •
این مفرح بهر هر مخمور نیست • لایق او جز دل پرنور نیست •
چون فی الحقیقه موجب سماع اهل حق و ارباب حال نه صوت و حرف و نه
آهنگ اصولست گفت سماع جان نه از صوت و حرف است
که در هر پرده سری نهفته است یعنی سماع جان و روح که اهل حال
و ارباب کمال نه از همین صوت و حرفست که از مطرب می شنوند
زیرا که در هر پردهٔ و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست
و آن اسرار را بجز از برای محرمان خاص پرده از رخ بر نمی اندازند
و خود را بهر نا اهل نمی نمایند و نه آنست که سماع کند و دستی بهوا افشاند

و چه خوش‌اند اهل ان حالت و اسرار شعر هر گدایی کی سزد دم زد دمی ۞ پاکباز ار بود در سماع
مجلس خاصست و جای عام نیست ۞ پخته باید که کار خام نیست ۞
خوب کفتند ان خداوندان حال ۞ رفت نفس مرده را این می حلال ۞
چون ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنیست
کفت ز سر بیرون کشید دلق ده توی ۞ مجرد کشته از هر رنگ و هر بوی
در هنگام شنیدن ان اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه و لباس
ده توی حواس عشره ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیدن و دور انداخته است
و بکوش عشق و محبت سامع ان اسرار است و در سماع از جمیع رنگ و بوی
ریا و هستی و خودنمایی و خودفروشی مراد مجرد کشته است و اصلا تصنع در و نیست
و اخلاص محضست شعر کرده ایم از دامن رفته ۞ پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخاسته کفت و شنود ۞ ره روان غیب در عین شهود ۞
در حریم انس مرغان حرم ۞ کرده هنکام طواف از سر قدم ۞
چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لا تعینست فرمود که فرو
شسته بدان صاف مروق ۞ همه رنگ سیاه و سبز و ازرق یعنی آن
خراباتی بی سر و پا جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی
صورت بسته و متعین شده است که کثرات و تعینات ارواح و اجسام مراد است
خواه انکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه که رنگ سیاه است

اینجا

اینجا اشارت بدوست و خواه انکه کمتر باشد مانند تعینات ارواح و صور مثالی
که رنگ سبز و ازرق اشارت بانست و همه رنگ از لوح وجود فرو شسته
و محو کردانیده است بدان شراب تا بتجلی ذاتی صاف مروق یعنی از
کدورت تعینات و کثرات مصفا و پالوده و پاک کرده شده که او از جام
الاطلاق نوشیده است شعر ادرنی کاس توحید الا یا ایها الساقی ۞
ارحنی ساعة عنی و عن قیدی و اطلاقی ۞ شراب نام توحیدم تواند وا رهانیدن
زدست شرک و کفر و دین و سالوسی و زراقی ۞ چون تجلی ذات مقتضی
محو تعینات و صفات و انفعالست فرمود که یکی پیمانه خورد از می صاف
شد زان صوفی صافی ز اوصاف یعنی یکی پیمانه از ان می صاف
توحید ذاتی که مطلق از کدورت تعین و کثرت مصفاست
خورده و نوشیده و از ان پیمانه و نوشیدن ان می بسبب فناء از خو
دی صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف بشری و تعین انسانی
و تقید جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی شعر مرا چو می برهاند ز دست
خویشتنم ۞ بمیکده شدم بهترین طاعت ۞ چو حصول عیش
و لذت بیخودی و فنا موقوف بتزکیه نفس است از صفات طبیعیه شهوت
نفسانی و مألوفات جسمانی کفت بجان خاک خرابات پاک رفتیم
ز هر چه ان دیو از صد یک نکفته یعنی در مقام عبودیت بصدق و اخلاص

منبعث از جان و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی را از منزل طبع
و نفس اماره و لوامه پاک رفته و منزکی گردانیده و آنچه در مراتب کشف و شهود
از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده مشاهدهٔ
آن کرده شده است با وجود آنکه درستی و بیخودی این همه گفته ام از صد یکی
گفته نشده و ستر احوال کرده ام و عنان سخن باز کشیده و نگاه داشته ام شعر
کی تواند قال گشتن گرد حال ۞ در نیابد حال جز اهل کمال ۞
خود کجا آید عیان اندر بیان ۞ کی توان از بی‌نشان گفتن نشان ۞
چون جنسیت علت ضم است گفت گرفته دامن رندان خمار ۞
ز شیخی و مریدی گشته بیزار شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین می
فرماید که چون عارف بدین مقام متحقق گردد از علایق و وسایط دیگری
استفاضهٔ نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی جهت
ریاضت نفس است عارفانست که فرموده که کلبهم باسط ذراعیه بالوصید بود
و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوکست و حال عارف ضلال حیرت در مقام
بی‌خبری و بی‌نطقی است ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا و از این جهت فرمود که
گرفته دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خراب حال و بی‌خبر با نهایت بیهوشی
و لذت که در خرابات اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته یعنی رندها
بسیار خمخوار یا خمفروش که شراب نیستی می دهند و نقد هستی این کسی را می ستانند

رندان



رندان کسی را میگویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات تعینات
محو گشته همه را بر بند محو و فنا از خود دور ساخته است و تقید بهیچ قید
ندارد ز شیخی و مریدی گشته بیزار یعنی از مرتبهٔ شیخی و مریدی و احکام
و رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت و ضلال بی‌سمع و بی‌بصری بی‌نطقی افتاده
و از شدت و استیلاء ظهور اطلاق وحدت با حکام کثرت نمی پردازد
چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفتست اگر بعلم بپردازد
گر از رهگذار حواس داخلی و خارجی حاصل میشود محجوب گردد فکیف که
اعمال و آداب و رسوم شعر سر مست خرابات بلطف در خرابات ۞ گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات ۞
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج ۞ می ریز در سحرگاه خاک در خرابات ۞
در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا ۞ در هم شود عبارات پی گم کند اشارات ۞
جان باز در خرابات تا جرعه‌ای بیابی ۞ مفروش زهد کانجا کمتر خرند طامات ۞
چون در مرتبهٔ وحدت و اطلاق که کثرات و تقیدات ما را نیست فرمود که
چه شیخی چه مریدی این چه قیدست چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
یعنی شیخ بجهت آن می باید که در نفس مرید با خلاص تصرف نماید و دلالت براه
هدایت کند اکنون او از همه قیود و کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام وحدت
بیخودیست همانا که شیخی و مریدی نسبت با حال او قیداست و زهد و تقوی و طاعات
و عبادات نظر بهستی و بیخودی او شید و ریاست شعر در صومعه تو دانی میکوش تا توانی

در مسکن رها کن از فضول کمات ؛ لب بسته چند باشی بر ساحل تمنی
انداز خویشتن را در بحر بی نهایات ؛ این سخن نسبت با حال واصل است
که در مقام استغراق مست شراب بیخودی و نیستی باشد نه آنکه هر مهوسی بهوای
نفس دعوی این معنی نماید و اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانی و شهوانی
باشد چه این حکایت نسبت با آن کس کفر محض است چون در مقام وحدت
اطلاقی کثرت و تمیز و تفرقه را اصلا گنجایی نیست فرمود که اگر دوی تو باشد در گرو مهم
بت و زنار و ترسایی ترا به یعنی تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت
باشی و روی تو در کدام باشد یعنی یکی را که حاکم دانی و یکی را بزرگ و یکی را عاصی
گویی و یکی را مومن مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مسلمان می‌یابی بهتر آنکه ترا نسبت
روی بوحدت آری که بت اشارت باوست و زنار بخدمت و طاعت و سلوک راه است
بر میان بندی و ترسایی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق و وصول آیی
و بدانی که همه یک حقیقت و یک بوده است و در مرتبه وحدت هیچ امتیازی
تفرقه و کثرت نیست قطعه خواهی که بنور این حقیقت چشم تو شود مکحل ؛ اخلاق و نعوت
خود بدل کن ؛ چون گشت صفات مبدل ؛ خود را بشراب خانه انداز ؛
کانجا شود این غرض محصل ؛ بستان قدحی و بیخبر شو ؛ از هر چه مفصلست و مجمل
بس هم بدو چشم مست ساقی ؛ میکن نظری خود آینه افضل ؛ می بین رخ جانفزای ساقی ؛
در جام جهان نمای باقی ؛ چون از جواب این سؤال بتمام و کمال فارغ شد فرمود که

سؤال

سؤال این سؤالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال متکلم بآن میگردند
و خود را منسوب بآن می فرمایند و حال آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید
چنانکه فرمود که بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفر است اگر نه چیست بر گوی
یعنی بت و زنار و ترسایی در کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفر است و اگر نه
کفر نیست بر گوی که چه معنی دارد و ازین الفاظ چه مقصود است چون سؤال
محرر شد فرمود که جواب این جوابیست بر طبق مشرب طایفه صوفیه موحده که
غیر حق موجود نمیدانند فلهذا گفت بت اینجا مظهر عشقست و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت بدانکه از عشق درین محل حقیقت مراد است
چنانکه شیخ عراقی قدس سره در لمعات فرموده است و نزد اهل کشف و شهود که
صوفیه صافی دل اند جمیع ذرات موجودات مظهر و مجلای آن حقیقت اند
و بصورت همه اوست که تجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر
عشق است و وحدت اینجا که مشرب پاک ارباب کمالست بت مظهر
که ذات مطلقه مراد است و وحدت عطف تفسیری عشقست چون در صورت
بت حق ظاهر باشد پس هر آینه که بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال است
و هر مظهری را نیز باین اعتبار بت میتوان گفت چه محبوب حقیقتست که در صورت
او پیدا آمده است و ازین رو همه ذرات مقصود و متوجه الیه اند شعر
حسن شاهد از همه ذرات چون مشهود ماست ؛ حق پرستم دان اگر بینی که من بت میپرستم بنابر

بود زنار بستن عقد خدمت یعنی زنار درین محل که ارباب حال فرموده اند
اشارت ببستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقیست در هر مرتبه که
باشد شعر بیدار شدم ز نقش اغیار ۰ زنار بعشق یار بستم ۰ بی باده بیاد می روی عمره
ناقوس بزن که بت پرستم ۰ چون نزد محقق حق عبارتست از هستی وجود
مطلق گفت چو کفر و دین قایم بهستیست شود توحید عین بت پرستی
چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم بهستی و وجود ند
و هستی مطلق حقست پس هر اینه که توحید و یکانه کردانیدن حق علی بت
پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقة غیر دانی شرک باشد و قایل
بتوحید حقیقی نباشی بیت در بتکده تا غیر ترا می نپرستند ۰ انکس که کند سجده بر سنگ
کل و چوب ۰ چون مجلای تجلی ذات و صفات الهیست فرمود که چو اشیا
هستی را مظاهرست ازان جمله یکی بت باشد اخر چون تمامت موجودات
و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق اند که حق عبارت از وست و بصورت
همه حق ظاهر گشته و متجلیست و هر اینه ازان جمله مظاهر یکی بتاست که
کافران اورا عبادت می کنند پس بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه
بالضرورت همه عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله و تعیین طریق و حصر
ممنوعست شعر ز اصنام و سومنات چو حسن تو جلوه کرد ۰ شد بت پرست
عابد اصنام سومنات ۰ لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ۰ کافر چو دید
حتی



حسن ترا از منات و لات ۰ چون هر چه موجودست مخلوقست بمقتضای ربنا ما
خلقت هذا باطلا یعنی بحکم ویتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه
و فکر نیکو کن ای مرد عاقل و دانا و تامل تمام نما که بت از روی هستی و وجود
که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید و ما
خلقنا هما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است
و ازین که کسی راه بحکمتهای الهی نبرد منکران چیز نمی توان شد شعر هر چه بینی
محض خیر و حکمتست ۰ گر ترا از و رحمت و گر زحمتست ۰ زانکه نایدفعل باطل از حکیم
فعل حق باطل نباشد ای سلیم ۰ چون از حق بد صادر نمیشود فرمود که
بدانکه ایزد تعالی خالق اوست ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
یعنی بدانکه ایزد تعالی شانه خالق و آفریدگار بت است و از هر چه از حق
صادر می شود همه نیکوست زیرا که هرگز بد نمی آید و بدی بد نسبت با ماست
و الا هر گاه که نسبت با حق می دهد همه نیکیست و محض حکمتست شعر تا تو در
خویش مبتلا باشی ۰ دوست خود دشمن خدا باشی ۰ کار او را همه ز خود بینی
لاجرم نیک را بد بینی ۰ هیچ بد خود نکو نخواهد دید ۰ هم برین ختم شد گفت و شنید
چون مقرراست که وجود خیر محض است گفت وجود انجا که باشد خیر محض است
که ان شر است در وی ان ز غیر است یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در هر
صورتی که یافت شود خیر محض و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری می نماید

آن شر از غیر است که عدمست بدانکه این مسئله مقرر است نزد حکما و محققان
علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود باز دید میگردد آن از
عدمست مانند آنکه زید سر عمر را برید و عمر مقتول شد از آن روی که زید بر قتل او داشت
خیر است و از آن روی که تیغ برنده بود خیر است و از آن روی که عضو عمر
قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیات لازم آید شر است
هر آینه شر و بدی فی الحقیقه عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد محض خیر بود پس بت
از روی هستی و وجود بد نباشد شعر خیر و شر آن وجود و این عدمست
قلمی نیست این سخن قدمیست چون پس پردهٔ تعین هر ذره آفتاب حقیقت
حق مستور و مختفیست فرمود که **مسلمان گر بدانستی که بت چیست**
**بدانستی که دین در بت‌پرستیست** یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است
وانکار بت می نماید بدانستی و آگاه شدی که البته دین حق در بت‌پرستیست
زیرا که بت مظهر هستی مطلقست که حقست پس من حیث الحقیقه حق باشد
و دین و عادت مسلمانی حق‌پرستیست و بت‌پرستی عین حق‌پرستی است پس
هر آینه دین در بت‌پرستی باشد شعر بت پرستان را تویی مطلوب جان
هست از بت روی تو محبوب جان • چون کفر بت پرستان بجهت عدم اطلاعست
بر حقیقت بت فرمود که **اگر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی**
یعنی اگر مشرک که عبادت بت می کند از بت و حقیقت وی آگاه بودی و بدان گمراه گشتی کم

بت



بت مظهر حقست و حق بصورت بت ظهور نموده است و از این جهت مسجود و معبود
و متوجه الیه است کجا در دین ملت خود که دارد گمراه گشتی و باطل بودی استفهام
بر سبیل انکار است یعنی هرگز نبودی بلکه موحد و حق‌پرست بودی و در دین اسلام
منکر نبودی شعر لی خواست رو بردی من او رد بت پرست • هر که که گر بیچون لات و منات
چون موجب کفر بت‌پرست توجه اوست بر صورت ظاهر بتی گفت بیت
**ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر** یعنی مشرک
از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مراد است ندیده و بدین علت
و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر او منحصر است در شرع نبوی علیه السلام
کافر است که اگر نظر بت‌پرست بر آن حقیقت بودی که در مظهریت ظهور نموده
البته در شرع کافر نبودی و مسلمان بودی چون فرمود که سبب کفر بت‌پرست
رؤیت صورت خلقیهٔ بت است گفت **تو هم گر زو نبینی حق پنهان**
**بشرع اندر نخوانندت مسلمان** یعنی چون موجب کفر بت‌پرست در شرع رؤیت
خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دین داری میکنی اگر هم
مانند آن مشرک همین صورت خلقی بت می بینی و در زیر پردهٔ تعین بت
حق پنهان که بصورت او ظهور کرده و تجلی نموده است نمی بینی هر آینه
که در شرع نیز ترا مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق را که در صورت بت
ظاهر گشته پوشانیده شعر آنکه نشناسد نقاب از روی یار • کافر شرعست از وی دست دار

چون ازین سخن که اگر از بت حق پنهان ببینی ترا مسلمان نمی خوانند بیزاری
از اسلام لازم می آید گفت زاسلام مجازی گشته بیزار نه که از کفر حقیقی شده بیدار
این بیت اشارت بجواب سؤال مقدر است تقدیر سؤال آنست که اگر
کسی گوید که در دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجبست
و هر علی حده منفرد و مستقلند حال آنکه میفرمایی اگر بت حق پنهان نمی بینی
ترا مسلمان شرعی نمیخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب
میفرماید که این که وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام
مجازیست نه حقیقی و مراد از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که
فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود و کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید
ولی در حقیقت عین کمال اسلامست و این کافری غایت مسلمانیست و ازین
جهت می فرماید که شعر مسلمانان مسلمانان نگه دارید دین خود. که شمس الدین
تبریزی مسلمان بود کافر شد. و اگر درین محل کفر حقیقی را بان معنی
حمل نمایند که بغیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسد و وجود موجودات
محو و مستهلک در آن وجود واحد دانند آن زمان معنی مصراع دوم را
معنی مصراع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که میفرماید
که از اسلام مجازی گشته بیزار اگر کفر حقیقی پیدا شده است یعنی نتیجست
و حال آنکه کفر حقیقی باین معنی کسی را حاصل میشود که از اسلام مجازی بان

معنی



معنی مذکور البته بیزار شده باشد مگر آنکه که از کفر حقیقی شده بیدار بمعنی هر که
کفر حقیقی شد بیدار باشد و این بغایت بعیداست و این معنی فهم سلیم در
نمی یابد و معنی اول صواب می نماید و قرینهٔ مقام نیز مقوی همین معنیست
چه سایل در سوال فرمود که همه کفر است و گرنه چیست بر گوی و این کفر البته
کفر متعارف اهل ظاهر میخواهد پس درین محل نیز کفر حقیقی کفر نفس الامری متعارف
اهل ظاهر خواهد بود و اگر خواهند که کفر حقیقی محمول بمعنی دوم باشد چنین باید
خواند که زاسلام مجازی گشته بیزار که از کفر حقیقی شد بیدار یعنی اگر کسی را کفر
حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات و تعینات مراد است در وجود واحد
حقیقی بیدار و ظاهر کرد آن کس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا
غیر وجود واجب اعتبار کردنست بیزار گشت و دانست که وجود خدایی
بوده که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و غیر وجود واحد موجودی نیست
چون در پردهٔ تعین هر موجودی هستی حق مستور و مختفیست گفت درون هر تنی جانیست پنهان
بزیر کفر ایمانیست پنهان یعنی در درون هر تنی و صورتی و تعینی که دیدنی
جانی و روحی و حقیقتی پنهان و مختفیست و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی
پنهان و مستور است و آن جان و ایمان مخفی در کفر بت و هر چه فرض کرده میشود
وجود و هستی واجبیست که بصورت آن چیز متجلی گشته است و در تعین
وی مختفی و مستتر است شعر چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست

کردد عیان که عابد حق بود بت پرست • بی بهره از جمال رخت نیست ذره
مرآت حسن روی تو بوده است هر جهت • چون بموجب وان من شیء
الا یسبح بحمده جمیع موجودات مسبح حق اند فرمود که همیشه کفر در تسبیح حقست
وان من شیء گفت اینجا چه فرقست بدانکه موجودات باسرها صورت
حق اند و حق روح همه است و چنانچه صورت انسانی متمنی روح
خود است که مدبر صورت اوست چه اعضا و جوارح انسانی
اجساد اند اگر ایشانرا روح نباشد نه حرکت دارند و نه ادراک و هیچ
فضیلتی از فضایل علمی و عملی بدون روح ایشانرا حاصل نشود پس
هر اینه صورت انسانی ذاکر روح خود باین ذکر جمیل بود و در حقیقت
ثنا همین ذکر جمیل است حضرت حق جل و علا صور جمیع عالم را که انسان
نیز از جمله آن صورست همچنین کردانیده است که همه مسبح و متمنی حق اند
زیرا که باعتبار تنزیه آن صور عالم روح خود را که حقست از نقایص
که اضداد کمالات ایشانست مسبح حق اند و باعتبار صور عالم آن کمالات
که خود مظهر اند حامد حق اند که ذکر حق بان کمالات جمیله می نماید پس
اینجمیع ذرات موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما نحکم ولکن لا
یفقهون تسبیحهم ما تسبیح ایشانرا نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم
چنانچه ترک زبان هندی نمیداند و بنا برین مقدمات می فرماید که همیشه کفر

در تسبیح



در تسبیح حقست یعنی کفر که از اجزاء موجوده است همیشه در تسبیح حقست و تنزیه
از نقایص که ضد کمالاتست که خود مظهر انست می نماید و باظهار ان
کمال چنانچه ذکر رفت ثناء حق می کوید و حضرت حق چون در قران کریم
می فرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که
تسبیح و تحمید حق میکویند پس برین سخن که کفر در تسبیح حقست هیچ کس را
دق نباشد که چه کفر نیز شیء است بدانکه هر شیء از اشیا مظهر اسمی خاص
از اسماء الهیست و روح و حقیقت او ان اسمست که خود مظهر ان
واقع شده است و حامد و مسبح حق بان اسمست و کفر چون مظهر اسم
مضل واقع است هر اینه که مسبح او بود و ثناء او کوید و از ان رو که
جمیع اسما از وجهی که ناظر بذاتند متحد اند هر اینه مظاهر جمیع اسما بحقیقت
مسبح و حامد اسم الله که اسم ذاتند باشند و چون در تحقیق و تدقیق بیان
بت و کفر سخن بمرتبه رسانید که فهم ان از حوصله اهل ظاهر بیرون است
عنان توسن عرفان کشیده می فرماید که چه میکویم که دور از ره راه
فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی چه سخن و چه حکایتست که می کویم و بیان
می نمایم که از راه اختصار یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور افتادم و سخن
توحید بلند شد و فهم هر کس بانجا نمی رسد و بجهت عدم فهم ناکاه سبب طعن
و انکار مردم نادان می کردد و موجب از دیادی بدبختی و بعد و حرمان ایشان

از اولیا می‌شود بیت ای دریغا عرصهٔ افهام خلق • سخت تنگ آمد ندارد حلق خلق
فذرهم بعد ما جاءت قل الله • آنچنین مردم را اگر از فهم این سخن دورند بگذار و مانع
در اظهار حقایق و معانی مبنای بعد از آنکه در قرآن کریم آمده است قل الله
ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را اگر باحکام
جزئیه گرفتار اند و در مانده اند و راه جمعیت حال نمی‌برند بگذار در فرو رفتن
ایشان در لهو و لعب بیت انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
الی صراط مستقیم و هو اعلم بالمهتدین ولن تجد لسنة الله تبدیلا شعر هر کسی را سوی
گنج آورده بدی • هر گدائی اندرین ره شه بدی • پس ولو شئنا کجا بودی جواب
حق ولکن حق کی کردی خطاب • چون خالق و مصور جمیع اشیا حقست و بی مشیت
و خواست هیچ شئی در وجود واقع نمی‌شود و هر چه او کرده است همه خوبست گفت
بدان خوبی رخ بت را که آراست • که گشتی بت‌پرست از حق نمی‌خواست
یعنی بدان حسن و خوبی که می‌بینی رخ بت را غیر از خدا که آراسته است و اگر
نمی‌خواست که بت‌پرست می‌شد هیچ کس پس خالق و مصور و مزین بت حق است
بت‌پرستی بارادت الله باشد پس کسی را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی
ملکه الا ما یشاء شعر بت از آن رو که هست بد نبود • پس بد آمد وجود خود نبود
کفر او کفر نیست ایمانست • منع او منع نیست احسانست • چون هر چه هست
بقضاء و تقدیر الهیست فرمود که هم او کرد و هم او گفت و هم او بود ::

نکو کرد

نکو کرد و نکو گفت و نکو بود یعنی بت را هم حق کرده و آفریده است و هم
حق گفته است که بت‌پرست باشند از ارادت بقول تعبیر کرده است
چه قول صورت ارادتست و تا زمانی که ارادت بر چیزی نباشد نمی‌گویند که
بچنین کنید و هم حقست که بصورت بت ظاهر شده است و بحکم کل ما یفعل
المحبوب محبوب چون او کرده است نیکو و خوب کرده است و چون او
گفته نیکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت متجلی و ظاهر گشته است
خوب و نیکو بوده است و هیچ کس را بموجب لا یسئل عما یفعل نمی‌رسد که چون
و چرا گوید شعر هم چه بینی نیک دان در ذات تو • بد نبیند هر که بیند زین نمط •
راست باشد نقطه لیکن دایره • کج نماید چون بهم آمد نقطه • چون فی الحقیقه
غیر حق موجود نیست و هر چه هست حقست فرمود که یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در
هر چه نظر کنی حق را بصورت او ظاهر بینی اگر کفر باشد و اگر اسلام و بزبان اقرار
نمائی که موجود حقیقی حقست و بس هر چه هست اوست و بدل تصدیق جزم کنی
که هر چه موجود است حقست و غیر او عدمست با آنکه یکی بین در افعال که اشارت
بتوحید افعالی بود و یکی گوی در صفات اشارت بتوحید صفاتی بود و یکی دان
در ذات که اشارت بتوحید ذاتی باشد که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است
و معرفت توحید حق اصل الاصول جمیع عقاید دینیه و معارف یقینیه است شعر

در یکی رو وز دوی یک سوی باش ٭ یک دل و یک قبله و یک روی باش ٭
هر که در دریای وحدت گم نشد ٭ گر همه آدم بود مردم نشد
چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساوی‌اند فرمود که نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و یکی
دان نه آنست که این سخن من میگویم این معنی از قرآن بشنو که خدا فرمود که ما تری
فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمانی تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی
بحکم وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه‌اند و قرب حق بدین تجلی
بجمیع اشیا علی السویست و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مومن درین معنی
مساوی‌اند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمیست که تجلی اسمائیست ان رحمة
قریب من المحسنین اشارت برحمت خاص رحیمیست شعر چون جهان حسن رحمت دایمست
از چه رو ٭ نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات ٭ ممکن از جود وجود
واجب اندر وجود ٭ فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات ٭ چون از تحقیق
بیان بت فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید که اشارت بزنار
هر چند طریق اجمال فرموده بود که زنار اشارت بربستن عقد خدمتست در
بیان آورد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرد و فرمود که نظر کردم بدیدم اصل کار
نشان خدمت آمد عقد زنار یعنی از کشف و یقین نظر کردم در اصل هر امری از
امور کرده‌ام دیده بودم دانسته که مقصود از وضع او چه بوده است عقد زنار

در وضع



در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است
چون نظر اهل تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال الفاظ بر معنی موضوع له اصلی
گفت نباشد اهل دانش را معول ز هر چیزی مگر بر وضع اول یعنی اهل
دانش را که عالم بحقایق امور و وضع و دلالات الفاظ بر معانی اند معول
نیست یعنی اعتماد و استعانت ز هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که
ببینند که در ابتدا این لفظ از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد بر آن
موضوع له اصلی نمایند و نقل عرف عام را اعتبار تمام نمی‌نمایند چون معنی
اصل زنار عقد خدمتست گفت میان دربند چون مردان بمردی
درآ در زمره اوفوا بعهدی اشارت بایه کریمه است اوفوا بعهدی اوف
بعهدکم یعنی شما که بندگانید وفا بعهد کنید که در معهد ازلی بحکم الست بربکم
قالوا بلی من که خداوند کرده‌اند و قبول عبودیت نموده تا من نیز که خدا
وندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض آن بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما
مقصود آفرینش که قرب و معرفت حقست روزی شما گردانم میفرماید که میان
دربند چون مردان بمردی یعنی زنار خدمت و عبادت حق میان خود را چون مردان
مرد کاملان و سالکان و عاشقان اند بمردی دربند و محکم کن و آنگاه درآ
در میان زمره یعنی جماعتی که بخطاب الهی اوفوا بعهدی مشرف اند و آنچه حق بعهد
بجای آر شعر زنار عشق تا بکمر بسته‌ایم ما ٭ در کفر و دین عشق تو مردانه بوده‌ایم

بجون علم و عمل در مقدمهٔ حصول نتیجهٔ مطلوب و مقصود حقیقی اند فرمود که بهر خرش علم و
جوکان عبادت زمیدان در ربا کوی سعادت چون علم بی عمل مانند درخت
بی میوه است و فایده ندارد بلکه ضایعست و عمل بی علم باطل و محالست میزنم ایکه
بهر خرش علم یعنی بر مرکب علم که مراد علم فرایض است و انچه در شریعت و طریقت
بر کس واجبست و بجوکان عبادت و طاعت حق کوی سعادت ابدی که معرفة الله
و قرب حضرت است از میدان دنیا درین ایام فرصت در رباید و تعلل نماید که عمر ناپایدار
و دنیا در گذار است شعر در طلب زن دایما در هر دو دست . کین طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب . سوی او می آی و او را می طلب ترا از بهر کاری آفریدند
اگرچه خلق بسیار آفریدند یعنی ترا که انسانی از بهر این کار که وفا بعهد ازلی نموده
و بوسیلهٔ علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی آفریده اند اگرچه خلق بسیار
آفریده اند و لی چون قابلیت حمل بار امانت جامعیت مخصوص انسانست
این عبادت اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقق بمقام وحدت باشد غیر
انسانرا نیست شعر خلقت آدم برای جست و جوست . هر که جویا نیست چون نقش سبوست
هر که طالب نیست انسانش مخوان . زانکه صورت دارد اما نیست جان
چون انضمام علم و عمل احوال معنویرا بنده میشود گفت پدر چون علم و مادر اعمال است
بسان قرة العین است احوال یعنی در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین و روشنی
چشم ارباب کمالست علم بمثابهٔ پدر است و عمل بمنزلهٔ مادر و تا زمانی که این هر دو

باهم



باهم جمع نمیشوند نتیجه که احوال معنویست حاصل نمیگردد و بموجب فلا تعلم
نفس ما اخفی لهم من قرة العین جزاء بما کانوا یعملون احوال جزای اعمالست
و عمل بی علم نمیتواند بود شعر علم باید تا عمل کنجی بود . زانکه بی دانش عمل رنجی بود
خندهٔ دیو است بی دانش عمل . سخرهٔ شیطان بود در وحل . چون از عمل تنها
حصول نتیجهٔ انوار دراست فرمود که نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست یعنی بی پدر از مادر تنها تولد انسانی
نمیتواند بود و درین هیچ شبه و شکی نیست و مسیح که عیساست علیه السلام
در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است و مثال جزئی نقض
قاعدهٔ کلیه نمیکند که لا حکم للناس و هیچ آینه بی علم که بمثابهٔ مادر است
از اعمال تنها که بمنزلهٔ بجای پدر است احوال حاصل نگردد بهر سبیل
که ما بر مرشد کامل باشد می باید دانست که مراد ازین علم که می فرماید
علم فرایض و ما لابد است والا طالب حق با علم علما چه کار است
چون او با مرشد کامل مکمل مشغول سلوک و ریاضتست هر اینکه بهره
کامل فرماید بر نتیجهٔ علم خواهد بود فلهذا جنید بغدادی قدس سره فرمود که
المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا
مشغول ترا وسوسهٔ علم و عمل نیست . در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی
چون هر چه موجب خودنمایی و خودفروشیست سد راه حقیقتست گفت بیت

رها کن ترهات شطح و طامات خیال نور و اسباب کرامات یعنی چون
کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی است ترهات سخنان ما لا یعنی شطح
و طامات و خیال نور و اسباب کرامات که در مبادی سلوک روی نماید
رها کن و بگذار و خودنمائی و خودفروشی و عام فریبی را شیوهٔ خود مساز
تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و بجهت اظهار این
موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصی و تحقق بمقام وحدت اطلاق
باز نمانی شعر می خور و رند باش ولی خودنما مباش • می خور و طریقهٔ ما به ز خود
زینهار نیک خلق و بد خود نهان مکن • عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش
چون طاعات و عبادات حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد میفرماید که
کرامات تو اندر حق پرستیست جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
یعنی کرامات و کمالات تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو
لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً طاعات و عبادات را
خالصاً لوجه الله کنی که غیر حق پرستی باقی همه کبر و ریا و عجب و هستیست همه
موانع راه حق‌اند و سالک را نمیگذارند که بمقام معرفت که وصول حقیقت
برسد و چون غرض از عبادت و طاعت و سلوک و ریاضت فی الحقیقه
آنست که سالک بر عدمیت و نیستی ذاتی خود و عالم و ما فیها دانا گردد
و بداند که هستی غیر حق نیست و هر گاه که خواهد که اظهار کرامة و خرق عادت
نماید

نماید و عوام را معتقد خود سازد و خود را بدین سبب از سایر خلایق
ممتاز سازد هر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فواید
عبادت و سلوک و ریاضت بی بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک
و این جهتست که اولیاء الله وصیت باخفاء سر احوال کرده‌اند و تجویز
اظهار کرامات نکرده‌اند شعر آتش اندر زن بهستی تا بکی • پرگره باشی ازین هستی چو نی
دانه پنهان کن بکلی دام شو • غنچه پنهان کن گیاه بام شو • اشتهار خلق بند
محکمست در ره این بند آهن کی کمست • چون هر چه از سالک صادر
شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت زهر قاتلست اجتناب از و
واجبست فرمود که درین هر چیز کان نه از باب فقر است همه اسباب استدراج است و مکر است
یعنی طریق عبادت و سلوک و ریاضت و فقر هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی
نماید و بر او ظاهر شود و آن چیز نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور
آن موجب هستی و انانیت سالک گردد آن همه البته استدراج یعنی طلب درجه
و بزرگی کردن و مکر است که حضرت حق آنرا برای ایشان برای جذب عوام
ظاهر گردانیده است تا بسبب آن در ضلالت افتند مکر در اصطلاح صوفیه
ارداف نعمت با مخالفت و ابقاء حالست با سوء ادب با حق و اظهار
کرامات و حالات و آیاتست بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود آنکه
مخالفت حق می کند نعمت صوری یا معنوی از و باز نمی گیرد با وجود آنکه

سوء ادب با حق دارد و محجوب از احوال نمی سازد تا مغرورتر شود و در مهالک
کبر و ریا و نخوت و صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت
محروم ماند با وجود این حال پنداشته باشد که از مقربانست **شعر**
زان نمی پرد بسوی ذو الجلال . کو گمانی می برد خود را کمال . نیست اندر جان تو ای ذو دلال
علتی بدتر ز پندار کمال . چون کرامت و خرق عادت دلیل کمال و قرب نفس الامر
نمیکرد فرمود که **ز ابلیس لعین بی شهادت / بدید آید هزاران خرق عادت**
یعنی ابلیس که صورت تو سراسر است مطرود و ملعونست نزد حق او را
شهود و معانی کلیه معقوله نیست با وجود آنکه این همه هزاران خرق عادت
از و صادر میشود که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخص ببیند همه فریفته و مرید
او گردند و او را کمتر از ابلیس ابلیس را کامل و مقرب حق تصور کنند چون
فرمود که از ابلیس خرق عادات صادر میگردد اشارت بآنها نمود . فرمود که
**که از دیوار آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام** یعنی بحکم **لآتینهم
من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم** و بموجب **ان الشیطان
لیجری من بنی آدم مجری الدم** شیطان گاهی از دیوار می آید و دیوار حجاب او
نمیشود و گاه از بام می آید و گاه در دل نشیند و انواع وساوس در آن
پیدا می آورد و گاهی در اندام و اعضا و جوارح در می رود و او را بکار
فاسد میدارد با وجود این خرق عادت مطرود و ملعونست چون شیطان را

اطلاع

اطلاع بر احوال جزئیه انسان علت نمود فرمود که **همی داند ز تو احوال پنهان
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان** یعنی چون شیطان را در اعضای انسانی
مداخلت هر آینه احوال پنهانی که غیر بر آن مطلع نیست از تو میداند
و با غوا و ترغیب می نماید کفر و فسق و عصیان حق در تو می آورد و تصرف
تمام در وجود بنی آدم می نماید که هزار شیخ رسمی را یکی از آن میسر شود
و نیست و با این همه مطرود و ملعون و از قرب حق محرومست چون درین
خرق عادات که اشارت فرمود هیچ کس بشیطان نمی رسد فرمود که **ترا**
**شد ابلیست امام و در پس تو / بدو لیکن بدینها کی رسی تو** یعنی در این
اظهار خرق عادات بجهت فریفتگی و خلق و اختلاف و اغوای انسان
ابلیس امام و پیشوای تو شده است و تابع او بی و لیکن بدین خرق
عادات تو کی باو می توان رسید چه تابع از آن روی که تابعست بمتبوع
نمی رسد پس مسخره و هم شیطان شدن رسمی و کوشش در امور نمودن
هر چند جهد نمایی بشیطان نرسی و از و و اپس تر باشی نه هی بخت و رو
سیاهی و خذلان بود **شعر** هیچ شو وا ره تو از دندان او . رحم کم جو از دل سندان او .
بیخ و شاخ این ریاست را اگر . باز گویم دفتری باید دگر .
ترک نازش گیر با آن ره بساز . ایمن آباد است این راه نیاز . چون در
خرق عادات اظهار قدرت خود میخواهد که بنماید فرمود که **کرامات تو گر در خود نمائیست**

تو فرعونی و این دعوای خدائیست یعنی کرامات و خرق عادات که از تو
صادر میشود و بظهور می اید اگر از ان غرض خود نمائیست تا مردم بگویند که
او مرد بزرگست و قدرت بهرچه خواهد دارد و بدان سبب معتقد او گردند
پس مرا اینه تو فرعون باشی و بجهت ترویج امر دین بود و موجب عجب
و خودنمائی نگردد ان زمان حکمی دیگر دارد که انما الاعمال بالنیات
القصه اظهار کرامات باختیار و هوای نفس البته ممنوع است شعر هست
الوهیت ردای ذوالجلال ‧ هر که در پوشد بدو گردد وبال ‧ تاج ازان اوست
وای ان کز حد خود دارد گذر ‧ جهد کن در راه نیکو همتی ‧ تا نبوت یابی اندر امتی
چون اشنای حق و قرب و معرفت حق بوده باشد و دیده و دانسته باشد که
هرچه غیر حقیقت هدمست البته از ان کس هرگز خودنمائی نمی اید زیرا که اشنائی
با حق عین بیگانگی با خوداست و علامت ذاتی خود دانا شدن و هر که منیتی خود در
دیده دانست از و خودنمائی یقین که محالست پس باختیار خود اظهار کرامات
کردن البته دلیل بیگانگی از حقست و موجب بعد و رد است شعر چرا ای وی پیش او نهید
ملک ملک او و ملک او را دهید ‧ چون فقر اید اندر راه درم ‧ بشنو صیت همچون ان
هر که اید خدا از خود نبرد ‧ ان جهان جان را بیابد زار مرد ‧ چون غرض مشایخ
رسمیه از اظهار کرامات و خرق عادات فریبندگی خلقست گفت
همه روی تو در خلقست زنهار ‧ بدین علت مکن خود را گرفتار

نفخ

درین اظهار کرامات و خرق عادات روی دل تو در همه خلقست و سبب
انست که مردم را معتقد و مرید خود گرداند بطریق ارشاد میفرماید که زنهار
خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا میگردد و بدترین تمامت
امراض معنویست گرفتار مکن و بجوش امد خلق و نفیه مشو که قبول عامه در
حقیقت نسبت با سالک زهر قاتلست شعر چار چشمی تو ز عشق مشتری
بر امید سروری و مهتری ‧ طالب حیرانی خلقان شدی ‧ دست طمع اندر الوهیت زدی
چون صحبت عامه ازین تمامست می فرماید که چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یک ره فسخ گردی سابقا در معنی حیث تناسخ از ان سبب شد که غیر
باطل گفته شده بود که متناسخه جماعتی اند که قایل برانند که روح انسانی قایم بنفس خود است
و زایل و فانی نمیگردد و او را مظهر جسمانی عنصری لابداست که قایم بان مظهر باشد
و هر گاه که مظهر اولی متلاشی گردد مظهری دیگر مستوی میخواهد بی انقطاع زمان
در ره ظاهر گردد زیرا که تناسخ انتقال روح انسانیست از بدن عنصری ببدن عنصری
دیگر اعم از انکه اعلا باشد یا ادنا و این طایفه بچهار شعبه اند و بیان تفصیل این اقسام
اربعه موقوفست که درین محل گفته شود اگفته اند که شعبه اول ان مذهب جماعتیست
که تجویز انتقال انسانی ببدن انسان دیگری نمایند و پس این مسمی به نسخ است
و شعبه دوم مذهب جماعتیست که تجویز روح انسانی مطلقا به حیوانی علی حسب
المناسبت بینهما می نمایند و پس این را مسخ می نامند و شعبه سوم مذهب جماعتیست که

تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی ونباتی ورسوخ ان درصورتی از آن
صور کرده اند وانرا رسخ میخوانند وشعبهٔ چهارم مذهب طایفه ایست که میگو
یند که روح دایما دایر است میان مظهر جمادی ونباتی وحیوانی وانسانی
وهرگاه که دورهٔ تمامی کند فسخ ان دور نموده دورهٔ دیگر می نماید واین را
فسخ گویند وبعضی ازین جماعت گویند که فسخ عبارت است از انتقال روح
انسانی باجسام نباتی ورسخ عبارت است از انتقال روح انسانی باجسام
جمادی وبنابرین معانی شیخ می فرماید که چو با عامه نشینی مسخ گردی یعنی مجالست
ومصاحبت با عوام الناس اگر کنی مسخ گردی یعنی از مرتبهٔ انسانی بحکم
الصحبة تؤثر بمرتبهٔ حیوانی تنزل نمایی وچه جای اگر بمرتبهٔ حیوانی تنزل کنی
که یکبار فسخ گردی وبمرتبهٔ نباتی وحیوانی می رسی وبالکل از کمالات صفات
انسانی بلکه حیوانی نیز محروم وبی بهره شوی وتمام بی ادراک وجماد محض میگردد
وان استعداد فطری بالکل باز مانی چون فرمود که مجالست عامه موجب فسخ
وتنزل باسفل السافلین است گفت مبادا هیچ با عامه سر وکارت
که از قطع شوی تا که نگون سار یعنی اگر خواهی از استعداد فطری وکمال
انسانی محروم وبی بهره نگردی با عوام الناس هیچ سروکاری باید که ترا نباشد
که اگر باشد ناگاه بیکبار از اعلای مراتب فطری اصلی واستعداد کمالات انسانی
نگونسار وسر زیر شوی وباسفل السافلین گرفتار آیی وهرگز خلاص نیابی و بسبب

اغراض



اغراض فانی دنیوی از کمالات جاودانی ومقصود آفرینش باز مانی چون غرض
از ایجاد معرفتست وحصول ان موقوف بانقطاع وترک مجالست ومصاحبت
عوام است فرمود که تلف کرده بهرزه نازنین عمر نکو بین درچه کار است اینچنین عمر
یعنی سرمایهٔ عمر عزیز برای ان بتو داده اند که وسیلهٔ ربح وسود معرفت سازی
وتو این عمر گرامی در عالم فریبی وصید خلق تلف کردی وبهرزه وبعبث ازدست
ومقصود اصلی را نسیا منسیا ساختی وهیچ فکر نکردی واندیشه نمیکنی وهیچ کوی که
اینچنین عمر که تو داری درچه کار است ودر چه وصله تو می تنیده وازین عمر بهرحال حاصلت
بغیر از حسرت وندامت وگرفتاری شقاوت جاوید وحرمان از مطلوب حقیقی شو
عمر کان بی روی جانان بگذرد ۰ از حساب عمر جانم نشمرد ۰ بی جمالش مرگ بهتر از حیات
وصل او شد زندگی بحرش ممات ۰ چون اجتماعی که عوام را با مشایخ متقشفه
می باشد بحقیقت پریشانیست فرمود که بجمعیت لعب کردند تشویش
فریرا بیشوا کرده زبی ریش یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقاد
عامه که دربارهٔ وی نموده اند برزیان رود وتشویش خاطر دارد ومریدان که
اعتقاد کمال دربارهٔ وی کرده اند وفی نفس الامر مطابق واقع نیست بهر زمان
بواسطهٔ زیادتی تقیید بقیود رسوم عادات نیز گرفتار تشویش وتفرقهٔ باطنی
معنوی اند واین تشویش جانبین را بسبب اجتماع ظاهری دارند جمعیت وحضور
باطنی نام نهاده اند وخر بارکه آن شیخ ومقتدای نادان ایشانست پیشوا ودمی

و رهنما کرده اند زهی یعنی تعجب نماید که همین ریش و دستار دارد که علامت صورت
انسانیت و الا در جهل و نادانی فی الحقیقة خر است چون اکثر مشایخ رسمیه
خود را بواسطهٔ اغراض دنیویه پیشوا و رهنمای عوام الناس کرده اند از
علوم شریعت و طریقت عاری اند فرمود که **فتاده سروری اکنون بجهال**
**از این گشتند مردم جمله بدحال** در حقیقت سروری و پیشوایی و رهنمایی
در دین شان و حال کاملان عارفانست که جامع علوم شریعت و طریقت
و احوال حقیقت بوده باشد و ایشانرا علم بکمالات قلوب انسانی و آفات
امراض و ادوای او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس گشته ازاله امراض
نمایند و دوام صحت نموده حفظ صحت ایشان با رشاد و تکمیل توانند کردن
اکنون بحسب اقتضای اسمای الهی تعالی شانه زمانیست که سروری و رهنمایی
بجهالی افتاده است و جمله خلایق از این جهت بدحال و گرفتار امراض اخلاق
و اوصاف ذمیمه گشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل واقع شده اند
و دعوی هدایت و ارشاد می نمایند و فی الحقیقة راه زنان طریقت اند **نظم**

ره زنان را رهنما پنداشتی • احمد و بوجهل چون هم داشتی

اشقیا را ز اولیا نشناختی • دین و دنیا را از آن در باختی

ره زنی چون نام خود رهبر کند • عامیان را در هلاکت افکند

چون در اغوا و اضلال این مشایخ رسمیه مقدمة الجیش دجال اند و نمود که

نگر



**نگر دجال اعور را چگونه • فرستادست در عالم نمونه** یعنی نگاه کن و ببین که
دجالی که حدیث نبوی علیه السلام مخبر است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد
اعور یک چشم را گویند و این اعوریة دجالی اشارت بدانست چشم باطنی معنوی
او نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادات صوری نموده خلق را
می فریبانند و گمراه می سازد چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان عالم
فریب را در عالم نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق می نمایند و در شقاوت
ابدی بروی ایشان می گشایند و در جهل میدانند **شعر** کرده دجال را معدی و پیر
خر عیسی و اندانی ای فقیر • لاف فقر اندر جهان انداخته • رهبر و ره زن بنام خود ساخته
صد فسون و مکر دارد در درون • مخلص صادق نماید از برون • چون مشایخ
نام در ضلال و مضل بودن میان دجال و مشایخ رسمیه نادان واقعست
گفت **نمونه باز بین ای مرد حساس • خر او را که نامش هست خناس**
یعنی مرد حساس که دو حسی چشم و گوش داری و عقل نداری باز بین نمونهٔ خر
دجال را که نام آن خر حساس است و نمونهٔ خر دجال عبارت از مریدان جاهل
ایشانند که تجسس و تفحص احوال عامه می نمایند و ایشانرا بنوعی که میسر است
دلالت نموده می آرند و مرید می سازند و همچو خود در ضلالت و گمراهی می اندازند
و تشهیر شیخ نادان خود می کنند که مثل او نیست بلکه نبوده است و اگر کسی
می پرسد که کمال او چیست آن خران دجال میگویند که بیایی تا ببینی نفخ شرح کمال او

ازان اعلاست که بنقر پیر زبان آید شعر هرکه باور کرد آن مکر و دروغ
ماند از نور ولایت بی فروغ * گم شد و هرگز بمنزل ره نبرد * در بیابان هلاکت خوار و رد
پیران باشد که از عین العیان * حق چه بیند حق در و بیند عیان * چون پیر و مریدان
در جهل و نادانی شریک اند و جنس یکدیگر اند فرمود که خرانرا بین همه در تنگ آخر
شد از جهل پیش آهنگ کن خر یعنی خرانرا که مریدان جاهلانند در تنگ آخر
یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشانست نظاره کن و ببین چه گونه تعظیم آدمی
نمایند و در اطیع و منقاد امر او می دارند و آن خر یعنی نادان جاهل از غایت
جهل و بدبختی و پیش آهنگ و مقدم آن خران شد و هرجا می روند بقطار و مهار در پی
او می روند و عوام الناس که از راه می بینند پندارند که کامل و مکمل است و تکمیل نفوس
این مریدان خر میکند و حال آنکه هر ساعت گمراه تر و بدبخت تر میشوند و بقیود
رسوم و عادت مقیدتر میگردند شعر نور عرفان در دل جانش نتافت *
او همی گوید چو من عارف که یافت * نیستش از عارفان شرم و حیا *
دعوی عرفان و تلبیس و ریا * وای آن طالب که در دامش فتاد *
هرچه بودش نقد او بر باد داد * مخبر صادق که ختم محمدیست علیه السلام
بنور نبوت از ظهور این طوایف سفها اخبار و اعلام نموده گفت چو خواجه قصّه آخر زمان کرد
بچندین جا ازین معنی بیان کرد یعنی خواجه کاینات علیه السلام قصّه آخر زمان کرد
بچندین محل ازین معنی که جهال دجال وش پیدا شوند و دعوی [illegible] کنند و اضلال

خلق نمایند

خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است و ابو هریره رضی الله عنه روایت
میکند که قال رسول الله علیه السلام لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون
کذابون و باز هم روایت میکند که بینما النبی یحدث جاء اعرابی فقال
متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها
قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط
ساعت فرموده که و کان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که همه دلالت
بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی داران می نماید بسیار است و لیس الخبر کالمعاینة
حالیا می بینم که اکثر مشایخ روزگار که خود را در صدد شیخی و مرید و مرید گرفتن
میدارند از این جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند
اگر بشنوند نیز باور نمیکنند و شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل
و مرشد می شمارند و جماعتی که شقاوت ازلی ایشانرا مدبر و بدبخت کرده
اند و بتلبیسات آن متصنّفات مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال
این طایفه ضاله مبتدعه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره میفرماید که
همچو این شیخان با طبل و علم * که نبیند اگر زعفران بیش و کم * کاشیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته * هم ز خود سالک شده واصل شده * محفلی وا کرده در دعوی [illegible]
خانهٔ داماد پر آشوب و شر * قوم دختر را نبود زان خبر * ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهایی کز سوی ماست شد * زان طرف آمد یکی پیغام سرد * مرغ آمد ز طرف زانکه

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان • بسته اند این بی حیایان بر زبان •
احمقان سرور شدستند و زبیم • عاقلان سر را کشیده در گلیم •
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت • که به پهلوی سعیدی بر درخت چون از
علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدای جهال و ظهور جهل و قلت علم است
گفت ببین اکنون که کور و کر شبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد
یعنی بدیدهٔ اعتبار نظر نمای و ببین که آنچه حضرت رسالت علیه السلام فرموده بود که
در ظهور جهال و کذاب اکنون چه گونه و به چه نوع بوقوع پیوسته است که کور و کر
شبان و نگهبان گلهای گوسفند شده است چه منصب شیخی و ارشاد و تکمیل نیز
چوبانیست که چنانچه شبان محافظت و رعایت گوسفندان می نماید و از شر گرگان
و درندگان ایشانرا نگاه میدارد شیخی پیر که فی نفس الامر رشدی و رهنمائی
باشد هر آینه که مریدان با اخلاص را از اخلاق ذمیمه و اوصاف حیوانی وحشی
ناپسندیده نگاه میدارد و چون آن شیخ نادان کور است و دیدهٔ بینا
ندارد و نمی بیند که گوسفندان نفوس مریدان را گرگان و سباع اوصاف
و اخلاق ذمیمه می درند و می کشند و گوش شنوا هم ندارد که فریاد ایشان
بشنوند و فریاد و نعره برآورد تا شاید که ایشانرا بانگ و بسیار از چنگال
ایشان خلاصی کند و حکم فرمودهٔ حضرت رسالت علیه السلام ان اشراط
الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل علوم دین که منشاء عدالت و انتظام

بود



بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطون و کمون گشت
و عدل و انصاف و صفات انسانی برخاسته ظلم و جور و فسق و فجور استیلا
نمود و نظام عالم روی باختلال آورد و چون متصدی و متعهد حفظ امور
خلایق جاهلان شدند فرمودند نماند اندر میانه رفق آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم یعنی چون علم دین که منشاء اعتدال اخلاق
و اوصاف بود مرتفع شد و سروری بجهال قرار یافت در میان خلایق رفق
و شفقت و مرحمت و آزرم و حیا که از مقتضای علم بود نماند و هیچ کس از
جاهلی و نادانی شرم نمیدارند و در علم و معرفت نمی کوشند و تمامهٔ همت ایشان
مقصور بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن و آشامیدن و شهوت راندن است
چون منصب سروری و پیشوائی جهت حفظ عدالت و انتظام لایق بحال دانائی
بود شیخ فرمود که همه احوال عالم بازگونست   اگر تو عاقلی بنگر که چونست
یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم می نمود سروری
و رهنمائی و حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف انبیا و ائمهٔ دین
و ارباب یقین علیه السلام بود و چون مقرر است که در آخر البته نظم عالم اختلال
پذیرد هر آینه که همه احوال عالم بازگون شود و سروری و پیشوائی و محافظت
خلایق متعلق بجهال و دجال سیرتان گردد و احکام علمی و اعتدال عملی مرتفع شود
و انتظام حقیقی نماند و گر تو عاقلی و دانش داری نظاره کن و ببین که احوال

عالم چگونه است و امور او بچه نوع بر خلاف مقتضای علم و عقل میکند و چون
متصدی مناصب اهل ارشاد و کمال جهال اند میفرماید که کسی که نه با بلعین طرد و لعنت
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست طرد راندن است و لعن دور کردن و مقت
دشمن داشتن یعنی از بازگونگی احوال عالم از این غریب‌تر نیست که از باب دو جمله
آنست که حضرت عزت عز شانه او را از درگاه قرب خود بواسطهٔ اعمال
و اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبغوض حضرت بمجرد آنکه پدرش مرد نیکو
خصال بوده است شیخ وقت شده است و خلایق در بیعت و ارادت او در
می آیند و مرید میشوند و او را مقتدای و پیشوا نام می نهند و از حکایت پسر نوح نبی
علیه السلام تمام غافل اند که حضرت فرمود که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح
و مقتدایی را کمال نفس می باید و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است نه بنسب
و میراث است حکایة نقلست که شیخ داود طائی رحمة الله علیه روزی نزد امام
جعفر صادق قدس سره رفت و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه
شده است حضرت امام فرمود که یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من چه حاجت
گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه خلایق فضلست و پند خلایق بر شما واجبست
امام گفت یا ابا سلیمان این کار به نسب و نسبت صحیح نیست بلکه این کار بجا آوردن اعمال
شایسته در حضرت حق تعالی باشد شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر که
از طینت نبوت و ولایتست چنین می فرماید من که باشم که بعمل خود معجب گردم چون با جد

اعمال

اعمال و اخلاق بد شخص نه بمجرد آنکه پدرش را کمال بوده است کامل نمیشود
فرمود که خضر میکشت آن فرزند طالح که او را بد پدر با جد صالح
اشارتست بقصهٔ حضرت خضر و موسی علیه السلام در سورهٔ الکهف حضرت
حق فرموده است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت
نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطهٔ عدم مناسبت
با پدر و جد در صلاحیت بکشت میفرماید که خضر آن فرزند طالح را یعنی عاصی را
و غیر صالح را می کشت که پدر و جد او صالح بودند که فکان ابواه مؤمنین
فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا چون بواسطهٔ عدم نسبت در صلاحیت با آبا
خضر آن فرزند را کشت بطریق منع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
کسی را کز خری الست از تو خرتر باوجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطهٔ
عدم مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد
نسبت تو شیخ و رهنمای خود کرده خر جاهلی را که در خری و جهل و بدبختی صد بار
از تو خرتر و جاهل و نادان تر است شعر نزد خرد این خران بی دم •
بسیار تر از دیو و مردم • از پیر و مریدشان چه پرسی • دجال خرند بر نشیم کرسی •
نان تا بی این خران بگیر • کاندر پی کاه و جو بمیری • چون مرشدان برای آنست که
سر و باطن مرید از اخلاق و صفات ذمیمه پاک گردانند فرمود که چو الا یعرف
الهر من البر • چگونه پاک گرداند ترا سر لا یعرف الهر من البر مثلست هر مشتق

از بهر رتبه‌ای که هست یعنی او را مکروه و دشمن داشتم و بر مشتق است از بر الیه یعنی
نیکویی کرد با او معنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را مکروه و مبغوض
می دارد با آنکه با او نیکی میکند و بعضی گفته‌اند که مر درین مثل در خواندن کوسفند است
و بر راندن کوسفند یعنی جاهلست که خواندن از راندن نمیداند میفرماید که
آن خربیر اگر شیخ خود ساخته، نیک را از بد نمیداند و جاهل مطلقست سر و باطن تلمیذ
از لوث اخلاق ردیه و اوصاف سیئه چگونه پاک کند و ارشاد و رهنمایی چه داند
و هرگاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب و پاکی و ناپاکی سر نداشته باشد شیخ
و پیشوا چگونه تواند بود شعر آنکه چرا از بهر ما بندای رفیق . رهنمایی چون کند اندر طریق
کور خود اعمی تر از خود پیر راه . لاجرم هرگز نداند ره ز چاه . چون فرزندی که از
کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایت خوبیست گفت اگر دارد نشان
باب خود پور چگویم آن بود نور علی نور یعنی فرزندی و پسری که نشان و علامات
کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در و باشد چگویم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است
نور بر نور است هرگاه که کمالات پسری نوری باشد بر نور کمالات پدر افزود.
هر آینه که روشنی و نمایندگی او زیاده خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر برسد چه هدایت
و ارشادی که کسبی و میراثی باشد هر آینه اتم و اقوا است شعر پیری که تربیت یافت
در مسند فقر احترام است . در عین عیان کشاده صد عین . دادند فراغتش ز کونین
بنیا نجست چشم جانش . گویا شده هم بحق زبانش . چون پسر اندر بسته

صلبی



صلبی و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در سرایت کمال زیاده از آن خواهد
بود که یکی باشد فلهذا فرمود که پسر کو نیک رای و نیک بختست
چو میوه زبده تر درختست یعنی پسر که نیک رای و تدبیر و نیک بخت و سعادت
مند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه و احوال کمالات پدری با بهره بود
بموجب الولد سر ابیه مانند میوه ایست که زبده و مقصود سر درختست که
آن پدر نیکو خصال مراد است و چون معتقد فیه خلایق بوده باشد و پسر
نیک بخت و سعادتمند از کمال پدر بکسب و میراث محظوظ بود و بی شبهه خاصیت
و سرایت هدایت و ارشاد البته اتم و اقوا است شعر ملک معنی جمله در فرمان اوست
هم بکسب و هم بمیراث آن او . آب حیوان قطره از بحر دلش . چه نحو علم لدنی حاصلش
چون کماهی که پسر از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد بمجرد نسبت
معتقد نمیتوان بود فرمود که ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو
نداند نیک از بد بد ز نیکو چون ارشاد و هدایت مرتبه کاملست که او
متصف بصفات علم دینی و عمل شایسته و احوال معنوی بوده باشد
و بقوت این جامعیت در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را
از اخلاق و اوصاف ذمیمه که سد راه حقیقت اند پاک تواند کرد و حصول
این معنی وقتی میسر و محصل گردد که او را بر تمامتر صور مثالی اعمال و اخلاق
اطلاع باشد و علم طریقت کماینبغی داند که تا از ازاله امراض قلوب تواند کرد

واین معنی بمجرد نسبت میسر و محصل نمیگردد و ازین جهة میفرماید که ولیکن شیخ دینی
کی گردد آن کو بغیر مجرد نسبت شیخ و مقتدای دین کی میشود کسی که نیک و بد
اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد نکند و بر تبدیل
اخلاق سیئه بحسنه تصرف در باطن مرید نتواند کرد و لیکن عوام الناس
و جماعتی که بصیرتی ندارند و تقلید بر طبایع ایشان غالبست بمجرد نسبت اعتقاد
کمال درباره اولاد مشایخ و فی الواقع این غایة نادانیست و در زمان
شیخ نیز همین معنی که حالیا واقعست بوده است و اوصاف شیخ مرشد کامل
آنست که میر سید حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است که نظم

چون طالب رشدی بتدبیر — دریاب نخستین صحبت پیر
پیری نه که در فروع ماند — پیری که اصول و فروع بداند
پیری نه که پای بسته باشد — پیری که ز خود درسته باشد
پیری نه که همچو سایه پستست — پیری که ز نور عشق مستست
پیری نه که بایدش کرامت — پیری که ببایدش استقامت
پیری که نه غایبست و دورست — پیری که همیشه در حضورست
آن پیر که کشف او بیانست — تحقیق بقای جاودانست
پیری که باوج قاب قوسین — برگوشه چشم اوست کونین
پیری که چو بر دولت نشیند — حال ازل و ابد ببیند

شاهنشه



شاهنشه دار الملک دینست — بر گنج عطای حق امینست
خورشید صفت همی دهد نور — نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر — آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل درو مصور — هم باطنش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه راهش — تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان غریبند — در حضرت کبریا قریب اند
جز نام ندیده ز عنقا — افسانه شد این حدیث حقا
طاووس بپریده از باغ — زان نعره زنان همی رود زاغ
یک تن که نشانه ده دهد کو — مردی که ز خود خبر دهد کو

چون غرض از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفة الله است
می فرماید که یعنی مرید تحقیقت آموختن و دانستن علم دینیست که بدانکه چه فعل
و چه عمل و چه صفتست که مانع از قرب حضرت و از آن اجتناب نماید
و بدانکه چه اعمال و صفات و اخلاقست که موجب قرب بجناب حضرت نسبت و
و پیوسته باکتساب مشغول باشد و نتایج و ثمره مریدی و ارادت مرشدان
کامل حاصل کند چراغ دل بنور کشف و صفا و معرفت الهی افروختن و روشن
گردانیده است و قابل اقتباس انوار تجلی شدن و وصول یافتن
بمقام وحدت چون از جاهل طلب علم کردن عین جهلست فرموده که بیت

کسی از مرده علم اموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخته هرگز یعنی مریدی
اموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و ان شیخ نادان نادان
و شیخ جاهل که تو مریدی و معتقد وی گشته ، مرده جهل و خاکستر بلادت است
از مرده هرگز هیچ کس علم اموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته
که یعنی انچه تو از وی میجویی هرگز حاصل نتواند شد و طلب محال و عمر ضایع
کردنست و جستن معرفت از جاهل محض جهل است و نادانی شعر باش مهمان
کریمان ای پسر . با لئیمان کم نشین جان پدر . هرچه خواهی از محل خود بجو
با زمستان از گل و ریحان مجو . این چنین کس اگر تابع شوی . ره نیابی عاقبت گردی
چون با وجود کاملان واصل عارف مرشد هادی این خلایق شود بخت کور دل
مریدان چنان خران جاهل میگردند از سر غیرت میفرماید که مرا در دل همی اید کزین کار
ببندم در میان خویش زنار یعنی ببین که احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگی
و کاملی مانند شیخ ناظم قدس سره ان شیخ کر شیخ نادان و جاهل مقتدایی و پیشوایی
می نماید و خلایق بدبخت بی توفیق که سعادت ازلی ایشان را بهره از اولیا
و اهل الله ساخته است اقتدا با ایشان می کنند و از غیرت و ننگ این معنی می
فرماید که مرا در دل می اید که ازین کار و ازین معنی که با وجود کاملان ناقص
چنان مقتدا می گردد در میان خود زنار که کفر و شیوه کفار است ببندم و ننگ این
جماعت مسلمان صورت و منافق سیرت باز رهم و تمام از رسوم و عادات این طایفه

بری کردم

بری کردم و در باطن و دل مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون این
سخن موهم ان میشود که مگر شیخ ناظم را همچون شیخان نادان شهرت نبوده است
دفع ان توهم می فرماید که نه زان معنی که من شهرت ندارم . بلی دارم ولی زان ننگ دارم
یعنی کسی که فکر نکند که انچه گفتم بواسطه شهرت و مقتدایی ان جاهل
میخواهم که زنار ببندم از ان معنی و ازین جهت است که شهرت ندارم و مردم
بر کمال من قایل نیستند و مرا مرید و تابع کم است بلی شهرت دارم ولی ازان
شهرت مرا ننگ و عار است زیرا که مردم را تمیز نیست و نیک و بد را
نیک شمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف و جاهل را عارف
میخوانند چه شهرتی که کامل و ناقص در ان شریک باشند نه شهرت مستحسن است
و حالت پسندیده است شیخ فرمود که شریکم چون خسیس امد درین کار
خمولم بهتر از شهرت بسیار یعنی بحکم ترک الدنیا لخسة شرکائها چون
خسیس و ناقص و جاهل درین کار و امر شهرت شریک من امده است
و همچنانکه من مانند چشمه خورشید از فلک کمال تابانم شهره دارم ان شیخ
نادان و جاهل نیز مشهور است پس هر اینه که مرا خمول و انکه مردم مارا
نشناسند و مشهور نباشم ازین شهرت بمراتب بسیار بسیار بهتر و خوبتر است شعر

التشی بنود بتر از ناشناخت . تو بر یار و بند انی عشق باخت .
احمقان را همچنین حرمان کجاست . می نسازد کم نام را راه راست .

ای بسا معشوق کاید ناشناخت • پیش بدبختی نداند عشق باخت •
چون فرمود که رضا بر بی‌شهرت ندادم وخمول بهتر ازین میدادم فرمود که
دگر باره رسید الهام از حق • که بر حکمت بگیر از ابلهی دق یعنی ان ال
سخنان که فرموده بود که بوی علام رضا بقضا وتقدیر الهی می‌امد که انه که
خالی از خواطر نفسانی نبودی فرماید که دیگر یعنی بعد از خطور ان خاطر
الهامی واعلامی از جانب حق رسیده که در وجود وظهور این جهال نیز
حکمتهاست چرا از حکیم فعل عبث صادر نشود پس بر حکمت الهی از ابلهی عدم
اطلاع بر ان دق مکن واعتراض منما که خداوند قدیم هیچ چیز را بی‌غایت
از بطون بظهور نیاورد، چون اجتماع عوام با مشایخ نادان هم از فواید
وخاصیتی جنسیت گفت اگر کناس نبود در ممالک • همه خلق او فتد اندر مهالک
یعنی اگر کناس که قدمجایها وطهارت خانها را از نجاست پاک می‌کند در مملکت
نباشد خلایق در مهلکه ها می‌افتد وصد بلا حضوری وگندگی وپریشانی
پیدا شود ومردم شریف را متعهد امر خسیس باید شد وقتی که در
ایجاد کناس این فواید هست در ظهور مشایخ جاهل نیز البته حکمتهاست
این سخن اشارت بر آنست که عوام الناس اعتقاد باهر شیخ نادان که می
نمایند البته صورت ارادت وصدق واخلاص وخدمت وگرسنگی وعجز ومسکینی
وبیانعذی دران مریدی از ایشان بظهور می‌اید اگرچه در غیر محل باشد پس

فی الحقیقة

فی الحقیقة ان شیخ نادان مزبله وطبیعت ایشان را از احداث وانجاس بعضی
صفات واخلاق ذمیمه پاک کرده باشد ورسوم واداب ظاهری فقرا واهل
حق البته دران صورت هم مرعی خواهد بود واگر ایشان ان کناسی نکنند
بحضوری خواص نزیاده کردد واشراف را اشتغال باموری خسیسه باید نمود
وچون تناسب ذاتی وتقارب اسمائیست که موجب اجتماع ومحبت میکردد
فرمود که بود جنسیت اغر علت ضم • چنین امد جهان والله اعلم
یعنی جنسیت ومناسبت وتقارب اسمائی علت انضمام واجتماع میکردد
ولایق ومناسبت استعداد وقابلیت فطری هر مریدی پیریست ومناسبت
هر امتی پیغمبریست ودر هر صورت که هست کشش جنسیت است، واظهار معجزات
میدیدند ایشان را منسوب بسحر کردند شعر موجب ایمان نباشد معجزات •
بوی جنسیت کند جذب صفات • معجزات از بهر قهر دشمن است •
بوی جنسیت سوی دل بردنست • چنین امد جهان والله اعلم • یعنی جهان
این چنین است که هر جنس جنس خود را جذب میکند ودر حقیقت این جذب
صوری از مقتضای تقارب اسمائیست که تعارف روحانی گشته مستلزم
ایتلاف جسمانی میشود شعر جذب یزدان با اثرها وسبب • صد سخن گوید نهان بی حرف ولب
صنع حق با جمله اجزای جهان • چون دم وحرفست از افسون گران • چون دعوی
ودلالت عامست که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که منع از صحبت نااهل بکریز

عبادت خواهی از عادت بپرهیز یعنی هر چند صحبت که علت ضم است ولی از
صحبت جاهل و نااهل می باید گریخت که صحبت را اثرهای عظیم است که الصحبة
تأثیر و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم
نما و عبادت از سر اخلاص کن اطبای فرمایند که مزاج را معتاد بر اشربه نمی
باید گردانید چرا اشربه جهت دفع امراضست هر گاه مزاج بران عادت کرد
دفع مرض نمیکند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیان بران مترتب گردد همچنین
عبادت نیز جهت دفع مرض است و بعد و دوری از حق هرگاه نفس بران معتاد
شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز سببست که موجب ازدیاد مرض میگردد شعر
هر شربتی که صحت دین اندروست • تلخست و ناگوار و باکراه می دهد
چون عبادت حقیقی منافی عادتست فرمود که بگرد جمع با عادت عبادت
عبادت می کنی بگذر ز عادت یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله
باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت
و رسم جمع نمیگردد فلهذا می بینم که این همه خلایق که دعا المند نماز و روزه
و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی میدارند اما طاعت ایشان
منجر بقرب حقیقی که نتیجهٔ عبادتست نمیشود و موجب معرفت حقیقی نمیگردد بلکه
بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری می گردد و بنابرین می فرماید که اگر عبادت
حق میکنی از عادت و رسم البته التبری باید گذشت تا نتایج عبادت بظهور آید

و وسیله

و وسیلهٔ قرب و معرفت گردد و خاصیت و فایدهٔ اعمال که درین عالم مشاهده
نمی کنم اکثر بسبب آنست که اخلاق ذمیمهٔ باطنی آن همه خبط کرده و باطل
گردانیده است و از بطلان آن ما غافلیم شعر ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم • می نیندیشیم آخر ما بهوش • کین خلل در گندمست از مکر موش •
موش تا انبار ما حفره زدست • از فنش انبار ما ویران شدست •
اول ای جان دفع شر موش کن • و آنگهی در جمع گندم جوش کن •
گر نه موش دزد در انبار ماست • خرمن طاعات صد ساله کجاست •
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا • جمع می آید درین انبار ما و از جهة
دفع این راهزنانست که احتیاج شیخ و مرشد کاملست تا سالک را بسلامت
از مهالک راه طریقت بگذارند و بمنزل وصول رسانند شعر پیر را بگزین که بی پیر
این سفر • هست پر آفت و خوف و خطر • سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق • چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که
اشارت بترسایی چون سؤال از بت و زنار و ترسایی کرده بود و از آنها
به بیان و شرح آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسایی گفت
ز ترسایی غرض تجرید دیدم • خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم • چون تجرید
و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود
میفرماید که ترسایی که عبارتست از امتی و متابعت حضرت عیسی علیه السلام است

غرض ارباب کمال تجرید از قیود و رسوم و عادات و خلاصی از ربقهٔ تقلید یعنی
از بند تقلید دیدم زیرا که هر کس که بجبال لع تقلید رسوم و عادات انا وجدنا
آبائنا علی آثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن محروم است
و مردود است میخواهد که از جمیع قیود و تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبت
با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند شعر فرد گشتم دلبرم چون فرد بود
فرد را جز فرد کی خوردی بود • طالبی خواهد ز عالم بی نشان • عاشق آزاد میخواهد جهان
بی نشان شو از همه نام و نشان • تا ببینی روی جانان از عیان • چون معبود متوجه الیه
مجرد پاک با مقام وحدت ذاتیست گفت جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست یعنی جناب و سرای قدس وحدت ذاتی که مقدس
و منزه از جمیع لوث کثرات است دیر جانست و دیر معبد ترسایانست که تابع
عیسی علیه السلام اند یعنی دیر قدس وحدت معبد جان و روح انسانیست که
از عالم تجرد است و آن جناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را
آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت است که از اختلاف و تباین
که منشاء فناست منزه و مقدس و مبراست و حیات حضرت عیسی علیه السلام
و عدم وفات او بواسطهٔ وصول باین مناسبت چون تجرد و تنزه او
از ربقهٔ تقلید و رسوم و عادات که معبر بترسائیست از حضرت عیسی علیه السلام
ظاهر شده است گفت ز روح الله پیدا گشت این کار • که از روح القدس آمد پدیدار



یعنی روح الله که حضرت عیسی علیه السلام است این کار تجرد و تنزه از قیود کثرات
و رسوم و عادات که تعبیر از و ترسائی کرده می شود و وصول بمقام قدس
و دیر وحدت ذاتی پیدا گشته و ظاهر شده است و هر چند انبیاء
سابق علیهم السلام همه را جامعیت صفات کمال بوده است فاما مرتبهٔ
او بنوده است و ازین جهتست که حضرت رسالت محمدی علیه السلام
گفت انا اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعین
عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و ازین جهت مسمی بروح
الله شده است زیرا که روح او کاملست که مظهر اسم جامع الله است
و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست نه اسماء دیگر و از جهت
آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه
و ابرص از و ظاهر آمد که از روح القدس آمد پدیدار یعنی آن روح الله که
از روح قدس که جبرائیلست و نفخ در صورت جبرئیل اسم جامع الله بوده است
که متمثل بصورت او شده است اگر چه در اکثر افراد انسانی بنابر عدم قابلیت
و استعداد ظهور کمال اسم الله تربیت و ربوبیت اسماء اما نیه تابعه است
و اما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است
گفت هم از الله در پیش تو جانست • که از روح القدس در وی نشانست
یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از آن اسم جامع الله بحکم

ونفخت فیه من روحی در شان تو که انسانی جانی و حقیقتی است و مظهر اسم الله
انسانیست و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثله علمست و نفخ
او بحکم ان روح القدس فی روعی در ان جان که از نزد الله با تو همراه آمد
نشانیست زیرا که نفس ناطقه انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیت
نسبت تجرد و تقدس و پاکست ولی ظهور ان معنی وابسته و موقوف بقابلیت
و استعداد فطری و سعی اجتهادیست تا از مکامنه قوت بجانب فعل تواند آمد
چون وصول بمقام وحدت بی آنکه از منازل نفس و طبیعت عبور و ترقی نماید
میسر نیست گفت اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آیی در جناب قدس لاهوت
مراد بناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا
و هر دو بروزن مغلوب اند بجهة مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیها است بمعنی
احتجب و استتر از ناس ینوس نوسا تذبذب و تحرک و تسمیه ذات و حقیقت
بلاهوت بواسطه آنست که از دیده اغیار محجوب و مستور است با آنکه محتجب
و مستتر در صورت مظاهر است و تسمیه انسان بناسوت بسبب آنست که متحرک
و مضطربست بجهت توجه روحانیت او بعالم علوی و تعلق نفسانیه و بشریت او
بعالم سفلی طبیعی و ازین جهت میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد
باین نفس جوهری بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارا
دیه است که حکیم انرا روح حیوانی می نامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرید و دید

وحدت



وحدت ذاتیه نفس ناسوت است اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات
او بطریق تجرید و تفرید باطن بیابی و بی شبهه مانند عیسی علیه السلام در جناب
و سرای و حریم قدس لاهوت که مقام وحدت ذاتیست در آیی و بحیات ابدی
متصف گردی و محرم لاهوت باشی شعر دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده پاک
رخت جان بر گلشن ایوان حضرا میکشد • چون نجات از سوی دیو دل نمود شد
شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد • سایه از خورشید کم میکرد و مرغ عمل
مرغ زار افتاده را از تیه عنو عالی کشد • چون مانع نفس ناطقه انسانی
از ترقی و عروج بعالم علوی صفات نفس طبیعیست میفرماید که هر آن گوهر
مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات
نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملایکه که منزه از نفسانیه و طبیعیه اند مجرد
و متبرا مبرا شود همچو روح الله که عیسی علیه السلام است بفلک چهارم که
منشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد و حصول ظهور این
معنی منوط بقابلیت فطری و سعی و اجتهاد و سیر و سلوک است و انسانرا
قابلیت همه کمالات انبیا که از مقام ولایت بوده است اولیا امت مرحومه
حضرت محمدی را حاصل شده و میشود درین هیچ شایبه و شبهه نیست شعر
اگر دمی بگذاری بهوای ناهلی • ببینی بچشم نبی دین و اگر دین وسلی •
بدانکه روحانیت فلک چهارم که آفتابست منشاء تنزل روح قطبست

زیرا که روح قطب اشرف ارواح انسانیه است و ازین جهتست که آفتاب اشرف
کواکبست و تمامت کواکب مرتبط با اوست مانند ارتباط رعایا با سلطان
کواکب علویه از وجهی سفلیه از وجهی چنانچه در علم هیئت مبین گشته است
و چنانچه سلطان در وسط مملکت منزل میسازد چه وسط افضل مواضع است
فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است و بحسب وسطیت که دارد
برزخست میان اعلی و اسفل و ازین جهتست که فلک چهارم جای حضرت
عیسی علیه السلام واقعست چه عیسی علیه السلام مظهر توحید صفاتیست و علما
و دانایان امت او را تجاوز ازین مرتبه نبوده است و بسبب مظهریة توحید
صفاتی برزخست میان انبیاء سابق که مظهر توحید افعالی بودند چون
دانایان امت ایشان ازین مرتبه تجاوز نداشته اند و میان ختم محمدی علیه
السلام که مظهر توحید ذاتیست علیهذا این مرتبه اعلی مخصوص است مر
آنحضرتست و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال و ذاتست و به اعتبار
این خصوصیت روحانیت حضرت عیسی علیه السلام مظهر نور و علم و حیات
معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقعست بطریق
کشف و رای شیخ محی الدین عربی قدس سره است عدد افلاک یازده حساب میکند
زیرا که آن زمان هفت فلک در فوق آفتابست که مریخ و فلک مشتری و فلک
زحل و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروجست و فلک کرسی و فلک عرش و هفت

فلک دیگر



و هفت فلک دیگر در تحت او که فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کرهٔ
اثیر و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از کدورات
جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علویست فرمود که **تمثیل**
این تمثیلیست که در کیفیت ارتفاع نفس ناطقهٔ انسانی بمراتب علیه
مانند نشاء عیسی علیه السلام و ترک و تجرید از هرچه مانع روح سالکست
از عروج و ترقی چون افراد انسانی که بلوغ بمرتبهٔ کمال حاصل نکرده اند
حکم اطفال دارند فرمود که **بود محبوس طفل شیرخواره    بنزد مادر اندر گاهواره**
یعنی چون طفل کودک که هنوز شیر مادر میخورد و نزد مادر محبوس گاهواره است
شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته و شیر مالوفات طبع می نوشد مانند
آن طفل که نزد مادر اسفل السافلین عناصر است محبوس گاهوارهٔ بدن است
چون باعث اکتساب کمالات معنوی بحکم مرتبهٔ بلوغ دارد فرمود که
**چو گشت او بالغ و مرد سفر شد    اگر مرد است همراه پدر شد** یعنی
چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در وی پیدا آمد و مرد سفر
شد و می تواند که از وطن مالوف سفر نماید و بکسب امور صوری یا معنوی
مشغول گردد اگر مرد است و خاصیت مردان کاردان دارد همراه
پدری شود تا از وی کارها بیاموزد و علم و دانش حاصل کند و اکتساب آداب
و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که هر گاه که در شخص باعث سفر

معنوی پیدا امد طریق انست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی
بمثابه پدر است نماید تا حصول کمالات او میسر گردد چون تولید موالید
ثلثه عناصر بواسطه قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که عناصر مرترا چون ادم سفلی امست
تو فرزند و پدر آبای علویست یعنی عناصر اربعه که خاک و اب و هوا و اتش است
مرترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد زیرا که مادر در زیر پدر
می باشد تو آبای علویست که افلاکست چه (انجم نیز) در بالا و عناصر در زیر اوست
و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج این هر دو متولد گشته افلاک
بواسطه تاثیر و قبول اثر مسمی بپدر گشته است چون فرمود که افلاک پدر است
گفت ازان گفتست عیسی گاه اسری که آهنگ پدر دارم ببالا
یعنی ازان سبب که افلاک حکم پدری دارند عیسی علیه السلام گفته است در گاه
و هنگام اسری ماخوذ از سبحان الذی اسری بعبده است اسری در اصل
لغت بشب بردن است و اینجا مراد هنگام ترقی و عروجست زیرا که
اسری بعبده اشارت بمعراج حضرت محمد است علیه السلام که آهنگ پدر دارم
ببالا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم ازین توجه بعالم بالا منقولست که عیسی علیه
السلام پیش از عروج باسمان می فرمود که انی اذهب الی ابی و ابیکم
السماوی و این سخن اشارتست بان نقل چون فرموده بود که تو الحکم و نفخت
فیه من روحی و مناسبت با عیسی علیه السلام که روح الله است ثابتست با

وپدر

بر حکم



بر حکم این نسبت متحقق گفت تو هم جان پدر سوی پدر شو ۞ پدر رفتند
همراهان پدر شو چون عیسی علیه السلام توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود تو نیز
ای جان پدر و عزیز پدر هم سوی پدر شو مجرد از علایق و عوایق جسمانی
گشته توجه بعالم علوی نما همراهان سالکان راه الله اند قطع تعلقات نموده از
خانه طبیعت بیرون رفته اند و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان
ازین سرای نفس و طبیعت بیرون آی و روی بعالم علوی آور و خود را
درین اسفل السافلین گرفتار مساز شعر برخیز دلا که وقت کار است ۞
جانرا هوس وصال یار است ۞ تو گشته بچاه تن گرفتار ۞
چشم دو جهان در انتظار است ۞ زین اسفل سافلین برون آی ۞
جایت چو حریم آن نگار است ۞ از هر دو جهان فراغتی هست ۞
از اگه بزم وصل یار است ۞ چون وصال بمقامات علوی بی انکه
قطع از عالم سفلی نماید میسر نیست گفت اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرگس انداز اشارت باداب سلوک و اطوار سالکان است
یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمایی بموجب الخبیثات
للخبیثین یعنی جیفه مردار را پیش کرگسان مردار خوار که اهل دنیا اند بینداز
و ترک نما که ترک الدنیا رأس کل عبادة زیرا که با وجود الودگی بافکار دنیوی
وصول بمراتب علیه و ارتفاع بمقامات سنیه ممکن نیست شعر هر که اشتغال دنیا کرده اند

جان او محجوب مولا کرده اند • اهل دنیا بت پرستی میکنند • دوغ خورده بهرزه مستی میکنند
ترک دنیا در حقیقت تا صحن دان • طاعت و سیر و سلوکش فرع خوان • چون جیفه لایق سگ است
و مناسب حال ایشان نیست شعر عز دنیا بایدت با دین بهم • دین و دنیا کس نیافت
ان بهم • هر کرا آواره زد گمراه بماند • پای بسته در درون چه بماند چون یکی از
حکمتهای بی پدر بودن عیسی علیه السلام انست که نسبت صوری را سبب تفاخر
و کبر و هستی نسازند شیخ می فرماید که نسب چه بود مناسب طلب کن بحق ره آور
ترک نسب کن اشارت بجماعتیست که نسب صوری مانع راه ایشان شده
عار میدارند که طلب مرشد کنند و خدمت کامل اختیار نمایند بطریق
ارشاد می فرمایند که نسب چه بود و چه کمال بر نسب مترتبست طلب مناسبت
کن و کسی که با عالم تجرد نسبتی پیدا کرده باشد می باید نمودن و بقید نسب
مقید نمی باید شدن و روی اخلاص و توجه بحق و جانب وحدت می باید
اورد و بترک نسب صوری می باید نمود چون در مرتبهٔ فنا و اطلاق مقام
وحدت نسبت و نسب و تعین محو و منطمس است فرمود که به بحر نیستی هر که فرو شد
فلا انساب له نقد وقت او شد اشارت بایت کریمه است فاذا نفخ
فی الصور فلا انساب بینهم یعنی در دریای عدمیت و نیستی که مقتضی
ذاتی تعین است هر که او فرو شده و غوطه خورده و بعدمیت خود عود نموده
هم درین عالم انچه حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور نموده

نموده شود

نموده شود نقد وقت انکس کرده که بدریای نیستی فرو شده است و انچه
موعود دیگرانست قیامت مشاهده نمایند او بنقد هم اینجا معاینه می بیند
و این حال اولیاء الله است که بمقام فنا فی الله وصول یافته اند و در قیامت
که یوم عرضست کار بعمل است نه بنسب فلهذا قال علیه السلام لا تاتونی
بانسابکم و أتونی باعمالکم و نسب معرض زوالست و هر چه زائلست موجب
کمال نفس نمیگردد حکایت نقل است که یکی از روساء یونان بر غلامی که
حکیم بود افتخار نمود ان غلام گفت اگر موجب تفاخر تو بر من باین جامهای
نیکوست که تو خود را بدان آراسته و حسن زینت در جامهاست نه در تو
و اگر موجب مفاخرت اسب است که بر نشسته و چابکی و تیزی در اسب است
نه در تو و اگر موجب فضل پدرانست صاحب فضل ایشان بوده اند نه در تو
و چون هیچ کدام ازین فضایل بتو انتقال نکرده است پس تو که باشی که مفاخرت
نمایی شعر ان افتخرت باباء مضوا سلفا • قالوا صدقت و لکن بئس ما ولدوا
چون منشاء نسب صوری شهوتست فرمود که هران نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هران نسبت که پیدا از شهوت شود و منشاء
ان شهوت باشد نفس انسانی را از ان نسبت حاصلی و نفعی نیست غیر از کبر
و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمی گردد
و تفاخر بان جهل است حضرت شاه اولیا علی مرتضی می فرماید که شعر

کن این من شیب اکتب ادبا • یغنیک محموده عن النسب • فلیس یغنی الحسیب نسبه
بلا لسان له و لا ادب • ان الفتی من یقول ها انا ذا • لیس الفتی من یقول کان ابی
چون موجب اجتماع زن و مرد شهوتست و نسبت نسب مترتب برانست فرمود که
اگر شهوت نبودی در میانه • نسبها جمله گشتی فسانه • یعنی اگر شهوت که سبب
اجتماع مرد و زن میگردد در میانه نبودی و واسطه نگشتی نسبها مطلقا فسانه
و باطل و غیر آن بودی و نسبت نسب مفقود و معدوم گشتی و چون قوت شهوت
اینست که مبداء شوق و طلب مناکح میگردد گفت چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوت شهوت در میانه مرد و زن کارگر
شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زن است و آن دیگر پدر شد
که مرد است مقصود سخن آنست که غرض اصلی از انسان اکتساب معرفت الله است
و نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی هرچه هست فرع و طفیل است و موجب
تفاخر نمی گردد و در مناکحتی که میان مادر و پدر شد بجهت جذب شهوتست
و حکمت بالغه الهی آنرا موجب تولید گردانیده است چون بمقتضای حکم
قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجبست گفت نمی گویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بعزت باید زیست یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر نمیکنم
که ایشان کیانند زیرا که بحکم و بالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریما و اخفض
لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان که پدر و مادر مرا داست ترا بحرمت

وعزت



وعزت و احترام می باید زیست و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم می باید
نمود احکام الهی را تمثیل و فرمان برداری باید بود چون مادر و پدر را بواسطه
ضرورت معاف داشت فرمود که نهاده ناقصی را نام خواهر
حسود دیر القب کرده برادر یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام نهاده
اشارتست بانچه در شان زنان حضرت رسالت علیه السلام فرموده است که
هن ناقصات العقل والدین و حسود دیر اکه دایم با تو در حسد است و قصد تو
می نماید برادر لقب کرده و خود در اگرفتار ایشان میکنی و از غرض ایجاد و فطرت
محروم میشوی و از مطلوب حقیقی بازمیمانی چون باز ماندگی اکثر خلق از سبب
معرفت زن و فرزندست فرمود که عدوی خویش را فرزند خوانی • ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی
یعنی عدو و دشمن خود را فرزندی خوانی اشارتست بفرموده انما اموالکم و اولا
دکم و ازواجکم عدو لکم زیرا که چون عمر خود را مصروف تربیت و خدمت ایشان
می نماید و بواسطه تعهد ایشان از معرفت حق دور و بازمی ماند هر اینه که دشمن
جان این کس باشند شعر مال و ملک و دولت و فرزند و زن • در ره حق جملگیست غیر از
راه زن • هرچه غیر از دوست آید دشمنست • در ره حق سالکان را زن است
در تو گر در طلب آید بدید • آنچه میگویم عیان خواهش دید • دشمن جان تو گردد ملک و مال •
بر تو فرزند و عیال آمد وبال • ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی یعنی کسی که از تو
بیگانه و دور است او را خویشاوند و نزدیک میخوانی و بسیاری باندک و بسیار سببی

ایشان خود را مبتلا می سازی چون خویشاوند نسبی از نسبی دورتر اند فرمود که

مرا باری بگو تا خال و عم کیست    وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

یعنی با وجود آن حال که گفته شد و در بیان آمد فی الجمله برادر و خواهر و فرزند
زن را اما این کسی مزیت علاقه و جهت قربی هست مرا باری بگو که خال و عم که
برادر و مادر و پدر اند کیست و بچه وصله در دین و دنیای این کس می نشینند
چون کمال حقیقی در رفع نسبت است جز این نسبتها را بجود مضاف می باید
داشت و از ایشان خال و عم اند غیر از درد و غم و بیحضوری و گرفتاری چه
چیز دیگر حاصل است و بتو از ایشان چه فایده عاید میگردد چون غایت تجرد
و انقطاع است که از رفقای طریق نیز منقطع باشند فرمود که رفیقانی که با تو در طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیق اند یعنی هم کاران و همراهان که با تو قدم در طریق
طریقت دارند و در پی هزل نیز ای برادر من با تو هم مصاحب و هم رفیق اند و نسبت
هم روشی با تو دارند چنانچه می فرماید که بگوی جد اگر یک دم نشینی    از ایشان من چه گویم تا چه بینی
یعنی آن رفیقان که در پی هزل نیز رفیق تو اند اگر بگوی جد در آئی و نشینی من چه گویم
که از ایشان چه بینی یعنی چه سخنان خوب و افعال نیک می شنوی و می بینی فلهذا فایده
صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزند نیست و نسبت
طریقتی اقوی از نسبی است شعر هم زبانی خویشی و پیوندیست . مرد با نامحرمان چون
بندیست . بس زبان محرمی خود دیگر است . همدلی از هم زبانی بهتر است .

بچون



بچون هرچه موجب تقید میگردد البته مانع وصول بعالم تجرد است فرمود که

همه افسانه و افسون و بند است    بجان خواجه کاینها ریش خند است

یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند
و خال و عم و نسبت طریقتی از رفیقان و همراهان طریقت که در هزل و جد
همراهی می نمایند فی الحقیقة چون نیک نظر نمایی همه افسانه و افسون و بند است
که این همه کس را مقید می گردانند و از وصول بعالم تجرد و اطلاق باز
میدارد و نمیگذارد که بمرتبه کمال انسانی برسند بجان خواجه که اینها ریش
خند است که با یکدیگری نمایند و شیشه تهی سر هم دیگر را جرب می کنند و می گویند
حق برادران و یاران نگاه باید داشت و خود را و دیگران را مقید بقیود و رسم
و عادت می سازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفت محروم
می گردند چون همت عالی عاشقان پاک باز مقتضی آنست هرچه مانع وصال
معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که بمردی وا رهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان یعنی بمردی و غیرت خود را از قیود مذکوره
همچو مردان که از همه قید وارسته اند وارهان چنانچه ایشان وارسته اند
و خلاص کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد شو و دل را که خلاصه بنیه انسانست
بهیچ الاشیء میالا و از کمالاتی که از برای آن مخلوق گشته باز ممان ولیکن
حق شرعی هیچ کس را ضایع مگردان و در ظاهر باد ای حقوق شرعیه مشغول

می باشد و در باطن از همه منقطع بوده مجرد کشته از حالات و کمالات معنوی که
مقصود اصلیست محروم مباش چون عدم رعایة احکام شرعیه موجب اختلال
احوالست فرمود که زشرع از یک دقیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل
ز شرع نبوی علیه السلام اگر چنانچه دقیقه فرو کذاشته شود مهمل مانی در هر دو
کون که صوری و معنویست از دین و عادت محمدی علیه السلام معطل شوی و از فواید
و خواص و احکام او محروم مانی هر دو کون اشارت بانست که رعایة
احکام و اوضاع شریعت چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورت و معنویت
باشد معقب حصول کمالات و احوال معنوی نیز می کردد پس هر اینه که عدم رعایة
شرع سبب اختلال و فساد صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین
و فایده او معطل و محروم باشی چون فرمود که البته رعایة شریعة و حقوق می باید
نمودن تا از قاعده دین معطل نباشی الکنون اشارت تقیید تام بان
نوعی که مانع حصول کمال باشد نموده میفرماید که حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگه دار یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا و باقی
حقوق را زنهار مگذار و برعایة همه اقدام نما ولیکن بحکم ان لنفسک علیک حقا
خویشتن را هم نگه دار و نوعی مکن که بواسطه تربیت و رعایة کار امور دنیوی
و اخروی که اسباب و آلات اکتساب معرفة و قرب الهی بود نقد عمر عزیز در آن
مقصود بالعرض مصروف باشد و انچه مقصود بالذات بود که معرفة و قرب است

در مابین



در مابین فوت کردد و اگر رعایة حقوق شرعیه موجب باز ماندگی از کمال
نفس و مقصود اصلی کردد بوجه شرع خود را ازان کرفتاری خلاص باید
نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت نقلست که سلطان بایزید بسطامی
قدس سره را مادر بمکتب داد چون سورة لقمان باین ایت رسید که ان
اشکر لی ولوالدیک از استاد معنی این ایه پرسید استاد فرمود که معنی این
ایت انست که خدا میفرماید که جل جلاله مرا شکر کوی و خدمت کن و مادر و پدر را
نیز شکر کوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کار کرد و بخانه رفت مادر کفت
یا طیفور بچه کار امدی کفت که باین ایت رسیدم که حق تعالی می فرماید که خدمت من
و خدمت مادر و پدر کن و من دو خانه را کتخدائی نمیکنم آمده ام که تو که مادری
از خدای درخواه نمائی تا همه ازان تو باشم یا انکه بخدا بگذار تا همه ازان او باشم
مادر کفت ترا درکار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از
بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ
طریقت قدس اسرارهم مشغول کشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا با امام
جعفر صادق رحمة الله علیه رسید و در ملازمت ان حضرت انچه مقصود بود
و غرض افرینش بود یافت مقصود انست که اگر حق شرعی البته مانع حصول
کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع خود را ازان منقطع باید نمود و بان مقید
نمی باید کشت که معرفة الله اهم جمیع مفروضات و مسنونات است شعر

هست دایم سلطنت در معرفت ‌ ‌ ‌ جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود ‌ ‌ ‌ بر همه خلق جهان سلطان بود
خویش را در بحر عرفان غرق کن ‌ ‌ ‌ ور نه باری خاک بر فرق کن
در طریق معرفت باید درست ‌ ‌ ‌ تا تو خود را باز شناسی نخست
همچو نابینا مبر هر سوی دست ‌ ‌ ‌ با تو در زیر گلیم است هر چه هست

چون مانع کلی از قرب و معرفت محبت دنیوی و میل طبیعت بشهوتست فرمود که زر و زن نیست الا مایهٔ غم ‌ ‌ بجا بگذار چون عیسی مریم یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها و محنتها و گرفتاریهاست و آفتی در راه زنی ازین دو بتر نیست اینها را بگذار و ترک این هر دو را آیین و شعار خود گردان و همچنان که عیسای مریم که منشاء تجرد و انقطاع است ترک هر دو نموده بود و هرگز نه زر نگاه داشت و نه زن تو نیز ترک این هر دو بکن که راه زنان بد اند بر حذر شو شعر ترک لذتها و شهوتها سخاست • هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
عروة الوثقی است این ترک هوا • بر کشد او شاخ جان را بر سما •
از زر و زن همچو عیسی در گذر • تا بر آیی بر فلک چون ماه و خور •
چون که ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروریه بود فرمود که حقیقی شو ز هر قید مذاهب ‌ ‌ در آ در دیر دین مانند راهب یعنی چنانچه ابراهیم علیه السلام بمذهب و طریق آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی

بری

برئ مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از هر قید مذهب و طریقی که هست در گذر و خود را مقید بقیود رسوم و عادات انا وجدنا اباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول و رسیدن بمراتب کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا گرد حنیف در لغت قران کریم آمده است ابراهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین در آ در دیر دین مانند راهب راهب رهبانست و رهبان آن زاهدان عابدان نصاری را میگویند که خود را از صحبت خلق مجرد و منقطع گردانیده معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوتهای ایشانست یعنی مجرد و معرا پاک از لوث قیود تقلید و رسوم و عادات گشته در دیر دین که مساجد و معابد سعداست در آی و زنار خدمت در میان بند و تبتل و انقطاع را شیوهٔ خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی مجرد و آزاد شو و مقید بقیود کفر و اسلام مباش که هر چه فی نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس انسانیست البته محض اسلام است شعار هر دین و ملت که هست گو میباش پس مقیدان بود که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسایی و حنیفی بودن چون مستعمل در ادیان دیگر است کفر کفر خواهد بود داب و آیین اهل عرفان است و در ... با بمولانا محمد مغربی قدس سره سخنان خوب فرموده است شعر
اگر بینی درین دیوان اشعار • خرابات و خراباتی و خمار •

بت و زنار و ناقوس و چلیپا ... مغ و ترسا و گبر و دیر و زنار
شراب و شاهد و شمع و شبستان ... خروش بربط و آواز مستان
می و میخانه و رند و خرابات ... حریف و ساقی و مرد مناجات
گرو کرده بباده خویشتن را ... نهاده بر سر می جان و تن را
خط و خال و قد و بالا و ابرو ... عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو
مشو زنهار از آن گفتار در تاب ... برو مقصود از آن گفتار دریاب
بپیچ اندر سر و پای عبارت ... اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا مغز بینی ... گذار از پوست کن تا مغز بینی
چو هر یک را ازین الفاظ جانیست ... بزیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر ... مسماجوی باش از اسم بگذر

چون منشاء و مصدر این عبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت بود فرمود که ترا تا در نظر اغیار و غیرست ... اگر در مسجدی آن عین دیرست یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد بآن معنی که ایشان را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که این معنی از روی حقیقت کفر و شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد عین دیرست نسبت با تو و کفر و معبد کفارست چه حق را در خلق پوشیده ساخته و شرک در وجود و هستی پیدا کرده و مشرک حقیقی عبارت ازین است و چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است گفت چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر ... شود بهر تو مسجد صورت دیر یعنی هر گاه که از پیش دید بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات مرادست که وجود حق درین لباس و کسوت مخفی و مستتر گشته است برخیزد و تعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع شود از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد توهم و خیالست شعر

اعتبار یقین آن هستی غیر · در حقیقت کعبه‌ها عین دیر
چون بنو شدی شراب بیخودی · فارغ آیی از همه نیک و بدی ·
کفر برخیزد همه ایمانت شود · مشکل عالم بحق آسان شود ·

چون مخالفت نفس و هوا اصل و مبنای جمیع طاعات و عبادات است فرمود که نمی‌دانم بهر حالی که هستی ... خلاف نفس بیرون کن که رستی یعنی نمی‌دانم که تو چیستی که میگویی که این کفرست یا اسلام است یا این دیرست و آن مسجدست و کعبه است و یا آن زنار این تسبیحست بهر حالی و بهر مکانی که باشی خواه ترسا و خواه مسلمان و خواه دیر باش و خواه در مسجد و کعبه می باید که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفت او اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه حجبست باز توانی رهیدن و خلاص یافتن که منشاء همه کفرست و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره است که ان النفس لاماره بالسوء در خبرست که اوحی الله الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها پس هر آینه مخالفت نفس سر همه طاعت باشد و موافقت اصل همه گناه شعر گر رضای حق همی جوئی دلا ·

بپیشهٔ خود کن خلاف نفس را    در خلاف نفس شو ثابت قدم    تا کرر یابی باسرار قدم
تا نگردد نفس تابع روح را    کی دوا یابی دل مجروح را    چون در طریقت
ترک ناموس اصل و مبنی فقر است فرمود که بت و زنار و ترسایی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زنار بندی
و ترسایی کردن و ناقوس زدن می نمایند همه اشارت بترک ناموس است
که فرموده اند چه اصل مذاهب فاسد و عقاید باطله همه از ناموس ناشی شده
و ظاهر گشته است و حجاب از این اقوی ارباب مناصب و جاه را واقع نیست
و ترک دنیا نیز و ایشان آسان تر از ترک ناموس و ترک حب جاه است که
آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه. شعر آنچه منصب میکنند با جاهلان
آن فضیلت کی کند صد ارسلان    مال و منصب ناکسی را کاید بدست
طالب رسوائی خویش آمده است    علم و مال و منصب و جاه جهان
فتنه آمد در کف بدگوهران    چون صدق و اخلاص است که رهبر
سالکان بمطلوبست گفت    اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص یعنی اگر خواهی که بندهٔ خاص حق باشی مهیا برای
صدق و اخلاص می باید بود قطع نظر از خلق می باید کرد تا در ورطهٔ هلاک
کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هرچه داری بگوئی اخلاص آنکه از غیر حق
تبرا آری بدانکه صدق در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه بدل و زبان

راست



راست بودنست و اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد و در هر کار
و هر سخن که کند و گوید و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد شعر
صدق و اخلاص است زاد ره روان . هر که مخلص گشت باشد ره روان .
صدق پیش آور که تا بینی عیان . آنچه دارد اولیا از وی نشان .
گر نداری صدق و اخلاص و یقین . در ره مردان مرو جائی نشین .
چون هستی و پنداری و خودبینی اعظم حجب است فرمود که برون خود را از راه خویش بگیر
بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر اگر خواهی که سلوک راه حق نمایی اول برون خود را یعنی
هستی و پنداری خود را که جمیع حجب متفرع بر آنست از پیش راه خویش بر گیر و تنحی
سازد مانند خودبینان محجوب اضافهٔ کمال بر خود بسته و نقص بر دیگران مکن
تا موجب کبر و خودبینی نگردد و هرچه کنی خالصاً لوجه الله باشد و چون نفس انسانی
تا زمانی که بمرتبهٔ اطمینان و سکون نمیرسد و تابع قوای روحانی نمیگردد علی الدوام
بتلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایست و ناپایست میدارد
میفرماید که بهر لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی هر دم در تو خیال الاعمال و اوصاف بد می آورد
و میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریا و خودبینی اندازد می باید که تو هر ساعت و هر لحظه
نفی و منع آن خیالات فاسد و اعتقاد باطله نموده ایمانی و تصدیق خاص از سر گیری
و یک نفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته موجب عُجب
و احتجاب است از مقام اعلا و گرفتاری در اسفل سافلین نفس طبیعت ایمان تازه گردانی

و نگذاری که بکمند شهوت و تیغ غضب حصار دین ترا ویران سازد شعر
نفس را همچون خر عیسی بسوز . پس عیسی جان شو و جان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز . تا خر شد روح الله آید پیش باز .
چون منبع اعمال و اوصاف و اخلاقست گفت بیا ای نفس ما چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر یعنی چون جبلیت نفس مجبول بر شرارت و فکر و عدم
انقیادست و دایما میخواهد که ترا در ورطهٔ مخالفت احکام دینی که موجب کفرست
بیندازد و کافریست پنهانی که علی الدوام با تو همراه است پس درین اسلام ظاهر که
داری راضی مشو که آن کافر بی ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را
کافر و زندیق و منافق ساخته است و مکر و حیلهٔ او آنست که در حد و حصر در آید
شعر در فسون نفس کم شو غره‌ای . کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
او یکی دزد است فتنه سیرتی . چون خیال او را بهر دم صورتی
من ز مکر نفس دیدم چیزها . که برد از سحر خود تمییزها
و چون وسوسه و اغوای نفس دائمیست فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان چون ایمان تصدیقست بآنچه معلومست که پیغمبر علیه السلام
بران مبعوث شده است از روی تفصیل مراتب بسیار دارد و یک قسم از آن
ایمان بذات و صفات الهیست و صفاتش نزد محققان غیر متناهیست و ذات باعتبار
هر صفت و نسبت ظهور و تجلی خاصیست پس هر آینه تجلیات الهی غیر متناهی باشد



و ایمان بر همه لازم و ثابتست لاجرم مراتب ایمان از تفصیل بسیار و یکی بی نهایه باشد
و در هر مرتبه هر یک از آن افزاو ایمان تفصیل شرک خفیست بعضی در افعال
و بعضی در صفات و بعضی در ذات فلهذا فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
یعنی سالک می باید که دو ساعت در یک مقام تنزل نکند و چون معروف غیر متناهیست
هر اینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقام اعلا که نه آنکه داشته وصول
می یابد از نور ایمان و تصدیق تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت فرمود که
انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم و لیلة سبعین مرة
اشارت برین معنیست چه بسبب عرفان خاص که از هر تجلی از آن تجلیات بی نهایت
او را حاصل می اید ایمان تازه بران مترتب میگردد شعر چونکه مقصود را نهایه نیست
راه را هم حد و حصر و غایت نیست . لاجرم هر که را دو نباشد . هر زمانی بمنزلی باشد
فلهذا مبالغه تمام می فرماید که مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی بایمان
ایمان و اسلام ظاهری اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت ایمان از نو
تازه گردان و از نو مسلمان شو چون هر چه موجب ایمان و اسلام می گردد
فی نفس الامر ایمانست بسی ایمان بود کز کفر زاید . نه کفرست آن کز ایمان فزاید
جواب آنست که در سؤال فرموده که بت و زنار و ترسایی درین کوی هم
کفراست اگر نه چیست بر گوی یعنی بت و زنار و ترسایی بدین معنی که بیانش
گذشت ایمان می زاید چه اعتقاد توحید حقیقی که بت مظهر آنست و از عقد خدمت

طاعت و عبادت الهی زنار عبارت از وست و از تجرید از علایق و عوایق
رسوم و عادات و تقلیدات که معبر به ترسایی است ایمان حقیقی متولد می گردد
و کفری که موجبات زیادتی ایمان بود حاشا که کفر باشد بلکه آن کمال اسلام است
اگرچه صورتا کفر است شعر ای بسا زر که سیه تابش کند • تا شود ایمن ز تاراج و گزند
تان ز بدنامان نباید عار داشت • هوش بر اسرارشان باید گماشت • چون هستی
و پندار است نسبت با سالک کفر است فرمود که ریا و سمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه و زنار بربند یعنی ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است
و سمعه که آوازه و ستایش است از خلق و ناموس که توقع حرمت و جاه
از خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی تعینی باش و خرقه را که
موجب خودنمایی و تعینست بیفکن و زنار بر نیت عقد خدمت حق بر میان ببند
تا خلق بسیار معتقد تو نگردند و از ذمایم اخلاق ردیه ریا و کبر و عجب و پندار
کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة ربه احدا بمرتبه شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطلب
ارباب کمالست وصول یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در
مقام استقامت و تمکین قایمند که از شهرت و خمول نفس و شیطان را بر اغوا
و وسوسه ایشان دست نیست باقی سالکان که در مراتب سیر الی الله و مع الله
و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی تعینیست والا کا

بواسطه



بواسطه استیلاء صفات نفسی از مقام تنزل می نمایند و محجوب میگردند
نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر بعد تو هرکس است با در دو کمال
خاص بعدی کان بود بعد وصال • بهتر آن از روی خود او را بعید
اگر او یکبار روی تو بدید • خانه پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال • قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانیست ای میر من • گرچه پر نقش است خانه برکنش
گنج جو از گنج آبادان کنش • چون رفع و منع حیلها و مکرهای نفس
غیر از مرشد کامل نمیداند فرمود که چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را بمردی یعنی مانند شیخ و پیر مرشد کامل ما در کفر فرد و یکتا
بی همتا شو پیر خود را شبه بگردانید چه البته پیری که شیخ و مقتدای چنین کاملی
که ناظم است بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود که کفر فرد شده
بود و معنیست یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد و از بت پرستیدن
و زنار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن و چینی و راهب بودن و خنزیر
کشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانی که سالک واصل بدین
صفات کمال متحقق نگردد در ارشاد و هدایت ناتمامست و دوم آنکه در کفر
حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرتست در وحدت فرد و یکتا
باشد بان معنی که تمامه تعینات و کثرات موجودات را حتی که هستی

وتعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته ببقای حق باقی
و بتجلی فردیت متحقق گشته عین آن وحدت شود و در کفر فرد و یکتا و بی
همتا بود **شعر** کفر باطل حق مطلق را بجز پوشیدن نیست ٭ کفر حق خود را بحق پوشیدن
کردی آنگهی کافر شوی ٭ چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی خبر ٭
آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد ٭ بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر
چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر ٭ شمس کرد از ظهور تام خورشید آن قمر
و فردیت در کفر باین معنی هر دو البته می باید که در مرشد کامل باشد تا مظهر
جامع و مقتدای باستحقاق تواند بود و چون وصول باین مراتب کمال بی
ارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمیگردد میفرماید که اگر مردی و همت عالی مردانه
داری دل را که خلاصهٔ بنیهٔ انسانیست بمردی ده بکدام مردی که بهمه کمال
آراسته و بتجلی فردیت متحقق و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو متمکن
و مستقیم باشد **شعر** بندهٔ یک مرد روشن دل شوی ٭ به که بر فرق سر شاهان روی
دل بدزد از سرفراز تاج ده ٭ گوز پای دلگشاید صد گره ٭ خاک کوی پیر رو کن توتیا
تا ز خاک تو برد دید کیمیا ٭ چون گرفتی پیر نازک دل مباش ٭ سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ٭ پس کجا بی صیقل آیینه شوی ٭ من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا ٭ کی نرانشد تیغ کستهٔ خویش را ٭ دو بجراحی سپارد ریش را
چون مرید نسبت باشیخ کالمیت فی ید الغسال می باید که باشد استفاضه تواند نمود

مجرد



**مجرد شو ز هر اقرار و انکار ٭ بترسازاده ده دل را بیکبار**

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است مطلقا نسبت
با هرکس که باشد مجرد و مبرا شو و اخلاق و افعال ایشان را بمیزان خود
منما و دوستی خود را در میان میار و در جمیع امور خود را بترسازاده
ده که شیخ و مرد کامل مراد است بده و از امر و فرمان او اگرچه در
صورت کفر و نامشروع نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد منکر نماید
افعال خضر با موسی و در **شعر** آن پسر را کشت خضر ببرید حلق ٭ سر او را در نیابد عام خلق
وهم موسی با همه نور و هنر ٭ شد از آن محجوب تو بی پر مپر ٭ آنکه از حق یابد
الهام و خطاب ٭ هرچه فرماید بود عین صواب ٭ گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست ٭ و تسمیهٔ مرشد کامل بترسازاده بان نوع تواند بود
که متصف بصفت ترسایی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را
باز بکامل دیگر بطنا عن بطن که طریق اولیاست تا سلسله منتهی بحضرت
رسالت علیه السلام میشود و اکتساب علم و راثت جز باین طریق میسر نگردد
**هدایة** چون سخن بمرکز دایرهٔ وجود که کامل هادی زمانست سلسلهٔ او منجر شد
ذکر سلسلة الذهب نمودن که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر
حقیر بمحض موهبت و عنایة و هدایة الهی دست اعتصام در و زده و با علا
مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است مناسب نمود تا تذکرة

اولیا باشد بدانکه این فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت
سید محمد نوربخشم و ان حضرت مرید خواجه اسحاق ختلانی است و ان
حضرت مرید شیخ امیر سید علی همدانیست و ان حضرت مرید شیخ محمد مزدقانیست
و ان حضرت مرید شیخ علاء الدوله سمنانیست و ان حضرت مرید شیخ نور الدین
عبد الرحمن اسفراینیست و ان حضرت مرید شیخ احمد ذاکر جورقانیست و ان
حضرت مرید شیخ علی بن لالاست و ان حضرت مرید شیخ نجم الدین کبراست
و ان حضرت مرید شیخ عمار بن یاسر بدلیسی است و ان حضرت مرید شیخ
ابو النجیب سهروردی است و ان حضرت مرید شیخ احمد غزالیست و ان
حضرت مرید شیخ ابوبکر نساجیست و ان حضرت مرید شیخ ابو القاسم
کرجانیست و ان حضرت مرید شیخ ابو عثمان رودباریست و ان حضرت
مرید شیخ جنید بغدادیست و ان حضرت مرید شیخ سری سقطیست و ان حضرت
مرید شیخ معروف کرخی است و ان حضرت مرید شیخ امام موسی کاظم است
و ان حضرت مرید امام جعفر صادقست و ان حضرت مرید امام محمد
باقرست و ان حضرت مرید امام زین العابدین است و ان حضرت
مرید امام حسین شهید است و ان حضرت مرید امام الاولیا علی مرتضی
کرم الله وجهه و ان حضرت مرید خاتم الانبیا محمد المصطفی صلوات الله علیهم
اجمعین شعر خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا • صدر و بدر هر دو عالم مصطفا

افتاز



افتاب شرع و دریای یقین • نور عالم رحمة للعالمین • جان پاکان خاک جان پاک او
جان رها کن افرین بر خاک او • مهتر و بهترین انبیا • رهنمای اصفیا و اولیا
هیچ شبنم امد از بحر جود • هر دو عالم از طفیلش در وجود • از زمین و اسمان خاک درت
عرش و کرسی خوشه چین خرمنت • در زبانم جز ثنای تو مباد • نقد جانم جز فدای تو مباد

تذنیب طریق اکابر طریقت که مرشدان کامل اند انست که چون
مرید باخلاص را بخدمت و عزلت و خلوت و صحبت که ارکان اربعهٔ
طریقت است تربیت فرمودند و ان مرید بکمالی که لایق و درخور
استعداد فطرت خود است رسید و میخواهد که باشارت الهی او را
بدعوت خلق و ارشاد طالبان مشغول سازند البته اجازت ارشاد
که کمال او باشد جهت وی می نویسند تا طالبان قابل بدانند که دعوت
و ارشاد او باشارت الهی و امر کاملیست نه انکه مانند شیخان متصنعه
بهوای نفس و حب جاه میخواهند که خود را شیخ سازند و او را مریدان
و تابعان باشد و این فقیر شانزده سال در خدمت و ملازمت
ان حضرت بودم و بامرشان گاهی بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت اشتغال
می نمودم و سه اجازت ارشاد بحسب تفاوت احوال معنوی که دست میداد
بسه نوبت بجهت این فقیر نوشته اند سواد اجازت ارشادی که در نوبت
اخیر نوشته بودند جهت تیمن و تبرک بهمان سبب محل ایراد کرده میشود و ان

افست بسم الله الرحمن الرحیم لکمل اولیا و فحول علما و مشاهیر محققین
و عرفا و اعاظم سلاطین و امرا و طالبان و قابلان و خواص و عوام
و جمهور امت حضرت سید الانام اوصلهم الله تعالی سعادت معرفة المرشدین
و محبت الکاملین را بعد از سلام اعلام می‌رود که حامل کتاب جناب
تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة
العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین فرزند جنابی
شیخ محمد گیلانی ادام الله برکات تجلیاته و کمالاته در عنفوان شباب
بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبهٔ الهیه بصحبت این فقیر رسید و بشرف
توبه و انابت مشرف شد و تلقین ذکر خفی گرفت و شرایط خدمت و عزلت
و خلوت و صحبت چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت است مرعی داشته و نتایج
شریفهٔ این مقدمات مقبوله از اطوار سبعهٔ قلبیه و انوار متنوعهٔ غیبیه
و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات و افعالی و صفاتی و ذاتی
سیران و طیران در عوالم لطیفهٔ ملکوتی و جبروتی بسنن ربوبیت و الهیت
و سرمدیت و سکر از شرب بحار شراب طهور و عوالم نور و فنا فی الله و بقا بالله
و مظهریت و کلیت و معرفت حقایق توحید علمی و عیانی را اتصاف بجوامع
اسما و صفات الهی بظهور پیوسته از اعیان واصلان کامل و مرشدان
مکمل شد و در صحبت این فقیر تربیت ترسالکان قیام نمود و تعبیرات غریبه

فرمود

نموده و میامن ولایة وی از اطوار و انوار مکاشفات و تجلیات سالکان
تعدی نمود چون حضرت الهی تعالی این دولت عظمی و سعادت کبری وی را
کرامت فرموده باشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم که بند
گان خدا را بخدا دعوت و دلالت کند و توبهٔ طالبان و بیعت قابلان
قبول نماید و تلقین ذکر خفی قوی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده و دانسته
و در اربعینات متعدده خود بان مواظبت نموده بگوید و باربعین بنشیند
و سالکان را اربعین بنشاند و علوم شرعیه را از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف
و غیره که نسبت خود را ن باین فقیر درست کرده است نقل کند سبیل همگنان
انکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و مبین دانسته صحبت شریف وی را مغتنم
دارند و انفاس متبرکه وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هر کس از
قابلان و طالبان که داعیهٔ توبه و بیعت داشته باشند دست او را دست
این فقیر دانسته و با او بیعت و انابت کنند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول
نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده منتج خلاصی از مهالک
معاصی و مثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب بسرادقات حضرت الهی دانند
و وظیفهٔ مشار الیه انکه دعوات و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان
خدا دریغ ندارد و پیوسته وظایف ریاضات و مجاهدات را اوراد و اوقات
موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و اداب طریقت

بچنانچه دیده است مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه‌ای از آن فرو نگذارد حضرت
الله تعالی جمیع امت محمدی را بواسطهٔ متابعت و مبایعهٔ کمل اولیا و محققان
عرفا که وارثان حقیقی مصطفی علیه السلام و مرتضی اند از هواجس نفسانی
و وساوس شیطانی رهانیده و بکمالات معنوی رسانا و مرشدان کامل
کاملان مکمل و هادیان سبل را بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت راسخ
و مستقیم دارد بحرمة کمل اولیائه من الاقطاب و الافراد از ابتداء
بسم الله تا اینجا بی زیاده و کم سواد آن اجازتست چون از جواب سؤالات
بتمام و کمال فارغ شد و آخر سخن را منجر بمتابعت کامل و هادی زمان که
معبر بترسازاده است گردانید میفرماید که اشارت به بت و بترسابچه ترسا
بچه چنانچه بیان نموده باشد مرشد کامل صاحب زمان مراد است و بتی که
مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات
کمل است که مرتبهٔ قطبیت کبری است و تحقق کامل زمان باین مرتبه بعد از
فنا از هستی مجازی خود و بقا بحق تواند بود که مقام کسی است متحقق بحق و خلق
شده باشد و عین الله و عین عالم گشته و بجهت تحقق انسان کامل باین
مقامست که گفته‌اند که چنانچه حق را در جمیع اشیاء موجوده سریانست لا
بد است که انسان کامل نیز باشد چه غیریت از مابین مرتفع شده است و تشبیه
مرتبهٔ جامعیت کمال ترسابچه که انسان کامل مراد است به بت بواسطهٔ

انس



انست که توجه جمیع موجودات خواه بالطبع و خواه بارادت و اختیار باوست
چون بجهة مظهر جامعیت انسان کامل را این بت میخوانند فرمود که بت و ترسا
بچه نوریست باهر که از روی بتان دارد ظهور یعنی بت و ترسابچه که
کامل زمانست آن نور جمعیت و وحدت ذاتیه ظاهر و روشن و تابانست
که از روی بتان که کاملان زمان‌اند ظاهر دارد و بصورت آن کاملان
زمان که اقطاب و افراد اند بحسب اقتضای هر زمانی ظهور و تجلی
می نماید و بسبب این مظهریت توجه تمامت عالم دانسته و نادانسته
بایشانست شعر این جمله مثال جسمست . ما جان جهان و جانیم .
ماییم محیط هر دو عالم . بنگر که چه بحر بیکرانیم . چون مظهر ظاهرم و باطن .
هم عین عیانیم و نهانیم . در ملک خدا اگر گدائیم . سلطان جهان جاودانیم
از ما طلب نشان اسیر . از نام و نشان چو بی نشانیم . چون مرشد کامل ارشاد
هر کس لایق استعداد و قابلیت آدمی نماید فرمود که کند او جمله دلها را .
وثاق کهی گردد مغنی گاه ساقی وثاق بفتح واو و کسر واو بند دست
یعنی انسان گرفتاری محبت و عشق آن کامل هر چه فرماید تجاوز نتوانند
نمود و بحکم ضرورت قبول نمایند تا ایشان را هدایت و ارشاد نموده
با عالم معرفت و توحید آشنا سازد و چون طریق و آداب کمل آنست که
نسبت بحال هر کسی او را تعینی در ارشاد باشد فرمود که کهی گردد مغنی گاه

کاه یعنی غنا وسرود گوینده چه سخنان عشق و معرفت تشویق وتحریک دلهای نمایند
وگاهی ساقی گشته شراب محبت وشوق در کام جان مشتاقان ریزد
و دلالت بتوجه وانقطاع وبیخودی میفرماید چون در همه جای تخلق باخلاق
است چنانچه ربوبیت و تربیت حق فردی از افراد را بنوعی خاصست ارشاد
کامل نیز نسبت با هر فردی نوعی دیگر است و در بعض نسخه چنین واقع است
که کند او جمله دلها را وثاقی ووثاق خدمتکار د نیز گیست پس معنی چنین
باشد که ان کامل جمله دلها را نزدیکی همراهی می نماید تا ایشانرا بمقام کمال
حقیقی رساند وهر دو معنی مناسبت است نقل است که شیخ ابو سعید الخیر
قدس سره العزیز چون مریدرا تلقین کردی نزد خود می نشاند و اسماء
الله را برو میخواند ونگاه بمرید می کرد تا بکدام اسم تغیر برو پیدا می شود
از هر اسم که در و تغیر میدیدی فرمود که این اسم ذکر بگوی تا زمانی که
کار مرید بان اسم تمام می شود باز اورا می نشاند و اسماء الله برو
میخواند ونگاه بمرید کرد تا بکدام اسم تغیر در و پیدا می شود از هر اسمی که در و
تغیر واقع می شود می فرمود که بان اسم ذکر بگوی و هلم جرا تا کار مرید
بدین نوع تربیت تمام می شد و در کمال فقر متمکن می شد بیت ده روانرا
نظر چنین باید • مرشدی چنین کسی شاید • اندرین عصر کمترست
این کار • زنهار ای عزیز من زنهار • تا ز غولان فریب نخوری •

هر کسی



هر کسی ما بمر دره نشمری چون نغمه مطرب محرک اشواقست فرمود که
زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
یعنی زهی مطرب بر نشاط وطرب ارنده ان کاملست که از یک نغمه
واهنگ ارنده خوش که در معرفت وعشق و حالات ادمی نماید و
هوسا معانی میرساند در خرمن هستی خود بینی و پندار صد زاهد مغرور
بزهد و ریا آتش می زند وهمه را بیک سخن معرفت وعشق میسوزاند
واز مرتبه زهد و پندار بمقام عشق ونیستی می ارد شعر هر جا که رسد بوی تو
حقا که نماند • یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی • چو دعوت و دلالت
کامل بطریق عشق ومحبتست فرمود که زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب
عشق ومحبت وبیخودی که ان کاملست که از یک پیاله که ساغر شراب
محبتست میخواهد دو صد هفتاد ساله که بر غیر دایم خود دوست عشق ولا
بعقل میکند و با وجود انکه کثیر سن موجب سکونست از ان پیاله ایشانرا
بواسطه بیخودی و سکر چنان تیز کام می سازد که دو ساعت در یک منزل
توقف نمی نمایند شعر ولو طرحوا فی فی حائط کرمها • علیلا وقد اشفی لفا رق سقم •
جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده • تا در دو جهان یک دل بیدار نماند •
احوال سالکان وسایران الی الله نسبت باکمال کامل کالقطرة فی الیم است

گفت رود درخانقه مست شبانه کند افسوس صوفی را افسانه
یعنی کامل چون بواسطهٔ اطلاق ذاتی که دارد با همهٔ مقیدات مجتمع می‌گردد
می‌فرماید که رود درخانقه مست شبانه یعنی درخانقه که منزل سالکان
مسالک طریقت است چون آن کامل مست می‌شبانه که شهود جمال مطلق ذات
در بزم هویت غیب نوشیده است در روش شبانه بجهت آنکه بود که در مرتبهٔ
هویت غیب ادراک شعور را راه نیست افسوس احوال صوفیان خانقه را
همه افسانه و بیهوده و باطل سازد چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که
در مقام تلوین و سیر الی الله و مع الله اند و صاحب انوار و اطوار تجلی
افعالند مانند افسوس است و هر آینه که آن همه در جنب ظهور کمال صاحب
الزمان افسانه و باطل و بیهوده خواهد بود شعر جائی که بود وحدت ذات
چه جای صفات و فعل و اسماست • آنجا همه یار و غیر محو است •
آنجا نه حدیث لا و الاست • چون بیداری و آگاهی عابدان
معابد و مساجد نسبت با حال کامل خواب غفلت است گفت بیت
گر در مسجد آید در سحرگاه • نه بگذارد در وی یک مرد آگاه • یعنی در
سحرگاه که وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز است ارباب طاعت
و عبادت اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه و بیدار در آن مسجد
نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب و غفلت بوده است که

ولحبهم

ولحبهم ایقاظ و هم رقود چه دانش همه دانشمندان و آگاهی مجموع آگا
هان و بیداران که ارباب علم و عمل اند نسبت با کمال صاحب زمان جهل
و خواب و غفلت است شعر او علیم و دیگران نسبت با او • جاهل اند گرچه باشند اهل تقو
او هست بینا جمله کور هستند کبود • او چو صبح و دیگران کور درون بود • صاحب قلب سلیم از غیر حق
کس ندارد در تعین بهره حق • چون ارباب بیان نسبت با اهل عیان
در مرتبهٔ بعد و حرمان اند فرمود که رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم
شرعیهٔ دینیه است چون مست و مستور در رود یعنی مست و بیخود از شراب
تجلی ذاتی و وحدت اطلاقیست ولی مستی خود را مستور و پنهان می‌سازد
و اظهار آن کمال بتمام نمی‌نماید اگرچه شمهٔ در خود استعداد ارباب طلب کاهی بیان
فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دین هشیار و آگاه تصور
می‌کرد از آن کامل و بیان معرفت او احوال و کمالات معنویه که از و مشا
هده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق شود و بداند که دانش خود نسبت با عرفان
عیان جهل بوده است شعر علم معنی از کتاب و اوراق مجو • حاصلت ناید مکش چندین عنا
علم این کم جو ز اوراق و کتاب • گر ز دل جوئی بود عین صواب • گر شوی بیدار
ازین خواب گران • صد نشان بینی ز یار بی‌نشان • چون جماعتی که ترک دنیا
نموده طالب حق اند در طلب مرشد کامل اند که ایشان را رهنمائی نمود بحرم قرب

الهی کرده اند گفت ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خانمان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا

نموده اند بیچاره گشته اند و مرشد کامل می طلبند که ایشان را هدایت و دلالت

نماید و بمقام مشاهدهٔ جمال با کمال محبوب رساند و باین نیت و عزیمت از خانه

و خان و مان خود آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشدان راه نمایند

و او را می جویند شعر از کلیم حق بیاموز ای کریم · بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری · طالب خضرم ز خودبینی بری · چون کامل زمانه

سبب و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیانست گفت یکی مومن دیگر را کافر کرد

همه عالم پر از شور و شر او کرد مقرر است که پیش از بعث انبیا علیهم السلام

بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین خلق صنف

واحد بودند چون انبیا مبعوث گشتند و دلالت خلق بخدا و بنبوت خود فرمودند

بعضی که معتقد گشتند مومن شدند و بعضی دیگر منکر شدند کافر گشتند

فلهذا فرمود که یکی مومن دگر را کافر کرد یعنی چون صاحب کمال زمان

آمد یکی را اقرار بانچه او فرمود او رد مومن کرد و آن دگر را که انکار نمود

کافر کرد و همه عالم را پر از شور و شر او کرد زیرا که امتیاز کافر و مومن

و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و گفت و گوی که بواسطهٔ تمایز

اینها از یکدیگر واقعست همه را سبب و واسطه صاحب کمالست

و نسبت

و نسبت با کاملان اولیا که در هر زمان اند نیز همین حکم دارد که هر که

منکر شد محجوب بحجاب جلال گشته راه معرفت یقینی نمی یابد و در حقیقت کفر همین

حجابست چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر شئ واحدند فرق بینهما مجرد اعتبارست

فرمود که خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض جلالیست و جای رندان بی سر و پا باده نوشان نخوت

رای است فی الحقیقه از لب صاحب کمال که مظهر فیض رحمانیست معمور گشته

و وجود یافته و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لولاک لما خلقت الافلاک

و مساجد که مظهر تجلی جمالیست از رخ او پر نور و صفا گشته است

و بمصابیح تقدیس و تنزیه او منور و روشن شده شعر توان انفاس

رحمانی که جانها از دمت یابند · توان دریای عرفانی که می شوید بخود جانها

همای لطف اگر یکدم نظر بر عالم اندازد · سر هر موی من یابد از آن دولت گدا

چون بواسطهٔ افاضه و استفاضه در میان خلق و خالق کامل زمانه است

فرمود که همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر

یعنی وصف حال خود نسبت بارشاد کامل میفرماید که همه کار من و مراد من آنکه

کامل که ارشاد و هدایت من نمود میسر و محصل شد و آنچه در طریق فقر

و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بواسطهٔ کامل همه را حاصل شد و باهتمام

و ارشاد او که طبیب نفوس است خلاصی از نفس کافر خود و حیله و مکر او

دیدم واز بندکی نفس ازاد و محرم حقیقی شدم شعر هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن ان نفس کش را سخت گیر • هیچ هست او بیاید هست بود •
چیست هستی پیش او کور و کبود • این هوا را انکشند اندر جهان •
هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان • دستگیرای بندهٔ خاص اله • بندکان را ای نبود تا پیشگاه •
کر بکویم تا قیامت وصف او • هیچ او را مقطع و غایت مجو • علم موجب کبر و پندار
می کرد و کفت دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و فضل و کمال صوری صد حجاب و پرده داشت
مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرک منشی و تلبیس و مکر و هستی و پنداشت که بسبب
دانش و علوم ظاهری علمای صوری را می باشد و بدین حجابهای نورانی
علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمی بردم
که ناکاه طلوع افتاب نمود چنانچه کفت درامد از درم ان بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد اگاه یعنی ان بت که صاحب زمان و کامل وقت است
از درم سحرگاه درامد بمناسبت خواب سحرگاه فرمود چه هر گاه که ان خورشید
برج کمال طلوع و جلوه گری و تابندگی فرماید البته شب ظلمانی هجران عشاق
باخر رسیده اشراق نور صبح وصال روی نماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار
می شوند شعر ولیلی فیها کله سحر اذا • سری لی منها نفحة عرف نسیمة •
وان طرقت لیلا فشهر کله • بها لیلة القدر ابتهاجا بزورتی • نهاری اصیل کله ان تنسمت

اوائله

اوائله منها برد تحیتی • وان قربت داری فعامی کله • ربیع اعتدال فی ریاض اریضة
وان رضیت عنی فعمری کله • زمان الصبی طیبا وعصر شبیبة • وعندی عیدی کل یوم اری به
جمال محیاها بعین قریرة • وان مکان ضمها حرم کذا • اری کل دار اوطنت دار هجرتی •
مرا از خواب غفلت کرد اگاه یعنی چون مرشد کامل التفات نمود و از در دل
درامد و در دلم قرار کرفت مرا از ان خواب غفلتی که بسبب ان حجب نورانی دست
داده بود اگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این اگاهی ان علم داشتم
هنوز در خواب غفلت بوده ام و واقف و بینا بر اسرار معارف الهی نبوده ام
چون نور صفای کمال کامل در هر جا پرتو انداز د منور میکرداند فرمود که
زروی خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود کیستم من
یعنی از نور تجلی جمال مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات کبر و پندار
و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود بسبب ان ظلمت را بحقیقت خود نمی بردم
و خود را ندیدم روشن و در ان خلوت جان درامد بروشنای نور افتاب
بپهر کمال دیدم که من خود کیستم بوسیلهٔ او عارف خود کشتم و خود را
دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب مستلزم استیلای
شوق و عشقست فرمود که چو کردم در رخ خویش نگاهی
برامد از میان جانم اهی یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب او کرده
بانواع حسن و جمال مظهر کل کمال کردم و صورت و سیرتی که هرکز ندیده

بودم بدیدم از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من اهی بر امد و از کمال ملاحت
که در و مشاهده نمودم دل خود از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق
و شیدای گشتم و می گفتم شعر خوشا دردی که درمانش تو باشی • خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند • خوشا جانی که جانش تو باشی • همه شادی و عشرت باشد ای دوست
دران خانه که مهمانش تو باشی • عراقی طالب درد است دایم • ببوی انکه درمانش تو باشی
چون معشوق مشاهدهٔ حال زار این عاشق گرفتار نمود انچنین کرشمه و نازودلبری
و عشوه گری فرمود که مرا گفت که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
یعنی بطریق لطف و دلبری ان بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس یعنی مکار و حیله
که همچون من کسی را مایل خود کرداند و عمر زندگانی تو در طلب نام و ناموس شهرت
و حب جاه بسر شد یعنی اخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف ما لا یعنی کردی
و مغرور و خودبین شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی چنانچه فرمود
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت • ترا ای نارسیده از که وا داشت
یعنی ان مرشد کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین که تا علم و کبر
که بسبب علم پیدا کرده و زهد و ان پنداشت هستی که بواسطهٔ ان زهد کسب نموده
ترا که هنوز خام و نارسیده و بمقام کمال و وصال و وصول نیافته از که وا داشت
و محجوب از چه کس کردانید بعلم و زهد فریفته شده و از دولت صحبت و ملازمت
چنین کامل تا غایت محروم بودی و باز بر سبیل ارشاد می فرماید که نظر کردن بر روم



بنیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت یعنی ان مرشد کامل فرمود که
بنیم ساعت ساعت دوری من که یادی نمائی نمودن هزاران ساله طاعت
و عبادت می ارزد چه بمجرد طاعت و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی و وصول بحق
میسر نیست پس هر اینه که دیدار صاحب کمال و مشاهدهٔ جمال او بهتر از همه طاعات
باشد و اهل طریقت درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعت است
اتفاق دارند و مناسب این مولانای رومی قدس سره می فرماید شعر
گفت پیغمبر علی را کای علی • شیر حقی پهلوان عالمی • لیک با شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید • هر کسی را طاعتی بیش اورند • بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو در آ در سایهٔ آن عاقلی • کش نشاید برد از ره ناقلی • پس تقرب جو ازو سوی اله
سر مپیچ از طاعت او هیچگاه • زانکه او هر خار را گلشن کند • دیدهٔ هر کور را روشن کند
یا علی از جملهٔ طاعات راه • بر گزین تو سایهٔ خاص اله • از همه طاعات اینت بهتر است
سبق یابی بر هر ان سابق که هست • در شبر رو خویش کرد است اقباث • فهم کن والله اعلم بالصواب
چون بعضی ارشادات و هدایات که ان کامل فرمود بود بیان نمود گفت بیت
علی الجمله رخ ان عالم اراء • مرا با من نمود ان دم سراپای یعنی سخن بسیار است
علی الجمله اختصار نموده می شود روی ان مرشد کامل که بجمال خود عالم را می اراید
در حقیقت ارایش جهان خود اوست مرا با من نمود ان دم سراپای یعنی سر
تا قدم مرا با من نمود و دانستم که خود را غافل است بوده ایم و عرفان خود و خدا

حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که درین مدت مدید کسب نموده
بودم برابری با آنکه یک نظر و یک مشاهدهٔ جمال با کمال آن حضرت نتوانست
نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت حقست مارا از آن همه حاصل نگشت
و از آن یک نظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد شعر مار خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانت از مردان کند ۝ گر بسان سنگ مرمر شوی
چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ۝ مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان ۝ هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی ۝ من چگویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست ۝ چون مشاهدهٔ جمال آن کامل موجب پشیمانی

از عمر گذشته بودی فرمود که سیه شد روی جانم از خجالت ۝ ز فوت عمر و ایام بطالت
یعنی آن علم زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که
نظر با این صاحب کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقص بوده است
روی جان من از خجالت و شرمندگی و انفعالی سیاه شده است
که ایام عمر عزیز فوت شده است و به بطالت و بیکاری گذشته و آنچه
مطلوب و مقصود بود در آن ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام
شعر چون توانستم ندانستم چه سود ۝ چون بدانستم توانستم نبود
این زمان خرمن عجز و جز بیچاره گی ۝ من ندانم چاره را یکبارگی ۝ چون موجب

غایة



غایت اضطرار موجب رحم و شفقت حضرت فرمود که چو دیدان ماه
گز روی چو خورشید ۝ ببریدیم من از جان خود امید یعنی چون
آن ماه که مرشد کامل است که در شب ظلمانی امکانیت منور بنور وجوب
گشته تابنده گی می نماید دید و مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که
در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود. است و من بسبب
اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بعجز و نادانی خویش معترف گشته
قابلیت استفاضهٔ نور ولایت و معنی پیدا کرده و مستعد قبول فیض شده
لاجرم فرمود که یکی پیمانه پر کرد و بمن داد ۝ که از آب وی آتش بجز من افتاد
یعنی یک پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرده بمن داد چه گونه شراب
شرابی که از آب صافی او که شوینده و پاک کننده جمیع الواث اوصاف
و اخلاق و کثرات است آتش سوز آن بیخودی و فنا در من افتاده در
سوز و گداز آمدم و میخواندم شعر ساقی بده آب آتش افروز چون سوختم تمام تر سوز
این آتش ما باب بنشان ۝ در آب من آتشی بر افروز ۝ بخشای برین دل جگرخوار
رحم آر برین تن غم اندوز ۝ در ساغر دل شرابی افکن ۝ کز پرتو آن شبم شود روز
چون در حریفی وی نوشی مرا محرم یافت فرمود که کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
نقوش تختهٔ هستی فرو شوی یعنی آن محبوب کامل که گفت اکنون که حریف
و همکاسه مائی از شراب وجه باقی که نه رنگ انفعال دارد و نه بوی صفات

نقوش تخته هستی را که کثرات و تعینات است فرو شوی و محو گردانی و پاک
سازی زیرا که تا نقوش کثرت و دوئی باقیست لوح وجود از رقم
اغیار پاک نیست و زمانی که وجود مجازی سالک برخاست و از قید
هجران رست و در خورد قابل وصال محبوب خواهد بود شعر ساقی بیک کرشمه شکستی
هزار توبه ‌ بستان مرا ز من باز از چشم جاودانه ‌ تا وا رهم ز هستی و ز ننگ خود پرستی
بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه ‌ این زهد و پارسائی چون نیست جز ریائی
ما و شراب و شاهد کنج شراب خانه ‌ آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند
تو در کنار و آنکه رفته از میانه ‌ اینست زندگانی دیگر همه حکایت
وین است کامرانی باقی همه فسانه ‌ چون تحمه کدورات خودی و دوئی بتجلی
وجه باقی مرتفع نیست فرمود که چو آشامیدم آن پیمانه را پاک ‌ فتادم مست و بیخود
یعنی چون بارشاد صاحب زمان آن پیمانه شراب وحدت ذاتیه را پاک آشا
میدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی در افتادم
و مست لایعقل شدم شعر از پرده برون آمد یارم قدحی در دست ‌ هم پرده
ما بدرید هم توبه ما بشکست ‌ بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا ‌ چون هیچ نماند از ما
آمد بر ما بنشست ‌ چون در مرتبه فنا و محو و نیستی تمامت اعتبارات
منعدم است فرمود که کنون نه نیستم در خود نه هستم ‌ نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که بان حقیقتم و باقی

و باقی ببقاء اویم و نسبت با ذات خود هستم چه هستی مجازی من محو و نیست
شد ‌ و بعدمیت اصلی خود رجوع نموده است و نه هشیار و نه عاقلم
از آنکه آثار بیخودی و لایعقلی باقیست و نه مخمورم زیرا که خمار بعد
و من در عین وصال و اتصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و غفلت است
و من در مقام تمکین و بقا قایم و متمکن گشته ام شعر هشیارم و مستم چه نیستم مجنون عشقتیم
نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین ‌ مخمور چشم ساقیم مست از می الطافیم
که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین ‌ چون صاحب رتبه فرق بعد الجمع
مظهر لوازم هر شان گشته در مقام تلوین صفات است که اعلاء مراتب
تمکین است فرمود که گهی چون چشم او دارم سر خوش ‌ گهی چون زلف او باشم مشوش
یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سر خوش دارم یعنی
سرخوشم که نه تمام هشیار و نه تمام مست و گاهی چون زلف پریشان او مشوشم
و آشفته و حیرانم شعر ساقی قدحی ازمی عشق ‌ چو چشم خوش تو نیم مستم
در دام بلا فتاده بودم ‌ هم طره او گرفت دستم ‌ شد نوبت خویشتن پرستی
آمد که کنون می پرستم ‌ یعنی بحسب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم
و گاهی باستیلای احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید
و جمعیت و حضور مسرورم و از زحمت خار و خاشاک اغیار فارغ و بی
پروایم شعر گاهی بخیال خودپرستی ‌ پابسته شد بقید هستی ‌ گاهی ز جمال روی جانان

از جام وصال مست و حیرانم • گاه با خودم ز یار غافل • گی بی خود و بدوست واصل
گاهی ز خود خبر نیابم • آن دم بوصال او شتابم • چون بیان احوال
و اطوار ارشادات کامل بغایة و نهایت کمال رسانیدی فرماید که
خاتمه درین خاتمه اشارت بان می فرماید که گلهای صد رنگ خوش
بوی که در گلستان این کتاب شگفته شده همه از گلشن کمال ان کامل
زمانه است چنانچه میفرماید که از ان گلشن گرفتم شمه باز •
نهادم نام او را گلشن راز یعنی از ان معارف گلشن کمال که بوسطه
مشاهده روی ان مظهر حسن و جمال راه بران یافتم شمه بعضی باز گرفتم
اشارت بدانست که انچه بحسب وجدان و کشف مشهود او گشته است
از ان اعلاست که تمام بتحریر و تقریر توان در اورد و نام ان شمه که از
معارف حقایق این گلشن گرفته بودم گلشن راز نام نهادم و وجه تسمیه
این کتاب باین اسم همین است ذکر کرده شد بسی تصنیف دیدم در حقایق
ندیدم همچو گلشن بهر دقایق • اگر چه خار بسیار بودم • بعرفان نیج محمود است فایق •
کجا باشد چنین گلشن که دیده • زمعنی بشکفد بر شاخ شقایق • ازین گلها کجا یابی تو بوی •
مگو کوبی بگل ترک علایق • به چنین دریای بی قیمت ای • بگوش مردم نادان چه لایق •
چون اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده خاصه ناظم است گفت
در و از راز دل گلها شگفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است



یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر ان دل پاک
وصاف اهل الله است گلهای بسیار شگفته است چه بعضی که خاصه
ان بزرگست باوست و بعضی دیگر که گفته باشد چون بطریق نظم چنین نگفته اند
راستست که تا اکنون کسی دیگر نگفته است شعر انچه من بر فرق خلق افشانده ام
کس نخواهد تا قیامت ای ندیم ام • این کتاب اندر ایشان است ایام را • خاص را دادم نصیب عام را
هر که این بر خواند برخوردار شد • وانکه این دریافت با اسرار شد • چون زهر بیتی
ازین کتاب گلشن شاهد عدل است بر کمال این ناظم کامل فرمود که بیت
زبان سوسن او جمله گویاست • عیون نرگس او جمله بیناست
یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطقست برانکه دست غیری
بر او نرسیده است و بکر و مستورست و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست
و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف نبوده است
این سخن اشارت بر انست که هر چه درین گلشن ذکر کرده شده است همه بر طریق
مسایل توحید و حکمت واقع است که گویایی زبان سوسن اشعار بر انست
و بر نتیجه مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است بینایی عیون
نرگس ایمان بران می نماید چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که قسم
همان معنی که گفتی در میان ار • ز عین علم با عین عیان ار دیگر وصف این
گلشن بداند هر زبان • شرح این خود با تو گوید باغبان • چون ز اید بوی این گل
دربوم

همچو سوسن صد زبان شد خاطرم ٭ زیر هر برگ گلی چون اختری ٭ بیخ او بگذشت از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده ٭ سایهٔ او عرش را بر هم زده ٭ چون اهل که بصیرتی دارد
فهم ادراک این معانی از کتاب گلشن راز می نماید فرمود که تامل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک یعنی بطریق هدایت و ارشاد می فرماید که آنچه
گفتم یک یک از این معنی را تأمل و نظاره بچشم دل بقوت بصیرت مراد است
که مدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم
در خیال تو می اندازد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته همه بیان
واقع است و در آن شایبه نیست و از بدگمانی خود خلاص سازی و احوال
ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی شعر هر که خواند افسانه‌ها
افسانه است ٭ و آنکه دیدش نقد خود مردانه است ٭ آب نیل است بقبطی خون نمود
قوم موسی را از خون بود آب بود ٭ ناکسان را ترک کن بهر کسان ٭ قصه را پایان بر و مخلص رسان
چون سخن این گلشن حقایق شهودی است که مثبت و مؤکد بدلایل عقلی و نقلیست
شیخ می فرماید که ببین منقول معقول حقایق ٭ مصفا کرده در علم دقایق
بچشم دل تأمل نما و نظاره کن و ببین که راجعست بعقاید شرعیه و معقول که
عاید بمسائل حکمت و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است
همه در همه علم دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات سطح و طامات
کرده ام و بحد کمال رسانیده شعر این چراغی که هست از نور کار



از نیف دیهای دزدان دوردار ٭ دزد قلاب است خصم نور بس ٭ زین ای فریاد رس فریاد رس
شرط تعلیم است تا این نور خویش ٭ کرد این بی دیدکان را سرکشیش چون عدم
انصاف موجب آنست که نیک را بد دیده او بد نماید فرمود که بچشم منکری منگر در و خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار یعنی بموجب شعر وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار درین کتاب گلشن خوار
و پست بدیده عیب جوی منگر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این
گلهای خوش رنگ و بو یا که درین گلشن شگفته شده بچشم تو که منکری همه
خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد هم او را می توان دیدن شعر
عیسی که مسیح پاک رو بود ٭ صد ملک ببر و چو بنم جو بود ٭ با یک دو حریف جای جیب
می شد بطواف خطهٔ خاص ٭ هر جا که یکی جفاش میگفت ٭ او خود بکرم دعاش می گفت
القصه بهر کجا بودی ٭ بد را همه نیکویی نمودی ٭ گفتند ترا ازین تباهی
دشنام دهند تو عذر خواهی ٭ این بود در پاسخ در کش ٭ هر کس همان دهد که هستش
خار آمده بر دلش سان کش ٭ این حرف نه سر بسته‌ست در آن معلوم کن از شکوفه و خار
چون جهل علت فهم است که سبب انکار سخنان کاملان میگردد فرمود که بیت
نشان ناشناسی ناسپاسیست ٭ شناسایی حق در حق شناسیست یعنی نشانهٔ
و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و ناخشنود باشد و در هر چه بیند
عیب جویی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و شناسایی حق یعنی خدا شناسی در

در حق شناسی است که حق هر کس را بشناسی و حق هیچ کس فرو نگذاری و ضایع
نکنی اگر چه در یک مسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چنین حقایق
و دقایق درین کتاب منظوم ساخته که شرح این کما ینبغی نمیتوان نمود الحق سخن
توحید و حقایق را بهتر ازین بلکه مثل این بنظم فارسی هیچ آفرید منظوم نکرده است
و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هر که حق کاملان نمی شناسد
بحقیقت حق خدا نمی شناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمانست

**تمهید** باعث نفس الامری این فقیر در التزام شرح این کتاب آن بود که دلی
داشتم که باین سخنان محققان انسی تمام داشت و بچیزی دیگر غیر ازین ملتفت
نداشت و این فقیر کتاب گلشن در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان بتو
ضیح و تلویح لطایف و مسائل او شتافتم **حکایت** نقل است که شیخ علی سیاه قدس سره
فرمود که مرا در عالم دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنهای خدا بشنوم و دیگر آنکه
کسی را از کسانهای او بینم پس گفت من مرد امی ام نه چیزی میتوانستم نوشتن
و نه چیزی توانم خواندن یا کسی باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من میگویم
او می شنود و موافق و مطابق این معنیست که شیخ جنید بغدادی با شبلی قدس سرهما
فرمود که **اذا وجدت من یوافقک علی کلمة ما تقول فتمسک به** امید که
این کتاب شرح گلشن ارباب مشارب عرفانی را متمسک بود تا بدین وسیله اطلاع
بر اشارات و مرموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که درین باب هم کامل



یابم **مثنوی** رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی کو حاسد شاهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تا ز نور بی حد مانند کاست / یا با بدفع جاه او مانند جاست
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت برند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم اند و گمان
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق دری بگشادمی
لیک لقمه باز آن یک صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کرد نیست
مدح تو عیب است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

چون غرض اصلی از ترتیب و تصنیف این کتاب آنست که یادگاری بود که بخوانند
شکرانه آن نعمت مصنف مذکور را بذکر جمیل و دعای خیر یاد کنند **بیت**
**غرض زین جمله تا گر کند یاد / عزیزی گویدم رحمت برو باد** یعنی غرض
و مقصود اصلی از نظم و ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن
این کتاب عزیزی و بزرگی و طالبی ما را یاد کند و گوید که رحمت خدا بر وی

که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقینی اند در سلک نظم
اورده باحسن وابلغ نظام ادا نموده است وحق تمام بر مسترشدان
ثابت گردانیده شعر حقها دارند بر ما اولیا   کز حقیقت کرده اند اخبارها
گر نیاری حق ایشان زینجا   نه دیابی کفر نعمت را جزا   چون دانستن
نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است میفرماید که بنام خویش
کردم ختم پایان   الهی عاقبت محمود گردان یعنی تا بدانند که نام ولی
نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت
محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود جبستری بود
وجبستر موضعیست در هشت فرسنگی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان
هم انجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب
المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز حمدا یوافی
نعمه ویکافی مزید کرمه والصلوة والسلام
علی محمد المصطفی واله المجتبی
وصحبه وسلم علیه وعلیهم
اجمعین
تمت
رحمت بران باد که از خیر کاتب را فراموش نکند تاریخ سنه ۹۹۰

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیه
الی الله ربه ذی المواهب